

ستاره های نیمه شب



niceroman.ir

نویسنده: نگار فرزین



#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_یک

مهتاب سرش را به پنجره اتوبوس تکیه داد و به آدم هایی که با شتاب در پیاده روی شلوغ خیابان ولیعصر به این سو آن سو می رفتند، نگاه کرد. اتوبوس در ترافیک پایان روز به کندی حرکت می کرد. با لمس کیسه ی خریدی که روی پایش بود، لبخند محوی روی لب های باریک و بی رنگش نشست. تصور محسن توی آن پیراهن چهار خانه ای که از یکی از دستفروشهای میدان برایش خریده بود، لبخندش را پررنگتر کرد. با خودش فکر کرد " محسن حتما خوشحال می شه."

از پولی که بابت تایپ پایان نامه یکی از همکلاسی هایش بدست آورده بود فقط توانسته بود یک پیراهن برای محسن و یک روسری برای مادرش بخرد. نگاهی به

سوراخ ریز کنار آستین مانتویش کرد. دو سال بود که فقط با همین مانتو به دانشگاه می رفت. پولی برای خرید مانتوی جدید نداشت. ولی برایش مهم نبود. همین که توانسته بود کاری هر چند نصفه، نیمه بدست آورد، خدا را شکر می کرد.

وقتی چند ماه پیش کار نیمه وقتی را که با زحمت در یک شرکت خصوصی پیدا کرده بود از دست داد. آنقدر بی پول و مستاصل شده بود که تصمیم گرفت دانشگاهی را که برای ورود به آن با هزار نفر جنگیده بود، رها کند. فشارهای مادرش از یک طرف و طعنه های عمو و زن عمویش از طرف دیگر توانش را بریده بود. ولی هدیه جلویش را گرفته بود و نگذاشته بود دست به آن کار احمقانه بزند. ول کردن درسش آن هم وقتی فقط یک ترم دیگر از آن باقی مانده بود، چیزی جز حماقت نبود. هدیه بود که پیشنهاد تایپ پایان نامه را به او داده بود. هر چند خودش اصلا فکر نمی کرد کسی حاضر شود بابت این کار به او پولی بدهد. ولی حالا با تایپ پایان نامه و مقاله و تحقیق دانشجویان دیگر در سایت دانشگاه نه تنها توانسته بود خرج دانشگاهش را بدهد

بلکه توانسته بود، هر چند کم در خرج خانه به مادرش کمک کند.

برای مهتاب ساعت ها در سایت نشستن و تایپ کردن کار سخت و طاقت فرسایی بود. ولی باز هم خدا را شکر می کرد که مسئول سایت کاری به کارش نداشت و اجازه می داد او تا دیر وقت در سایت بماند و تایپ کند.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دو

خودش کامپیوتر شخصی نداشت ولی به خاطر پشتکار و علاقه اش کار با کامپیوتر را به خوبی بلد بود. جزو معدود دانشجویانی بود که به بیشتر نرم افزارهای مهم

حسابداری تسلط داشت. همین مسئله او را امیدوار میکرد که بعد از فارغ التحصیلی بتواند کار خوبی پیدا کند.

فقط باید این ترم را هم به سرانجام می رساند آن وقت می توانست با خیال راحت به دنبال کار مناسب بگردد.

ترافیک خیابان باعث شد خیلی دیرتر از همیشه به خانه برسد. از میوه فروشی سر خیابان چند کیلو سیب زمینی خرید. چشمش که به موزهای چیده شده جلوی در مغازه افتاد، از رفتن بازایستاد و به محسن فکر کرد که عاشق موز بود. توی کیف پولش را نگاه کرد. چیز زیادی از پولی که گرفته بود، باقی نمانده بود. با حسرت چشم از موزها گرفت. معلوم نبود دوباره کی پولی به دستش می رسید. باید مراقب خرج کردنش می بود.

کیف پول را داخل کوله کهنه و رنگ و رورفته اش که یادگار دوران دبیرستانش بود، انداخت تا زودتر به خانه برود ولی باز دلش نیامد. از فکر خوشحالی محسن دوباره لبخند روی لبهایش نشست. مقداری از پول را از کیفش بیرون آورد. آنقدر که بتواند یکی، دو تا موز بخرد و دل کوچک محسن را شاد کند. موزها را که از دست مغازه

دار گرفت سرعتش را برای رسیدن به خانه بیشتر کرد.
مادرش حتماً تا حالا از تاخیرش عصبانی شده بود.

منصوره خانم مادر مهتاب جلوی در خانه ایستاده بود و
با همسایه ها حرف می زد. وقتی مهتاب را دید چند قدم
جلو آمد و با لحن تندی گفت:

- چرا اینقدر دیر کردی؟ دلم هزار را رفت. نمی گی نگران
می شم.

مهتاب کوتاه پاسخ داد:

- خیابونا شلوغ بود.

دوست نداشت مادرش جلوی همسایه ها او را شماتت
کند.

منصوره خانم با ناراحتی سر برگرداند و مخالفتش را با این
دیر آمدنهای تقریباً همیشگی مهتاب نشان داد.

مهتاب با اخمی که روی صورتش نشانده بود، قدمی به
سوی زنهای همسایه که تقریباً ورودی در را گرفته بودند
و خیره نگاهش می کردند، برداشت و زیر لب سلام کرد.

می خواست هر چه زودتر از جلوی این زنهای فضول رد
شود و خودش را به خانه و پیش محسن برساند.

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سه

ولی قبل از آن که پا به درون ساختمان بگذارد اکرم خانم زن صاحب خانه که در طبقه اول همان ساختمانی که مهتاب با مادر و برادرش در زیر زمین آن زندگی می کردند، می نشست، به کیسه های خریدی که در دست مهتاب بود، اشاره کرد و با خنده ی زشتی گفت:

- خرید کردی؟ مبارک باشه، حقوق گرفتی؟

مهتاب می دانست اکرم خانم بابت تاخیر در پرداخت اجاره خانه کنایه می زند. نگاه مستاصلش را به مادرش

دوخت. انقدر پول نگرفته بود که بتواند پول اجاره خانه را بدهد.

منصوره خانم دستش را پشت کمر مهتاب گذاشت و همانطور که او را به طرف خانه هل می داد. با همان لحن شماتت باری که از اول در کلامش بود، گفت:

- زودتر برو خونه. محسن تنهاست. منم الان میام تو. مهتاب از خدا خواسته پا تند کرد و به سمت پله های زیر زمین رفت. موقع رفتن صدای مادرش را شنید که با دلخوری به اکرم خانم می گفت:

- ان شا الله تا آخر هفته کرایه خونه رو میارم براتون صدای پر از تمسخره اکرم خانم که انشا الله، انشا الله می گفت، قلبش را به درد آورد.

با حرف اکرم خانم تمام خوشی که از صبح بعد از گرفتن پول تایپ پایان نامه در وجودش نشسته بود، دود شد و به هوا رفت. خسته و دل شکسته از پله ها پایین رفت. در خانه نیمه باز بود.

مادرش وقتی برای پر حرفی با همسایه ها و یا خرید های کوچک از خانه بیرون می رفت در خانه را نیمه باز می

گذاشت. فکرمی کرد با این کار حواسش به محسن است و می تواند اگر مشکلی پیش آید صدای محسن را بشنود و به دادش برسد.

دستش را روی در گذاشت و در را به جلو هل داد. همین که چشمش به محسن افتاد قلبش فشرده شد. محسن روی ویلچر کهنه اش مچاله شده بود و بوی ادرار تمام اتاق دوازده متریشان را پر کرده بود. مهتاب با عصبانیت کیسه های خرید را روی زمین انداخت و به سمت محسن دوید.

معلوم نبود مادرش چند ساعت آن بالا به وراجی مشغول بود که محسن به این حال و روز افتاده بود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهار

محسن دستهای کج و کوله اش را تکان داد تا مانع جلو آمدن خواهرش شود. ولی مهتاب با مهربانی دستهای محسن را گرفت و سعی کرد، آرامش کند. می دانست برادرش چقدر از این مسئله ناراحت و شرمگین است.

وقتی بالاخره توانست محسن را در آغوش بگیرد بغض پسرک شکست و شروع به گریه کرد. مهتاب چند دقیقه صبر کرد تا از شدت گریه محسن کم شود. بعد دستمالی برداشت و آب دهان و بینی محسن را پاک کرد.

محسن با الفاظ گنگ و بی معنی سعی می کرد، خواهرش را از خودش دور کند. خجالت می کشید مهتاب او را در این وضع ببیند.

برعکس تصور خیلی ها محسن خوب همه چیز را می فهمید. شاید روی حرکاتش تسلط نداشت و یا نمی توانست درست حرف بزند ولی درک کاملی از اتفاقات داشت.

مهتاب بغضش را خورد و با لحنی که سعی می کرد، شاد به نظر برسد، گفت:

- عیب نداره داداشی الان می برمت حموم تا تمیز بشی
بعدش پیرن خوشگلی رو که برات خریدم تنت می کنم.

مانتویش را در آورد و ویلچر محسن را به سمت
دستشویی که در انتهای اتاق بود، هل داد. زیر زمین،
حمام مجزایی نداشت. فقط صاحب خانه یک دوش
توی دستشویی نصب کرده بود تا آنها بتوانند آنجا حمام
کنند. در دستشویی کوچکتر از آن بود که ویلچر محسن
به راحتی وارد دستشویی شود.

مهتاب برادر ده ساله اش را که خیلی کوچکتر از پسرهای
همسن و سال خودش بود را در آغوش گرفت و به داخل
دستشویی برد و او را روی زمین گذاشت. محسن با تمام
لاغریش برای مهتاب سنگین بود ولی چاره ای نداشت
مادرش با کمر دردی که داشت نمی توانست از پس
محسن بر آید.

محسن از این که خواهرش او را بشورد خجالت می کشید
و نمی خواست اجازه دهد مهتاب لباسهایش را در بیاورد.
مهتاب خسته از کار و دانشگاه کف دستشویی، رو به
روی محسن زانو زد و آرام گفت:

- داداشی بذار لباست و در بیارم کثیف شده.

محسن عصبی دستهایش را به این ور و آن ور تکان داد و با کلماتی که به علت عصبانیت نامفهوم تر از قبل بیان می شد، سعی کرد اعتراضش را نشان دهد.

مهتاب دستی روی سر محسن کشید و ملتمسانه گفت:

- تو رو خدا داداشی، اذیت نکن بزار بشورمت بریم بیرون. دارم از خستگی میمیرم.

ولی محسن سر ناسازگاری گذاشته بود. مهتاب می دانست محسن از دست مادرش عصبانی است که آن موقع که به او احتیاج داشته در خانه نبوده. اگر سر مادرش به حرف زدن با همسایه ها گرم نشده بود و محسن را به موقع به دستشویی برده بود این اتفاق نمی افتاد.

مهتاب دوباره دستش را به سمت لباس محسن برد تا لباس را از تنش در بیاورد ولی محسن شروع به جیغ زدن کرد. مهتاب خسته و عصبانی فریاد زد:

- بسه.

☆☆☆☆☆



#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_پنج

محسن شوکه از صدای بلند خواهرش برای لحظه ای ساکت شد و بعد با تمام قدرت فریاد کشید و دستهایی که تسلط زیادی روی حرکاتش نداشت را توی سر و صورت خودش کوبید.

مهتاب گیج و سر خورده دستهای محسن را در گرفت و سعی کرد از محسن معذرت خواهی کند ولی محسن آرام نمی شد و خودش را به در و دیوار دستشویی می کوبید.

مهتاب مغموم و شکست خورده دستهای محسن را رها کرد و روی موزایک های سرد و ترک خورده دستشویی نشست. سرش را به دیوار تکیه زد و همپای محسن اشک ریخت.

تمام زندگیش جز درد و غم نبود. پدري که هیچ وقت دوستشان نداشت و بلاخره هم رهايشان کرد و رفت و

مادر بی دست و پایی که هیچ وقت از عهده جمع و جور کردن زندگیش بر نیامد.

باز هم تا وقتی پدرش زنده بود وضعشان بهتر بود. شاید کم ولی به هر حال خرجی می داد و آنها نگران خورد و خوراک و کرایه خانه نبودند ولی وقتی پدرش مرد همه چیز بدتر از بد شد.

به یک سال نشده صاحبخانه جوابشان کرد و آواره شدند و هیچ کدام از دو خانواده پدری و مادری حاضر نشدند کمکشان کنند.

مادرش که به خاطر زاییدن یک دختر و یک پسر معلول و سقط لااقل چهار بچه دیگر از اول هم محبوبیتی در خانواده شوهر نداشت. بعد از مرگ شوهر به طور کلی از خانواده شوهرش طرد شد و فقط گاهی برادر شوهر و جاری بزرگش برای نیش زدن و اذیت کردن سراغی از او می گرفتند. شرط برگشت پیش خانواده خودش هم دادن بچه ها به خانواده پدریشان بود. خانواده ای که به هیچ عنوان حاضر نبودند سرپرستی بچه ها را قبول کنند.

همین شد که مادرش مجبور شد با کارهای کوچکی مثل سبزی پاک کردن و ترشی انداختن و پیاز و بادمجان سرخ

کردن اموراتشان را بگذرانند ولی پولی که از این راه در می آورد کفاف زندگیشان را نمی داد. در محله ای که آنها زندگی می کردند آدمهای زیادی وجود نداشت که طالب این نوع خدمات باشد و مادر مهتاب هم دست و پای پیدا کردن مشتری از محله های دیگر را نداشت.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت شش

با وجود این، مشکل اصلی مهتاب بی پولی نبود، مشکلی محسن بود. برادری که در حال بزرگ شدن بود و با تمام معلولیتش، ذهن سالمی داشت و همه چیز را خوب می فهمید و هر روز نگهداریش سخت تر و سخت تر می شد. مهتاب خوب می دانست باید کاری برای محسن انجام

دهد ولی نمی دانست چه کار. نه دانش لازم را داشت و نه پول تا از کسی کمک بگیرد.

یک ساعت بعد محسن پیچیده در حوله حمام روی تشکی گوشه اتاق خوابیده بود و مهتاب تکیه زده به دیوار سرد اتاق با موبایل ارزان قیمتش که تنها دارای با ارزشش بود ورمی رفت. منصوره خانم سفره کوچکی را روی زمین پهن کرد و گفت:

- بیا به لقمه بخور

مهتاب نگاهی به بشقاب غذا که چیزی جز سیب زمینی آپ پز شده در آن نبود، انداخت و گفت:

- نمی خورم

- یعنی چی نمی خورم از صبح گشنه و تشنه رفتی و اومدی نمی شه که چیزی نخوری.

- این و بذار برا محسن یه ساعت دیگه بیدار می شه، گشنه.

- غصه محسن و نخور. محسن اون موزای که براش خریدی رو خورده، سیره. بیا بشین سر سفره.

مهتاب با اکراه موبایلش را کنار گذاشت و خودش را به سمت سفره کشید رو به روی مادرش نشست. هنوز از دست مادرش به خاطر رها کردن محسن عصبانی بود. منصوره خانم با نان لقمه کوچکی گرفت و به سمت مهتاب دراز کرد و گفت:

- قرار شد از فردا برم تو درمونگاه چهارده معصوم کار کنم. از صبح تا ساعت شش بعد از ظهر.

مهتاب بهتش زد. اگر مادرش از صبح تا ساعت شش سر کار می رفت. آن وقت چه کسی قرار بود از محسن نگهداری کند.

با تعجب و ناراحتی به چهره منتظر مادرش که همچنان لقمه را به سمتش گرفته بود، نگاه کرد و پرسید:

- محسن چی می شه؟

منصوره خانم بدون حرف سرش را پایین انداخت و لقمه را روی سفره جلوی مهتاب گذاشت. مهتاب عصبی داد زد:

- نمی شه محسن رو از صبح تا شب تنها بذاری.

- میام بهش سر می زنم، از درمونگاه تا خونه یه ربع بیشتر راه نیست وقت ناهار میام بهش سر می زنم.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت هفت

مهتاب با صدایی پر از بغض مادرش را صدا کرد ولی منصوره خانم بدون آن که نگاهش را از روی سفره خالی بردارد گفت:

- می گی چیکار کنم؟ با سبزی پاک کردن و پیاز سرخ کردن که نمی شه پول دراورد. فکر می کنی خودم خوشم میاد صبح تا شب برم زمین تی بکشم و توالت بشورم. ولی چاره چیه باید از یه جای بیاریم، بخورم.

مهتاب ساکت و غمگین نگاه از مادرش گرفت. می دانست حق با مادرش است ولی نمی توانست از فکر محسن بیرون بیاید. منصوره خانم ادامه داد:

- برای همین کارم به هزار نفر رو انداختم. نمی تونم از دستش بدم. باز اگه رویا خانم اینا نمی رفتن خارج و من پنج شنبه و جمعه می رفتم خونشون برای تمیز کاری یه جوری می گذروندیم ولی الان چاره ندارم...

مهتاب آب دهانش را قورت داد و گفت:

- همین فردا هم بری سر کار تا آخر برج بهت پول نمی دن. کرایه خونه این ماه و می خوای چیکار کنی؟

منصوره خانم با تعلق دستش را بالا آورد و به حلقه ظریف داخل دستش نگاه کرد. دلش نمی آمد حلقه ازدواجش را بفروشد. نه به این خاطر که عاشق شوهرش بود. آنقدر در زندگی از آن نامرد کتک خورده بود و فحش شنیده بود که اگر یک روزی هم حسی به او داشت چیزی از آن باقی نمانده بود. ولی این حلقه تنها چیز با ارزش زندگیش بود. تنها چیزی که کمی به او حس زن بودن می

داد. حس این که او هم روزی زیبا و خواستنی بوده. ولی چاره ای جز فروختن حلقه نداشت. باید این ماه را سر می کرد. اگر از همین زیر زمین هم بیرونشان می کردند. مجبور بود با یک دختر جوان و یک پسر معلول شب را توی خیابان بخوابد.

نفس پر آهش را بیرون فرستاد و گفت:

- حلقه ام رو می فروشم.

مهتاب با درد چشم هایش را بست. می دانست مادرش چقدر آن حلقه را دوست دارد. لقمه ای که مادرش درست کرده بود را از روی سفره برداشت و توی دهانش گذاشت تا بوسیله آن بغض نشسته توی گلویش را پایین بفرستد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت_هشت

هدیه با دیدن مهتاب که روی انتهای ترین صندلی کلاس نشسته بود به سرعت قدمهایش اضافه کرد و خودش را به مهتاب رساند. مهتاب با شنیدن صدای پا سر بالا آورد و با دیدن هدیه لبخند زد و سلام کرد.

هدیه روی صندلی کنار مهتاب نشست و با توپی پر و لحن تندی گفت:

- سلام و زهرمار، کجا بودی؟ چرا دانشگاه نیومدی؟ چرا جواب تلفنم و نمیدی؟

مهتاب لبخند غمگینی به صورت دوست پر شر و شور و تپش زد و گفت:

- تلفنم هنگ کرده بود، کار نمی کرد. ببخشید نگرانم کردم.

هدیه دهان باز کرد تا بگوید بهتر است آن آشغال را دور بیندازد و تلفن جدیدی بخرد ولی به موقع دهانش را بست از وضع مالی مهتاب خبر داشت و می دانست پول

رفت و آمدش به دانشگاه را به زور در می آورد چه برسد به پول خرید یک موبایل جدید. به جای آن پرسید:

- حالا چرا نیومدی دانشگاه؟

- مجبور بودم بمونم خونه پیش محسن

هدیه اخی کرد و پرسید:

- چرا؟ اتفاقی برای محسن افتاده؟ حالش خوبه؟

- حالش خوبه. یعنی مثل همیشه اشه. فقط مامانم یه کار تمام وقت پیدا کرده.

- این که خوبه.

- خوبه. ولی محسن تنها می شه. من این دو سه روز و موندم پیشش که تنها نباشه. ولی امروز دیگه نمی شد نیام. می دونی که استاد کرمی چطوریه نمی شه کلاساشو غیبت کرد.

هدیه نفسی گرفت و سرش را پایین انداخت. همیشه زندگی سخت مهتاب قلبش را به درد می آورد. دوست داشت می توانست کمکی به مهتاب کند ولی کار زیادی از دستش بر نمی آمد. مهتاب آدم گرفتن کمکهای مستقیم

از کسی نبود و همین هم کار هدیه را سخت می کرد.
پرسید:

- بعد از کلاس می ری خونه؟

- نه، باید یه سر برم سایت. تحقیق اون پسر هرمنزوی رو
هنوز تموم نکردم باید تا آخر هفته بهش تحویل بدم. این
دیگه آخریشه بعد از این دیگه نمی تونم کار بگیرم.
هدیه اخی کرد و پرسید:

- یعنی چی؟ چرا نمی تونی کار بگیری؟

- با این وضع نمی تونم زیاد تو دانشگاه بمونم. باید از
نصفه کلاسام هم بزنم تا بتونم پیش محسن باشم. یعنی
فقط کلاسای که مجبورم و میام. تو خونه هم که کامپیوتر
ندارم که کار کنم.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت نه

هدیه موهای آشفته اش را که از زیر مقنعه ی کج شده
اش بیرون زده بود، داخل مقنعه فرو کرد و پرسید:

- یعنی محسن الان تنهاس؟

- آره، هدیه دارم دیونه می شم، مامان گفت وقت ناهار
می ره بهش سر می زنه ولی می ترسم کارش زیاد باشه و
نتونه بره. اون وقت محسن تا عصر که برگردیم خونه تنها
می مونه.

هدیه دلجویانه گفت:

- حتما می ره، نگران نباش. نمی ذاره که بچه تا عصر تنها
بمونه.

مهتاب بغض کرده به رو به رو خیره شد و گفت:

- ندیدی امروز وقتی من و مامان داشتیم با هم از خونه
بیرون می رفتیم چه طوری نگامون می کرد. به خدا جیگرم
آتیش گرفت. اگه چاره داشتم نمی اومدم ولی چاره ای
نداشتم باید می اومدم.

هدیه با لحن متاثری گفت:

- حالا تنهایی تو خونه چیکار می کنه؟

- مامان صبح قبل از رفتن صبحونش و داد و تشکش و جلو تلویزیون پهن کرد تا کارتون تماشا کنه. کار دیگه ای نمی تونه بکنه.

- یعنی اصلا نمی تونه حرکت کنه؟

- چرا حرکت می تونه بکنه ولی روی حرکات دست و پاهاش کنترل زیادی نداره می تونه رو زمین غلط بخوره یا به سختی یه چیز و بر داره ولی

بغضش اجازه نداد چیز دیگری بگوید. هدیه سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت:

- آخی طفلک. این طوری تنهایی خیلی براش سخت می شه، هیچ وقت تا حالا تنهانش نداشته بودید؟

- یه وقتی شده بود چند ساعت تو خونه تنها باشه ولی تا حالا نشده یه صبح تا عصر تنها بمونه.

- خیلی دوست دارم ببینمش.

مهتاب لبخندی زد و گفت:

- یه روز بیا خونمون ببینش. خیلی بچه شیرینیه، حتماً ازش خوشت میاد. دیشب تولدش بود. براش از بقالی سر کوچه یه دونه از این کیک های بسته بندی خریدم و شمع روش گذاشتم نمی دونی وقتی تونست شمع رو فوت کنه چه ذوقی کرد.

با آمدن استاد هر دو ساکت شدند. مهتاب مثل همیشه تمام حواسش را به درس داد و شروع به نت برداری از حرفهای استاد کرد ولی فکر هدیه به شدت درگیر وضعیت مهتاب بود.

دوست داشت به مهتاب کمک کند. خودش را مدیون مهتاب می دانست. مهتاب در بدترین روزهای زندگیش کنارش بود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_ده

روزهای که حتی خانواده اش چیزی از آن نمی دانستند. بارها با خودش فکر کرده بود اگر آن روز مهتاب جلویش را نمی گرفت چه بلایی سرش می آمد. باید هر طوری بود کاری برای مهتاب می کرد. موبایلش را از داخل جیب مانتوی شل و ول و خردلی رنگش در آورد و به آرین پیام داد:

- کجایی؟

به دقیقه نرسید که جواب آرین رسید:

- تو کلاس.

- می شه ببینمت.

- چیزی شده؟

- می خواستم برام یه کاری کنی.

- چیکار؟

- ببینمت می گم.

- کی؟

- الان می تونی کلاس و بیچونی

- آره

- پس رو نیمکتهای جلوی ساختمان حسابداری می بینمت.

تلفنش را بست و داخل جیبش برگرداند. کیفش را برداشت و زیر گوش مهتاب گفت:

- من باید برم

و جلوی چشم های برزخی استاد کرمی از کلاس بیرون رفت.

ده دقیقه بعد هدیه دستش را برای آرین که به سمت او که روی نیمکت های سبز جلوی ساختمان دانشکده حسابداری نشسته بود، می آمد، تکان داد.

آرین پسر قد بلند و خوش قیافه ای بود. با چشم هایی میخی و ته ریشی که صورتش را جذاب تر نشان می داد. در واقع آرین پسر خاله ی هدیه بود ولی به خواست هدیه هیچ کس در دانشگاه از این نسبت فامیلی خبر نداشت.

آرین پسری پولدار، خوش قیافه و کم حرفی بود و همین مسئله باعث می شد کراشهای زیادی داشته باشد. کراشهایی که دلشان می خواست از کار این پسر مرموز و خوش تیپ دانشگاه سر در بیاورند. هدیه که اصلاً حوصله نداشت، دخترهای دانشگاه راه و نیم راه به سراغش بیایند و آمار آرین را از او بگیرند. طوری رفتار می کرد که انگار اصلاً آرین را نمی شناسد. آرین هم مشکلی با این مسئله نداشت.

آرین همین که به هدیه رسید، پرسید:

- چیزی شده؟ نگران شدم.

- بشین تا بهت بگم.

آرین با کمی فاصله کنار هدیه نشست. بدنش را به سمت هدیه چرخاند و گفت:

- خوب بگو ببینم چی شده.

هدیه نگاهی به اطراف انداخت در آن ساعت از روز محوطه دانشگاه خلوت بود و کسی در اطرافشان نبود.

با این که خودش از آراین خواسته بود تا بیاید ولی حالا
به شک افتاده بود که کاری که می خواهد انجام دهد
درست است یا نه

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_یازده

می دانست مهتاب اگر بفهمد ناراحت می شود. دلش نمی
خواست مهتاب را ناراحت کند ولی باید به هر طریقی
شده به مهتاب کمک کند. نمی توانست مهتاب را در این
وضعیت ببیند. نفسی گرفت و گفت:

- بین من یه دوست دارم وضع مالی خوبی نداره. باباش
پنج سال پیش مرده. این مونده با مادر و برادر کوچیکش.

برای این که بتونه خرجش و در بیاره یه مدت نیمه وقت تو یه شرکت حسابداری کار می کرد. بعد شرکته تعدیل نیرو خورد. اول از همه هم این رفیق بیچاره ی ما رو انداختن بیرون. می خواست به خاطر بی پولی از دانشگاه انصراف بده من نداشتم. گفتم بیا پایان نامه و تحقیق بچه ها رو تایپ کن. خودمم با چند تا از بچه ها حرف زدم که کاراشون و بدن به دوستم. اونم می اومد تا دیر وقت تو سایت می شست پایان نامه تایپ می کرد ولی الان یه مشکلی براش پیش اومده دیگه نمی تونه زیاد بیاد دانشگاه تو خونه هم چون کامپیوتر نداره نمی تونه کار کنه.

- چرا نمی تونه بیاد دانشگاه؟

- برادرش معلوله نمی شه تو خونه تنه اش بذارن، تا وقتی تو اون شرکت کوفتی کار می کرد، مامانش تو طول هفته پیش برادرش می مونده مهتاب می رفت سرکار. پنج شنبه و جمعه ها هم مهتاب خونه می مونده مامانش می رفته خونه یکی رو تمیز می کرد. ولی حالا مامانش کار تمام وقت پیدا کرده صبح تا شب می ره سر کار برای همین مهتاب باید تو خونه بمونه و از برادرش نگهداری کنه، دیگه نمی

تونه زیاد تو دانشگاه بمونه تا پایان نامه بچه ها رو تایپ کنه. اما اگه یه لپ تاپ داشته باشه می تونه تو خونه کار کنه و مشککش حل می شه.

آرین اخم ریزی کرد و با تعجب پرسید:

- می خوای من برات لپتاپ بخرم؟

هدیه نگاه عاقل اندر سفیهی به آرین انداخت و گفت:

- فکر کردی دستم چلاقه یا بلد نیستم لپ تاپ بخرم.

- پس چی؟

- احمق، اگه از من چیزی قبول می کرد که به تو رونمی

نداختم. می دونی تو این سه، چهار سالی که با هم

دوستیم حتی نداشته یه چایی از بوفه برات بخرم. مغرور

تر از اونی که چیزی از کسی قبول کنه.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دوازده

آرین بی حوصله سرش را بالا گرفت و همانطور که به برگ های تازه زرد شده بالای سرش نگاه می کرد، گفت:
- خب، وقتی از تو قبول نمی کنه چطور توقع داری از من قبول کنه.

- من و باش باکی اومدم سیزده بدر. اگه می خواستم لپ تاپ و مستقیم بهش بدم که به تو نیاز نداشتم.
آرین چشم غره ای به هدیه رفت و رویش را برگرداند.
رابطه او و هدیه مثل خواهر و برادر بود. از بچگی با هم بزرگ شده بودند و در عین حالی که همه درد و دل‌هایشان برای هم بود همیشه هم مثل سگ و گربه به جان هم می افتادند. هدیه دلجویانه گفت:

- حالا قهر نکن. باید یه جوری غیر مستقیم لپ تاپ و بهش بدیم که به غرورش بر نخوره. لپ تاپش رو خودم دارم اون لپ تاپ قدیمم که خاله ناهید برای تولدم کادو گرفته بود اون و بهش می دیم. نمی شه لپ تاپ نو داد،

نمی گیره. البته تو باید بهش بدی چون از من به هیچ عنوان قبول نمی کنه.

آرین نگاهش را از صورت سفید و گرد دختر خاله اش گرفت و پرسید:

- چطوری؟

هدیه سرش را کج کرد و گفت:

- اگه کمک می کنی، بهت بگم.

با این که حوصله این جور بازی ها را نداشت. ولی نمی توانست به هدیه جواب نه بدهد. هدیه بارها به دادش رسیده بود و در بدترین شرایط کمکش کرده بود انصاف نبود حالا که برای اولین بار چیزی از او خواسته بود رویش را زمین بیندازد. پووفی کشید و گفت:

- باشه. کمکت می کنم.

لبهای هدیه به خنده باز شد و چشم های عسلی رنگش درخشید. با اشاره کوچکی به دختری که از رو به روی آمد، گفت:

- حالا پاشو برو. داره میاد سمتون نمی خوام بفهمه من و تو با هم آشناییم.

آرین نگاهی به دختر لاغر اندام و رنگ پریده ای که به طرف هدیه می آمد، انداخت و گفت :

- اونه؟

هدیه اهومی کرد و دستش را برای مهتاب تکان داد. آرین از جایش بلند شد و با قدمهای بلند در مسیری خلاف جهت حرکت مهتاب شروع به رفتن کرد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیزده

مهتاب خودش را به هدیه رساند و همانطور که با چشم آرین را دنبال می کرد، پرسید:

- این کی بود؟

- یکی از بچه های مدیریت.

- از کی تا حالا با بچه های مدیریت می پری.

- با من کار نداشت. می خواست آمار تو رو بگیره.

مهتاب با چشم های درشت شده پرسید:

- آمار من؟

در تمام این چهار سالی که به دانشگاه می آمد به ندرت توجه پسری را به خودش جلب کرده بود. آن هم در حد گذرا که همان ها هم با رفتارهای تند مهتاب سریع عقب می کشیدند و پی کارشان می رفتند.

برایش عجیب بود پسری با تیپ و قیافه آرین که از صد فرسخی داد می زد که از طبقه اجتماعی دیگری است به او توجه نشان داده باشد.

هدیه که متوجه تعجب مهتاب شده بود، خنده ای کرد و گفت:

- ازت خواستگاری نکرده بود که قیافت و اینجوری می کنی. شنیده بود کارت خوبه می خواست یه مقاله بده براش تایپ کنی.

مهتاب آهانی گفت و بعد پرسید:

- حالا از کجا شنیده بود من کار تایپ می کنم.
- خودت خبر نداری آوازه ات کل دانشگاه و گرفته.
- مهتاب غمگین سری تکان داد و گفت:
- چه فایده من که دیگه نمی تونم کار قبول کنم.
- منم بهش گفتم. گفت خودش باهات حرف می زنه و راضیت می کنه.
- مهتاب که انگار تازه چیزی را به خاطر آورده باشد با لحن توبیخ گری پرسید:
- وسط کلاس، کجا گذاشتی رفتی؟
- هدیه شانه ای بالا انداخت و گفت:
- حوصله ام سر رفت، چقدر درس می ده.
- مهتاب سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت:
- برات غیبت رد کرد.
- هدیه عصبی از جایش بلند شد و داد زد:
- بی خود کرده بیشعور، من که بیشتر تایم کلاس بودم
- تو که می دونی چقدر سخت گیره
- عوضی، الان می رم ببینم برای چی برام غیبت زده

مهتاب بازوی هدیه را گرفت و گفت:

- نمی خواد جایی بری. من باهاش حرف زدم، گفتم وسط کلاس حالت بد شد مجبور شدی بری بیرون. غیبتت و پاک کرد.

هدیه با خنده مهتاب را بغل کرد و گفت:

- عشقی به خدا، عشق. حیف که دخترم وگرنه خودم می گرفتم.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارده

مهتاب دیوانه ای نثار هدیه کرد و از بغلش بیرون آمد. به اندازه کافی وقت تلف کرده بود، باید هر چه زودتر خودش را به سایت می رساند تا آخرین کارش را به پایان

می رساند و تحویل می داد. آدمی نبود که کاری را نیمه کاره رها کند. از آدمهای بد قول که به تعهداتشان عمل نمی کردند، متنفر بود.

**

- خانم میرلوحی

مهتاب که تازه از ساختمان دانشکده بیرون آمده بود، به سمت صدا برگشت و به پسر جوانی که آن روز کنار هدیه دیده بود، نگاه کرد.

قبلاً هم پسر را در دانشگاه دیده بود. می دانست یکی از آن بچه مایه دارهای دانشگاه است که دخترها برایش سر و دست می شکنند و هر کاری می کنند تا توجه اش را جلب کنند. ولی از نظر مهتاب آرین هیچ جذابیتی نداشت.

نه آرین بلکه هیچ مردی برایش جذاب نبود. خیلی وقت بود که مردها را از زندگیش خط زده بود. اولین مرد زندگیش یعنی پدرش، یک نامرد به تمام عیار بود که رهایشان کرده بود و به دنبال زندگی خودش رفته بود.

عمو و دایی و پدر بزرگهایش هم دست کمی از پدرش نداشتند.

در ذهن مهتاب همه مردها انسانهای بی عاطفه و نامردی بودند که فقط به فکر منافع خودشان بودند. از همان روزی که پدرش رهایشان کرد و به دنبال زن دیگری رفت به خودش قول داد دور تمام مردان عالم را خط بکشد.

گاهی پیش می آمد پسری به او توجه نشان دهد و یا خواستار دوستی با او باشد ولی هدیه هیچ وقت روی خوش به هیچ پسری نشان نداده بود.

البته وضعیت آشفته زندگیش هم در این که نمی خواست با کسی در ارتباط باشد بی تاثیر نبود. می دانست هرکس از زندگی او سر در بیاورد می رود و دیگر پشت سرش را هم نگاه نمی کند پس چه بهتر اصلاً کسی وارد زندگیش نشود. اجازه نمی داد کسی از بالا به او نگاه کند.

- بله، بفرمائید. با من کار داشتید؟

آرین با دستپاچی دستی به داخل موهای خوش فرمش کشید. اهل فیلم بازی کردن نبود. می ترسید کاری کند یا حرفی بزند که همه چیز خراب شود. آن وقت حتماً هدیه سرش را به باد می داد.

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_پانزده

از همان بچگی هم حریف این دختر خاله سرتق و کله خراب نمی شد. هر چقدر خودش آرام و ساکت و بی دردسر بود، هدیه پر بود از شیطنت و خرابکاری. هنوز هم نمی دانست چطور شد که قبول کرد در این بازی شرکت کند و همپای هدیه شود. فقط امیدوار بود این مسئله برایش شر نشود. حوصله دردسر نداشت.

- به من گفتن شما تایپ می کنید. یه مقاله....

مهتاب سریع جواب داد:

- متاسفم دیگه سفارش تایپ قبول نمی کنم.

- چرا؟

- شرایطش رو ندارم.

آرین نگاهی به صورت ظریف و رنگ پریده مهتاب کرد. دختر ساده با صورتی معمولی و لباسهای از مد افتاده و کهنه.

از آن دخترهای که به چشم هیچ کس نمی آیند. به خصوص به چشم آرینی که کلا زیاد خودش را درگیر دخترها نمی کرد.

اگر به خاطر هدیه نبود هیچ وقت متوجه وجود مهتاب در دانشگاه نمی شد. نفسی گرفت و دوباره سعی کرد تا مهتاب را راضی کند.

- ببیند من از چند نفر پرسیدم. همه بهم گفتن شما کارتون خیلی خوبه. گفتن هم کار رو تمیز، هم به موقع تحویل می دین. این مقاله برای من خیلی مهمه نمی تونم دست هر کسی بدم. اگه قبول کنید بهتون دو برابر بقیه می دم.

مهتاب نفس پر آهش را بیرون داد. چقدر به این پول احتیاج داشت. دلش می خواست یک جفت کفش نو بخرد گوشه کتانی کهنه اش پاره شده بود و رویش نمی

شد برای چهارمین بار آن را برای تعمیر به دست ممد کفاش بدهد. ولی حیف نمی توانست محسن را بیشتر از این در خانه تنها بگذارد.

در همین یک هفته که از سر کار رفتن مادرش می گذشت محسن عصبانی تر و پرخاشگرتتر شده بود و مدام در خانه اذیت می کرد.

- واقعاً نمی تونم.

- می تونم پرسم چرا؟

- یه مشکل شخصیه.

- خواهش می کنم. فقط یه چند روز وقتتون و می گیره ولی برای من خیلی مهمه. مطمئن باشید اگه کس دیگه ای رو می شناختم مزاحمتون نمی شدم.

مهتاب نفسی گرفت و گفت:

- ببینید آقای...

- بازیار هستم. آرین بازیار

- ببینید آقای بازیار من کامپیوتر ندارم برای همین نمی تونم تحقیقتون و تایپ کنم وگرنه منم از کار بدم نمیاد.



#ستاره های نیمه شب

#پارت شانزده

بحث بلاخره به جایی که آرین می خواست کشیده شده بود. لبخند زد و گفت:

- این که مشکل نیست من لپ تاپم و بهتون می دم تو اون تایپ کنید.

چشم های مهتاب گشاد شد.

- می خواین لپ تاپ تون و بدید دست من. اون وقت خودتون بدون لپ تاپ می خواید چی کار کنید؟ تازه لپ تاپ یه وسیله شخصیه من هیچ وقت نمی تونم همچین چیزی رو قبول کنم.

آرین با خنده دستش را تکان داد و گفت:

- نه، نه، اشتباه متوجه شدید. این لپ تاپی که بهتون می دم یه لپ تاپ قدیمی که چند سالی هست ازش استفاده نمی کنم. من خودم یه لپ تاپ دیگه دارم.

- یعنی واقعاً ازش استفاده نمی کنید؟

- نه قدیمی ظرفیت رمش پایینه به درد من نمی خوره. هیچ اطلاعاتی هم روش نیست از این بابت خیالتون راحت باشه.

مهتاب ساکت شد، پیشنهاد خوبی بود. این طور می توانست هم کنار محسن باشد و هم به کارش برسد فقط امیدوار بود تعداد صفحات مقاله آنقدر زیاد باشد که پول یک جفت کتانی از آن در آید.

نفسی گرفت و گفت:

- پس باید کرایه لپ تاپ رو تا روزی که پیش منه از پولی که می خواهید بهم بدید کم کنید.

- شما قبول کنید. سر بقیه چیزها با هم توافق می کنیم.

- باشه. اگه این طوره من مشکلی ندارم.

- چه عالی. تا کی دانشگاه هستید.

- کلاس تموم شده. داشتم می رفتم خونه.

- پس بیاید باهم بریم دم خونه ی ما. من لپ تاپ و دست نوشته هام و بهتون بدم که کار روزودتر شروع کنید.

مهتاب از این که همراه آرین جایی برود معذب بود. بهانه آورد:

- من خیلی عجله دارم. اگه می شه فردا بیاریدشون دانشگاه.

- نه تا فردا دیر می شه. من مقاله رو تا آخر هفته می خوام. خونه ی ما از دانشگاه زیاد دور نیست با ماشین ده دقیقه ای می رسیم. قول می دم زیاد معطل نشید.

مهتاب دو دل بود. تا به حال با هیچ پسری هم قدم نشده بود چه برسد سوار ماشین کسی شود. دوست داشت به آرین بگوید توی دانشگاه منتظر می ماند تا او به خانه برود و لپ تاپ را بیاورد ولی خجالت کشید.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت هفده

ترسید بی ادبی باشد و به آراین بر بخورد. به هر جان
کندی بود خودش را راضی کرد تا دنبال آراین به پارکینگ
دانشگاه برود.

هیچ وقت پایش را توی پارکینگ دانشگاه نگذاشته بود.

آراین جلوی ماشین اسپرت کوچک و دو دری به رنگ
قرمز ایستاد در ماشین را برای مهتاب باز کرد تا سوار
شود.

مهتاب با تعلق به ماشین لوکس و لاکچری رو به رویش
که حتی اسمش را هم نمی دانست، نگاه کرد. از این که
پیشنهاد آراین را قبول کرده بود، پشیمان بود. اصلاً اوپی
که به کسی اعتماد نمی کرد و از کسی کمک قبول نمی
کرد، چطور شد که به این راحتی پیشنهاد آراین را قبول
کرده بود.

دلش می خواست زیر همه چیز بزند و همان موقع برگردد
ولی ترسید که شبیه یک آدم بی فرهنگ و بی نزاکت به
نظر برسد.
- بفرمائید.

مهتاب با صدای آراین که منتظر بود تا او سوار ماشین
شود به خودش آمد. لبخند نیم بندی زد و با ترس و
تردید سوار ماشین شد.

وقتی روی صندلی های چرمی و راحت ماشین نشست
احساس عجیبی داشت انگار وارد سفینه ی فضایی یک
بیگانه شده بود. تا به حال ماشینی با این شکل و شمایل
ندیده بود.

روکش صندلی ها از جنس چرم و به رنگ کرم بود و
خیلی، خیلی راحت. جلوی کنسول مونیتور بزرگی نصب
شده بود و پایین مونیتور تعداد زیادی دکمه و کلید بود که
مهتاب اصلاً نمی دانست به چه دردی می خورند.

لوکس ترین ماشینی که در تمام زندگیش سوار شده بود،
ال نود عمویش بود آن هم فقط یک بار. پدرش یک پراید
داشت و آن موقع ها که هنوز رهایشان نکرده بود گاهی با

پرایدش آنها را این طرف و آن طرف می برد. هر چند بعداً شنید برای آن یکی زنش یک دویست و شش خریده.

معذب و خجالت زده گوشه صندلی کز کرد. آراین ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. قبل از روشن کردن ماشین گفت:

- لطفاً کمربندتون و ببندید.

مهتاب شرمنده از بی فکریش گوشه لبش را گاز گرفت. کمربندش را بست و سرش را پایین انداخت. از این که کنار آراین نشسته بود احساس بدی داشت.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_هجده

فکر کرد اگر بچه های دانشگاه او را می دیدند چه فکری در موردش می کردند. حتماً فکرهای خوبی به ذهنشان نمی رسید.

مهتاب با دیدن پسر و دختر جوانی که وارد پارکینگ شدن مقنعه اش را جلو کشید و سرش را بیشتر پایین آورد.

آرین با دیدن این حرکت مهتاب اخمی کرد و ماشین را به سمت خروجی پارکینگ راند. از این رفتار مهتاب اصلاً خوشش نیامده بود. نمی فهمید چرا مهتاب باید از نشستن توی ماشین او شرمنده و خجالت زده باشد آن هم وقتی نصف دخترهای دانشگاه دنبال این فرصت بودند.

خانه ی آرین دورتر از آن چیزی بود که گفته بود. نیم ساعتی طول کشید تا بلاخره آرین ماشین را جلوی خانه ی ویلای و بزرگی در منطقه دروس پارک کرد. در طول مسیر هیچ حرفی بین آرین و مهتاب رد و بدل نشد. آرین قبل از پیاده شدن رو به مهتاب گفت:

- یه چند دقیقه ای منتظر بمونید الان میام.

مهتاب چشمی گفت و به خیابان رو به رویش نگاه کرد. هیچ وقت گذرش به این قسمت شهر نیفتاده بود. خیابانهای پهن و پر درخت و خانه های بزرگ و ویلایی. برعکس محله خودشان که از زور شلوغی سگ صاحبش را نمی شناخت اینجا پرنده هم پر نمی زد.

وقتی آرین در بزرگ و قهوه ای رنگ خانه را باز کرد و به داخل رفت نگاه مهتاب برای یک لحظه به سمت محوطه چمن کاری و استخر بزرگ جلوی ویلا کشیده شد. در که بسته شد هر کاری کرد نتوانست نگاه خیره اش را از روی در خانه ای که آرین به داخل آن رفته بود، بردارد.

با این که جایی از خانه را ندیده بود ولی می توانست تصور کند خانه ای که استخری به آن بزرگی دارد چه جور خانه ای است. عکس این طور خانه ها را در شبکه های اجتماعی دیده بود. ولی هیچ وقت یکی از آنها را از نزدیک ندیده بود.

مقایسه ی این خانه با اتاق دوازده متری، نمودار و تاریکی که او و مادر و برادرش در آن زندگی می کردند، خنده دار بود.

برای مهتاب یک آپارتمان شصت متری دو خوابه. خانه ای لاکچری محسوب می شد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت نوزده

این ویلا برایش حکم قصر پریان را داشت که فقط توی خواب می توانست آن را ببیند. نگاه از در ویلا برداشت. آدم حسرت خوردن نبود. ولی با دیدن زندگی آرین ته دلش غم بزرگی نشسته بود. چه می شد اگر می توانست محسن را سوار بر ویلچر توی حیاط این ویلا بگرداند. توی محله آنها حتی یک پارک درست و حسابی هم نبود که بتواند گاهی محسن را برای گردش به آنجا ببرد.

اصلاً به خاطر نداشت آخرین باری که محسن از در آن خانه بیرون رفته بود، کی بود. همان موقع تصمیم گرفت هر جوری هست محسن را از پله های زیر زمین بالا ببرد و چند ساعتی توی خیابان بگرداند تا شاید حال و هوایش عوض شود.

آن قدر در فکر بود که متوجه بیرون آمدن آرنی از خانه نشد. آرنی در ماشین را باز کرد و پشت فرمان نشست. نگاه مهتاب روی کیف لپ تاپ سیاه رنگی که در دستان آرنی بود چرخید. آرنی کیف لپ تاپ را به دستش داد و همانطور که ماشین را روشن می کرد، گفت:

- برگه های دست نویس توی کیفه. سعی کردم تا اونجا که می شه مرتب و خوش خط بنویسم. ولی اگر تو خواندن دچار مشکل شدید باهام تماس بگیرید. شماره تلفنم رو روی اولین صفحه نوشتم.

- چشم اگر مشکلی بود تماس می گیرم.

- خب، حالا کجا باید بیرمتون؟

- ممنون می شم من و تو خیابون اصلی جلوی یه ایستگاه اتوبوس پیاده کنید.

آرنی همانطور که با ماشین خیابان را دور می زد، گفت:

- خونه تون کجاست؟

- پایین تر از راه آهن.

البته مهتاب نگفت منظورش از پایین تر از راه آهن یکی از محله ی فقیر نشین و شلوغی بود که در حاشیه ی ریل راه آهن ساخته شده بود.

- می رسونمتون.

- نه، نه. مزاحمتون نمی شم. خودم می رم. همین که من و جلوی ایستگاه اتوبوس پیاده کنید کافیه.

- مگه نگفتی عجله داری. با ماشین که بریم زودتر می رسی.

- مزاحمتون نمی شم. خونه ما خیلی دوره.

آرین نگاه از خیابان گرفت و به صورت سرخ شده از خجالت مهتاب نگاه کرد و گفت:

- پس واجب شد حتماً خودم برسونمتون.





#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_بیست

مهتاب با صدایی که رنگ التماس به خودش گرفته بود،
گفت:

- نه، خواهش می کنم.

معلوم نبود آرین چه در نگاه مهتاب دید که ترجیح داد
بیشتر از آن اصرار نکند.

- پس اجازه بدید تا میدون ولیعصر برسونمتون. فکر کنم
از اونجا راحت تر بتونید برید سمت خونتون.

مهتاب ممنونمی زیر لب زمزمه کرد و به کیف لپ تاپ که
حالا روی زانوهایش بود، خیره شد و به خاطر این که
خودش را در چنین موقعیتی قرار داده بود، به خودش
لعنت فرستاد.

چند دقیقه ای بدون حرف گذشت تا دوباره آرین به
حرف آمد:

- هزینه ی هر صفحه تایپ چقدره؟

مهتاب با خجالت گفت:

- تایپ معمولی صفحه ای پانصد تومان ولی اگه نمودار یا فرمول ریاضی داشته باشه. هزار تومن. ولی چون لپ تاپ از خودتونه من از شما نصف می گیرم.

آرین از زیر چشم نگاهی به مهتاب کرد. حالا معنی

حرفهای هدیه را می فهمید، وقتی می گفت مهتاب

مغرورتر از آن است که بشود به او مستقیماً کمک کرد.

همانطور که فرمان را می چرخاند تا وارد خیابان ولیعصر

شود، گفت:

- از اول قرار بود من دو برابر بقیه بدم. در مورد لپ تاپم

احتیاجی به کم کردن هزینه نیست. لپ تاپ اونجا افتاده

بود و استفاده ای برام نداشت. دویست تومان هم علل

حساب براتون داخل کیف گذاشتم بقیه رو هم بعد از

تمام شدن کار می دم.

همه ی اینها را هدیه یادش داده بود وگرنه خودش هیچ

وقت به فکرش هم نمی رسید که مقداری از پول را توی

کیف بگذارد. مهتاب با شتاب زیپ کیف را باز کرد و بعد

از چند ثانیه گشتن پول را بیرون آورد و به سمت آراین
گرفت و گفت:

- نه، هر وقت کار رو

آراین اخمی کرد و گفت:

- بذارش تو کیف. اون پول و دادم تا کار رو زودتر بهم
تحویل بدی.

مهتاب تسلیم شده پول را سر جایش برگرداند. برای
خودش هم عجیب بود این قدر راحت در مقابل آراین
کوتاه می آید. پرسید:

- کار رو برای کی می خواهید؟

- پنج شنبه.

مهتاب حساب کرد چهار روز وقت دارد تا کار را تمام کند.
باید از همین امشب شروع می کرد تا به موقع کار را
تحویل می داد.





#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_بیست_و_یک

بلاخره آرین ماشین را جلوی ایستگاه اتوبوس نگه داشت و مهتاب بعد از کلی تشکر از ماشین پیاده شد. آرین چند ثانیه به رفتن مهتاب نگاه کرد. به نظرش مهتاب دختر عجیبی بود. نمی فهمید چرا باید این قدر در مقابل کمک گرفتن از دیگران مقاومت کند. با آدمهایی از قشر مهتاب زیاد برخورد نداشت ولی مطمئن بود هیچ کدامشان از این که کسی چیزی به آنها بدهد ناراحت نمی شوند.

صدای زنگ موبایلش که بلند شد و اسم هدیه روی صفحه موبایلش ماشینش خودنمایی کرد. تلفن را وصل کرد و با خنده گفت:
- سلام دختر خاله.

- سلام، چی شد؟ رفتی پیش مهتاب؟ قبول کرد لب تاپ و ازت بگیره؟

- نگران نباش. همه چی همونطوری که برنامه ریزی کرده بودیم پیش رفت.

هدیه هیجان زده پرسید:

- یعنی لب تاپ رو قبول کرد؟

- آره، ولی می خواست بابت کرایه اش از پول تایپ کم کنه.

هدیه با حرص گفت:

- دختره کله شق. تو که قبول نکردی؟

- نه، ولی دارم فکر می کنم چه طوری قراره راضیش کنیم که لب تاپ رو برداره برای خودش. بعید می دونم قبول کنه.

هدیه از این که می دید آراین خودش هم مایل است به مهتاب کمک کند و برای ادامه کار لازم نیست با او کلنجار برود خوشحال شد.

- حالا برای بقیه اش یه فکری می کنیم. نگران نباش. بازم دستت درد نکنه. کار با ارزشی کردی.

- یه روز باید بشینی داستان این دوستت رو کامل برام
تعریف کنی. به نظر دختر جالبیه.

هدیه با خنده باشه ای گفت و تلفن را قطع کرد.

*

مهتاب جلوی لپ تاپی که آرین به او داده بود نشسته بود
و به حجم دست نوشته های که قرار بود، تایپ کند،
نگاه کرد. مقدارشان زیاد نبود و خیلی راحت می توانست
تا قبل از پنج شنبه همه را تایپ کند و به آرین برگرداند.
لپ تاپ را روشن کرد و صفحه ورد را باز کرد و شروع به
تایپ کرد.

با صدای محسن که او را به زبان خودش صدا می کرد.
سر از لپ تاپ برداشت. بیشتر از یک ساعت بود که بی
وقفه تایپ می کرد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت بیست و دو

محسن که تازه از خواب بیدار شده بود، دوباره مهتاب را صدا زد. مهتاب دست از تایپ کردن برداشت و از جایش بلند شد.

به سمت محسن رفت و همانطور که قربان صدقه اش می رفت زیر بازویش را گرفت و از جا بلندش کرد. دستش را دور کمر محسن حلقه کرد و او را به خودش چسباند و اجازه داد تا روی پاهای لاغر و لرزانش بایستد. محسن را داخل دستشویی برد و شلوارش را پایین کشید و روی لگن پلاستیکی گوشه ی دستشویی نشاندش و از دستشویی بیرون آمد.

هر چقدر محسن بزرگتر می شد این کار برای هر دویشان سخت تر می شد. باز وقتی که مادرش خانه بود، بهتر بود. نمی دانست تا چه مدت دیگر می تواند این کار را

انجام دهد. اصلاً راهی هست که محسن بدون کمک او به دستشویی برود.

پوفی کشید و دوباره پشت لپ تاپ نشست و منتظر ماند تا محسن صدایش کند. کمرش به خاطر خم شدن زیاد درد گرفته بود. باید سطح لپ تاپ را بالا می آورد وگرنه کمر درد امانش را می برید.

نگاهی به اطراف انداخت. تنها چیزی که به نظرش مناسب آمد تا زیر لپ تاپ بگذارد کتابهای درسیش بود. به سراغ دراور چوبی رنگ و رو رفته گوشه ی اتاق که کتابهایش را روی آن گذاشته بود، رفت و چند کتاب از روی آن برداشت و روی زمین طوری روی هم چید که کار یک میز کوچک را برایش انجام دهند.

لپ تاپ را روی کتابها گذاشت و فکر کرد اگر لپ تاپ برای خودش بود، یک میز تحریر کوچک می خرید. از آن میزهای پایه کوتاه که می شد همانطور که به دیوار تکیه می دهد پاهایش را از زیرش دراز کند و با خیال راحت پشتش بنشیند و کار کند.

با بلند شدن صدای محسن دوباره به دستشویی رفت و به برادرش کمک کرد که تا از دستشویی بیرون بیاید و

روی ویلچری که چند سال پیش به هزار بدبختی از بهزیستی گرفته بودند، بنشیند.

محسن با دست به لپ تاپ اشاره کرد و چیزی گفت که فقط مهتاب معنی آن را می فهمید. حتی مادرش هم زیاد از حرفهای محسن سر در نمی آورد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_بیست_و_سه

مهتاب تنها کسی بود که تمام حرفهای برادرش را می فهمید. خودش محسن را بزرگ کرده بود. وقتی محسن بدنیا آمد حال مادرش اصلاً خوب نبود. سقط های پشت سر هم از یک طرف و بدنیا آمدن یک بچه معلول

و سرکوفت های شوهر و خانواده اش از طرف دیگر مادرش را در هم شکسته بود و از اوزنی عصبی و افسرده ساخته بود.

پدرش هم که اصلاً به خانه نمی آمد هر وقت هم که می آمد جز داد و بیداد و دعوا کار دیگری انجام نمی داد. به یاد نداشت پدرش حتی یک بار هم محسن را بغل کرده باشد، چه برسد به این که در کارهای شخصی محسن کمک کند.

این مهتاب دوازده ساله بود که از اول برای برادر کوچک و معلولش مادری کرده بود.

مهتاب لپ تاپ را بلند کرد و به سمت محسن برد و روی پاهای محسن گذاشت و گفت:

- ببین داداشی، این لپ تاپه. من توش مقاله تایپ می کنم. مال من نیستا، مال یکی از بچه های دانشگاه که داده به من که باهاش کار کنم. منم هر وقت پولدار شدم یکی مثل این برای خودم می خرم اون وقت توش برات

کارتون می دارم ببینی. از این کارتونای توی تلویزیون نه ها، کارتونای خیلی، خیلی قشنگ.

محسن که معلوم بودف جذب لپ تاپ شده بود دستش را چند بار روی صفحه کلید لپ تاپ زد. مهتاب لپ تاپ را از روی پای محسن برداشت و دوباره روی کتابها چیده شد در وسط اتاق گذاشت و گفت:

- بذار برات لقمه بگیرم بخوری.

به آشپزخانه رفت و با یک لقمه نان و پنیر بیرون آورد. لقمه را به دست محسن داد و دوباره به سراغ لپ تاپ رفت ولی هنوز پشت لپ تاپش ننشسته بود که صدای زنگ خانه بلند شد.

نگاهی به ساعت کرد. ساعت پنج بعد از ظهر بود و هنوز یک ساعتی تا آمدن مادرش مانده بود. احتمال داد. اکرم خانم زن صاحب خانه باشد.

اکرم خانم بعد از گرفتن کرایه خانه این ماه و ماه بعد که مادرش از فروش حلقه ازدواجش پرداخت کرده بود کمی مهربان تر شده بود و کمتر متلک می انداخت.

گوشی آیفون را برداشت و گفت:

- بله؟

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت بیست و چهار

صدای مردانه ای از پشت آیفون جواب داد:

- منم کمال. در و باز کن.

مهتاب برای لحظه ای خشکش زد. کمال آنجا چه کار داشت.

گاهی پیش می آمد زن عمو مهین و عمو حسین به خانه شان بیایند ولی هیچ وقت سابقه نداشت کمال به آنجا بیاید.

صدای زیر و جیغ مانند زن عمو مهین بلند شد:

- وای دختر چرا در و باز نمی کنی؟ خشک شدیم پشت در.

مهتاب دکمه آیفون را زد و به سرعت مانتو و شالش را از روی چوب لباسی که به دیوار کنار دستشویی پیچ شده بود، برداشت و به تن کرد.

بعد به سراغ در رفت و در اتاق را باز کرد و به انتظار پایین آمدن زن عمو و پسر عمویش ماند.

کمال با آن قد بلند و هیکل درشتش جلوتر از زن عموی کوتاه قد و چاق از پله ها پایین آمد و رو به روی او ایستاد.

کمال قیافه ی بدی نداشت چشم های درشت مشکی و صورتی خوش فرم و لبهای قلوه ای که پشت سیبیل پر پشتش مخفی شده بود. با دیدن مهتاب خنده ای کرد و دندانهای ردیف و سفیدش را به نمایش گذاشت.

مهتاب با خجالت سلام کرد.

آخرین باری که کمال را دیده بود، دو سال پیش بود. سر خاک پدر بزرگش.

هیچ وقت نفهمید چرا مادرش هنوز هم با تمام کارهایی که خانواده شوهرش در حقش کرده بودند با کوچکترین اشاره ای به سمتشان می رفت و سعی می کرد دلشان را بدست آورد.

با این که بعد از مرگ پدرش همه به خصوص پدر بزرگش بدترین رفتار را با آنها داشتند ولی همین که خبر فوت پدر بزرگش به گوش مادرش رسید شال و کلاه کرد و دست او و محسن را گرفت و به زور سر خاک پدر بزرگی که هیچ وقت آنها را به عنوان نوه هایش قبول نداشت برد.

هر چند خیلی زود به خاطر محسن عذرشان را خواستند و نگذاشتند برای ناهار همراه بقیه به رستوران بروند ولی این مسئله هم درس عبرتی برای مادرش نشد و باز هم منتظر کوچکترین فرصتی بود تا خودش را به این جماعت بیشعور و عقب مانده بچسباند.





#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_بیست_و_پنج

مهتاب خودش را عقب کشید و با صدایی که به زور شنیده می شد، گفت:
- بفرمائید.

زن عمو مهین که قبلاً هم به آنجا آمده بود کفشش را در آورد، سرش را بالا گرفت و با فخر فروشی وارد اتاق شد. اما کمال یک تای ابرویش را بالا انداخته بود و با دقت دور تا دور اتاق کوچکی را که تنها منبع نور آن دو مهتابی قدیمی و نیم سوز روی دیوار بود را برانداز کرد. این اولین باری بود که به آنجا می آمد.

زن عمو مهین اشاره ای به کمال کرد و کمال کیسه میوه ای که در دست داشت را به سمت مهتاب گرفت.
زن عمو با لحنی که تحقیر از آن می بارید، گفت:

- کمال گفت حتماً خیلی وقت میوه نخوردید. دستش درد نکنه، یه مقدار براتون میوه گرفت.

نگاه مهتاب از صورت زن عموییش به سمت کیسه کوچکی که کمال به سمتش گرفته بود، رفت.

اگر دست خودش بود همین الان هر دوی آنها را از خانه بیرون می انداخت و تمام میوه ها را هم توی سرشان می کوبید ولی آدمی نبود که به میهمان بی احترامی کند. البته کمی هم از مادرش می ترسید. می دانست مادرش می خواهد هر طوری هست این تنها نخ باریکی که او را به فامیل شوهرش متصل می کند را نگه دارد.

کیسه میوه را از دست کمال گرفت و زیر لب تشکری کرد و گفت:

- بفرمائید بشینید من الان میام خدمتتون.

و با کیسه نه چندان سنگین به آشپزخانه ی کوچکی که در انتهای اتاق بود، رفت. کتری را آب کرد و روی گاز سه شعله ای که روی تک کابینت آشپزخانه قرار داشت، گذاشت و محتویات کیسه را داخل سینک ظرفشویی خالی کرد.

سیب ها کوچک و لک دار بودند و پرتقال ها ریز و آب گیری. میوه ها سر جمع دو کیلو هم نمی شدند. همانطور که میوه ها را می شست صدای کمال را که به سراغ محسن رفته بود، می شنید.

- چطوری چلغوز.

می دانست محسن از این اسم بدش می آید. این اسمی بود که پدر بزرگش روی محسن گذاشته بود و همه ی اعضای خانواده پدریش محسن را این طور صدا می کردند.

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت بیست و شش

دلش می خواست برود و توی دهن کمال بزند ولی حیف که جرات این کار را نداشت. از اتفاقات بعدش می ترسید. دوست نداشت خودش را با این جماعت در بیندازد. می دانست چه آدمهای کینه ای و بد خواهی هستند.

فکرش را روی شستن میوه ها متمرکز کرد تا صدای خنده چندیش آور زن عمو و چرت و پرتیهای کمال را نشنود. چای دم کرد و میوه ها را توی سینی ملامینی چید و با چند پیش دستی و چاقو به اتاق برگشت. سینی را روی زمین، جلوی زن عموییش گذاشت و بشقابها را پخش کرد. کمال هنوز کنار محسن ایستاده بود و با دست موهای پرپشت و کمی روشن محسن را به هم می ریخت. محسن که عصبی شده بود، دستهایش را بی هدف تکان می داد و جیغ می زد.

کمال که از اذیت کردن محسن خوشش آمده بود، موهای محسن را بیشتر به هم ریخت و با صدای بلند خندید.

مهتاب برای این که زودتر محسن را از دست کمال نجات دهد، با صدایی کمی بلندتر از حد معمول، گفت:

- آقا کمال بفرمائید از میوه هایی که خودتون زحمتشون کشیدید بخورید.

کمال به سمت مهتاب چرخید و دوباره لبخند دندان نمایی زد.

مهتاب از این لبخند ها حس خوبی نمی گرفت. هیچ وقت با هیچ کدام از اعضای خانواده پدریش صمیمی نبود. با این که تعداد زیادی پسر عمو و دختر عمو و پسر عمه و دختر عمه داشت ولی همیشه بینشان غریبه بود. خانواده پدریش خانواده پسر دوستی بودند همیشه بین پسرها و دخترها فرق زیادی می گذاشتند ولی وضع او از وضع بقیه دخترهای فامیل هم بدتر بود.

اوائل زندگی معمولی داشت کسی به او کاری نداشت نه مورد لطف کسی بود و نه مورد غضب کسی ولی وقتی مادرش بعد از چهار سقط جنین پشت سر هم یک پسر معلول به دنیا آورد همه چیز عوض شد و او هم مثل مادرش منفور خانواده شد.

زن عمو مهین پشت چشمی برای مهتاب نازک کرد و گفت:

- مامانت نیست؟

- نه، رفته سر کار.

نیشخندی زد و گفت:

- آره گفته بود می ره درمونگاه، زمین تی می کشه و توالت می شوره.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_بیست_و_هفت

مهتاب با حرص لبهایش را به فشار داد. باید با مادرش یک دعوی اساسی می کرد. این چه اخلاق بدی بود که

همه چیز این زندگی نکبتشان را می گذاشت کف دست
این جاری پر تکبر و آن برادر شوهر بدتر از دشمن.
زن عمو با ابرو به لپ تاپ گوشه اتاق اشاره کرد و گفت:
- ماشالله وضعتون خوب شده. لپ تاپ خریدید.
- مال من نیست مال یکی از دوستانه بهم قرض داده،
باید پسش بدم.

زن عمو سری تکان داد و گفت:

- منم یه لپ تاپ برای کامران خریدم. لازم داشت. هر
چی باشه داره مهندسی می خونه.

کامران بچه آخر عمو حسین بود و تنها کسی در خانواده
پدریش که پایش به دانشگاه رسیده بود.

بر عکس دانشگاه رفتن خودش که با کلی مخالفت و
شماتت و حرف و حدیث همراه بود. دانشگاه رفتن کامران
یه افتخار بزرگ برای فامیل بود و زن عمو چنان در مورد
دانشگاه رفتن کامران حرف می زد که انگار دانشگاه هاروارد
آمریکا درس می خواند. نه دانشگاه آزاد ساوجبلاغ آن هم
بدون کنکور.

مهتاب با صدای آرامتر از قبل گفت:

- مبارکش باشه.

کمال همانطور که خیره به مهتاب نگاه می کرد، سیمی از داخل سینی برداشت و گاز بزرگی از آن زد و با دهان پر پرسید:

- حالا زن عمو کی میاد؟

- یه ساعت، یه ساعت ونیم دیگه.

و معذب از نگاه خیره کمال سرش را پایین انداخت.

کمال ده، دوازده سالی از خودش بزرگتر بود و پنج سالی بود که با دختری یکی از دوستان پدرش ازدواج کرده بود.

البته آنها در جشن عروسی کمال دعوت نشده بودند آن موقع هنوز پدرش زنده بود و همراه زن دوشم به جشن عروسی رفته بود.

مهتاب فقط یک بار اتفاقی زن کمال را با زن عمو مهین توی خیابان دیده بود و زن عمو کلی از کمالات عروسیش داد سخن گفته بود. مهتاب از زن کمال بدش نیامده بود به نظرش دختر خوبی می آمد. هم سن و سال خودش بود و وقتی عروس این خانواده شده بود تازه دبیرستان را تمام کرده بود.

برای این که نگاه خیره کمال را از روی خودش بردارد،
پرسید:

- زهره خانم خوب هستن؟

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت بیست و هشت

کمال نیشخند زد و گفت:

- زهره خانم. چه خانمم به دم، اون دختره هرزه می بنده.

چشم های مهتاب گرد شد. زن عمو دوباره پشت چشمی
نازک کرد و گفت:

- کمال و زهره از هم جدا شدند. دختره سر و گوشش می
جنبید.

و بعد نفس پر حرصش را بیرون داد و گفت:
- آدم نمی دونه تو این دوره زمونه باید به کی اعتماد کنه؟
کمال نگاه خریدارانه ای به مهتاب انداخت و گفت:
- فامیل، آدم فقط باید از فامیل زن بگیره.

زن عمو پشت چشمی برای کمال نازک کرد ولی چیزی نگفت. مهتاب به بهانه ی ریختن چای از جایش بلند شد.

حس خوبی به این دیدار نداشت. حس خوبی به نگاه های خیره کمال و خنده های احمقانه اش نداشت. حس خوبی به حرفهای زن عمو مهین نداشت. از این دیدار هیچ بوی خوبی به مشامش نمی رسید.

چرا باید پسر عموی که هیچ وقت آدم حسابش نمی کرد، یک دفعه بعد از طلاق دادن زنش بیاید و رو به رویش بنشیند و هی خنده تحویلش بدهد. امیدوار بود آن چیزی که توی ذهنش وول می خورد، درست نباشد.

با سینی چای به اتاق که برگشت کمال و مادرش از جایشان بلند شده بودند و قصد رفتن داشتند. با این که

از بلند شدن آنها خوشحال شده بود ولی بازهم به رسم ادب، گفت:

- چرا بلند شدید، تازه چای ریختم.

زن عمو همانطور که چادر سیاهش را روی سرش مرتب می کرد، گفت:

- حالا وقت برای چای خوردن زیاده. ما باید بریم چند جا کار داریم. به مامانت بگو به من یه زنگ بزنه کارش دارم. مهتاب سینی را روی زمین گذاشت و چشمی زیر لب زمزمه کرد.

کمال همانطور که به سمت در می رفت، رو به مهتاب گفت:

- سلام من و هم به زن عمو برسون. بهش بگو دوباره مزاحم می شیم.

و قبل از بیرون رفتن از خانه رو به محسن گفت:

- چلغوز تو هم مواظب خودت باش.

مهتاب با همان صدای آرام همیشگیش گفت:

- اینجوری بهش نگید، ناراحت می شه.

کمال ابروی بالا انداخت و زن عمو مهین به جای کمال
جواب داد:

- وای، چه حرفا می زنی. مگه این بچه چیزی می فهمه که
ناراحت بشه.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_بیست_و_نه

- می فهمه زن عمو. خیلی هم می فهمه.
زن عمو مهین پوزخندی زد و بدون این که جواب
خداحافظی مهتاب را بدهد از پله ها بالا رفت.
کمال ولی با لبخندی روی لب از مهتاب خداحافظی کرد
و به دنبال مادرش از ساختمان خارج شد.

مهتاب در خانه را بست و به در تکیه داد. حسش به او دروغ نمی گفت این دیدار بی علت نبود. زن عمو مهین و عمو حسین برایش نقشه کشیده بودند. نقشه های بد.

اتاق را جمع کرد و تلویزیون را برای محسن روشن کرد و دوباره پشت لپ تاپ نشست ولی ذهنش چنان درگیر این دیدار بود که نتوانست حتی یک جمله درست تایپ کند.

لپ تاپ را بست. خودش را عقب کشید و به سه دایره رنگی در هم فرو رفته که زیر آرم لپ تاپ نقاشی شده بود، خیره شد. دایره هایی کوچکی به رنگ زرد آبی و قرمز که نماد سه رنگ اصلی در نقاشی بودند. نمی دانست چرا آیین آنها را روی لپ تاپش نقاشی کرده بود. ولی از آنها خوشش می آمد. به او حس خوبی می داد. رنگها در زمینه ی سیاه لپ تاپ برایش یادآور شادی های کوچک در روزهای سخت و تاریک بود. همان شادیهایی که او را تا به امروز سرپا نگه داشته بود.

با شنیدن صدای چرخیدن کلید درون چشم از دایره های رنگی گرفت و به مادرش که تازه وارد خانه شده بود، سلام کرد.

مامان منصوره جواب سلامش را داد، چادرش را از سرش در آورد و با خستگی روی زمین نشست و پاهای ورم کرده اش را دراز کرد. مهتاب خیره به صورت خسته مادرش پرسید:

- چایی می خوری؟

مادرش همانطور که پایش را می مالید آره ای گفت.

مهتاب بدون حرف از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و با یک لیوان چای و یک بشقاب میوه برگشت. چشم منصوره خانم که به میوه ها افتاد، ابرو در هم کشید و گفت:

- میوه خریدی؟

- من نخریدم. کمال خریده.

- کمال؟

- زن عمو و کمال یه ساعت پیش اومده بودند اینجا. می خواستن تو رو ببینن. زن عمو گفت بهش زنگ بزنی.

- چیکار داشتن؟



☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سی

مهتاب که حالا رو به روی مادرش نشسته بود، خودش را جلو کشید و بدون توجه به سوال مادرش پرسید:

- ماما تو می دونستی کمال زنش و طلاق داده؟

- طلاق داده؟ چرا؟ زن عموت که خیلی از عروسش تعریف می کرد.

- زن عمو می گفت سر و گوش دختره می جنبیده.

- نه بابا. دختره رو من چند بار دیده بودم دختر سر و ساده ای بود. اهل این حرفا نبود.

بعد انگار با خودش حرف می زد، ادامه داد:

- البته از قیافه آدما نمی شه به ذاتشون پی برد.

مهتاب اخمی کرد و گفت:

- مامان چرا پشت سر دختر مردم حرف می زنی. شما که نمی دونی چی شده. اصلاً از کجا معلوم زن عمو راست گفته باشه.

- آخه چرا باید پشت سر عروسش دروغ بگه؟ اونم یه همچین دروغی که مثل تف سربالاس.

مهتاب شانه ای بالا انداخت و خودش را عقب کشید.
منصوره خانم دوباره پرسید:

- نگفتی چیکار داشتن؟

- نمی دونم. چیزی نگفتن.

ناگهان چشم های منصوره خانم برقی زد و لبهایش به خنده باز شد و گفت:

- نکنه می خوان تو رو برای کمال نشون کنن.

مهتاب که خودش هم به این شک کرده بود، با عصبانیت گفت:

- بی خود کردن.

- چرا؟ چی از این بهتر.

- یعنی چی مامان. توقع نداری که من برم زن کمال بشم.
اونم بعد از اون همه اذیت و آزاری که پدر و مادرش
کردند.

- چرا نشی. لاقل این طوری می تونی حقت و بگیری.

- حق؟ کدوم حق؟

- نصف اون کارگاه تراشکاری که عموت و کمال توش کار
می کنند مال بابای تو بوده. پس حق تو و محسنه.

- مثل این که یادت رفت بابا بزرگ چی گفت، اون نصفه
رو به عنوان مهریه دادن به زن دوم بابا.

- غلط کردن. اگه دادن به اون زنیکه چرا خودشون هنوز
توش دارن کار می کنن. تازه به اون زنیکه خونه بابات و
داده بودن دیگه از کارگاه چیزی بهش نمی رسید.

مهتاب نیشخندی زد و گفت:

- خونه رو که بابا جان به عنوان کادوی عروسی به نام
خانم کرده بود. کارگاه مهریه شون بود.





#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سی_و_یک

مهتاب هنوز آن روزهای سیاه را به یاد داشت. تازه سیزده سالش شده بود و محسن تازه وارد دومین سال زندگیش شده بود که پدرش آمد و گفت که زن گرفته تا برایش پسر سالمی به دنیا بیاورد و این خانه را هم به عنوان کادوی ازدواج به نام زنش کرده و باید آنها از خانه بروند. خودش یک خانه دو اتاقه توی یک محله پرت برایشان کرایه کرد و هر چی از جهاز مادرش باقی مانده بود را سوار وانت کرد و توی یک روز سرد زمستانی هر سه تایشان را از زندگیش بیرون کرد.

بعد از آن خیلی به ندرت پدرش را می دید. شاید سالی یکی دو بار. زن بابایش را هم فقط یک بار آن هم از لای در اتاق پذیرایی خانه پدر بزرگش دیده بود. زن جوان و

خوشگلی بود که دوتا دختر برای پدرش زایید و آرزوی پسر داشتن را به دل پدرش گذاشت.

هر چند بعدها مهتاب فهمید اگر زن بابایش هم پسر دار می شد یا پسرهایش سقط می شدند و یا مثل محسن معلول به دنیا می آمدند.

این را یکی از دکترهای بهزیستی که محسن را معاینه کرده بود، گفته بود. دکتر گفته بود که بیماری محسن بعلت ژن معیوبی بوده که روی کروموزم ایگرگ پدرش وجود داشته و همین ژن معیوب که فقط به جنین پسر منتقل می شده باعث معلول شدن محسن و سقط شدن آن بچه های دیگر که همگی پسر بودند، شده.

هر چند هیچ کس در فامیل پدرش قبول نمی کرد که ممکن است مشکل از طرف مرد باشد. از دید آنها تنها کسی که در این مورد مقصر بود، فقط و فقط مادرش بود و لاغیر.

همیشه فکر می کرد، اگر پدرش آن مشکل را نداشت. مادرش پنج تا پسر می زاید و می شد گل سر سبد فامیل و او هم به عنوان تنها خواهر آن پنج شاخ و شمشاد ارج و

غرب خودش را پیدا می کرد و این قدر رنج و عذاب نمی کشید.

منصوره خانم که حالا سرحال تر به نظر می رسید، قلبی از چایش خورد و گفت:

- اگه تو رو برای کمال خواستگاری کنن خوب می شه. ما هم از این آلاخون والاخونی در میایم. بلاخره خونواده عروسشون رو که ول نمی کنن.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سی_و_دو

- یعنی چی مامان. چی برای خودت می بری و می دوزی.
من بمیرم زن یکی مثل کمال نمی شم.

- مگه چشه. قیافش که خوبه. پولم که داره. تا اونجایی هم که من می دونم اهل هیچی هم نیست.

مهتاب پوزخندی زد و گفت:

- بابا هم قیافش خوب بود و پولم داشت. اهل هیچی هم نبود.

- این بدشانسی من بود که نتونستم یه پسر سالم بزام وگرنه منم الان مثل مهین یه زندگی راحت داشتم و همه بهم احترام می داشتن و برای خودم پادشاهی می کردم.

مهتاب پوزخندی زد و گفت:

- یعنی الان زن عمو خیلی برای خودش پادشاهی می کنه که هنوز تو این سن از عمو کتک می خوره.

- شلوغش نکن. همه مردا زناشون و می زنن در عوض مثل من مجبور نیست بره توالت بشوره.

- من با مردی که دست بزن داره و برای زن احترام و ارزش قائل نیست عروسی نمی کنم. چرا باید با مردی که به زور یه دیپلم داره و زنش هم معلوم نیست برای چی طلاق داده، عروسی کنم.

منصوره خانم اخمی کرد و با تشر گفت:

- چیه؟ به دانشگاه رفتنت می نازی؟ عموت گفت نذار این بره دانشگاه. گفت دختری که بره دانشگاه رو نمی شه جمعش کرد. باید همون موقع به حرفش گوش می کردم. الانم نمی خواد برای خودت دور برداری بین اصلاً میان خواستگاریت.

- خب نیان، مگه براشون دعوت نامه فرستادم.

- چرا نمی خوای بفهمی با این وضعی که ما داریم هیچ کس تو رو نمی گیره.

- خب نگیرن.

- می خوای بترشی بشی یکی مثل دختر فخری خانم.

هیچ عیبی در این که بشود یکی مثل دختر فخری خانم نمی دید. جز این که یک عده آدم بیکار و بیشعور پشت سرش حرف می زدند و می خندیدند وگرنه دختر فخری خانم از خیلی از زنهای دیگری که می شناخت راحت تر و بهتر زندگی می کرد.

از جایش بلند شد. مانتو و شالش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. دیگر حوصله ی کل کل کردن با مادرش را نداشت. دلش می خواست تنها باشد. روی اولین پله

نشست و سرش را به نرده های سرد و کثیف تکیه داد و
به تاریکی رو به رویش خیره شود.

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سی و سه

*

مهتاب کوله اش را روی دوشش مرتب کرد و دسته کیف
لپ تاپ آرین را محکم در دست گرفت و خودش را به
زور داخل اتوبوس شلوغی که به سمت میدان ولیعصر می
رفت، جا داد.

بعد از این اتوبوس باید یک اتوبوس دیگر هم سوار می شد و بعد از آن هم مسافت زیادی پیاده می رفت تا به دانشگاه برسد.

قبلاً هیچ وقت از دور بودن مسیر دانشگاهش ناراحت نبود. اصلاً این دوری به چشمش نمی آمد. می توانست ساعتها توی اتوبوس بنشیند و به آدمها و خیابانها نگاه کند، بدون این که خسته شود.

هر چه بود نشستن توی اتوبوس و نگاه کردن به مردم از نشستن در آن زیر زمین نمور و تاریک که مصیبت از در و دیوارش می بارید، بهتر بود.

ولی از وقتی که مادرش سرکار می رفت و می دانست محسن در خانه تنها است. مسیر به نظرش خیلی طولانی می آمد و از لحظه ای که سوار اتوبوس می شد به چیزی جز برگشتن به خانه فکر نمی کرد.

فکر تنها بودن محسن اذیتش می کرد. فکر این که ممکن بود وقتی او و مامان خانه نیستند اتفاقی برای محسن بیفتد، لحظه ای دست از سرش بر نمی داشت.

اتوبوس نیمی از مسیر را طی کرده بود که مادر و دختری از روی صندلی که مهتاب در کنار آن خودش را به میله اتوبوس چسبانده بود، پیاده شدند.

مهتاب که از سنگینی کوله و کیف لپ تاپ خسته شده بود با خوشحالی جای مادر را روی صندلی کنار پنجره گرفت و به عادت همیشگی سرش را به شیشه پنجره تکیه داد و به درختهای پاییز زده خیابان ولیعصر خیره شد.

چهار روز از آمدن کمال و زن عمو مهین می گذشت. مادرش با وجود مخالفت های او به زن عمو مهین زنگ زده بود و زن عمو او و مهتاب را برای یک سفره زنانه دعوت کرده بود.

مادرش بعد از این دعوت سر از پا نمی شناخت و مطمئن بود که آنها مهتاب را برای کمال در نظر گرفتند و می خواهند در این مراسم مهتاب را به عنوان عروس آینده شان به بقیه نشان دهند.





#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سی_و_چهار

ولی وقتی مهتاب به مادرش گفته بود، به هیچ وجه پایش را در آن مهمانی مسخره نمی گذارد و خودش را به کسی نمایش نمی دهد. مادرش از کوره در رفته بود و طبق معمول بعد از دادن کلی فحش و بد و بیراه به پدر مهتاب و منت گذاشتن به خاطر نگهداشتن او و محسن روی زمین نشسته بود و زار زار گریه کرده بود.

این دفعه اولش نبود که به مهتاب عذاب وجدان می داد. کار همیشگیش بود. مهتاب از وقتی به خاطر داشت مادرش سرشان منت می گذاشت که اگر او و محسن نبودند او به راحتی به خانه پدرش بر می گشت و با مرد دیگری ازدواج می کرد و این همه بدبختی نمی کشید.

مهتاب نمی خواست ناشکر باشد ولی گاهی فکرمی کرد
اگر مادرش آنها را رها می کرد برای همگیشان بهتر بود.
بلاخره یکی پیدا می شد که از آنها نگهداری کند.

وقتی اتوبوس در ایستگاه آخر ایستاد، مهتاب کوله و
کیف لپ تاپ را از روی پایش برداشت و آخرین نفر از
اتوبوس پیاده شد.

با تمام درگیری های که این چند روز با مادرش داشت
ولی توانسته بود سر وقت مقاله ی آرین را تمام کند. بعد
از آن یک پیام برای آرین فرستاده بود و به او اطلاع داده
بود که برای گرفتن مقاله و لپ تاپش روز پنج او را در
دانشگاه ببیند و تنها یک جواب باشه ممنون از آرین
دریافت کرده بود.

وارد دانشگاه که شد موبایلش را از داخل کوله اش در
آورد و به آرین زنگ زد. بعد از چند بوق، آرین جواب
داد:

- بله؟

- سلام. من رسیدم

آرین با تعجب پرسید:

- ببخشید؟ شما؟

- من میرلوحیم

آرین که مهتاب را نشناخته بود با تعجب پرسید:

- میرلوحی؟

- بله، مقاله تون داده بودید براتون تایپ کنم.

آرین عجولانه گفت:

- بله، بله، درسته، خانم میرلوحی، ببخشید فراموش کردم.

- من رسیدم دانشگاه شما کجائید؟

- دانشگاه؟

مهتاب با لحنی که دلخوری در آن مشهود بود، گفت:

- بهتون دیشب پیام داده بودم.

آرین با دستپاچی گفت:

- بله، بله حق با شماست. من یه کاری برام پیش اومد.

نتونستم پیام. همین الان راه می افتم. یه کمی دیر می رسم

دانشگاه. ایراد که نداره.



#ستاره های نیمه شب

#پارت سی و پنج

مهتاب لحظه ای سکوت کرد از این همه بی توجهی آری
ناراحت شده بود. امروز فقط و فقط به خاطر برگرداندن
لپ تاپ این همه راه را تا دانشگاه آمده بود و محسن را
در خانه تنها گذاشته بود. نفسی گرفت و گفت:

- پس من می رم با یکی از استادام حرف بزنم. می شه وقتی
رسیدید دانشگاه با من تماس بگیرید.

- حتماً.

مهتاب ممنونی گفت و موبایل را قطع کرد. نفسش را
بیرون فرستاد و با ناراحتی نگاهی به لپ تاپ سنگین توی

دستش انداخت. معلوم نبود چه مدتی باید با این لپ تاپ سنگین توی دانشگاه چرخ بزند تا آرین برسد.

با ناراحتی به سمت ساختمان دانشکده حسابداری راه افتاد تا لاقل بتواند با استاد لطفی حرف بزند و غیبت های این چند جلسه را موجه کند.

چهل دقیقه بعد روی نیمکت جلوی دانشکده منتظر آرین نشسته بود و دو طرف ژاکت کهنه و رنگ و رو رفته اش را به سمت هم می کشید تا خودش را از سرمای اواخر آبان ماه محفوظ نگهدارد.

دیگر خیلی از دیر کردن آرین ناراحت نبود. در همین زمان کم توانسته بود با دوتا از اساتیدش حرف بزند و شرایطش را بگوید.

از آنجایی که همیشه دانشجوی زرنگی بود و این ترم هم ترم آخر بود، استادها خیلی خوب با او راه آمدند و قبول کردند که غیبت هایش را نادیده بگیرند. البته به شرط آنکه مهتاب هم خوب درسش را بخواند و امتحاناتش را به موقع بدهد.

مهتاب با دیدن آرین که به سمتش می آمد از جا بلند شد. می خواست زودتر لپ تاپ را به آرین بدهد و به خانه

برگردد. آراین دستی برای مهتاب تکان داد و با قدمهای بلند خودش را به مهتاب رساند و سلام کرد.
مهتاب جواب سلام آراین را زیر لب داد و به صورت بی خیال آراین نگاه کرد.

آراین هودی سبز رنگ شیکی به همراه یک شلوار جین پوشیده بود و موهای سرش را به سمت بالا شانه زده بود. مهتاب برای اولین بار در دلش اعتراف کرد آراین پسر خوش قیافه و جذاب است و دخترهای دانشگاه حق داشتند که جذب او بشوند.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سی_و_شش

- آرین با لبخندی که هیچ شرمندگی در آن نبود، گفت:
- شرمنده. اصلاً حواسم نبود که با شما قرار داشتم. کاش صبح زنگ می زدید و یادآوری می کردید.
 - مهم نیست. خودم هم توی دانشگاه کار داشتم.
- و بعد کیف لپ تاپ را به سمت آرین گرفت و گفت:
- بفرمائید اینم امانتتون. مقاله هم توی یه فولدر روی دسک تاپ ذخیره شده.
- آرین ابروی بالا انداخت و گفت:
- لپ تاپ و برای چی آوردی؟
- مهتاب گیج به آرین نگاه کرد و گفت:
- خب، تایپ مقالتون تموم شد. کار دیگه ای با لپ تاپ نداشتم.
- آرین لبهایش به هم فشرد و با کلافگی گفت:
- ای بابا، می خواستم بازم بهت کار بدم.
- چشم های مهتاب از خوشحالی برقی زد. آرین کمی این پا و آن پا شد و گفت:
- غیر تایپ کردن کار دیگه هم می کنی؟

مهتاب گیج به آرین نگاه کرد و پرسید:

- مثلاً چی کار؟

- پایان نامه بنویسی.

- پایان نامه بنویسم؟

و روی کلمه نوشتن تاکید کرد. آرین سری تکانم داد و گفت:

- آره، بین اگه حاضر باشی پایان نامه من و از صفر تا صدش و خودت انجام بدی به عنوان دستمزد این لپ تاپ را بهت می دم.

این نقشه هدیه بود برای این که مهتاب را وادار کند تا لپ تاپ را بگیرد. البته آرین هم بدش نمی آمد که کسی کارهای پایان نامه اش را انجام دهد.

- آخه من چطور پایان نامه شما رو بنویسم. من رشته حسابداری شما رشته ات مدیریت.

- رشته من مدیریت مالیه. مطمئناً یه نقطه اشتراک بین این دو تا رشته پیدا می کنی. تازه می تونی همزمان روی پایان نامه خودت هم کار کنی مگه ترم آخر نیستی؟
- هستم.

- پس

مهتاب توی حرف آریں پرید و گفت:

- ولی یه لپ تاپ برای یه پایان نامه خیلی زیاده.

- بین خانم میرلوحی. این لپ تاپ قدیمی و قیمت زیادی

هم نداره الان اگه بخوام بفروشمش دوزار بیشتر بابتش

بهم نمی دن. اگه شما ورش نداری می افته گوشه کمد و

اونقدر اونجا خاک می خوره تا از بین بره.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سی_و_هفت

بعد کمی به سمت مهتاب خم شد و با لحنی که سعی می

کرد متقاعد کننده باشد، ادامه داد:

- در واقع اگه شما لپ تاپ و از من قبول کنید هم پایان نامه برای من مجانی در میاد هم شما صاحب لپ تاپ می شید. هم لپ تاپ بیچاره بلا استفاده نمی مونه. یعنی با یه تیر سه نشون زدیم.

مهتاب که از استدلال آرین خنده اش گرفته بود، سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. آرین دوباره پرسید:
- خب، چی می گید؟

مهتاب فکر کرد حق با آرین است. وقتی آرین از آن لپ تاپ استفاده نمی کرد، چه عیبی داشت او لپ تاپ را قبول کند. بلاخره مجانی که نمی خواست لپ تاپ را بگیرد، قرار بود، برایش زحمت بکشد. نوشتن پایان نامه آن هم پایان نامه ای خارج از رشته درسی خودش کار ساده ای نبود. آب دهانش را قورت داد و گفت:
- باشه.

آرین طوری خندید که گوشه چشم هایش چین خورد. قلب مهتاب از خنده آرین فرو ریخت. آب دهانش را قورت داد و گوشه لبش را از داخل گزید. خودش هم نفهمید چرا با خنده آرین این طور قلبش به تپش در آمد.

آرین دستش را به سمت کیف لپ تاپ دراز کرد و گفت:
- بده من مقال رو از توش بردارم.

مهتاب کیف را به دست آرین داد. آرین روی نیمکت نشست و لپ تاپ را از داخل کیف بیرون آورد، روی پایش گذاشت و بعد از روشن کردن لپ تاپ، فلشی را که به دست کلیدش آویزان بود به لپ تاپ زد و همانطور که فایل را کپی می کرد، گفت:

- وقتی موضوع پایان نامه رو پیدا کردی بهم زنگ بزن تا با استاد راهنمام حرف بزنم. اگه قبول کرد اون وقت برو سروقت نوشتن پروپوزال و بقیه داستانا. نگران هم نباش هر جا گیر کردی من با استاد راهنمام مشورت می کنم و بهت می گم چیکار کنی. به هر حال من باید ارائه اش بدم پس باید تو ریز کارش باشم.

مهتاب باشه ای زیر لب گفت. آرین لپ تاپ را بست داخل کیف برگرداند و همانطور که از جایش بلند می شد کیف را به دست مهتاب داد و گفت:
- اینم خدمت شما.

☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سی_و_هشت

مهتاب هم از جایش بلند شد و با خجالت کیف را از دست آرین گرفت. آرین هنوز چند قدمی از مهتاب دور نشده بود که مهتاب شتاب زده صدایش زد:

- آقای بازیار یه لحظه.

آریان به سمت مهتاب برگشت و با تعجب به مهتاب که توی کوله اش به دنبال چیزی می گشت نگاه کرد. مهتاب بلاخره مقداری پول از داخل کوله اش بیرون آورد و به سمت آرین گرفت و گفت:

- بقیه پولتون.

آرین با تعجب به مهتاب که چند اسکناس را به سمتش گرفته بود، نگاه کرد و گفت:

- بقیه پول چی؟

- بقیه پولی که بهم داده بودید. مقالاتون 120 صفحه بیشتر نبود و نصفش هم تایپ ساده بود. من حساب کردم شد هشتاد و پنج تومان اینم صدوپونزده تومان بقیه پولی که بهم داده بودید.

نگاه آرین روی دستهای مهتاب خشک شد. به تنها چیزی که فکر نمی کرد اضافه پولش بود. این پول برای آرین پول خرد هم محسوب نمی شد. اصلاً پول محسوب نمی شد ولی برای آن دختر حتماً مهم بود که بابتش کار می کرد.

چشم از دست مهتاب گرفت و به چشم های مصمم و جدی مهتاب نگاه کرد. از طرفی نمی خواست آن پول را از مهتاب بگیرد و از طرفی می ترسید مهتاب ناراحت شود. آرام گفت:

- چطور حساب کردی که شد، هشتاد و پنج تومان؟

- برگه ای 500 بدون فرمول و هزار با فرمول و نمودار

- مگه نگفتم دو برابر می دم
- نه، شما لپ تاپ داده بودید دیگه.
آرین اخمی کرد و گفت:
- من با شما قرار گذاشتم دو برابر. پس دو برابر می دم.
مهتاب برای چند دقیقه به اخم های در هم رفته و چهره
عصبانی آرین نگاه کرد. حس کرد با کارش به آرین توهین
کرده. دوست نداشت بعد از لطفی که آرین به او کرده
بود، جواب محبتش را با بی ادبی بدهد ولی از طرفی هم
دلش نمی خواست بی دلیل پولی از کسی بگیرد.
به سرعت از لا به لای پولها سی تومان جدا کرد و گفت:
- دو برابرش می شه صد و هفتاد. این اضافه شه.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سی_و_نه

آرین پووفی کشید و پول را از دست مهتاب گرفت و
داخل جیب هودیش گذاشت و گفت:

- تو دیگه کی هستی.

مهتاب خجالت زده گفت:

- ببخشید. نمی خواستم ناراحتتون کنم.

آرین دوباره گفت:

- عنوان و پیدا کردی بهم زنگ بزن.

- حتماً

آرین لحظه ای به صورت مهتاب خیره شد و بعد رو
برگرداند و از او دور شد.

مهتاب همانطور که به رفتن آرین نگاه می کرد به خودش
قول داد تمام سعی اش را برای نوشتن پایان نامه بکند. می
خواست پایان نامه ای بنویسد که ارزش لپ تاپ را
داشته باشد.

ساعت از دو بعد از ظهر گذشته بود که پا درون کوچه باریک و شلوغی که در آن زندگی می کرد، گذاشت. با دیدن کمال جلوی در خانه اشان پاهایش سست شد. نمی توانست بفهمد کمال آن موقع روز آنجا چه کار داشت.

کمال هم که متوجه مهتاب شده بود. با همان خنده ای که دندانهای ردیف و سفیدش را به نمایش می گذاشت جلو آمد.

برای لحظه ای مهتاب به یاد خنده ی آرین افتاد. برعکس خنده آرین هیچ حس خوشایندی از خنده کمال نمی گرفت.

- دختر عمو دانشگاه بودی؟

- بله.

نگاهی به کیف لپ تاپی که در دست مهتاب بود، کرد و گفت:

- لپ تاپ دوستت و پس ندادی؟

- نه. قرار شد یه چند روز دیگه دستم باشه.

- چه دوست سخاوتمندی.

- باید روی پایان نامه ام کار کنم
- کمال به حالت مسخره ای سرش را تکان داد و گفت:
- پایان نامه، چه باکلاس. حالا به چه دردت می خوره این پایان نامه و دانشگاه وقتی قراره بشینی تو خونه و کار خونه بکنی.
- کی گفته قراره بشینم خونه؟
- شوهر کنی باید بشینی خونه دیگه.
- این همه زن شوهر دار تو این شهر دارن کار می کنن. یکی هم من.
- مرد اگه غیرت داشته باشه نمی ذاره زنش بیرون کار کنه.
- مهتاب توی دهانش آمد بگوید ترجیح می دهد با یک مرد بی غیرت ازدواج کند تا مردی که غیرت را در محدود کردن زنش می بیند ولی لبهایش را محکم بر روی هم فشار داد تا حرفی از آن بیرون نیاید.





#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهل

حوصله حرف و حدیث بعدش را نداشت. خوب می دانست این حرفها بعداً برایش داستان می شود. همین حالا هم به خاطر دانشگاه رفتنش کلی حرف پشت سرش بود.

نه این که از کمال یا بقیه کسانی که پشت سرش حرف می زنند، بترسد یا حرف مردم برایش مهم باشد. نه. فقط حوصله غرغرهای مادرش را نداشت. می دانست اگر دوباره پشت سرش حرف در بیاید مادرش تا هفته ها دست از سرش بر نمی دارد.

به جای آن پرسید:

- کاری داشتید اومدید این طرفا؟

کمال ابروی بالا انداخت و گفت:

- اومده بودم قیمت خونه رو تو این منطقه در بیارم.

- مگه می خواین اینجا خونه بخرید؟
- شاید آره، شاید نه. بستگی به شرایط داره.
- مهتاب کلید را داخل قفل گذاشت و گفت:
- من دیگه باید برم. محسن تو خونه تنهاست. ببخشید دعوتتون نمی کنم. مامان خونه نیست اومدنتون تو خونه زیاد صورت خوشی نداره. هر چی باشه نامحرمید.
- کمال برای این که پوزخند روی لبش را مخفی کند، دستی به سبیلهایش کشید و گفت:
- شما درست می گید. انشالله به زودی این مشکل هم حل می شه.
- مهتاب در را باز کرد و وارد خانه شد. از حرف کمال عصبی شده بود. یعنی واقعاً کمال می خواست با او ازدواج کند؟
- از هر طرف نگاه می کرد نمی توانست دختر مورد علاقه کمال باشد. هیچ کدام از شرایط یک زن ایده آل برای پسران خانواده میرلوحی را نداشت.
- یک دختر سبزه لاغر مردنی، زبان دراز که پدر بالای سرش نبوده و مثل علف هرز بزرگ شده. که توانایی خرید یک

قاشق برای جهیزیه اش را هم ندارد و حتماً هم مثل مادرش عرضه زایدن یک پسر سالم را ندارد و از آن بدتر معلوم نیست چهار سال توی دانشگاه چه غلطی می کرده. نه، او به هیچ وجه کسی نبود که کمال آن را لایق همسری خودش بداند.

کمال هم بخواهد زن عمو مهین هیچ وقت اجازه این کار را به کمال نمی دهد. اگر کمال با او ازدواج می کرد زن عمو چطور می توانست سرش را توی فامیل بلند کند. نه امکان نداشت.

پس کمال دنبال چه بود؟ یعنی واقعاً از او خوشش آمده بود؟ باورش برای مهتاب سخت بود. خیلی سخت.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهل و یک

- پس چرا هنوز آماده نشدی؟

مهتاب سرش را از روی لپ تاپ بلند کرد و به مادرش که تنها لباس مرتبی را که داشت و مثل جانش از آن مراقبت می کرد، پوشیده بود، نگاه کرد.

انگار نه انگار دیشب تا نیمه های شب با او بحث کرده بود و گفته بود که به این مجلس مسخره نمی رود و خودش را برای آدمهایی که هیچ ارزشی برایش قائل نبودند به نمایش نمی گذارد و از مادرش هم خواسته بود او هم به این مهمانی نرود.

ولی حالا مادرش لباس پوشیده بالای سرش ایستاده بود و از او انتظار داشت محسن را در خانه تنها بگذارد به دنبال او برود.

آهی کشید و گفت:

- من که گفتم نمیام. شما هم بهتره نرید.

- یعنی چی نمیای! زن عموت مخصوصاً تو رو دعوت کرده الان همه اونجا نشستن منتظرن تو رو ببینن.

- من نمی خوام هیچ کدومشون و ببینم. برم اونجا که یا بهم متلک بندازن یا داشته هاشون رو به رخم بکشن. چرا باید خودم و کوچیک کنم و برم پیش کسایی که هیچ وقت ما رو آدم حساب نکردن.

- خودشون فهمیدن اشتباه کردن که اومدن پی ما. پا شو بریم. مطمئن باش این دفعه فرق می کنه. حالا می خوان تو عروسشون بشی.

- مادر من، اولاً اونا نگفتن که می خوان من عروسشون بشم. در ثانی حتی اگر اونا هم بخوان من زن کمال نمی شم.

منصوره خانم صدایش را بالا آورد و گفت:

- خیلی هم دلت بخواد. فکر کردی با موقعیتی که تو داری کسی میاد بگیردت. الان داره بیست و سه سالت می شه و یه دونه خواستگار هم نداری. مریم دختر عمه ات شونزده سالشه. حامله است.

- به نظرتون خیلی خوبه. مریم الان باید بشینه سر درس و مشقش نه این که بچه داری کنه.

- درس به چه کارش میاد. دختر باید شوهر کنه که یکی خرجش و بده و ازش نگهداری کنه.

- چرا باید منتظر باشم یکی خرجم و بده و ازم نگهداری
کنه مگه خودم چلاقم. کی می خواین دست از سر این
افکار قدیمی و پوسیده بردارید که زنا حتماً به یه مرد
احتیاج دارن و خودشون نمی تونن از پس زندگیشون
بر بیان.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهل و دو

- برای این که زن به مرد احتیاج داره. الان خود من و بین
اگه یه مرد بالای سرم بود این طور بدبختی نمی کشیدم.
- شما همون موقع هم که یه مرد بالا سرت بود همین
قدر بدبختی می کشیدی.

- چه بدبختی، نونم به را بود. آیم به را بود.
- کتکت و فحش و تحقیرتون هم به را بود.
منصوره خانم چند ثانیه در سکوت به مهتاب خیره شد.
مهتاب که فهمیده بود زیاده روی کرده با خجالت سرش
را پایین انداخت. دوست نداشت به مادرش بی احترامی
کند ولی بعضی وقتها نمی توانست جلوی حرفهای بی
معنی مادرش سکوت کند و اختیار زبانش از دستش در
می رفت.

مادرش با دلخوری گفت:

- اینا رو تو اون دانشگاه کوفتی یادت دادن. آره؟ تقصیر
خودمه که گذاشتم بری دانشگاه. اون موقع بی خود با
پدر بزرگت لج کردم گذاشتم بری ولی حالا می فهمم حق
با اون بود. دختری که بره دانشگاه بدرد زندگی نمی خوره.
بعد در حالی که چادر مشکیش را روی سرش می کشید،
ادامه داد:

- الان اگه بزور با خودم نمی برمت چون هنوز چیزی
نگفتن. ولی این و بدون نمی دارم با این حرفهای مفت
آیندت رو خراب کنی. اگه کمال ازت خواستگاری کنه

شده با زور کتک و ادارت می کنم زنش بشی. گفتم که
بعداً نگی، نگفتی.

و با عصبانیت از خانه بیرون رفت و در را محکم پشت
سرش کوبید.

مهتاب با درد چشم بست و نفسش را بیرون فرستاد.
اولین باری نبود که با مادرش بحثش می شد و می دانست
آخرین بارش هم نخواهد بود.

او و مادرش از دو دنیای متفاوت بودند با دو طرز فکر
متفاوت هنوز هم نمی توانست بفهمد چرا مادرش آن
زندگی سیاه و زجر آور با پدرش را به این زندگی که الان
دارند ترجیح می دهد.

شاید آن موقع از نظر مالی کمی، آن هم فقط کمی
وضعشان از الان بهتر بود ولی آن وقتها هیچ شبی نبود
که راحت و بی دغدغه سرشان را روی زمین بگذارند.
تا آنجا که به یاد داشت همیشه در خانه شان جنگ و
دعوا بود. تحقیر بود، فحش و کتک بود.

☆☆☆☆☆☆



#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهل_و_سه

لااقل اینجا کسی فحششان نمی داد و کتکشان نمی زد و هر صبح و شب به بهانه های مختلف اعصابشان را به هم نمی ریخت.

اگر مادرش همان موقع که پدرش آنها را رها کرد و رفت دنبال یک زن دیگر به جای نشستن و التماس کردن به این و آن و گرفتن دعا و طلسم برای برگرداند شوهر بی مسئولیتش، می رفت یک حرفه ای یاد می گرفت تا خودش را از مردها بی نیاز کند، وضعشان خیلی بهتر بود.

مادرش هیچ وقت نخواست واقعا روی پای خودش بایستد و همیشه در انتظار برگشتن پدرش بود. بعد از مرگ پدرش هم امید داشت پدر شوهر و برادر شوهرش

کاری را که شوهرش نکرده بودند، انجام دهد و حالا کمال
برایش پایان آن همه امید و انتظار بود.

مادرش فکرمی کرد قرار است کمال بیاید و آنها را زیر بال
و پر خودش بگیرد و از این همه بدبختی نجات دهد.
کمال برای مادرش فرشته نجات بود و برای مهتاب بند
اسارت.

مهتاب آهی کشید و سرش را بالا آورد و چشمش به قیافه
ناراحت محسن افتاد که گوشه ویلچرش کز کرده بود و با
چشم های غمگین او را نگاه می کرد.

چرا حواسش به محسن نبود. چرا متوجه نشده بود در
طول دعوا صدایی از محسن در نیامده. به سرعت از
جایش بلند شد و به سمت محسن رفت و او را در
آغوش گرفت و گفت:

- وای داداشی. ببخشید، ببخشید که حواسم بهت نبود.
معذرت می خوام.

محسن با صدایی گنگ کنار گوش مهتاب گفت:

- نرررررر.

مهتاب محسن را از خودش جدا کرد و در حالی که دستهایش روی بازوی های محسن بود به او نگاه کرد و با تعجب پرسید:

- کجا نرم؟ من که جا.....

تازه متوجه معنی نگاه و حرف عجیب محسن شده بود. محسن می ترسید. می ترسید مهتاب با کمال ازدواج کند و از پیشش برود. دلش به درد آمد. دوباره محسن را در آغوش گرفت و گفت:

- من جایی نمی رم عزیز دلم. هر جا هم بخوام برم تو رو با خودم می برم. مگه من می تونم بدون تو زندگی کنم. محسن در آغوش مهتاب آرام گرفته. عضلات منقبض شده اش باز شده و سرش بی حرکت روی سینه مهتاب جا خوش کرد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهل و چهار

مهتاب دلش زار زدن می خواست. دلش گریه کردن می خواست. دلش تنهایی گوشه راه پله را می خواست. ولی وقتش نبود. باید به محسن می رسید. دوباره محسن را از خودش جدا کرد و گفت:

- داداشی می خوام مرد عنکبوتی ببینیم.

محسن به تلویزیون خاموش نگاه کرد. مهتاب خندید و گفت:

- از تلویزیون نه. از تو لپ تاپ.

همان روز بعد از این که با آرین برای نوشتن پایان نامه به توافق رسیده بود. از خیر خرید کتابی برای خودش گذشته بود و بیشتر پولش را برای خرید یک بسته اینترنتی پر حجم برای سه ماه داده بود تا بتواند با خیال راحت منابعی را که برای نوشتن پایان نامه نیاز داشت دانلود کند و حالا آنقدر اینترنت داشت که بتواند برادرش را به دیدن کارتون مورد علاقه اش مهمان کند.

به سراغ لپ تاپش رفت و کارتون دلخواه محسن را پیدا کرد و گذاشت تا دانلود شود. بعد تعداد کتاب بیشتری زیر لپ تاپ گذاشت تا سطحش بالا تر بیاید.

دو بالش از روی رختخواب های گوشه اتاق برداشتن و مثل پستی به دیوار تکیه داد. به سراغ یخچال رفت و چند دانه سیب و پرتغالی که ته یخچال باقی مانده بود را توی بشقاب گذاشت و با یک کارد میوه خوری به اتاق برگشت

و در آخر سراغ کیفش رفت و بسته کوچک بادام زمینی که دیروز برای محسن خریده بود را از کیفش بیرون آورد و توی کاسه کوچکی ریخت و به همراه یک لیوان شیر برای محسن و یک لیوان چای برای خودش به اتاق آورد.

حالا همه چیز برای ضیافت دو نفرشان آماده بود. به سراغ محسن رفت و کمکش کرد تا از روی ویلچرش بلند شود و کنار او رو به روی لپ تاپ بنشیند. وقتی خیالش از همه چیز راحت شد. محسن را در آغوش گرفت و فیلم را پلی کرد.

یک ساعتی در کنار هم حرف زدند. خندیدند، خوردن و کارتون دیدند. مهتاب با هر خنده محسن قلبش فشرده

می شد. چقدر راحت می شد این بچه بیگناه را خوشحال کرد.

بلاخره محسن در آغوش مهتاب به خواب رفت. پسرک بدن ضعیفی داشت و زود به زود خسته می شد.



#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهل_و_پنج

مهتاب با خودش فکر کرد اگر محسن بچه سالمی بود
حتماً الان در کوچه همراه بقیه هم سن و سالهایش
فوتبال بازی می کرد.

از تصور محسن سالمی که روی پاهایش می دوید گریه
اش گرفت. آرزوی محالی بود که هیچ وقت به واقعیت

نمی پیوست ولی کاش می توانست کمی زندگی را برای محسن راحت تر کند.

محسن برای داشتن یک زندگی بهتر احتیاج به غذای مقوی دارو و دکتر درکنار محیطی گرم و آدمهایی که دوستش داشته باشند، داشت. حالا که نمی توانست غذای خوبی به محسن بدهد و او را به دکتر ببرد باید تمام سعی اش را می کرد تا محسن در کنار او احساس آرامش و امنیت کند. به خودش قول داد در لا به لای کارهایش زمان بیشتری برای محسن بگذارد.

بالش را از پشتش برداشت و روی زمین گذاشت. محسن را که توی بغلش به خواب رفته بود روی زمین خواباند و با احتیاط از کنارش بلند شد.

نزدیک ظهر بود. گرسنه اش نبود ولی باید برای محسن چیزی درست می کرد.

به آشپزخانه رفت و با بال مرغی که چند روز پیش مادرش خریده بود، سوپ بار گذاشت و به اتاق برگشت و پشت کامپیوترش نشست. به اندازه کافی وقت تلف کرده بود و باید به کارش می چسبید.

بلاخره بعد از کلی گشتن عنوانی را که می خواست پیدا کرد. موبایلش را در آورد و برای آرین تایپ کرد.

- سلام. این عنوان به نظرتون خوبه؟ "بررسی عملکرد حسابداری در رشد سرمایه شرکت های غیر دولتی."

به نظر خودش عنوان مناسبی بود. حتی می توانست با کمی تغییر پایان نامه خودش را هم از روی آن بنویسد. در واقع با یک تیر دو نشان بزند.

مثل آرین که به او گفته بود اگر لپ تاپ را از او قبول کند با یک تیر سه نشان زده. با به یاد آوردن لحن بامزه آرین خنده اش گرفت. این روزها به هر بهانه ای حرفها و حرکات آرین به ذهنش می آمد.

موبایل را کنار گذاشت و به سراغ کارش برگشت. باید چند پایان نامه آماده را دانلود و می خواند تا بهتر با روند کار آشنا شود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهل و شش

- باباش که می میره اینام مجبور می شن از اون خونه
پاشن یعنی پول کرایه خونه رو نداشتن. بعد می رن یه
جای کوچکتتر پشت راه آهن. البته نمی دونم دقیقا پشت
راه آهن کجاست. خودش همیشه می گه پشت راه
آهن.....

آرین با بلند شدن صدای نوتیفکیشن موبایلش چشم از
هدیه که داشت با آب و تاب داستان زندگی مهتاب را
تعریف می کرد، برداشت و به صفحه موبایل که به خاطر
رسیدن پیام روشن شده بود، نگاه کرد. با دیدن اسم
مهتاب در بالای صفحه لبخندی زد و میان حرف هدیه
پرید و گفت:

- چقدر حلال زاده اس.

هدیه اخمی کرد و پرسید:

- کی حلال زاده اس؟

آرین موبایل را از روی میز برداشت و همانطور که پیام را باز می کرد، گفت:

- همین دوستت که داشتی در موردش حرف می زدی دیگه.

هدیه با تعجب ابروی بالا انداخت و گفت:

- مهتاب پیام داده؟

آرین به جای این که جواب هدیه را بدهد، متن پیام را با صدای بلندی خواند.

- " سلام. این عنوان به نظرتون خوبه؟ بررسی عملکرد حسابداری در رشد سرمایه شرکت های غیر دولتی."

بعد ابروی بالا انداخت و گفت:

- هنوز دو روز نشده عنوان پایان نامه رو پیدا کرد. من گفتم یکی، دو هفته طول می کشه.

هدیه چنگالش را داخل ظرف سالاد فرو کرد و همانطور که مقداری کاهو را توی دهانش می گذاشت، گفت:

- من که بهت گفتم بچه خیلی کاری و متعهدیه. مطمئن باش در عرض دو، سه ماه پایان نامه ات و تموم می کنه و تحویل می ده.

آرین سرش را به نشانه تائید تکان داد و گفت:

- دختر عجیبیه. فکرش و کن سی تومن از اون دویست تومن رو برگردوند. تازه می خواست بیشتر برگردونه من قبول نکردم.

- مهتاب همین جوریه. بدش میاد به کسی مدیون باشه. با این که از یه خانواده با وضع مالی ضعیفه ولی عزت نفسش خیلی بالاس رو حرف و نگاه آدم ها هم خیلی حساسه.

- یعنی می گی باید مواظب باشم یه وقت چیزی نگم یا کاری نکنم که ناراحت بشه.

- دقیقاً

آرین خنده ای کرد و گفت:

- پس کارم خیلی سخته.



☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهل_و_هفت

- غر نزن. برای تو که بد نشد. قراره مفت و مجانی پایان نامه ات رو بنویسه. دیگه چی می خوای؟
آرین نفسی گرفت و گفت:

- بابت این مسئله یه کم عذاب وجدان دارم. دلم می خواد یه کاری براش بکنم. آخه لپ تاپ هم مال توه در واقع من بابت نوشتن پایان نامه هیچی بهش نمی دم.
مهتاب گیلانوشابه اش را که چند ثانیه پیش گارسون پر کرده بود، برداشت و گفت:

- به جای عذاب وجدان به دوستات معرفی کن و براش کار جور کن. دستش خالیه. لپ تاپ براش جور کردیم که بتونه کار کنه. حالا اگه کسی بهش کار نده که

فایده ای برایش نداره. البته خودم هم سفارشش و به چند نفر کردم.

آرین سرش را بالا گرفت و گفت:

- اگه بفهمه لپ تاپ مال تو بوده چی می شه؟

هدیه بی تفاوت آخرین قاشق غذایش را داخل دهانش چپاند و با همان دهان پر گفت:

- از کجا می خواد بفهمه. مگه این که تو بهش بگی.

- چرا باید بهش بگم.

- پس مطمئن باش نمی فهمه.

آرین سری به تائید تکان داد و به پشتی صندلیش تکیه زد. خودش از هدیه خواسته بود تا ناهار را با هم بخورند. دوست داشت بیشتر در مورد مهتاب بداند.

خودش هم نمی دانست چرا این دختر ساده و معمولی این طور ذهنش را درگیر کرده بود.

شاید چون مهتاب با تمام دختران اطرافش فرق داشت. حتی با هدیه که خاکی ترین و بی آلایش ترین دختری بود که در تمام عمرش دیده بود هم فرق داشت. از جنس دیگری بود.

هدیه که انگار بلاخره سیر شده بود با دستمال لبش را
پاک کرد و گفت:

- شنیدم آنیتا داره بر می گرده.

آرین دهانش را کج کرد و گفت:

- خوش بحال خاله ناهید.

هدیه نیشخندی زد و گفت:

- آدم در مورد زنش این جور حرف نمی زنه. زشته.

آرین اخمی کرد و گفت:

- خواهش می کنم تو دیگه نگو.

- مگه دروغ می گم. خاله ناهید سالهاس برای این وصلت

نقشه کشیده. از همون روزی که آنیتا بدنیا اومد. اصلاً

فکر می کنی برای چی اسم دخترش و گذاشت آنیتا. چون

به اسم تو بیاد. قراره اسم بچه تون رو هم بزارید آریتا.

آرین بعلاوه آنیتا می شود، آریتا.





#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهل_و_هشت

- لطف کن این قدر چرت و پرت نگو.

هدیه خودش را جلو کشید و با لحن که دیگر اثری از شوخی در آن نبود، گفت:

- من چرت و پرت نمی گم. خودت هم خوب می دونی. هم مامانت و هم خاله ناهید به این وصلت راضین. البته مامان تو که جرات نداره به این وصلت راضی نباشه خاله ناهید پدرش و در میاره.

آرین چشم غره ای به هدیه رفت. هدیه ولی دست از حرف زدن برنداشت.

- هر چی باشه شماها هم دختر خاله پسر خاله هستید. هم دختر عمو و پسر عمو. از طرفی تنها نوه های خاندان عظیم الشان بازیارید. فکر می کنی کسی وجود داره که در شان و منزلت شما دو نفر باشه. خدا شما دوتا رو برای

هم آفریده. عقدتون نه تنها در آسمانها که در دریاها هم بسته شده. فقط مونده رو زمینم با هم عقد کنید.

آرین پا روی پا انداخت و با تحکم گفت:

- اولاً من قصد ازدواج ندارم مگه چند سالمه که بخوام خودم و درگیر ازدواج کنم. در ثانی اگه بخوام یه زمانی ازدواج کنم با آنیتا ازدواج نمی کنم. آنیتا خیلی بچه و لوسه. البته لازم به یادآوری که من و آنیتا تنها نوه های خاندان بازیار نیستیم. آرمان هم هست. خاله اگه خیلی دوست داره می تونه دخترش و بده به آرمان.

هدیه که نمی خواست از موضع خودش عقب نشینی کند با لجبازی ادامه داد:

- اولاً تو لوس بودن آنیتا شکی نیست ولی آنیتا اصلاً بچه نیست. با این که تازه بیست سالش شده ولی خیلی بیشتر از اون چیزی که تو فکر می کنی حواسش جمع و می دونه می خواد چیکار کنه. در ثانی خاله تو رو به عنوان دامادش پسندیده نه آرمان رو. چون قراره اداره هولدینگ بزرگ بازیار به تو برسه، نه آرمان.

آرین حرف دیگری نزد. خودش هم تا حدودی با حرفهای هدیه موافق بود و می دانست خاله اش که زن عمویش

هم بود چقدر آدم حساب گری است و وقتی بخواهد چیزی را بدست آورد، به هر دری می زند تا به خواسته اش برسد ولی او هم قرار نبود به این راحتی ها به ساز بقیه برقصد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهل و نه

شاید نمی توانست از زیر اداره هولدینگ بازیار شانه خالی کند ولی ازدواج چیزی نبود که اجازه دهد کسی دیگر به جایش تصمیم بگیرند. این زندگی او بود و دوست نداشت به این زودی ها ازدواج کند، آن هم با آنیتا که هیچ علاقه ای به او نداشت.

هدیه با این که دست از غذا کشیده بود ولی گوجه ی گیلاسی را از داخل ظرف سالاد آرین برداشت و داخل دهانش پرت کرد و ادامه داد:

- به هر حال خاله قراره به مناسبت برگشت دختر عزیز دردانه اش از فرنگ مهمونی بگیره.

- پس چرا مامان چیزی به من نگفت؟

هدیه در حالی که از پشت میز بلند می شد، گفت:

- لابد می خواستن سورپرایزت کنند.

دست داخل کوله اش برد و گفت:

- من حساب کنم یا تو حساب می کنی؟

آرین هم که حالا از پشت میز بلند شده بود، دست داخل جیبش کرد و گفت:

- من حساب می کنم.

هدیه خندان کیف پولش را که تا نصفه از داخل کوله اش بیرون کشیده بود، رها کرد و گفت:

- جناب بازیار دست و دل باز شدن.

آرین چپ، چپ به هدیه نگاه کرد و به سمت صندوق رفت.

همیشه رابطه اش با هدیه خوب بود. هدیه برایش مثل خواهر نداشته اش بود. کنار هدیه احساس آرامش می کرد و می توانست در هر موردی با خیال راحت حرف بزند و در و دل کند.

مادرش زن ساده ای بود که نظر و عقیده ای از خودش نداشت و منتظر بود ببیند دیگران به خصوص خواهر کوچکش خاله ناهید چه می گوید تا همان را انجام دهد و آن قدر که نگاه و نظر دیگران برایش مهم بود به خواسته های خودش و بچه هایش اهمیت نمی داد.

در واقع مادرش فقط و فقط برای مردم زندگی می کرد و بس. پدرش اما آدم سخت گیر و منضبطی بود که حرف، حرف خودش بود و هیچ وقت نه را از هیچ کس قبول نمی کرد. خودش را درگیر مسائل کم اهمیت زندگی نمی کرد و تنها چیزی که برایش مهم بود، کارش بود.

آرین با این که هیچ علاقه ای به اداره کردن آن هولدینگ خانوادگی نداشت ولی به خاطر فشارهای پدرش مجبور شده بود در رشته مدیریت درس بخواند.

☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت پنجاه

که بتواند بیزینس خانوادگی‌شان را که بنا بر یک قانون
نانشته به پسر بزرگ خانواده می‌رسید، مدیریت کند.
همان قانونی که باعث شده بود دلخوری آرمان شده
بود. آرمان برعکس او عاشق هولدینگ بود و دوست
داشت روزی مدیریت آنجا را برعهده بگیرد. هر چند او
هم مثل آراین مهر سکوت بر لبهایش زده بود و در این
مورد اعتراضی نمی‌کرد ولی آراین خوب می‌دانست در فکر
برادر کوچکش چه می‌گذرد.

نمی توانست پدرش را درک کند. چرا باید او را وادار می کرد تا خلاف میلش اداره جایی را که هیچ علاقه ای به آن نداشت برعهده بگیرد ولی برادرش را که عاشق این کار بود از آن محروم می کرد. فقط چون او دوسال زودتر از آرمان بدنیا آمده بود.

شاید هم مقصر خودشان بودند که هیچ وقت جرات آن را نداشتند تا در مورد خواسته هایشان با پدرشان حرف بزنند.

پول غذا را که حساب کرد همراه هدیه سوار ماشین شد. اول هدیه را جلوی در خانه اشان پیاده کرد و بعد خودش به سمت خانه راند.

هدیه طبق معمول از آرین برای آمدن به خانه دعوت نکرد. دلش نمی خواست کسی از این دیدارهای یواشکیشان با خبر شود.

اعتقاد داشت اگر به گوش خاله و آنیتا برسد برداشت بدی می کنند و بین خواهرها به خصوص خاله ناهید و مادرش مشکل پیش خواهد آمد.

هدیه دوست نداشت به او انگ بزنند که خودش را به آرین چسبانده و می خواهد آرین را از چنگ آنیتا در

بیاورد. مخصوصاً حالا که مطمئن بود آنتا هم به آرین به چشم شوهر آینده اش نگاه می کند.

ولی آرین به تفکرات هدیه می خندید و فکر می کرد هدیه خیلی بد بین است. درست بود خاله ناهید اخلاق های عجیب و غریب زیادی داشت ولی این که بخواهد به دختر خواهر خودش برچسب بزند کمی بی انصافی بود. با ریموت در پارکینگ را باز کرد و ماشینش را به داخل پارکینگ بزرگ خانه اشان برد و کنار پنج ماشین دیگر خانواده پارک کرد.

شاید بهتر بود آخر هفته با دوستانش به مسافرت می رفت. به هر حال کسی که به او در مورد مهمانی آنتا چیزی نگفته بود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت_پنجاه_و_یک

هدیه روی مبل یک نفره گوشه سالن بزرگ خانه ی خاله ناهید لم داده بود و همانطور که تکه سیبی را از داخل بشقاب پر از میوه و شیرینی که روی پایش جا خوش کرده بود، بر می داشت به اطراف نگاه کرد.

این مهمانی هم مثل تمام مهمانی های خاله ناهید پر بود از تجمل و زرق و برق و بریز و به پاش های بی حد و حصری که هدیه با آنها میانه چندان خوبی نداشت. گازی به سبب داخل دستش زد و به آنیتا که با فخر فروشی بین تعداد زیادی از دخترها و پسرهای جوان ایستاده بود، نگاه کرد.

آنیتا پیراهن سفید بلند بدون آستینی پوشیده بود که از جلویقه کپی داشت ولی از پشت به طور کامل باز بود و بدن سفید و استخوانیش را به نمایش می گذاشت. موقع حرف زدن دستهایش را با ناز تکان می داد و با چرخش آرام گردنش موهای بلند خرمایی رنگش را که با فرهای

درشت آراسته شده بود، مثل امواج زیبای دریا روی کمر
لختش به حرکت در می آورد.

از حق نمی توانست بگذرد، آنیتا دختر خیلی زیبایی بود.
با آن چشمهای درشت، دماغ کوچک و لبهای قلوه ای و
البته هیکل بدون نقصش می توانست جای یکی از
پرنسس های والدیسنی را بگیرد. پرنسس آنیتا.

هدیه به تمام پسرهایی که دور آنیتا را گرفته بودند و سعی
می کردند، توجه اش را جلب کنند، حق می داد.

آنیتا به غیر از زیبایی بسیار ثروتمند بود. تک دختر یک
خانواده سرشناس و اسم و رسم دار که هر پسر آرزوی
ازدواج با او را در سر می پروراند ولی هیچ کدام از آن
پسرها شانس برای بدست آوردن آنیتا نداشتند.

آنیتا به جز آراین به کس دیگری فکر نمی کرد. از وقتی
دختر کوچکی بود مادرش در گوشش خوانده بود که قرار
است با آراین ازدواج کند و همین هم باعث شده بود آنیتا
به غیر از آراین کس دیگری را نبیند. با این که از توجه
پسرها خوشش می آمد ولی هیچ کدام از آنها را لایق
خودش نمی دانست.

هدیه چشم از آنیتا برداشت و به سمت دیگر سالن که
بزرگترها آنجا ایستاده بودند، نگاه کرد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_پنجاه_و_دو

طبق معمول خاله نسترن کنار خاله ناهید ایستاده بود و
با دقت به حرفها یا در واقع دستورهای خاله ناهید گوش
می داد.

مادرش هم کمی آنطرف تر با خانم مسنی که هدیه او را
نمی شناخت حرف می زد. هدیه نمی توانست درک کند
چرا این سه خواهر که از یک پدر و مادر بودند و در یک
خانه بزرگ شده بودند این قدر با هم فرق داشتند.

مادرش زن عاقل، آرام و بی حاشیه ای بود. خودش را از هر گونه خاله زنک بازی و چشم و هم چشمی دور نگه می داشت.

با این که وضع مالی همسرش خوب بود ولی خودش کار می کرد و آدم مستقل و با اعتماد بنفسی بود. اهل کتاب خواندن و فیلم دیدن و مسافرت بود.

برای هر کاری با همسر و فرزندانش مشورت می کرد و هیچ وقت نظرش را به دیگران تحمیل نمی کرد و اجازه نمی داد کسی نظرش را به او تحمیل کند.

به خاطر چیزهایی که داشت به دیگران فخر نمی فروخت و به خاطر چیزهای که نداشت خودش را کمتر و پایین تر از دیگران نمی دید.

برعکس او خاله نسترن زن مضطرب و عصبی بود. همیشه نگران و ناراحت بود. هیچ وقت به خودش اطمینان نداشت و همیشه می ترسید که اشتباه کند برای هر کاری به دیگران وابسته بود و سعی می کرد کاستی هایش را زیر ثروت شوهرش پنهان کند.

خاله ناهید ولی زنی مستبد، کنترل گر و خود شیفته ای بود که کسی را جز خودش قبول نداشت. همیشه خودش

را یک سروگردن از بقیه بالاتر می دانست و هیچ کس را آدم حساب نمی کرد.

با این که دو سال از خاله نسترن کوچکتر بود ولی چنان روی خاله نسترن نفوذ داشت که خواهر بزرگترش بدون اجازه ی او آب نمی خورد و هر حرفی را که خاله ناهید می گفت بدون چون و چرا انجام می داد.

هدیه دلش برای خاله نسترن می سوخت. از یک طرف شوهرش کوروش خان و از طرف دیگر خاله ناهید با ایراد گیریهای بیش از اندازه شان تمام اعتماد به نفسش را از بین برده بودند و او را به زنی بی دست و پا، ترسو، مضطرب و عصبی تبدیل کرده بودند. زنی که هیچ اراده ای از خودش نداشت.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت_پنجاه_و_سه

همانطور که در افکارخودش غرق بود، متوجه دست مردانه ای شد که به سمت بشقابش می رفت. بدون این که تغییری در چهره اش ایجاد شود با دست محکم به پشت دست آرمان که حالا شیرینی از داخل بشقابش برداشته بود، زد.

آرمان دستش را کشید و گفت:

- از همون بچگی وحشی بودی؟

هدیه لبخند پیروز مندانه ای زد و گفت:

- وحشی نیستم از حریمم محافظت می کنم.

آرمان شیرینی را داخل دهانش گذاشت و خودش را روی مبل تک نفره ای که به اندازه یک میز کوچک با مبلی که هدیه روی آن نشسته بود، فاصله داشت، انداخت و با همان دهان پر گفت:

- چرا تنها نشستی؟

- اینجا راحت ترم.

- خاله جان از دستت ناراحت می شه ها. از ما گفتن.

- بشه. من که مسئول راضی نگه داشتن خاله ناهید
نیستم. تازه خاله ناهید همیشه از دست من ناراحته.

آرمان خنده بلندی کرد و گفت:

- آخه تو دختر بی کلاس فامیلی که همیشه آبروی
خانواده بازیار رو می بری.

- محض اطلاعاتون من جزو خانواده بازیار نیستم.

- تو نیستی ولی خاله هست. پس تو به عنوان دختر

خواهرش موظفی شان و منزلت این خانواده رو نگه

داری. مثلاً این چه لباسی که توی مهمونی به این

باشکوهی پوشیدی یا چرا موهات و تا فرق سرت کوتاه

کردی مگه تو دختر نیستی. دختر باید موهای بلند و موج

داشته باشه مثل موهای آنیتا.

بعد دقیق تر به هدیه نگاه کرد و گفت:

- راستی چرا موهات این رنگی شده. وایتکس روش

پاشیده.

- بیشعور وایتکس چی؟ کلی پول دادم که این رنگی در

بیاد.

- آخه من یه تیشرت قهوه ای داشتم وایتکس باشید
روش همین جوری مثل موهای تو تیکه تیکه نارنجی شد.
گفتم شاید روی موهای تو هم وایتکس ریخته که نارنجی
شده.

هدیه پشت چشمی برای آرمان نازک کرد و گفت:
- هر چی می خوای بگی، بگو. به نظر خودم که خیلی
باحال شده.

آرمان نگاه دقیق تری به موهای هدیه که رگه های
نارنجی لابه لای موهای قهوه ایش خودنمایی می کرد،
انداخت و گفت:

- آره، باحال شده. ولی خاله خوشش نیامد. از ما گفتن.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_پنجاه_و_چهار

هدیه بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و گفت:

- خوشش نیاد به جهنم. انگار دنیا دور خاله ناهید می چرخه که فقط باید کاری رو بکنیم که خاله ناهید خوشش میاد. مهم خودم هستم که خوشم میاد.

و بعد با یاد آوری موهای تازه رنگ شده اش لبخند بزرگی به آرمان زد. آرمان خودش را بیشتر به سمت هدیه کشید و گفت:

- ولی حواست و جمع کن خاله خیلی عصبانیه. احتمالاً دق و دلیش و سر تو خالی می کنه.

هدیه بشقابش را به سمت آرمان گرفت و گفت:

- دختر عزیز درودونش از سفر اروپا برگشته اون هم با یک موفقیت عظیم. برای چی باید عصبانی باشه؟

آرمان یک شیرینی کوچک از داخل بشقابش برداشت و گفت:

- برای این که دادماد عزیز کردش هنوز نیومده.

با این که آرین گفته بود می خواهد مهمانی را بپیچاند ولی هدیه فکر نمی کرد واقعاً جرات این کار را داشته باشد.

هدیه خودش را به آن راه زد و گفت:

- راستی آرین کجاست؟ چرا نیومده؟

آرمان چشم ریز کرد و گفت:

- یعنی تو نمی دونی کجاست؟

هدیه قیافه متعجبی به خودش گرفت و گفت:

- من از کجا باید بدونم؟ مثلاً داداش توه؟

- داداش منه. ولی جیک و پوکش با توه.

هدیه پوزخندی زد و گفت:

- نمی دونستم آرین جیک و پوک هم داره.

آرمان از گوشه چشم نگاهی به هدیه کرد. دیگر اثری از

شوخ طبعی چند لحظه قبل در صدایش نبود وقتی به

هدیه گفت:

- نمی خواد من و گول بزنی من خیلی بیشتر از اینا می

دونم.

هدیه که معنی حرفهای آرمان را نمی فهمید اخمی کرد و گفت:

- مثلاً چی می دونی؟

آرمان خیره به هدیه سکوت کرد. هدیه بشقابش را روی میز گرد پایه بلندی که بین او و آرمان بود، گذاشت و گفت:

- چی می خوای بگی آرمان؟ حرفت رو واضح بزن

آرمان همانطور که از جایش بلند می شد، گفت:

- برای من مهم نیست رابطه تو و آرین چطوریه ولی گفتم بدونی ممکنه برای هر دوتاتون دردسر ساز بشه.

و قبل از رفتن دوباره به همان آرمان شوخ و شنگ قبلی تبدیل شد. چشمکی به هدیه زد و گفت:

- از ما گفتن.



#ستاره های نیمه شب

#پارت پنجاه و پنج

هدیه پوف کلافه ای کشید. سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم بست. هر چقدر رابطه اش با آرین خوب بود آبش با آرمان در یک جوب نمی رفت. هیچ وقت نفهمید در سر آرمان چه می گذرد.

آرمان دو سالی از او و آرین کوچکتر بود ولی از نظر جثه درشت تر و خوش تیپ تر از آرین بود. پسر شوخ و بذله گویی بود و دوستان زیادی داشت. پای ثابت مهمانیها و پارتیها بود و برعکس آرین اهل دوست دختر گرفتن و رابطه با دخترها بود.

با این که آرین بارها گفته بود آرمان دوست دارد مدیریت هولدینگ را بر عهده بگیرد ولی هدیه هیچ وقت. هیچ چیزی که نشان دهنده علاقه آرمان به هولدینگ باشد از زبان خود آرمان نشنیده بود. از نظر هدیه آرمان بچه مرموزی بود.

با بلند شدن سر و صدا چشم باز کرد. آرين آمده بود و حالا آني‌تا با هياهو خودش را در آغوش آريني که لبخند تصنعی روی لب داشت و سعی می کرد بدون آنکه به آني‌تا بر بخورد او را از خودش جدا کند، نگاه کرد.

نفس راحتی کشید. آمدن آرين خوب بود. اگر نمی آمد تا مدت‌ها خاله ناهید دست از سر هیچ کدامشان بر نمی داشت.

- خاله جان چرا تنها نشستی؟ بیا برو کنار جوونا.

هدیه نگاه به خاله ناهید لاغر و بلند بالا با آن آرایش تیره و لباس شب پر زرق و برق که او را شبیه ماليفيسنت ملکه تاریکی کرده بود، انداخت و گفت:

- خوبه خاله. اینجا راحت ترم.

خاله ناهید که از جواب هدیه زیاد خوشش نیامده بود با لحن پر تمسخری گفت:

- به خاطر لباسه که نمی ری پیش بقیه. خب خاله جان، آدم وقتی می خواد بیاد یه همچین مهمونی یه لباس مناسب تری پوشه. البته تقصیر نداری این چیزو باید مامانت یادت بده اونم که خدا رو شکر اصلاً حواسش به تنها دخترش نیست.

هدیه با این که چندان از متلکی که خاله ناهید به مادرش انداخته بود، خوشش نیامده بود ولی برای این که حرص خاله اش را در بیاورد، سر کج کرد، لبخند ملیحی روی لبهایش نشان داد و گفت:

- چشم خاله از این به بعد لباس مناسب می پوشم.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_پنجاه_و_شش

خاله ناهید با حرص لبهای باریکش را به هم فشرد و با اشاره به وزن هدیه گفت:

- بلند شو خاله این قدر می شینی برای سلامتیت اصلاً خوب نیست.

لبخند هدیه گسترش پیدا کرد. هیچ وقت خودش را برای نظر و قضاوت دیگران ناراحت نمی کرد. عاشق خوردن بود و آن را با هیچ چیز دیگری در دنیا عوض نمی کرد ولی دختر تنبل و بی تحرکی هم نبود هر هفته با دوستانش به کوه می رفت. ساعتها پیاده روی می کرد. از هر فرصتی برای طبیعت گردی و دوچرخه سواری استفاده می کرد. کارهای که مطمئن بود یک دهمش را هم آنیتا نمی توانست انجام دهد. ولی همیشه به خاطر وزنش مورد قضاوت قرار گرفته بود و به تنبلی و تن پروری متهم شده بود.

با همان لبخندی که حرص خاله را بیشتر در می آورد، گفت:

- چشم خاله. قول می دم مواظب سلامتیم باشم. الانم می رم تو حیاط یه ذره راه برم تا چیزای که خوردم هضم بشه.

و از جایش بلند شد و جلوی چشم های عصبی خاله ناهید به سمت در رفت تا از سالن بیرون برود. می دانست منظور خاله ناهید از تمام آن حرفها فقط و فقط این بود که او هم مثل بقیه به دست بوسی آنیتا

برود، دورش بگردد و مجیزش را بگوید ولی هدیه اهل مجیز گویی نبود آن هم مجیز دختر لوس و از خود راضی مثل آنیتا.

هدیه همان ابتدای ورود به مهمانی به سراغ آنیتا رفته بود و به او به خاطر موفقیتش در برگذاری نمایشگاه نقاشیش تبریک گفته بود. دیگر لزومی نمی دید بیش از این وقتش را در کنار آنیتا بگذراند آن هم وقتی هیچ صمیمیتی بین آنها وجود نداشت.

نزدیک در سالن برای لحظه ای جلوی آینه قدی کنار در ایستاد و به خودش در آینه نگاه کرد. به نظر خودش اصلاً چاق نبود فقط کمی اضافه وزن داشت که آن هم باعث شده بود صورتش توپرتر و زیباتر به نظر برسد. کمی بدنش را جلوی آینه تاب داد و به خودش در آن شومیز رنگین کمانی و شلوار جین زاپ دار و کفش های لژدار دو رنگش نگاه کرد.

☆☆☆☆☆☆



#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_پنجاه_و_هفت

دستی داخل موهای تازه کوتاه شده اش کشید. از مدل موهایش و آن تکه های هایلایت نارنجی لا به لای موهایش خوشش می آمد. در کل عاشق رنگ بود. دوست داشت همه چیزش رنگی، رنگی باشد. رنگ ها کودک درونش را به شوق می آورد. به خاطر عشقش به رنگ بود که به سمت نقاشی رفت هر چند هیچ وقت نتوانست یک نقاشی واقعی بکشد ولی چندان برایش مهم نبود همین که پشت بوم می نشست و خودش را مهمان رنگها می کرد، کافی بود.

لبخند پهنی به خودش در آینه زد و زیر لب گفت:

- خوشم میاد ازت. همین جوری بمون.

و از سالن خارج شد و پا به درون حیاط سر سبز و بزرگ ویلای خاله گذاشت.

باد سرد پاییزی که به صورتش خورد لرزش گرفت. دستهایش را دور بدنش حلقه کرد و به آسمان صاف و پر ستاره بالای سرش نگاه کرد و ذهنش را آزاد گذاشت تا به هر جایی که می خواهد برود. این کاری بود که همیشه برای رهایی از فشارهای کوچک و بزرگ زندگی انجام می داد.

صدای زنگ موبایلش او را از عالم خلسه بیرون آورد. زیر لب فحشی داد و موبایلش را از داخل جیب شلوارش بیرون کشید. با دیدن اسم سپهر لبخندی زد و آیکون سبز تماس را لمس کرد.

سپهر پسر عمه هدیه بود. وقتی که فقط چهار سال داشت پدر، مادر و خواهر چند ماه اش را در یک تصادف وحشتناک از دست داده بود.

تنها چیزی که باعث زنده ماندن معجزه آسایش در این تصادف شده بود شیطنت بچگانه اش بود که چند ثانیه قبل از تصادف او را به زیر صندلی ماشین کشانده بود و همین باعث نجاتش از مرگی حتمی شده بود.

آن تصادف باعث مرگ سپهر نشد ولی مشکلات روحی و جسمی زیادی برای سپهر بوجود آورده بود. تکه ای از

آهن مچاله شده به صورت سپهر برخورد کرده بود که باعث از بین رفتن چشم راستش شده بود. همین طور شکستگی های ریز و درشتی که در استخوان پایش ایجاد شده بود باعث شده بود یکی از پاهایش کوتاه تر از پای دیگرش شود و موقع راه رفتن کمی بلنگد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت پنجاه و هشت

ولی به غیر از مشکلات جسمی، شوک آن تصادف و از دست دادن پدر و مادرش سپهر وراج و شیطون قبل را به پسرک گوشه گیر و خاموشی تبدیل کرده بود که حاضر به حرف زدن نبود.

حضانت سپهر را پدربزرگ و مادر بزرگش بر عهده گرفتن ولی کار زیادی از آن پیرزن و پیرمرد برای این بچه آسیب دیده برنمی آمد و عملاً این مادر هدیه بود که با وجود داشتن یک جفت پسر دوقلوی نه ساله از سپهر نگهداری می کرد.

مرگ پدر و مادر و دیدن صحنه تصادف همچنین عمل های جراحی پی در پی توان جسمی و روحی سپهر را گرفته بود.

جلسات مشاوره و گفتار درمانی هم تاثیر زیادی بر حال و هوای سپهر نداشت تا این که بعد از دو سال هدیه بدنیا آمد.

سپهر وقتی برای اولین بار هدیه را دید زبان باز کرد و اسم خواهرش را به زبان آورد و این سر آغاز بهبودی سپهر بود.

سپهر با جایگزینی هدیه به جای خواهر مرده اش توانست دایی و زن دایی اش را به جای مادر و پدرش قبول کند و زندگیش را از سر بگیرد.

رابطه هدیه با سپهر خیلی بهتر از رابطه اش با برادرهای واقعی اش بود. اختلاف سنی یازده ساله با هیراد و هیربد و

وابستگی زیادی که این دو برادر به هم داشتند باعث می شد که هدیه جای بین آنها نداشته باشد و هر روز بیشتر به سمت سپهری که همیشه و همه جا در کنارش بود، کشیده شود. البته این وابستگی یک طرفه نبود و همان قدر که هدیه به سپهر وابسته بود سپهر هم به هدیه وابسته بود.

هیراد و هیرید خیلی زود برای ادامه تحصیل به خارج از کشور رفتن و همانجا ازدواج کردند و ماندگار شدند. ولی سپهر بعد از اتمام درسش در شرکت دایی اش یعنی پدر هدیه مشغول به کار شد و بعد از چند سال با دختری که دوستش داشت ازدواج کرد ولی هنوز هم بهترین دوستش هدیه بود و هر وقت به مشکلی برخورد می کرد به سوی هدیه می آمد.

- سلام سپهر جان.

صدای سپهر غمگین و مستاصل بود.

- کجایی هدیه؟ اومدم دم خونتون نبودید.

☆☆☆☆☆☆



#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_پنجاه_و_نه

- خونه ی خاله ناهیدیم
- اونجا چیکار می کنید؟
- خاله برای آنیتا که از انگلستان برگشته مهمونی گرفته
- مگه آنیتا رفته بود انگلستان.
- آره رفته بود اونجا یه نمایشگاه نقاشی برگزار کرده بود.
- حالا این و ول کن. کی بر می گردید؟
- چطور؟
- باید ببینمت. باید باهات حرف بزنم. حالم خوب نیست هدیه بهت احتیاج دارم.
- هدیه لبهائیش را به هم فشرده نپرسیده هم می دانست چه اتفاقی افتاده. آرام پرسید:

- تو کجایی؟

سپهر آب دهانش را قورت داد و گفت:

- هنوز جلوی در خونتونم.

- بیا دم خونه ی خاله. منم تا ده دقیقه دیگه میام بیرون.

سپهر باشه ای گفت و گوشی تلفن را قطع کرد. فاصله

خانه ی خودشان تا خانه ی خاله ناهید زیاد نبود. می

دانست سپهر خیلی زود خودش را به آنجا می رساند.

موبایل را داخل جیبش گذاشت و به سالن شلوغ و پر

هیاهوی خانه برگشت. نفسی گرفت و بدون این که

جلب توجه کند به سمت اتاقی که برای تعویض لباس

اختصاص داده شده بود، رفت.

دو دختر که احتمالاً از دوستان آنیتا بودند در حال

تجدید آرایش بودند. هدیه مانتو و کیفش را بر داشت و

از اتاق بیرون آمد.

نگاهی دوباره به سالن انداخت. سر همه گرم بود و هیچ

کس متوجه او نبود. آراین در کنار آنیتا نشسته بود و به

حرفهای آنیتا گوش می کرد. آرمان در بین دو دختر

ایستاده بود و وراجی می کرد.

با چشم به دنبال مادرش گشت ولی نتوانست او را در شلوغی سالن پیدا کند.

دوباره از سالن بیرون رفت و همانطور که مانتویش را به تن می کرد، آهسته به سمت در خروجی ویلا قدم برداشت. به در که رسید لحظه ای تعلل کرد موبایلش را در آورد و پیامی برای مادرش نوشت:

- نسرین بانو، سپهر داره میاد دنبالم بریم بیرون مثل این که حالش خوب نیست. خودت حواست به خاله باشه. شب تو خونه می بینمت. بای، بای.

صفحه چت را بست. موبایلش را توی کیفش گذاشت. کیفش را روی دوشش مرتب کرد و از ویلا بیرون رفت و در تاریکی شب منتظر رسیدن سپهر شد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت_شصت

مهتاب گوشی موبایلش را با شانه اش مهار کرد و قابلمه
برنج را از روی گاز برداشت و به جای آن کتری پر از آب
را روی شعله روشن گذاشت و پرسید:

- نگفت برای چی دعواشون شده؟

صدای ناراحت و عصبانی هدیه از پشت تلفن به گوشش
رسید:

- دختره آشغال باز یه چیز بیخود رو اعلم کرده شروع
کرده سرکوفت زدن به سپهر. سپهر هم تحملش تموم
شده از خونه زده بیرون. نمی دونی چقدر ناراحت بود از
شدت ناراحتی دوباره به لکنت افتاده بود. این همه دکترا
سفارش کردن که باید آرامش داشته باشه وگرنه ممکنه
دوباره حمله های اضطرابیش برگرده ولی اون زن
عوضیش حالیش نمی شه. نمی فهمه نباید به سپهر فشار
بیاره.

- آخه چرا سرکوفت؟

- برای ظاهرش. بهش گفته خجالت می کشم شوهرم یه چشم نداره و پاش می لنگه.

- مگه اون موقع که زنش می شد، سپهر رو ندیده بود که حالا یادش افتاده باید از ظاهرش خجالت بکشه؟

- حرف مفت می زنه. چشم مصنوعی سپهر اونقدر طبیعی که اگه کسی ندونه محاله بفهمه چشمش مصنوعی. مثل یه چشم طبیعی حرکت می کنه و حالت داره. می دونی بابا چقدر برای چشمش هزینه کرده. یک ماه فرستادش تو بهترین کلینیک چشم پزشکی اسپانیا تا بهترین پروتز چشم رو براش بذارن. لنگیدن پاش هم اونقدری نیست که جلب توجه کنه مخصوصاً وقتی کفش طبی می پوشه. فقط می خواد بهونه بگیره و اذیت کنه از بس لجنه. دختره ایکییری.

مهتاب همانطور که به حرفهای هدیه گوش می کرد، قوری را زیر شیر آب شست و کنار گاز گذاشت تا بعد از جوش آمدن کتری چای دم کند.

- مهتاب نمی دونی چقدر دلم می خواست برم اون قدر بزنمش تا خون بالا بیاره. دختره بی لیاقت. سپهر خودش و براش می کشه ولی این عوضی تنها کاری که بلده این که

پولای سپهر رو خرج کنه و اذیتش کنه. باور می کنی همین
یه ماه پیش قد خون باباش از سپهر پول گرفت با
دوستاش رفت فرانسه. الانم می دونم می خواد این جوری
سپهر رو عاصی کنه تا سپهر مجبور بشه بیاد سهم
الارثش رو از بابام بگیره.

- سهم الارث؟

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت شصت و یک

- آره دیگه یه خونه تو تجریش از بابا بزرگم به ارث رسیده
دو دونگش برای سپهره یعنی برای مادرش بوده. دختره یه

مدت پاش و تو یه کفش کرده بود که سهم الارث و بگیر، بده من تا آرایشگاه بزنم.

- مگه عمه ات قبل از پدر بزرگت فوت نکرده؟ این جوری که چیزی به سپهر ارث نمی رسه. چطور این سهم الارث می خواد؟

- پدر بزرگم قبل از مرگش لفظی وصیت کرده که سهم عمه رو بدیم به سپهر ولی قانونی چیزی بهش نمی رسه.
- حالا بابات راضیه.

- نه. به سپهر گفته دو دونگ اون خونه مال توه ولی نمی دارم بزنی به نام زنت. همین که خونه پدرت روزدی به نامش بسه. سر همین مسئله زنش با ما قهر کرده ولی خب بابام هم کوتاه نمیاد. می ترسه زنه همه چیز و بگیره و بره.

- یعنی الان خونه سپهر به نام زنش؟

- هم خونه. هم ماشین. تمام حقوق سپهر هم یه راست می ره تو جیب زنش. یه مدت هم پاش و تو یه کفش کرده بود که به داییت بگو حقوقت و زیاد کنه ولی بابام حقوق سپهر رو زیاد نکرد. گفت اگه بیشتر می خوای برو یه جای

دیگه کار کن. سپهر هم رفت، دید هر جا می ره حقوقش کمتره مجبور شد برگرد پیش بابام.

- خوب سپهر چرا هر چی زنش می گه قبول می کنه؟

- آقا عاشق تشریف داره. اسکل. نمی دونی دیروز چقدر دعواش کردم ولی حالیش نیست. همش می ترسه پرستو ولش کنه و بره. خب ول کنه بره زن که قحطی نیست. انگار زنه جادوش کرده.

- سپهر عاشق نیست فقط به زنش وابسته اس. از اون طرفم به خاطر مشکلاتش، خودش و خیلی کمتر از زنش می بینه. فکر می کنه زنش بهش لطف کرده باهاش ازدواج کرده برای همین می خواد با باج دادن زنش و نگه داره.

- غلط کرده خودش و کمتر می دونه. دختره انتر ایکبیری هیچی نداره. نه تحصیلات داره نه قیافه داره نه یه خونواده درست و حسابی. اصلاً نمی دونم چطوری اومد و خودش و چسبوند به این پسر عمه احمق ما و حالا داره شیره جونش و می مکه.

☆☆☆☆☆☆



#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_شصت_و_دو

- به نظر من باید سپهر رو ببری پیش یه تراپیست خوب تا روی عزت نفسش کار کنه وگرنه همیشه اسیر این دختره می مونه. مشکل سپهر نداشتن عزت نفسه. سپهر خودش کم می بینه باید یاد بگیره که ارزش آدم به ظاهرش نیست. سپهر باید یاد بگیره خودش و با تمام نقصهاش دوست داشته باشه وگرنه هیچ وقت نمی تونه یه زندگی خوب و تجربه کنه.

- نمی یاد که. هزار بار بهش گفتم ولی نمیاد.

- باهاش حرف بزن مگه تو نمی گی به حرفت گوش می ده.

- چه می دونم. اینم از پسر عمه خنگ من. نمی دونی از دیشب چقدر حرص خوردم. فکر کنم دو کیلو چاق شدم.

مهتاب خنده ای کرد و گفت:

- همه حرص می خورن لاغر می شن تو چاق می شه.

- آخه از حرصم رفتم نشستم تو یخچال هر چی اون تو بود و خوردم.

و با حرص ادامه داد:

- نمی دارن آدم آسایش داشته باشه که. لعنت بهت پرستو.

- حالا خودت و ناراحت نکن درست می شه.

- خدا کنه. دیگه وقتت و نمی گیرم. زنگ زدم بگم لطفی به فصل دیگه به امتحان روز چهارشنبه اضافه کرد حواست باشه.

- حواسم هست ممنون که زنگ زدی.

گوشی را قطع کرد و روی کانترا گذاشت. سعی کرد رفتار سپهر را با رفتار مردان خانواده خودش مقایسه کند. میرلوحی ها بر عکس سپهر هیچ اهمیت و ارزشی برای زن

قائل نبودن و اعتقاد داشتند زن فقط برای پختن و شستن و بچه زایدن آفریده شدند و هیچ حق و حقوقی در زندگی ندارند.

همانطور که رفتار مردهای خانواده خودش را نمی پسندید رفتار سپهر را هم نمی پسندید به نظر او مرد و زن در زندگی برابر بودند و هیچ کدام حق نداشتند در زندگی به آن دیگری زور بگویند و از همسرشان سوء استفاده کنند. هر دو به یک نسبت از زندگی سهم می بردند و هیچ کدام از هیچ لحاظی بر آن یکی برتری نداشت.

مهم نبود پرستو چقدر آدم بد و سوء استفاده گری بود مقصر اصلی سپهر بود که به پرستو اجازه این کار را داده بود. همانطور که مادرش و تمام زنهای فامیلش اجازه داده بودند تا مردها از آنها سوء استفاده کنند.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_شصت_و_سه

مهتاب محسن را که به یک سمت کج شده بود صاف کرد و بالشی را که به آن تکیه زده بود، مرتب کرد. بشقابی را که چند لقمه کوچک نان و پنیر و تکه های قاچ شده سیب در آن بود را جلوی دست محسن گذاشت. صورت رنگ پریده و لاغر برادرش را بوسید و گفت: - من دیگه برم داداشی. مامان تا یه ساعت دیگه میاد، منم تا ساعت سه خونم. می دونی که ساعت سه چه شکلیه.

از جا بلند شد و به سمت ساعت دیواری که رو به روی محسن بر روی دیوار گچی اتاق نصب شده بود، رفت و با دست به عقربه های ساعت اشاره کرد و گفت:

- وقتی این عقربه بزرگه اینجوری صاف به سمت بالا
باشه و عقربه کوچیکه هم این طوری سمت عدد سه
وایسه ساعت چند می شه؟

محسن که گردنش به سمت عقب رفته بود و دستهای
نافرماش بی هدف به این طرف و آن طرف تکان می
خورد، گفت:

- سسسسه. ساااااعت می شششه، سسسسه.

- آفرین. وقتی ساعت سه شد من میام خونه. الان
تلویزیون و برات روشن می کنم. می زنم شبکه پویا که
وقتی من نیستم کارتون نگاه کنی.

محسن با دست به لپ تاپ روی دراور اشاره کرد و
گفت:

- کارررتوووون.

مهتاب در حالی که تلویزیون را روشن می کرد، گفت:

- شب بعد از شام یه کارتون قشنگ تو لپ تاپ با هم
نگاه می کنیم ولی الان تو کارتونای تلویزیون و نگاه کن تا
من پیام.

دوباره خم شد، صورت برادرش را بوسید و گفت:

- باشه داداش خوشگله.

محسن سرش را به نشانه باشه بالا و پایین کرد. مهتاب
نفسی گرفت، کیفش را برداشت و از خانه بیرون آمد.
بیشتر از دو هفته بود که به دانشگاه نرفته بود. ولی با
شروع امتحانات میان ترم چاره ای جز تنها گذاشتن
محسن و رفتن به دانشگاه نداشت.

با این که صبح از مادرش قول گرفته بود که حتماً در
نبود او سری به محسن بزند و نگذارد که محسن خیلی
توی خانه تنها بماند ولی باز هم نگران محسن بود و می
ترسید مادرش آنقدر درگیر کار بشود که فراموش کند که
به خانه بیاید.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت_شصت_و_چهار

سرش را به دو طرف تکان داد و افکار بد را از ذهنش دور کرد. این روزها از زندگیش راضی بود و نمی خواست با افکار منفی خودش را اذیت کند.

از وقتی که مادرش سر کار می رفت دیگر دغدغه ی کرایه خانه و خورد و خوراک را نداشتند. حقوق مادرش زیاد نبود ولی برای آنهایی که همیشه شب گرسنه سر روی بالش می گذاشتند و می ترسیدند صاحب خانه بیرونشان کند این پول مثل یک هدیه آسمانی بود.

محسن هم از بودن او در خانه خوشحال و راضی بود. حالا که در خانه مانده بود وقت بیشتری برای رسیدگی به محسن پیدا کرده بود. از روی اینترنت توانسته بود یک سری تمرینات و ورزشهایی که در بهبود حرکات محسن تاثیر داشت را پیدا کند و با محسن کار کند.

حالا محسن کمی بهتر و راحت تر از قبل می نشست. تازه فهمیده بود که چقدر در حق این بچه ظلم شده بود و اگر از همان کودکی با او کار می شد، چقدر در بهبود کیفیت زندگیش تاثیر داشت. ممکن بود حتی می

توانست راه برود و یا از پس بعضی از کارهای شخصیش بربیاید.

مهتاب حتی با استفاده از یک اپلیکیشن مخصوص معلولین شروع به آموزش مفاهیم اولیه به محسن کرده بود آموزشهایی مثل شناسایی اعداد و خواندن ساعت. شاید بعدها حروف را هم به محسن یاد می داد تا محسن بتواند بخواند. محسن از نظر ذهنی بچه سالمی بود و زود یاد می گرفت. فقط باید برای آموزش به او صبوری بیشتری به خرج می داد.

تصمیم داشت وقتی سرش خلوت تر شد به بهزیستی برود و از مشاوران آنجا هم کمک بگیرد. حتماً می توانستند راهنمایی های خوبی به او کنند. کاش آنقدر پول داشت که می توانست محسن را به یک مدرسه مخصوص بفرستد و یا از مربیان با تجربه برای آموزش به محسن کمک بگیرد ولی در حال حاضر مجبور بود به همین روش ادامه دهد.

کار پایان نامه آرین هم به خوبی پیش می رفت. عنوان مقاله مورد تائید استاد راهنما قرار گرفته بود و چند روزی

بود که نوشتن پروپوزال را شروع کرده بود. خودش از کارش راضی بود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت شصت و پنج

آرین هم از پیشرفت کار راضی بود و این را می توانست به راحتی از روی چت ها و یا تلفن های گاه و بیگاه آرین بفهمد. با این که در این تماس ها فقط در مورد پایان نامه صحبت می شد ولی مهتاب به طور عجیبی این تماس ها را دوست داشت. این تماس ها به او حس غرور می داد.

همیشه در زندگیش از طرف مردها تحقیر شده بود و حالا وقتی می دید پسرى آن هم پسرى از يك خانواده ی پولدار این طور با احترام و ادب با او حرف می زند، احساس غرور می کرد.

ولی چیزی که بیشتر از همه باعث خوشحالی مهتاب در این مدت شده بود، ناپدید شدن کمال و زن عمویش بود. در این سه هفته دیگر خبری از کمال و زن عمو مهین نشده بود.

مادرش هم که مدام در مورد خواستگاری کمال از او و مزایای ازدواج با کمال حرف می زد ناگهان ساکت شده بود و دیگری حرفی از کمال و ازدواج با او نمی زد.

مهتاب تصور می کرد نرفتنش به آن مهمانی زنانه و جواب سر بالا دادن به کمال آنقدر باعث دلخوری کمال و زن عمویش شده بود که دیگر قید او را زده بودند.

هر چند سکوت مادرش کمی شُبه برانگیز بود. با شناختی که از زن عمویش داشت بعید می دانست که بی ادبی او را بی جواب گذاشته باشد و حتماً با گوشه کنایه به گوش مادرش رسانده که دخترش لایق پسر او نیست و می خواهد دختر شاه پریان را برای کمال بگیرد و مادرش هم

قائدتاً آدمی نبود که به راحتی این مسئله را فراموش کند و روزها، نه، هفته ها و ماه ها به او سرکوفت می زد که چطور با بی فکریش کمال را از دست داده و زندگیشان را نابود کرده ولی حالا نمی دانست این سکوت مادرش را چطور باید تفسیر کند.

فقط امیدوار بود سر زن عمو آن قدر به زن دادن پسرش گرم شده باشد که آنها را به طور کامل فراموش کرده باشد.

پا به داخل دانشگاه که گذاشت ناخودآگاه لبخند روی لبهایش نشست. دلش برای دانشگاه تنگ شده بود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت شصت و شش

ولی بیشتر از دانشگاه دلش برای هدیه این بهترین و عزیز ترین دوستی که داشت تنگ شده بود.

با این که هر روز تلفنی با هدیه حرف می زد ولی هیچ چیز جای کنار هدیه نشستن و گوش دادن به غرغره های تمام نشدنیش را نمی گرفت.

از کنار ساختمان مدیریت که می گذشت چشمش به آرین افتاد که کنار تعدادی از دخترها و پسرهای هم دانشگاهیش ایستاده بود و حرف می زد.

ناگهان صورتش داغ شد و ضربان قلبش بالا رفت. گوشه لبش را گزید. دلش می خواست جلو برود و با آرین حرف بزند ولی خجالت می کشید. در ضمن بهانه ای برای حرف زدن با آرین نداشت آن هم وقتی هر شب از طریق چت و تلفن همه چیز را با هم چک می کردند. به چه بهانه ای به سراغ آرین می رفت؟ اصلاً برای چه باید می رفت؟ چرا باید دنبال بهانه ای برای رفتن و حرف زدن با آرین می گشت؟

برای لحظه ای از دست خودش عصبانی شد. سرش را پایین انداخت و سرعت قدم هایش را زیاد کرد تا زودتر از کنار آن جمع بگذرد.

- خانم میرلوحی.

صدای جذاب آراین پاهایش را سست کرد و ضربان قلبش را شدید تر کرد. آب دهانش را قورت داد و آرام به سمت آراین چرخید و سلام کرد.

آراین با خوشرویی جواب سلامش را داد و گفت:

- من امروز با استاد راهنمام دکتر زندی حرف زدم یه سری نکات رو در مورد پایان نامه گفتن که باید حتماً بهتون بگم. تا کی دانشگاه هستید؟

مهتاب از نگاه های خیره دوستان آراین احساس خوبی نمی گرفت. آرام گفت:

- تا ساعت یک، یک و نیم. البته اگه امتحانم بیشتر طول نکشه.

- باشه پس کلاستون تموم شد به من پیام بدید یه جا قرار بزاریم همدیگه رو ببینیم.

مهتاب که از خجالت سرخ شده بود، آرام باشه ای زیر لب زمزمه کرد و خواست برگردد که آرین دوباره صدایش کرد.

مهتاب این دفعه با تعجب به سمت آرین برگشت. آرین به پسر قد بلندی که کاپشن سبز طوسی به تن داشت، اشاره کرد و گفت:

- مهرداد دوستم هم می خواد تایپ پایان نامه اش رو بده به شما گفت ازتون پپرسم وقت دارید براش انجام بدید؟

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_شصت_و_هفت

پسر با چشم های گرد شده به سمت آرین چرخید. آرین با نوک کفش ضربه ای به پای مهرداد زد. مهرداد لبخند مسخره ای زد و رو به مهتاب گفت:

- بله، بله، اگه قبول کنید خیلی خوشحال می شم. آخه کسی رو پیدا نکردم تا برام تایپ کنه.

مهتاب با چشم هایی که از خوشحالی برق می زد، گفت:
- من.....

آرین میان حرف مهتاب پرید و گفت:

- خانم میرلوحی برای هر برگه تایپ ساده هزار می گیره اگه فرمول و نمودار داشته باشه هزار و پونصد می گیره.

یکی از دخترها که صورت کشیده و چشم های سبزی داشت و خودش را طوری به آرین چسبانده بود که مهتاب فکر کرد باید دوست دختر آرین باشد. ابروی بالا انداخت و گفت:

- چقدر گرون. من مقاله ای که برای دکتر صادقی نوشته بودم رو دادم بیرون برام نصف این قیمت زد.

دختر دیگر که روی مانتوی مشکی کوتاهش کاپشن قرمز رنگی پوشیده بود و موهای بلوندش از زیر مقنعه ای که

داشت از سرش می افتاد به طور کامل معلوم بود. پی حرف دوستش را گرفت و گفت:

- آره بابا خیلی گرونه.

آرین یک قدم از دختر چشم سبز فاصله گرفت و همانطور که به دختر مو بلوند اخم کرده بود، گفت:

- اولاً کار خانم میرلوحی خیلی، خیلی خوبه. هم کار رو

سریع تحویل می ده هم تمیز. غیر از اون خودش هم اشکالات دستوری و املاپی متن رو می گیره. در واقع متن و ویرایش شده تحویل می ده.

و دوباره رو به مهرداد کرد و با تندی گفت:

- نصف پول رو هم اول می گیره.

مهرداد که در عمل انجام شده قرار گرفته بود با چشم برای آرین خط و نشانی کشید و رو به مهتاب گفت:

- اگه می شه شماره تلفنتون و بدید تا عکس صفحه های که آماده تایپه براتون بفرستم.

مهتاب شماره اش را برای مهرداری که موبایل به دست منتظر ایستاده بود، گفت.

مهراد بعد از زدن شماره مهتاب تک زنگی به مهتاب زد و گفت:

- شماره من و سیو کنید. مهرداد خواجه‌جویی. شماره کارتتون و مبلغ رو هم برام بفرستید.

★ ★ ★ ★ ★ ★

★ ★ ★ ★ ★ ★

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_شصت_و_هشت

- اول شما پایان نامه تون رو برام بفرستید من ببینم تعداد صفحات چقدره اون موقع هم در مورد زمان تحویل و هم هزینه صحبت می‌کنیم.

و در حالی که قلبش به شدت می زد از آرین و دوستانش که خیره و با کنجکاوی نگاهش می کردند، خداحافظی کرد.

برای دختری مثل او که همیشه در حاشیه قرار داشت و به ندرت با کسی همکلام می شد این طور زیر نگاه دیگران قرار گرفتن سخت بود.

از این که آرین این طور جلوی دوستانش از او تعریف کرده بود به شدت هیجان زده شده بود. با این که حق با آرین بود و او روی غلط های املاپی و دستوری حساس بود و چند باری در این مورد با آرین بحث کرده بود. ولی اصلاً فکر نمی کرد آرین این موضوع را به عنوان یک ویژگی مثبت ببیند و این طور از او در جمع دوستانش تعریف کند.

با یاد آوری کار جدیدی که قرار بود بگیرد، لبخندی که روی لبهایش نشسته بود پررنگ تر شد.

باید می گشت و کارت بانکی اش را پیدا می کرد. وقتی توی آن شرکت حسابداری کار می کرد از طرف موسسه برایش حساب باز کرده بودند تا حقوقش را در آن بریزند. بعد از بیرون آمدن از آنجا دیگر از آن کارت استفاده نکرده بود.

حالا از این که قرار بود دوباره داخل حسابش پولی ریخته شود، خوشحال بود.

کمی که دور شد وسوسه شد برگردد و دوباره به آرین نگاه کند ولی خجالت کشید. خر نبود فهمیده بود آرین دوستش را توی رودروایی انداخته بود تا کار تایپ پایان نامه اش را آن هم با آن قیمت خوب به مهتاب بدهد.

برای خودش هم عجیب بود که از دست آرین ناراحت نشده بود. همیشه از این که کسی بخواهد مستقیم یا غیر مستقیم کمکش کند ناراحت و معذب می شد. ولی اصلاً از این کار آرین ناراحت نشده بود.

آب دهانش را قورت داد و به سرعت قدم هایش اضافه کرد تا هر چه زودتر خودش را به کلاس برساند و در مورد اتفاقی که افتاده بود با هدیه حرف بزند باید همه چیز را به هدیه می گفت.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت شصت و نه

هدیه روی یکی از صندلی های آخر کلاس نشسته بود و سرش را توی کتاب فرو کرده بود و تند و تند صفحات کتابی را که معلوم بود تا حالا لای آن را باز نکرده، ورق می زد.

مهتاب خودش را روی صندلی کنار هدیه انداخت و با صدایی که از شدت هیجان کمی بلندتر از حد معمول شده بود، سلام کرد.

هدیه به سمت مهتاب برگشت و با تعجب به صورت ملتهب مهتاب نگاه کرد و گفت:

- سلام. چرا این قدر سرخ شدی؟

مهتاب دستی به صورتش کشید و شرم زده گفت:

- بعداً برات تعریف می کنم.

هدیه چشم ریز کرد و کمی به صورت مهتاب نگاه کرد ولی چیزی نگفت. مهتاب کتابش را از توی کیفش در آورد و جلویش باز کرد. هنوز قلبش تند، تند، می زد.

هدیه پرسید:

- خوندی؟

- نه زیاد.

هدیه سرش را با تاسف برای مهتاب تکان داد و گفت:

- تو خونه بیکار نشستی چرا درس نخوندی؟ من و باش که به امید تو اومدم امتحان بدم.

- بیکار نیستم که داشتم روی پایان نامه بازیار کار می کردم. تازه نگفتم نخوندم گفتم خیلی نخوندم.

دختری که روی صندلی جلو نشسته بود، به عقب برگشت و گفت:

- پایان نامه می نویسی؟

هدیه به جای مهتاب جواب داد.

- پس چی فکر کردی. خانم داره پایان نامه یکی از پسرای مدیریتی رو می نویسه.

دختر سوتی کشید و گفت.

- نه بابا. می تونی یه مقاله هم برای من بنوسی.

- مقاله؟

- آره. نمره میان ترم تاریخ اسلام کم شده. استاده گفته

یه مقاله بیار نمره تو درست کنم.

هدیه کمی خودش را جلو کشید و پرسید:

- می خوای موضوع مقاله چی باشه؟

- هر چی خودت دوست داری فقط پنجاه صفحه کمتر

نشه.

- برای کی می خوای؟

- دو هفته دیگه.

هدیه میان حرفش پرید و گفت:

- می شه دویست تومن.

دختر لبهایش را غنچه کرد و گفت:

- اووووه، چقدر زیاد.

مهتاب خواست قیمت را پایین بیاورد که هدیه گفت.

- داره مقاله می نویسه ها تایپ خالی که نیست. به نظر من که خیلی هم کم می گیره.

دختر سری تکان داد و با بی میلی گفت:

- باشه. فقط تا نوزدهم آماده بشه.

☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_هفتاد

مهتاب که از خوشحالی سر از پا نمی شناخت باشه ای گفت و دوباره به صفحات کتابش نگاه کرد.

حس می کرد روی ابرها راه می رود. انگار واقعاً داشت جواب دعاهایش را می گرفت. حالا می توانست یک جفت کتانی که مدتها بود آرزوی خریدنش را داشت،

بخرد. شاید حتی می توانست یک مانتو نو هم برای خودش بخرد. حتماً برای محسن و مادرش هم چیزهای می خرید.

ساعت از یک گذشته بود که از کلاس بیرون آمد. امتحانش را خوب داده بود. با این که سر کلاس نبود ولی با مطالعه کتاب و جزوه و شنیدن صدای ضبط شده استاد که هدیه برایش ضبط می کرد و می فرستاد. توانسته بود از پس امتحان به خوبی برآید. این موضوع بر شادی گرفتن دو کار در یک روز افزوده بود و احساس سرخوشی که از صبح با او بود را دوچندان کرده بود. موبایلش را از جیبش در آورد و به آرین پیام داد:

- کلاس تموم شد. گفتید کارم دارید.

به ثانیه نکشید که پیامش سین خورد و جمله در حال تایپ بالای صفحه چتش ظاهر شد.

مهتاب همانجا بالای پله های دانشکده منتظر ایستاد تا پیام آرین روی صفحه ظاهر شود. خودش هم نمی دانست باید چه طور با آرین برخورد کند از یک طرف از آرین خجالت می کشید و از طرف دیگر خودش را مدیون

آرین می دانست و عجیب بود از این احساس دین ناراحت و معذب نبود. هر چند فکر می کرد باید هر جوری می تواند محبت های آرین را جبران کند و تنها راه جبران این محبت را در بهتر و دقیق تر نوشتن آن پایان نامه می دانست.

بلاخره پیام آرین رسید:

- من تو پارکینگ منتظرتون هستم.

لحظه ای برای رفتن مردد ماند از این که دوباره به پارکینگ برود، خوشش نمی آمد. پارکینگ دانشگاه بیشتر محل رفت و آمد بچه های پولدار دانشگاه بود به ندرت بچه های طبقه متوسط یا ضعیف دانشگاه گذرشان به پارکینگ می افتاد. بچه های دیگر حتی اگر ماشین هم داشتن ترجیح می دادن ماشینشان را توی خیابانهای اطراف دانشگاه پارک کنند تا پارکینگ دانشگاه که مسیرش تا محوطه اصلی دور بود.

☆☆☆☆☆☆



#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_هفتاد_و_یک

با خودش فکر کرد آراین حتماً می خواهد به خانه برود و می خواهد مواردی که او باید بداند را در دو، سه جمله به او بگوید و برود.

دلش نمی خواست بعد از لطفی که آراین امروز صبح در حقش کرده بود، بی ادب جلوه کند. برای آراین بیشتر از آن ارزش قائل بود که او را منتظر خودش نگه دارد.

کیفش را روی دوشش مرتب کرد. موهای لختش را که روی پیشانیاش ریخته بود، توی مقنعه اش فرو کرد و به سمت پارکینگ دانشگاه رفت.

وقتی وارد پارکینگ شد آراین را تکیه زده بر ماشین قرمز رنگش که با تشکر از اینترنت حالا می دانست یک هیوندا کوپه است، دید.

مهتاب سرعت قدمهای بیشتری کرد. آرین که بی توجه به اطراف با موبایلش بازی می کرد با شنیدن صدای قدمهای مهتاب سرش را بلند کرد و لبخند زد.

- سلام، ببخشید دیر کردم. یه کم امتحانم طول کشید. خیلی که منتظر نمودید؟

صدای آرام و متین مهتاب لبخند روی لبهای آرین را عمیق تر کرد.

از نوع صحبت کردن مهتاب خوشش می آمد در حالی که ادب و احترام را نگه می داشت اصلاً چاپلوسانه نبود. کلمات را واضح و با دقت ادا می کرد و صدای خوبی هم داشت. صدای که به دلش می نشست.

بعضی شبها به بهانه ی پیگیری کار پایان نامه به مهتاب زنگ می زد و چند دقیقه ای به صدای مهتاب گوش می داد. نوعی آرامش در صدا و رفتار مهتاب بود که اصلاً با چیزی که از زندگی مهتاب شنیده بود هم خوانی نداشت و این بیشتر از هر چیزی توجه و کنجکاوی آرین را بر می انگیخت.

نمی دانست دختری که این قدر از نظر مالی دچار مشکل است چطور می تواند این قدر آرام و با وقار باشد. از

بچگی افراد ضعیف جامعه را افرادی عقده ای خشن، بی شعور، بی جنبه و ناسپاس می دانست. در واقعه این تصویری بود که خانواده اش از این طبقه برایش ترسیم کرده بودند و حالا شخصیت مهتاب برایش عجیب بود و دوست داشت بیشتر و بیشتر از مهتاب بداند.

- نه خیلی هم به موقع اومدید.

- گفتید استاد راهنماتون چند نکته گفته.....

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_هفتاد_و_دو

- چه عجله ای داری. من دارم از گرسنگی می میرم. اول
بریم یه چیزی بخوریم بعد مفصل در موردش حرف می
زنیم.

مهتاب برای لحظه ای خشکش زد. نمی دانست چه
جوابی به آرین بدهد. تصمیم داشت حتی اگر آرین به او
تعارف کرد که او را تا جایی برساند قبول نکند ولی دعوت
به ناهار چیزی بود که اصلاً به فکرش هم نمی رسید.
آرین بی توجه به حال مهتاب در ماشین را باز کرد و
گفت:

- بفرمائید.

مهتاب دستپاچه گفت:

- نه، من مزاحم نمی شم. شما تشریف ببرید برای ناهار.
شب تلفنی.....

آرین اخمی کرد و گفت:

- تلفنی نمی شه. سوار شید موقع ناهار مفصل حرف می
زنیم.

مهتاب نگاهی به چشم های منتظر آراین انداخت. در دو راهی بدی گیر کرده بود. نمی دانست این که با آراین برود بدتر است یا این که همراهش نرود.

از طرفی دوست نداشت با رد پیشنهاد آراین به او بی احترامی کند و از طرفی هم نمی خواست آراین فکر کند او دختر دله و سوء استفاده گری است و می خواهد خودش را به او بچسباند ولی در نهایت جلوی چشم های منتظر آراین کم آورد و سوار ماشین شد.

آراین در ماشین را بست و ماشین را دور زد.

مهتاب همین که سوار ماشین آراین شد با دختر مو بلوندی که صبح در جمع دوستان آراین دیده بود، چشم در چشم شد. دختر کنار تویوتای سفید رنگش ایستاده بود و با چشم های ریز شده به آراین و مهتاب نگاه می کرد.

مهتاب سرش را پایین انداخت. نگاه های دختر حس خیلی بدی در او بوجود آورده بود. به یاد دختر چشم سبز که خودش را به آراین چسبانده بود، افتاد. دختری که به نظر می رسید دوست دختر آراین باشد.

آب دهانش را قورت داد و به آرین که داشت کمر بندش را
می بست، گفت:

- براتون بد نشه.

آرین با تعجب به سمت مهتاب برگشت و گفت:

- چی بد نشه؟

- این که من سوار ماشینتون شدم.

- چرا باید برام بد بشه.

- این دوستتون خیلی بد جور نگاه می کنه. گفتم

نکنه.....

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_هفتاد_و_سه

آرین سر بالا آورد و به دختر که هنوز جلوی ماشینش ایستاده بود، نگاه کرد و گفت:

- رستا روی گی؟ به اون چه ربطی داره من با کی می رم و با کی میام؟

- نه، منظورم این نبود، منظورم اینه که اگه به دوست دخترتون بگه شاید ایشون برداشت بدی کنه. من نمی خوام

آرین اخم هایش را در هم کشید و میان حرف مهتاب پرید و گفت:

- دوست دختر، کی گفته من دوست دختر دارم؟
مهتاب به سمت آرین برگشت و با تعجب پرسید:
- ندارید؟

- نه، مگه باید حتماً دوست دختر داشته باشم؟
- نه. آخه اون دختر چشم سبزه که صبح کنارتون وایساده بود خیلی بهتون ...

مهتاب سکوت کرد. نمی دانست باید جمله اش را با چه کلمه ای تمام کند. آرین تک خنده ای کرد و گفت:

- نگین و می گی؟ اون مدلش همین جوریه. با همه صمیمیه.

مهتاب دیگر چیزی نگفت. رفتار دختر به نظرش بیش از یک صمیمیت ساده بود ولی به هر حال به او ربطی نداشت.

هر چند از این که فهمیده بود آرین دوست دختر ندارد احساس رضایت و خوشحالی می کرد. البته کمی هم از این حس رضایت شرمگین بود. ولی برای خودش توجیه کرد که اگر آرین دوست دختر داشت ممکن بود در مورد این ارتباط برداشت بدی داشته باشد و فکر کند او روی آرین نظر دارد و برایش دردرس شود و حالا که آرین دوست دختر ندارد خیال او هم راحت تر است.

البته هنوز هم معلوم نبود این ماشین سوار شدن ها برایش دردرس نشود. باز خوب بود ترم آخر بود و کم به دانشگاه می آمد.

آرین ماشین را روشن کرد و بدون توجه به رستا که چشم از آنها بر نمی داشت از پارکینگ بیرون رفت.

برعکس مهتاب، آرین اصلاً دلیلی برای نارحتی نمی دید به هیچ کس مربوط نبود او با چه کسی و به چه دلیلی بیرون

می رود او به کسی تعهد نداشت. حتی به آنیتا که خانواده
ها برای خودشان بریده بودند و دوخته بودند هم تعهدی
احساس نمی کرد، چه برسد به دخترهای لوس و نر
دانشگاه که هیچ صنی با آنها نداشت.

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت هفتاد و چهار

ده دقیقه بعد آرین ماشین را جلوی یک رستوران شیک
نگه داشت و رو به مهتاب با لحن صمیمی گفت:
- پیاده شو که دارم از گرسنگی می میرم.

مهتاب از ماشین پیاده شد و نگاهی به سر در شیک
رستوران کرد. می خواست چیزی بگوید ولی آرین بدون

توجه به او دزد گیر ماشین را زد و به سمت رستوران رفت.

مهتاب کمی به سرعتش افزود و خودش را به آرینی که می خواست از پله های مرمری جلوی رستوران بالا برود رساند و گفت:

- آقا آرین من مزاحمتون نمی شم....

آرین متعجب به سمت مهتاب برگشت و پرسید:

- مگه ناهار خوردی؟

- نه، ولی.....

- ولی نداریم. بیا بریم تو. من واقعاً گشمنه تا به چیزی نخورم نمی تونم فکر کنم.

- پس اگه اجازه بدید من دونگ خودم و بدم.

آرین می دانست مهتاب حتی نمی تواند پول یک نوشیدنی را در این رستوران گران و لاکچری بدهد چه برسد به پول غذا. اخمی کرد و گفت:

- دیگه چی؟ امروز مهمون من هستید.

- پس دفعه دیگه من شما رو مهمون می کنم.

مهتاب اصلاً نفهمید این جمله چطور از دهانش بیرون آمد. مگر قرار بود بازهم با هم بیرون بروند و ناهار بخورند. حتی اگر این طور هم بود مگر او از پس مهمان کردن آرین بر می آمد. ولی آرین که از پیشنهاد مهتاب خوشش آمده بود با لحن سرخوشی، گفت:

- قبول. دفعه دیگه مهمون شما تو محله شما.

و با حرکت دست از مهتاب دعوت کرد تا همراه او به سمت رستوران برود.

وقتی به جلوی در رستوران رسیدند، مهتاب تصویر خودش و آرین را توی در شیشه ای بزرگ رستوران دید. او با لباسهای ساده و کهنه اش در کنار آرین شیک پوشی که پولداریش از یک فرسخی قابل تشخیص بود، تضاد عجیبی را به نمایش می گذاشت.

هیچ وقت از فقیر بودن خودش شرمنده نبود ولی همیشه سعی کرده بود کاری نکند که کسی به خودش اجازه دهد به او به خاطر فقرش بی احترامی کند و یا قضاوتش کند. حالا حس می کرد با قبول درخواست آرین برای اولین بار خودش را در چنین موقعیتی قرار داده بود. می دانست هر کس آن دورا با هم ببند قضاوتش خواهد کرد.

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_هفتاد_و_پنج

آرین در شیشه رستوران را باز کرد و منتظر ماند تا مهتاب جلوتر از او وارد رستوران شود.

مهتاب نفسی گرفت و پا به درون رستوران گذاشت. در زندگیش چند باری به رستوران و تالار برای مراسم های جشن و عزا رفته بود ولی هیچ کدام از آنها، حتی تالار عروسی دختر خاله ماهرخش که همه از زیبای و شکوهش تعریف می کردند یک هزارم زیبایی و شکوه این رستوران را نداشت.

دو طرف رستوران از دیوارهای شیشه ای بلند ساخته شده بود که نور خورشید را به داخل رستوران می کشاند پشت دیوارهای شیشه ای منظره زیبایی از درختان و گل‌های زیبا بود که سرسبزشان برای این فصل عجیب به نظر می رسید.

کف سالن با سنگ زیبایی به رنگ سفید و سبز سنگ فرش شده بود و دو ردیف میز و صندلی در دو طرف رستوران چیده شده بود و فضای وسط آن بر عکس تمام رستورانهای دیگری که مهتاب دیده بود کاملاً خالی بود.

انتهای رستوران سن کوچکی تعبیه شده بود که فردی در آنجا پیانو می زد. آلات موسیقی دیگری هم بودند که در آن موقع روز نوازنده ای نداشتند.

صندلیهای سبز رنگ راحتی که بیشتر شبیه مبل های تک نفره بود دور میزهای دو نفره و چهار نفره گردی که با رومیزهای سفید و سبز تزئین شده بودند، چیده شده بود.

مهتاب نگاه از تنها زوجی که در رستوران مشغول خوردن ناهار بودند گرفت و به دنبال آریین راه افتاد.

آرین مهتاب را به سمت میز دو نفره ای راهنمایی کرد و بعد از بیرون کشیدن صندلی از او خواست که بنشیند. مهتاب از این کار آرین خنده اش گرفت. فقط در فیلمها چنین حرکتی را دیده بود.

روی صندلی نشست و تشکر کرد. پشت به سالن و رو به دیوار شیشه ای. به طوری که می توانست از دیدن پاسیوی رو به رویش لذت ببرد. آرین روی صندلی رو به روی مهتاب نشست و گفت:

- افتخار دادی که دعوتم و قبول کردی.

مهتاب به این لفظ قلم حرف زدن آرین خندید و خواهش می کنی زیر لب گفت. آرین که از خنده مهتاب انرژی گرفته بود، دوباره خودمانی شد و گفت:

- اینجا ماهی های فوق العاده ای داره. ماهی دوست داری؟

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت هفتاد و شش

قیافه مهتاب در هم رفت. از آخرین باری که لب به ماهی زده بود، سالها می گذشت. آن وقتها که هنوز پدرشان با آنها زندگی می کرد گاهی ماهی می خرید و با خودش به خانه می آورد.

یادش می آمد. مادرش ماهی ها را داخل سینی روحی بزرگی می گذاشت و کف آشپزخانه می نشست و با یک چاقوی بزرگ پولکهای ماهی را پاک می کرد و او هیجان زده و متعجب به پولکهای که به این سو و آن سو پرواز می کردند، نگاه می کرد.

ولی آن شب نحس را هیچ وقت از یاد نمی برد. شبی که باعث شد از هر چه ماهی است متنفر شود. فقط شش سال داشت و مادرش پسر سومش را بار دار بود.

پدرش آن شب ماهی خریده بود. یک ماهی بزرگ که به زور توی سینی بزرگ روحیشان جا می گرفت. مادرش

مثل همیشه روی زمین نشسته بود و ماهی پاک می کرد که یک دفعه از درد فریاد کشید و خون زیر پایش روان شد.

پدرش به آشپزخانه دوید و با دیدن خون به سمت مادرش حمله کرد و با همان ماهی داخل سینی مادرش را که از درد و خونریزی بی حال شده بود کتک زد.

آن شب پدرش خیلی دیر مادرش را به بیمارستان رساند. از دست زنش که برای بار سوم بچه سقط می کرد عصبانی بود و یک بند فحش می داد و نفرین می کرد.

مادرش به خاطر خونریزی شدید دو روز به کما رفت و فقط یک معجزه او را به زندگی برگرداند.

از همان روز مهتاب دیگر لب به ماهی نزد هر چند بعد از این که پدرش رهایشان کرد پول خرید ماهی را هم نداشتند ولی دیدن ماهی همیشه آن خاطره تلخ را برایش تداعی می کرد.

آرام لب زد:

- ممنون من ماهی دوست ندارم.

آرین ابرو بالا انداخت و گفت:

- واقعاً ولی مطمئن هستم ماهی اینجا رو بخوری
عاشقش می شه. گوشت چی؟ گوشت دوست داری؟

مهتاب محجوبانه جواب داد:

- بله، ممنون.

آرین رو به گارسونی که بلوز سفید و جلیقه ی سبزی به
تن داشت و دستمال سبزی هم رنگ روکش صندلی ها
روی دستش انداخته بود و منو به دست بالای سرشان
ایستاده بود، گفت:

- یک پرس ماهی برای من و یک پرس ماهیچه برای خانم
با سرویس کامل.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت هفتاد و هفت

گارسون سری تکان داد و از میز دور شد.
آرین از قصد خودش سفارش داده بود. نمی خواست
مهتاب با دیدن قیمت‌های داخل منو معذب شود.
هنوز چند دقیقه ای از رفتن گارسون اول نگذشته بود که
دو گارسون دیگر با یک میز چرخدار طلایی رنگ به
سمتشان آمدند. اول دو کاسه سوپ جلوی هر کدام
گذاشتند و بعد میز را پر کردند از انواع سالاد و نوشیدنی
و بعد با جمله "امر دیگه ای نیست" از میز دور شدند.
مهتاب معذب به محتویات روی میز خیره ماند. آرین
قاشق سنگین کنار کاسه سوپش را برداشت و به مهتاب
گفت:

- شروع کن تا غذای اصلی بیاد.

مهتاب به تبعیت از آرین قاشقی سوپ را داخل دهانش
گذاشت. از طعم سوپ شگفت زده شد. تا به حال
همچین چیزی نخورده بود.

آرین همانطور که تند، تند سوپش را می خورد، شروع به حرف زدن در مورد پایان نامه کرد. مهتاب با دقت به حرفهای آرین گوش می داد و از سوپش لذت می برد.

غذای اصلی را که آوردند هنوز مهتاب سوپش را تمام نکرده بود. گارسون بدون توجه به ته مانده سوپ مهتاب کاسه های سوپ را از روی میز برداشت و بشقاب های تمیز را جایگزینش کرد و بعد سطح میز را پر کرد از دیسهای برنج و ماهی و گوشت.

دهان مهتاب از این حجم غذا باز ماند. حتی همین حالا که فقط نصف سوپش را خورده بود تقریباً سیر شده بود و نمی دانست چطور قرار است این همه غذا خورده شود. غذایی که به نظر مهتاب غذای ده نفر آدم بود. گارسون گیلساهای هر دو را از نوشیدنی پر کرد و از میز دور شد.

آرین کفگیری برنجی برای مهتاب کشید و گفت:

- بهت توصیه می کنم حتماً ماهی رو امتحان کنی.
مطمئنم نظرت در مورد ماهی عوض می شه.

- از طعم ماهی بدم نمیاد ولی دیدنش من و یاد یه خاطره بد میندازه.

- پس بیا امروز با ماهی یه خاطره خوب بسازیم که اون
خاطره بد رو از بین بیره.

و تکه ای ماهی روی برنج مهتاب گذاشت و مقداری آب
نارنج را روی ماهی ریخت و گفت:

- ماهی بدون آب نارنج مزه نمی ده.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_هفتاد_و_هشت

مهتاب اول با اکراه تکه ای از ماهی را توی دهانش
گذاشت. گوشت ماهی توی دهانش آب شد. سر بالا
آورد و به چشم های منتظر آرین نگاه کرد. آرین لبخندی
زد و گفت:

- چطور بود؟

مهتاب لبخند زد. واقعاً خوش مزه بود. آراین هم خندید و همانطور که تکه ی بزرگی از ماهی را توی بشقاب خودش می گذاشت، گفت:

- خوب، حالا یه خاطره خوب از ماهی داری.

لبخند مهتاب وسیع تر شد و تکه دیگری از ماهی را به دهان گذاشت.

ناهار در میان پرحرفی های آراین خورده می شد. آراین ذاتاً آدم پرحرفی نبود ولی در کنار مهتاب تبدیل به آدم دیگری می شد.

آدمی که خودش هم به درستی آن را نمی شناخت. در کنار مهتاب شادی و آرامشی را حس می کرد که هیچ جای دیگری آن را تجربه نکرده بود. نه در کنار دوستانش و نه در کنار خانواده اش.

البته کنار هدیه هم راحت و آسوده بود و به او خوش می گذشت ولی آن آرامش و راحتی که کنار هدیه داشت هیچ شباهتی به حالی که او در کنار مهتاب بدست می آورد، نداشت.

انگار مهتاب او را جادو می کرد و از حصار سختی که به دور خودش کشیده بود بیرون می آورد و قسمتهایی از وجودش را که حتی برای خودش هم نا آشنا بود، به نمایش می گذاشت.

مهتاب اما دیرتر از پوسته سختش بیرون آمد و به خودش اجازه داد تا از بودن در کنار آرین لذت ببرد. شاید اگر جایی جز آن رستوران گران قیمت بودند هم قدم شدن با آرین برایش راحت تر بود. ولی محیط نا آشنای رستوران و تفاوت فاحشی که بین ظاهر خودش و آرین وجود داشت او را معذب می کرد. ولی بلاخره همپای آرین شد و فارغ از همه ی ددقه های زندگیش سعی کرد از آن لحظات لذت ببرد.

صحبتشان که با موضوع پایان نامه شروع شده بود به خاطرات مدرسه و دانشگاه کشیده شد. ولی خیلی زود به سمت بحث های جدی تری رفت.

وقتی هر دو به خودشان آمدند بیشتر از یک ساعت بود که داشتند در مورد بوف کور صادق هدایت و صد سال تنهایی مارکز حرف می زدند.



#ستاره های نیمه شب

#پارت هفتاد و نه

آرین نگاهی به میز که هنوز پُر بود کرد و با اخمی ساختگی گفت:

- تو که چیزی نخوردی؟

- خیلی خوردم. شما خیلی غذا سفارش دادید.

- نه بابا زیاد نبود که تو خیلی کم غذایی. الان آگه دختر خاله ی من بود یه دونه برنج هم کف این دیسا نمونده بود.

مهتاب به یاد هدیه خوش خوراک افتاد و لبخند زد. آرین گفت:

- پس آگه چیز دیگه ای نمی خورید، بریم.

مهتاب باشه ای گفت و آرین با دست به گارسون اشاره کرد تا صورت حساب را بیاورد. گارسون با دفتر کوچک چرمی جلو آمد و دفتر را جلوی آرین گذاشت. آرین دفتر را باز کرد و کارت پولش را داخل دفتر گذاشت و گفت:

3217 -

گارسون با دفتر از آنها دور شد. آرین لبخندی به مهتاب زد و گفت:

- امیدوارم از غذا خوشت اومده باشه.

- ممنون. ولی بیشتر از غذا از مصاحبت با شما لذت بردم.

- من هم همین طور. مدتها بود با کسی که این قدر اطلاعات داشته باشه حرف نزده بودم. خیلی خوبه که اهل مطالعه هستید. این روزا کمتر کسی رو دیدم که کتاب بخونه.

- مطالعه رو از دوازده سالگی شروع کردم. از اون موقع هر کتابی که دستم رسیده خوندم.

مهتاب نگفت که همه چیز از وقتی شروع شد که پدرش آنها را رها کرد. مهتاب دوازده ساله که بین برادر معلولش

و مادر شکست خورده اش گیر کرده بود و هیچ راه نجاتی نداشت.

آن روزها، روزهای سختی بود. روزهای سیاه و تاریک. مادرش خودش را باخته بود و جز گریه و زاری کاری نمی کرد. برادرش احتیاج به مراقبت داشت و مهتاب نمی دانست در این بلبشو بازار بوجود آمده چه باید بکند. نه راهنمایی داشت و نه پشتیبان و همراهی. خودش بود و خودش. تک و تنها.

درست به خاطر نداشت اولین کتاب را چه کسی به دستش داد ولی هنوز آن کتاب را به یاد داشت. کتاب کوچک جیبی که روی جلدش عکس دختری به تصویر کشیده شده بود که با شمشیر به سمت هیولای زشت و سیاهی حمله می کرد.

کتاب یکی از آن کتابهای فانتزی بود که بین بچه های مدرسه طرفدار پیدا کرده بود و دست به دست می چرخید.





#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_هشتاد

از آن کتابهایی که پر بود از جادو و قدرتهای ماورایی و موجودات شرور. آن هایی که یک نفر یک تنه بر علیه ظلم قد علم می کند و با تمام ضعف و ناتوانیهایش بر دشمنی قوی که از همه نوع امکاناتی برخوردار است پیروز می شود. فقط و فقط به این خاطر که به خودش ایمان دارد.

شاید اگر الان آن کتاب را می خواند از محتوای بی منطق آن خنده اش می گرفت ولی در آن زمان آن کتاب توانسته بود دریچه ای از امید به رویش باز کند.

مهتاب بعد از خواندن آن کتاب دختر دیگری شده بود فکر می کرد که وظیفه و تکلیفش نجات مادر و برادرش است. با تمام توان تلاش می کرد تا به مادرش کمک کند و

از برادر کوچک و ناتوانش مراقبت کند. خودش را مسئول نجات خانواده اش می دید. مسئولیتی که هنوز هم بر گردن خودش حس می کرد. البته نه به آن اندازه رویا گونه و خیالپردازانه. حالا با واقع بینی و درایت سعی داشت خانواده اش را به سمت یک زندگی خوب ببرد. ولی آن کتاب یک تاثیر دیگر هم در زندگی مهتاب داشت و آن هم کتاب خوان شدن مهتاب بود. آن قدر که همان سال تقریباً تمام کتابهای کتابخانه کوچک مدرسه شان را خواند.

با تمام شدن مدرسه، مادرش را وادار کرد تا او را در کتابخانه عمومی که فاصله زیادی از خانه اشان داشت عضو کند و هفته ای یک بار او را به آنجا ببرد. وقتی هم وارد دانشگاه شد اولین کاری که کرد عضو شدن در کتابخانه دانشگاه بود. یکی از آرزوهایش داشتن یک اتاق پر از کتاب بود. یک کتابخانه شخصی از کتابهایی که دوستشان داشت.

گارسون دوباره برگشت و دفتری را که کارت بانکی آرین و فیش پرداختی لای آن بود را جلوی آرین گذاشت. آرین

همانطور که کارتش را از لای دفتر بر می داشت رو به مهتاب گفت:

- اگه چیز دیگه ای میل نداری بریم.

مهتاب نگاهی به غذاهای روی میز کرد. می دانست همه غذاها دور ریخته می شود.

برای آدمی مثل مهتاب که هر شب و روز در اطرافش آدمهای گرسنه ای را می دید که برای یک لقمه غذا توی سطل های زباله می چرخیدند، این کار عین جنایت بود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت هشتاد و یک

رو به گارسون گفت:

- می شه اضافه غذا ها رو بسته بندی کنید.

گارسون چشمی گفت و دیس های غذا را از روی میز برداشت.

آرین فکر کرد مهتاب حتماً می خواهد اضافه غذاها را برای برادر و مادرش ببرد اول خواست دو پرس غذای جداگانه برایشان بگیرد ولی پشیمان شد. نمی خواست ضعف و نداری مهتاب را به رخش بکشد.

ولی یک جورهایی از کار مهتاب تعجب کرده بود به نظرش این کار با روحیه مغروری که از مهتاب می شناخت هم خوانی نداشت.

ولی باز حق را به مهتاب داد که نتواند دل از آن غذاها بکند با وضع مالی که مهتاب داشت هیچ وقت نمی توانست چنین غذایی برای خانواده اش تهیه کند.

ده دقیقه بعد گارسون با یک کیسه پلاستیکی که چند ظرف یک بار مصرف داخل آن بود، برگشت.

آرین کیسه را از دست گارسون گرفت و همراه مهتاب از رستوران بیرون رفت.

وقتی هر دو سوار ماشین شدند. آرین کیسه غذا را به دست مهتاب داد و ماشین را روشن کرد و گفت:

- اجازه می دی امروز برسونمت.

مهتاب لبخندی زد و گفت:

- امروز به اندازه کافی بهتون زحمت دادم آگه من و جلوی همون ایستگاه اتوبوس پیاده کنید ممنونتون می شم.

آرین بدون حرف دیگری ماشین را وارد خیابان اصلی کرد و به سمت میدان ولیعصر راند تا مهتاب را در ایستگاه اتوبوس پیاده کند.

مهتاب که با چشم توی خیابان به دنبال چیزی می گشت. با عجله گفت:

- نگه دارید، نگه دارید.

آرین متعجب به سمت مهتاب برگشت و پرسید:

- چی شده؟

- لطفاً به لحظه وایسید.

آرین ماشین را کمی جلو تر پارک کرد. مهتاب به سرعت از ماشین پیاده شد و با کیسه ای که توی دستش بود در جهت مخالف ماشین با قدم های تند شروع حرکت کرد.

آرین متعجب از کار مهتاب خودش را به سمت صندلی شاگرد کشید و به مسیر حرکت مهتاب نگاه کرد.

مهتاب جلوی زنی که گوشه پیاده رو بساط کوچکی پهن کرده بود، نشست و کیسه غذا را جلوی زن گذاشت. اخم های آرین در هم رفت.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_هشتاد_و_دو

مهتاب چیزی به زن گفت. زن لبخندی زد و سر تکان داد. مهتاب از جا بلند شد و با سرعت به سمت ماشین آرین برگشت و دوباره کنار آرین که با تعجب نگاهش می کرد، نشست:

- ببخشید. شوهرش زمین گیره سه تا هم بچه کوچیک
داره چند سالیه میاد همین گوشه بساط می کنه. هر وقت
از دانشگاه بر می گردم می بینمش. یه بار خیلی دیر از
دانشگاه برگشتم دیدم هنوز نرفته خونه. بهش گفتم چرا
نمی ری، گفت باید اون قدر بشینم تا پول شام شوهر و
بچه هام و در بیارم. می گفت بچه هاش کلاً تو شبانه روز
یه وعده غذا می خورن اونم شامی که اون براشون می بره.
لبخند غمگینی زد و ادامه داد:

- گفتم غذا رو بدم بهش شاید امروز بتونه زودتر بره
خونه پیش بچه هاش.

آرین خیره به مهتاب نگاه کرد. چیزی درونش تکان خورد.
باز هم مهتاب شگفت زده اش کرده بود. چطور می
توانست وقتی خودش احتیاج داشت به دیگری ببخشد.

نیم ساعت بعد وقتی مهتاب روی صندلی های اتوبوسی
که او را به سمت خانه اش می برد، می نشست. احساس
خیلی خوبی داشت. به نظرش امروز یکی از بهترین
روزهای زندگیش بود. هیچ وقت تا به حال این همه حال
خوب را یک جا تجربه نکرده بود. مصاحبت با آرین واقعاً

لذت بخش بود. ولی از آن بهتر نگاه برق چشمهای زن
وقتی کیسه غذا را به دستش می داد بود.

اول خجالت می کشید از گارسون بخواهد اضافه ی غذا
ها را برایش بسته بندی کند. می ترسید آراین فکر بدی در
موردش کند ولی بعد وقتی به یاد آن سه کودک گرسنه
افتاد که منتظر بودند شب مادرشان با مقداری نان و
سیب زمینی و یا اگر شانس می آوردند با کمی پنیر و شیر به
خانه برگردد خجالت را کنار گذاشته بود و از گارسون
خواسته بود تا اضافه غذا را برایش بسته بندی کند و
اصلاً هم نگاه آراین و آن گارسون برایش مهم نبود.
به خانه که رسید ساعت از چهار گذشته بود. تازه یاد
قولی که به محسن داده بود، افتاد. دیر کرده بود. کلید
انداخت و وارد خانه شد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت هشتاد و سه

از پله های زیر زمین با سرعت پایین آمد و در اتاقشان را باز کرد. محسن روی ویلچرش نشسته بود و مادرش توی آشپزخانه داشت چیزی می شست.

از این که مادرش در این وقت روز در خانه بود، تعجب کرد. اول به سراغ محسن رفت. محسن با اخم ساعت را نشان داد و گفت:

- سسسسه، نیییس.

- ببخشید داداشی دیر شد. ولی در عوض بین چی برات خریدم.

و از داخل کیفش یک بسته کیک و یک پاکت شیر کاکائو که سر راهش خریده بود، بیرون آورد و به دست محسن داد.

محسن از خوشحالی خودش را تکان داد. مهتاب با دیدن قیافه شاد محسن لبخند به لب آورد. مادرش از

آشپزخانه بیرون آمد و همانطور که دست خیسش را با
دامنش خشک می کرد، گفت:

- بلاخره اومدی؟ برو لباسات و عوض کن الان مهمونا می
رسن.

مهتاب اخمی کرد و با تعجب گفت:

- مهمون داریم؟

سالها بود که هیچ مهمان واقعی به خانه اشان نیامده بود.
البته اگر از سرزدن های گاه و بیگاه عمو و زن عمویش که
بیشتر برای فضولی بود، صرفنظر می کرد.

منصوره خانم با خوشحالی سرش را تکان داد و گفت:

- آره. عمو و زن عموت و کمال دارن میان. صبح زن

عموت زنگ زد درمونگاه و گفت عصری میان

خواستگاری تو برای کمال. منم مرخصی گرفتم اومدم یه

ذره تمیز کاری کنم. یه مقدار هم میوه خریدم. الاناس که

پیداشون بشه. برو لباست و عوض کن.

مهتاب کیفش را روی زمین گذاشت و با ناراحتی گفت:

- من که به شما گفته بودم با کمال ازدواج نمی کنم. چرا قبول کردید، بیان. از همون پشت تلفن ردشون می کردید دیگه.

منصوره خانم اخمی کرد و گفت:

- تو بی خود می کنی با کمال ازدواج نمی کنی. فکر می کنی من می دارم لگد به بخت خودت بزنی. فکر کردی چون رفتی دانشگاه و دو کلوم درس خوندی قراره پسر وکیل و وزیر برات بیاد. نه خیر همچین خبرا نیست. همین کمالم معلوم نیست چی خورده تو سرش که می خواد تو رو بگیره وگرنه با شرایطی که تو داری هیچ کس در این خونه رو نمی زنه.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت هشتاد و چهار

- خب نزنه. مگه مجبورم حتماً ازدواج کنم.
- یعنی چی؟ مگه می شه ازدواج نکنی؟ مردم چی می گن؟
نمی گن دختره حتماً یه عیب و ایرادی داشتی که ازدواج
نکردی؟

مهتاب با عصبانیت فریاد زد:

- بذار مردم هر چی دلشون می خواد بگن؟ مگه من برای
مردم زندگی می کنم.

- این چیزا رو تو دانشگاه یادت دادن. آره. خاک تو سر من
که خر شدم گذاشتم بری دانشگاه. عموت راست می
گفت دختری که بره دانشگاه و دیگه نمی شه جمع کرد.

- عمو راست می گفت. عمو راست می گفت. یعنی ملاک
شما تو زندگی فقط حرفهای عمو حسینه. هر چی عمو
حسین می گه درسته. عمو اگه خیلی بلد بود نمی داشت
زندگی بچه هاش این طوری بشه.

- مگه زندگی بچه هاش چشه؟

- چش نیست؟ اون از محبوبه که دم به دقیقه به خاطر
کتکای شوهرش پزشک قانونی. اون از مینا که شوهرش

اجازه نمی ده از خونه بیاد بیرون از بس که شکاک و بد
دله. اون از کامران که آوازه دختر بازیش تو کل فامیل
پیچیده. اینم از کمال که اصلاً معلوم نیست زنش و برای
چی طلاق داده.

- محبوبه تقصیر خودشه، اگه یه کم جلوی زیونش و
بگیره این قدر کتک نمی خوره. مینا هم از خداهش باشه
شوهرش اینقدر دوستش داره که نمی خواد چشم هیچ
کس بهش بیفته. کامرانم پسره حالا یه کاری هم بکنه
عیب نداره. یه مدت شیطنت می کنه بعد از سرش می
افته. کمالم که دیدی زن عموت چی گفت. زنش دختر
خوبی نبود و چشمش دنبال این و اون هرز می رفته.
- گناه مردم نشور مامان. مگه تو دیدی که این طور در
موردش حرف می زنی.

- هر چی بوده لیاقت کمال و نداشته. حالا تو عوض این
که از خدات باشه...

مهتاب با عصبانیت فریاد زد:

- از خدام نیست. می فهمی مامان. از خدام نیست.
- هیچی نگو مهتاب به خدا اگه بخوای امشب حرفی بزنی
که

- نترس هیچ حرفی نمی زنم. چون قرار نیست امشب تو
خونه باشم که حرفی بزنی.

و جلوی چشم های متعجب مادرش کیفش را که روی
زمین انداخته بود، برداشت و از در بیرون دوید.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_هشتاد_و_پنج

مادرش به دنبالش دوید و فریاد زد:

- مهتاب کجا می ری؟ مهتاب آبرومون ریزی نکن.
مهتاب.....

ولی مهتاب بدون توجه به فریاد های مادرش از خانه بیرون رفت و در را پشت سرش کوبید.

نمی دانست کجا باید برود. کسی را نداشت که شب را پیشش به صبح برساند. بی هدف شروع به راه رفتن کرد. تمام حال خوشش از بین رفته بود. دلش می خواست بنشیند و گریه کند. چرا طول عمر خوشی های زندگیش این قدر کم بود؟ مگر چه گناهی کرده بود که نمی توانست حتی یک شب با دل خوش سرش را روی بالش بگذارد؟

چرا کمال و مادرش دست از سر زندگی او بر نمی داشتند؟ چرا مادرش نمی فهمید او نمی تواند با آدمی مثل کمال زندگی کند؟ او برای زندگیش نقشه های زیادی کشیده بود. نمی خواست با ازدواج با کمال زندگیش را نابود کند. می دانست اگر با کمال ازدواج کند یک روز خوش در زندگیش نمی بیند.

شاید کمال خوش قیافه بود و وضع مالی خوبی هم داشت ولی در تمام طول زندگیش یک کتاب نخوانده بود. یک فیلم خوب ندیده بود به یک موسیقی واقعی گوش نکرده بود و از آن بدتر نگاهش به زن یک نگاه تحقیر آمیز

بود. هیچ ارزش و احترامی برای زن قائل نبود. زن را مثل یک وسیله می دید که قرار است توی خانه کار کند و بچه بزاید آن هم فقط پسر.

در کنار کمال نمی توانست رشد کند نمی توانست بلند شود و پرواز کند. می شد یکی مثل مادرش و تمام زنهای دور و برش. نه، مهتاب این را نمی خواست.

مهتاب برای زندگیش برنامه های زیادی داشت. این همه درس نخوانده بود که با کسی مثل کمال ازدواج کند و زندگی مثل زندگی مادرش را تجربه کند.

هوا سرد و تاریک شده بود و پاهایش از بس راه رفته بود درد گرفته بود بیش از این نمی توانست توی خیابان بماند.

باید بر می گشت. امیدوار بود تا به خانه برسد عمو و زن عمویش رفته باشند. می توانست غرغره های مادرش را تحمل کند. بلاخره یادش می رفت. همین که عمو و زن عمویش آن قدر ناراحت شوند که دیگر طرف او نیایند، بس بود.



#ستاره های نیمه شب

#پارت هشتاد و شش

به خانه که رسید در خانه را باز کرد و آرام از پله ها پایین رفت. دو جفت کفش مردانه با یک جفت کفش زنانه پاشنه بلند نشان از بودن مهمانها داشت.

از حرص دندانهایش را روی هم فشار داد. خواست که دوباره از خانه بیرون برود ولی پشیمان شد. بیرون سرد و تاریک بود و اگر یکی از همسایه ها او را می دید که این موقع شب بی هدف در خیابان می گردد برایش دردمی شد.

با این که حرف مردم برایش اهمیت نداشت ولی باید یک سری از اصول را رعایت می کرد هر چه بود در کنار این

مردم زندگی می کرد و می دانست گاهاً می توانند چقدر بی رحم باشند.

هنوز یادش نرفته بود چه بلایی سر مریم دختر همسایه رو به رویشان آوردند وقتی یکی از همسایه ها مریم را در حال خندیدن با شوهر یکی دیگر از همسایه ها دیده بود و هر چقدر هم مریم قسم خورد که فقط داشته حال دختر کوچکشان را می پرسیده و آن خنده هم فقط به خاطر یک موضوع کم اهمیت و ساده بوده هیچ کس باور نکرد که نکرد. همسایه ها کاری کردند که پدر و مادر مریم مجبور شدند بار و بندیلشان را ببندد و با خجالت و سرافکنندگی از محله بروند.

آرام و بی صدا به سمت موتورخانه ی ساختمان که تقریباً رو به روی اتاقشان بود، رفت. هوای موتورخانه گرفته و سنگین بود.

مهتاب روی زمین کثیف و روغنی موتور خانه نشست. به دیوار سیمانی پشت سرش تکیه داد و با خستگی به صدای خرخر پمپ شوفاژ و ویژ ویژ آبی که توی لوله ها جریان داشت گوش داد. باید این قدر اینجا می ماند تا بالاخره مهمانها خسته می شدند و می رفتند.

با صدای زنگ موبایلش چشم باز کرد. با عجله گوشی را از داخل کیفش در آورد. آرین بود. با یاد آوری ساعاتی که با او گذرانده بود، لبخند روی لبهایش نشست. به سرعت تماس را برقرار کرد و با صدای آرامی گفت:

- سلام

- سلام، خوبید؟

- بله ممنون.

- زنگ زدم بگم الان دکتر زند اسم دو سه تا کتاب خوب و برام فرستاد که توی پایان نامه ازش استفاده کنم. اسم کتابها رو براتون فرستادم.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت هشتاد و هفت

مهتاب لبخند زد. حرف زدن با آرین می توانست او را کمی از آشفته بازاری که در آن دست و پا می زد، دور کند. مهم نبود در مورد چه حرف می زد همین که با او حرف می زد خوب بود.

- می گردم ببینم می تونم اینترنتی پیدا شون کنم.

- فکر نمی کنم بتونید پیدا کنید. همشون به تازگی ترجمه و منتشر شدن. بعید می دونم بشه تو اینترنت پیدا شون کرد. ولی نگران نباشید خودم کتابا را تهیه می کنم براتون می فرستم.

- ممنون.

- من باید از شما تشکر کنم که این قدر دارید برای پایان نامه من زحمت می کشید.

مهتاب نمی خواست دوباره بحث لپ تاپ را پیش بکشد چرا که دیگر فقط به خاطر لپ تاپ نبود که برای نوشتن پایان نامه وسواس به خرج می داد. حالا خود آرین هم برایش مهم بود و دوست داشت کاری که تحویل آرین می دهد در خور محبت های او باشد.

چند دقیقه دیگر را به حرف زدن با آرین گذراند و بعد از خدا حافظی تلفن را قطع کرد. دست خودش نبود که مدام کمال را با آرین مقایسه می کرد. پووفی کشید و سرش را تکان داد تا فکر هر دو را از ذهنش بیرون کند.

همانقدر که ازدواج با کمال اشتباه بود. نزدیک شدن به آرین هم اشتباه بود. فاصله طبقاتی او و آرین از زمین تا آسمان بود. فاصله ای که به هیچ وجه پر نمی شد. نباید اجازه می داد رابطه اش با آرین از یک رابطه کاری فراتر برود.

ساعت از هشت شب گذشته بود و خانواده عمویش هنوز در خانه آنها بودند.

مهتاب کم کم داشت در گرمای موتورخانه خوابش می برد. که در خانه باز شد و نور کمی از داخل اتاق به بیرون آمد. مهتاب خودش را عقب کشید و بین دیگ چدنی و دیوار فرورفت. نمی خواست خانواده عمویش او را اینجا ببینند. ولی به جای مهمانها مادرش از خانه بیرون آمد و همانطور که چادر رنگی اش را زیر بغلش می زد از پله ها بالا رفت.

مهتاب می دانست مادرش کجا می رود. نفس آه ماندش
را بیرون داد صدای زنگ موبایلش را کم کرد و به صفحه
موبایلش خیره ماند.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_هشتاد_و_هشت

اسم اکرم خانم که روی صفحه موبایل روشن شد، تماس
را برقرار کرد و قبل از این که مادرش حرفی بزند، گفت:
- مامان جان من تا اینا خونه هستند نمیام بی خود به من
زنگ نزن.

و تلفنش را بعد از قطع کردن تماس خاموش کرد تا
مادرش نتواند دوباره با او تماس بگیرد.

چند دقیقه بعد مادرش به خانه برگشت و خیلی زود صدای همهمه ی رفتن مهمانها بلند شد.

مهتاب از بین لوله های در هم پیچیده، به پاهایی که به سمت پله ها می رفتند نگاه کرد و به صدای زن عمویش که گلایه می کرد و صدای مادرش که معذرت خواهی می کرد، گوش داد. از کاری که کرده بود اصلاً ناراحت نبود. در ساختمان که بسته شد از کنار منبع چدنی بیرون آمد و دستی به مانتو کثیف و خاک گرفته اش کشید و به سمت اتاق رفت. خسته بود و دلش می خواست بخوابد. در را که باز کرد بوی تند عطر مردانه توی بینیش پیچید. ظاهراً کمال برای این خواستگاری سنگ تمام گذاشته بود و خودش را در عطر غرق کرده بود.

چشم از نگاه دلخور مادرش گرفت و به محسن که ناراحت و مغموم روی ویلچرش کز کرده بود، نگاه کرد. پا به اتاق گذاشت. ظرف پر از میوه و یک جعبه شیرینی بزرگ وسط اتاق بود. مادرش همانطور که داشت پیش دستی ها و استکان های خالی چای را از روی زمین جمع می کرد، گفت:

- کجا رفته بودی؟ نمی گی این موقع شب یه بلایی سرت می یارن.

- تو کوچه نبودم.

مادرش قد راست کرد و با چشم های ریز شده به او که داشت مانتو اش را از تنش در می آورد، نگاه کرد و گفت:

- پس کجا بودی؟

- تو موتور خونه.

- وقتی بهت زنگ زدم تو موتورخونه بودی؟

- آره.

- خیلی چشم سفیدی.

حوصله ی کل، کل کردن با مادرش را نداشت. به سمت محسن رفت و کمکش کرد تا از روی ویلچر پایین بیاید می دانست وقتی مدت زیادی روی ویلچر می مانده بدنش درد می گیرد.

محسن را که روی زمین نشانند رو به مادرش، گفت:

- انشالله که دیگه رفتن پی کارشون.



#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_هشتاد_و_نه

مادرش لبخندی زد و گفت:

- زن عموت خیلی ناراحت شد ولی کمال گفت دوباره میان. بدجوری چشمش تو رو گرفته. اینم برای تو آورده. و با دست به دسته گلی که روی دراور بود، اشاره کرد. مهتاب به دست گل بزرگی که مادرش به زور آن را داخل پارچ پلاستیکی کوچکی جا داده بود، نگاه کرد و پوزخندی زد.

از خانواده عمویش بعید بود که چنین ولخرجی هایی برای خواستگاری از او بکنند. حتی خرید همان جعبه شیرینی هم دور از انتظارش بود.

مادرش ادامه داد:

- مجبور شدم بگم شب خونه ی دایی ات موندی.

مهتاب خنده ای کرد و گفت:

- دایی؟ کدوم دایی همونی که تا فهمید می خوای ازش پول
قرض کنی دعوا راه انداخت و قهر کرد.

منصور خانم که از حرف مهتاب چندان خوشش نیامده
بود سعی کرد بحث را دو باره به خواستگاری برگرداند.
پس بی توجه به کنایه مهتاب گفت:

- احمقی اگه قبول نکنی. بین اول کاری چه خرجی داره
برات می کنه. من مطمئنم یه عروسی خوب هم برات می
گیره. یه عروسی بهتر از عروسی ماهرخ. دیگه چی می
خوای؟

یعنی تمام خواسته اش از زندگی یک عروسی خوب مثل
عروسی ماهرخ بود؟ چرا مادرش نمی خواست متوجه
شود زندگیش ارزشمند تر از آن است که اجازه دهد زیر
دست و پای متعصب آدمهایی مثل کمال نابود شود.
حرف زدن با مادرش فایده ای نداشت. در سکوت جای
خودش و محسن را انداخت و دراز کشید.

احتیاج به خواب داشت. باید خودش را به عالم رویا می سپارت و برای چند ساعت از زندگی واقعی و مشکلاتش دور می شد.

*

سپهر خستم و درمانده رو به روی جواهر فروشی بزرگی در خیابان کریم خان ایستاده بود و چشم سالمش را روی سرویس های چیده شده در ویتترین جواهر فروشی می چرخاند.

حالا که پرستو اجازه داده بود به خانه برگردد تصمیم داشت با خرید یک سرویس خوب از او معذرت خواهی کند.

بعد از آن دعوا که منجر به بیرون آمدنش از خانه و قهر پرستو شده بود، دیگر پرستو را ندیده بود. دلش برای پرستو یک ذره شده بود و ثانیه شماری می کرد که بتواند دوباره پرستو را در آغوش بگیرد.

☆☆☆☆☆☆



#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_نود

در واقع در این دو هفته پرستو خودش را قایم کرده و حاضر نشده بود جواب یکی از هزار تلفن سپهر را بدهد. حتی قفل خانه را هم عوض کرده بود تا سپهر نتواند به خانه برگردد. و حتی تهدید کرده بود که طلاق می گیرد و از زندگی او می رود.

نمی دانست اگر پرستو او را رها کند باید چه خاکی بر سرش بریزد. او عاشق پرستو بود. بدون پرستو نمی توانست زندگی کند. برای نگه داشتن پرستو حتی حاضر بود، جانش را فدا کند. پول که در مقابل عشق پرستو ارزشی نداشت.

سپهر چشم بست و نفس خسته اش را بیرون فرستاد.

چرا دای نادر نمی فهمید پرستو تمام زندگی اوست؟ چرا زندایی و بقیه نمی فهمیدن او بدون پرستو هیچ است؟ چرا سهم الارثش را از خانه ی پدر بزرگش به او نمی دادند تا برای پرستو آرایشگاه بزند و او را به این زندگی دلگرم کند؟

سپهر خودش را مدیون پرستویی که عشق او را پذیرفته بود، می دانست. مطمئن بود با شرایطی که او دارد هیچ کس جز پرستو حاضر نمی شد در کنارش بماند.

از نظر سپهر پرستو با ازدواج با او فداکاری بزرگی کرده بود و او هیچ وقت نمی توانست یک هزارم لطفی که پرستو در حقش کرده بود را جبران کند.

نمی فهمید چرا دایی نادری که همیشه مثل یک پدر پشت و همراهش بود با آمدن پرستو در زندگیش از این رو به آن رو شده بود و دیگر مثل گذشته هوایش را نداشت.

دلش نمی خواست حرفهایی پرستو را باور کند ولی گاهی فکر می کرد شاید واقعاً حق با پرستو است و دایی نادر آن کسی نیست که نشان می دهد.

پرستو همیشه در مورد دایی نادر و خانواده اش طوری حرف می زد که انگار آنها حق و حقوق سپهر را خورده اند

و هر کاری هم بکنند جبران آن حق خوری بزرگ نمی شود. از نظر پرستو اگر برای دایی نادر منفعتی نداشت هیچ وقت او را که یک بچه معلول و مریض بود نگه نمی داشت. پرستو مطمئن بود دایی نادر بابت نگهداری او پول زیادی به جیب زده و سپهر باید برای پس گرفتن آن پول کاری انجام دهد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_نود_و_یک

سپهر احساس گیجی می کرد از یک طرف نمی توانست باور کند دایی نادر خوب و مهربان که از پنج سالگی او را زیر پر و بال خودش گرفته و همه جور حمایتش کرده آن آدم بدی است که پرستو می گوید و از طرف دیگر حرفها

و بدگویی های مداوم پرستو او را به دای نادر بدبین کرده بود و این وسط قضیه سهم الارث این بدبینی را تشدید می کرد.

پا به داخل جواهر فروشی گذاشت و رو به فروشنده که مرد کت و شلواری بسیار مودبی بود، پرسید:

- این سرویس که نگین های درشت سبز داره چنده؟

- این سرویس ایتالیایی. سنگ هاش هم همه اصل هستند و شناسنامه هم دارن. قیمتش هم قابل شما رو نداره صد میلیون تومانه.

سپهر لبهائیش را بر هم فشرد. فقط چهل و پنج میلیون تومان در حسابش پول داشت. پولی که دور از چشم پرستو جمع کرده بود تا برای عید پرستو را با یک مسافرت خارج از کشور دو نفره سورپرایز کند.

نفسی گرفت و رو به فروشنده گفت:

- با چهل، چهل و پنج تومان چیز خوبی دارید؟

فروشنده لبخندی زد و گفت:

- بله.

و چند سرویس طلا و حتی یک سرویس ظریف جواهر را جلوی روی سپهر چید و شروع به تعریف و تمجید از آنها کرد ولی چشم سپهر به دنبال آن سرویس ایتالیایی با نگین های سبز بود. سرویسی که به چشم های سبز پرستو خوب می آمد.

از مرد کت و شلواری تشکر کرد و از طلا فروشی بیرون آمد و به سمت ماشینش رفت. باید از کسی قرض می گرفت. از دایی نادر نمی توانست بگیرد. هنوز پولی را که دو ماه پیش گرفته بود پس نداده بود. می دانست اگر از زن دایی نسرین بخواهد رویش را زمین نمی اندازد ولی نمی توانست از زن دایی چیزی بخواهد آن قدر در زندگی مدیون این زن بود که دیگر جایی برای دین دیگری نمی ماند. فقط می ماند هدیه.

پشت فرمون ماشین نشست و شماره هدیه را گرفت. هدیه که روی نیمکت دانشگاه کنار مهتاب نشسته بود با دیدن شماره سپهر لبخندی به لب آورد و تماس را وصل کرد.

- سلام بر داداش سپهر خودم.



#ستاره های نیمه شب

#پارت نود و دو

سپهر بی حوصله نفسی گرفت و گفت:

- کجایی هدیه؟

- دانشگاه

- می شه ببینمت.

- تو کجایی؟

- بیرون.

- نرفتی شرکت.

سپهر چشم بست توی این دو هفته درست و حسابی سر

کار نرفته بود.

- نه.

- من هنوز یه کلاس دیگه دارم.

- بگو کلاست کی تموم می شه پیام دنبالت.

- چیزی شده؟

- ببینمت می گم.

هدیه ساعت پایان کلاس را به سپهر گفتم و تلفن را قطع کرد. مهتاب که متوجه قیافه درهم هدیه شده بود، پرسید:

- کی بود؟

- سپهر بود. گفتم باهام کار داره.

- چی کار؟

- نمی دونم ولی هر چی هست در مورد اون دختره فتنه اس.

- هنوز با هم قهرن؟

- آره. دختره از خونه رفته جواب تلفنش رو هم نمی ده. قفل خونه رو هم عوض کرده که سپهر نتونه برگرده خونه.

- یعنی سپهر از اون موقع خونه شماست.

- نه. کلید خونه ی مجردی هیراد و هیرید دستشه اونجا می مونه.

مهتاب چیزی نگفت اصلاً درکی از رفتارهای پرستو نامی که تا به حال ندیده بود، نداشت. چرا باید یکی این طور زندگی را به خودش و شوهری که عاشقانه دوستش دارد، تلخ کند.

به قول مادر بزرگش اینها همه از سر شکم سیری بود. اگر یک شب گرسنگی می کشید دست از این مسخره بازیها بر می داشت.

هدیه پوزخندی زد و ادامه داد:

- باورت می شه خانم تهدید کرده طلاق می گیرم.

مهتاب در حالی که از تعجب ابروهایش بالا رفته بود پرسید:

- برای این که سپهر پول نداره براش آرایشگاه بزنه می خواد جدا بشه؟

- آرایشگاه زدن بهونه اس می خواد سپهر رو بندازه به
جون بابای من تا بابا هر چی داره بزنه به نام سپهر اونم
بزنه به نام خانم.

- وای، مگه می شه.

- چرا نمی شه. باور می کنی خانم وقتی فهمید بود هیراد و
هیربده آپارتمان از دوران مجردیشون دارن که خالیه به
سپهر گفته چرا دایی ات اون خونه رو به نامت نمی زنه.
گفته چرا برای پسرای خودش خونه خریده برای تو
نخریده. در صورتی که بابا کلی پول برای بازسازی خونه
ای که از پدر سپهر بهش رسیده بود داد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_نود_و_سه

کل هزینه های عروسیش و ماه عسلشون رو هم بابا داد.
نداشت سپهر یه ریال از ارث پدریش خرج کنه.

- یعنی خود سپهر متوجه زیاده خواهی زنش نمی شه؟
- نه، پسره احمق فکر می کنه کون آسمون سوراخ شده
این نکبت از توش افتاده پایین.

مهتاب به هیچ عنوان نمی توانست رفتار سپهر را درک
کند. این همه خود کم بینی فقط به خاطر یک نقص
جسمانی.

از نظر اوپی سالها با یک آدم معلول زندگی کرده بود به
هیچ عنوان معلولیت دلیلی بر پایین بودن و کم ارزش
بودن آدمها نبود. همانطور که سالم و قوی و زیبا بودن
دلیل بر برتری آدمها نمی شد. تنها چیزی که می توانست
انسانها را از هم متمایز کند رفتار و منش و طرزتفکرشان
بود.

هدیه آه کشان از جایش بلند شد و گفت:

- بیا بریم سر کلاس الان اون گرمی دیونه میاد در روی
بنده راهمون نمی ده.

دو ساعت بعد مهتاب و هدیه خسته و داغون از دانشکده بیرون آمدند و برای رسیدن به در خروجی دانشگاه از جلوی دانشگاه مدیریت رد شدند.

مهتاب که بعد از آن روز دیگر آرین را ندیده بود. چشم چرخاند تا شاید بتواند دوباره آرین را ببیند. ولی هیچ خبری از آرین نبود.

لبهای باریکش را روی هم فشار داد تا آهی که در سینه اش گیر کرده بود از بین لبهایش بیرون نیاید. بعد از آن ناهار استثنایی که با هم خوردند خیلی به آرین فکر می کرد. خیلی زیاد.

خودش هم می دانست این فکر کردن ها درست نیست ولی دست خودش نبود هر پسری را می دید از ظاهر و قیافه و رفتار با آرین مقایسه می کرد و در آخر نمره بالاتر را به آرین می داد. حتی وقتی فیلم یا سریالی می دید باز هم آرین نسبت به شخصیت اصلی فیلم امتیاز بیشتری می گرفت و برنده می شد.

تمام روز را به امید رسیدن به شب و حرف زدن های چند دقیقه ای با آرین می گذراند. حرفهایی که به ندرت از دایره درس و پایانامه دور می شد. ولی همان شنیدن

صدای آرین برایش مثل داروی انرژی زایی بود که می توانست او را تا روز بعد سر حال و پر انرژی نگه دارد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت نود و چهار

کارهای پایانامه خوب پیش می رفت. کار تایپ و نوشتن مقاله هم خوب پیش می رفت. اصلاً این روزها همه چیز خوب پیش می رفت. آنقدر که هیچ چیز نمی توانست مهتاب را ناراحت کند حتی یادآوری خواستگاری کمال. از دانشگاه که بیرون آمدند. سپهر را سوار بر ماشین شاسی بلندش که در واقع یکی از ماشین های اداره بود رو به روی دانشگاه دیدند.

مهتاب با اشاره هدیه به داخل ماشین نگاه کرد و برای یک ثانیه چشم در چشم سپهر که عینک دودیش را در آورده بود، شد.

آرام از هدیه پرسید:

- اونه؟

- آره.

- این که قیافش خیلی خوبه. کدوم چشمش مصنوعی من نتونستم تشخیص بدم.

- چشم راستش.

مهتاب زیر چشمی نگاه دوباره ای به سپهر که خیره نگاهشان می کرد، انداخت و گفت:

- خوب من دیگه برم تو هم برو بین پسر عمه ات چی می گه.

سپهر که از وقتی جلوی دانشگاه رسیده بود چشم از در دانشگاه بر نداشته بود دوباره عینک تیره اش را که تقریباً همیشه به چشم می زد، روی چشم هایش گذاشت و نگاهش را از روی هدیه به دختر ظریف و رنگ پریده ای داد که داشت با هدیه خداحافظی می کرد. دختر لباسهای

ساده و معمولی به تن داشت و هیچ آرایشی به صورت نداشت.

هدیه بعد از جدا شدن از مهتاب به سمت ماشین رفت و روی صندلی کنار سپهر نشست و به صورت خسته و عصبی سپهر نگاه کرد.

با این که از دست سپهر عصبانی بود ولی دوست نداشت سپهر را این طور ناراحت و عصبی ببیند.

سپهر همانطور که ماشین را روشن می کرد، گفت:

- می ری خونه؟

- آره.

- هنوزم نمی خوای بگی دایی برات یه ماشین بخره؟

هدیه به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

- به اندازه کافی ماشین تو خیابون هست که من و به مقصدم برسونه دلیل نداره با آوردن یه ماشین باعث بشم هوا از اینی که هست آلوده تر بشه.

سپهر لبخند کجی زد و گفت:

- واقعاً به خاطر محیط زیسته که ماشین نمی خوای یا چون نمی تونی رانندگی کنی نمی خوای ماشین بخری؟

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_نود_و_پنج

هدیه پشت چشمی برای سپهر نازک کرد و گفت:
- کی گفته نمی تو نم رانندگی کنم؟ می خوام همین الان
پشت رل بشینم.
- نه عزیزم من اول جوونیمه. هزارتا آرزو دارم.
هدیه مشتی به بازوی سپهر زد و گفت:
- باشه، هدیه نیستم اگه یه بار دست فرمونم و بهت
نشون ندم.

سپهر خنده بلندی کرد و نگاهش را از کیف نانجی هدیه به کتانی های زردش داد. هدیه را دوست داشت او برایش همان خواهر کوچولویی بود که از دست داده بود. شاید اگر یک نفر بود که او را به پرستو ترجیح می داد آن یک نفر هدیه بود و بس.

- نگفتی چی شده؟

- پول می خوام.

- پول؟

- می خوام برای پرستویه سرویس بگیرم و برم باهاش آشتی کنم.

- مگه رات می ده.

- دیروز خودش پیام داد که می تونم برگردم.

- چه سخاوتمند.

- این جوری نگو. پرستو حق داشت اون کار رو بکنه. من اون شب که دعوا مون شد خیلی تند رفتم و حرفای بدی بهش زدم الان این سرویس و برای معذرت خواهی می خوام براش بخرم.

هدیه چند لحظه خیره به سپهر نگاه کرد. دهانش را باز کرد که بگوید تا کی می خواهی خودت را گول بزنی و چشم روی رفتارهای بد پرستو ببندی ولی پشیمان شد. به قول پدرش نرود میخ آهنی در سنگ. مغز سپهر از سنگ شده بود و هیچ حقیقتی داخل آن فرو نمی رفت. باید آنقدر جلو می رفت تا سرش به سنگ می خورد. آن وقت شاید متوجه می شد که پرستو چه کلاه بزرگی سرش گذاشته. آرام پرسید:

- چقدر می خوای؟

- پنجاه، شصت تومن.

چشم های هدیه از حدقه در آمد.

- مگه چی می خوای بخری که پنجاه، شصت تومن پولشه.

- صد تومنه. پنجاهش و خودم دارم.

- من اینقدر پول ندارم.

سپهر آهی کشید. هدیه گفت:

- خوب همین صد و می دادی بهش آرایشگاه بزنه.

- مگه با این پول می شه آرایشگاه زد.

- چرا نمی شه. با صد میلیون می تونه یه جای خوب رهن
کنه. یه مقدار از اون طلاهایی رو که داره هم بفروشه و
باهش وسیله بخره.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_نود_و_شش

سپهر کلافه گفت:

- حالا که همین صد تومن رو هم ندارم.

هدیه با دلخوری گفت:

- اگه پرستو واقعا می خواست کار کنه بابا پول زدن
آرایشگاه و بهش می داد ولی خودت هم خوب می دونی
پرستو اهل کار نیست فقط داره بهونه می گیره.

سپهر زیر لب گفت:

- دایی اگه می خواست پول بده سهم الارثم و می داد، بی منت.

هدیه نفسی گرفت و دیگر چیزی نگفت. حرف زدن با سپهر هیچ فایده ای نداشت هر چقدر هم که می گفت سپهر قبول نمی کرد که پرستو کیسه بزرگی دوخته و می خواهد آن را با دارایی سپهر و بابای او پر کند.
آرام گفت:

- سی دارم اگه کارت و راه میندازه بدم بهت.

- بده. یه کاریش می کنم.

**

مهتاب لب تاپش را بست و با لبخندی از سر رضایت به بدن خسته اش کش و قوسی داد. بعد از سه روز کار مداوم مقاله ی 50 صفحه ای را که یکی از همکلاسی هایش به او سفارش داده بود به اتمام رسانده بود و فایل ویرایش شده را برای صاحبش ارسال کرده بود.
هنوز چند دقیقه از ارسال فایل نگذشته بود که صدای نوتیفیکیشن موبایلش نشان از رسیدن یک پیام داشت.

مهتاب موبایلش را که روی میز کوچک چوبی که به تازگی برای کار گرفته بود برداشت و پیام را باز کرد. اس.ام.اس بانک بود. راحله پول را واریز کرده بود. لبخند روی لبش عمیق تر شد. به سمت محسن که روی زمین دراز کشیده بود و با بی حوصلگی به تلویزیون نگاه می کرد، چرخید و گفت:

- داداشی میای بریم بیرون یه هوایی بخوریم.

محسن هیجان زده غلطی زد و سرش را به نشانه تائید تکان داد. از وقتی که تصمیم گرفته بود محسن را از خانه بیرون ببرد فرصت این کار را پیدا نکرده بود و حالا زمان خوبی بود تا به قولی که چند وقت بود به محسن داده بود عمل کند.

برای امروز کار دیگری نداشت و از آن مهم تر پول هم توی حسابش داشت.

نگاهی به ساعت انداخت و از جا بلند شد و گفت:

- تا مامان بیاد می ریم یه دوری می زنیم و میایم. خوبه؟

☆☆☆☆☆☆

مهتاب اول لباس های محسن را به تنش کرد و بعد مانتو و شلوارش را پوشید و رو به محسن که دوباره روی زمین دراز کشیده بود، گفت:

- اول برم ویلچر تو بزارم بالای پله ها بعد می یام می برمت. باشه داداشی؟

محسن فقط سرش را تکان داد.

مهتاب ویلچر محسن را بست و از در اتاق بیرون برد و از پله های زیر زمین بالا رفت و روی پاگرد جلوی ورودی ساختمان گذاشت و به سرعت برگشت.

به محسن کمک کرد تا از جایش بلند شود و از خانه بیرون بروند. مهتاب دستش را دور بدن محسن حلقه کرد و بعد از قفل کردن در اتاق محسن را به سمت پله ها برد.

بالا رفتن از آن چند پله تقریباً پنج دقیقه طول کشید وقتی بلاخره محسن را روی ویلچر نشانده. کمرش را راست کرد و نفس راحتی کشید.

قبل از این که در خانه را باز کند، زیپ کاپشن محسن را بالا کشید و کلاه بافتنی اش را روی سرش مرتب کرد و گفت:

- بیرون سرده باید مواظب باشیم سرما نخوریم.
در خانه را باز کرد و ویلچر را به سمت جلو هل داد.
هنوز کاملاً از خانه بیرون نرفته بود که با اکرم خانم که
کنار یکی از همسایه های ساختمان رو به رو در ایستاده
بود، چشم در چشم شد.
اکرم خانم با دیدن مهتاب و محسن لبخند مسخره ای زد
و گفت:

- دارید می رید بیرون؟

- بله. حوصله محسن سر رفته بود، گفتم برم یه کم
بگردونمش.

- کار خوبی می کنی. پسر بیچاره پوسید تو اون زیر زمین.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت_نود_و_هشت

مهتاب به سر تکان دادنی اکتفا کرد و ویلچر محسن را به جلو هل داد و از کنار آن دوزن گذشت.

ولی صدای گفتگوی اکرم خانم و زن همسایه بلند تر از آن بود که به گوشش نرسد:

- دختر بیچاره اسیر این بچه شده.

- والا این جور بچه ها بمیرن هم برای خودشون بهتره و هم برای اطرافیانسون.

- باید بیرن بزارنش بهزیستی. تا وقتی این پسره هست هیچ کس نمیاد این دختره رو بگیره.

فک مهتاب از حرص منقبض شد. دلش می خواست به

سراغ هر دوزن می رفت و توی دهان هر دویشان می

کوبید تا یاد بگیرن در مورد زندگی دیگران نظر ندهند.

چطور به خودشون اجازه می دهند این طور راحت در

مورد زندگی و مرگ برادر عزیزتر از جانش حرف بزنند.

حیف که مجبور بود سکوت کند وگرنه خوب بلد بود از

خجالت هر دو نفرشان در بیاید. اگر از این نمی ترسید که

اکرم خانم لج کند و عذرشان را بخواهد حتما جواب دندان شکنی به هر دویشان می داد ولی نمی توانست ریسک کند. این زیر زمین تنها جایی بود که داشتند و اگر آن را از دست می دادند باید می رفتند گوشه خیابان چادر می زدند.

آب دهانش را قورت داد و نفسی گرفت و جمله ای که همیشه هدیه به کار می برد را زیر لب زمزمه کرد.
- گور باباشون.

از حرفی که زده بود خنده اش گرفت. نمی دانست چرا این طور کلمات وقتی از دهان هدیه بیرون می آمدند بامزه و خنده دار بودند ولی وقتی خودش آن را به زبان می آورد مسخره و زشت به نظر می رسیدند.

انگار هر چیزی به هر کسی نمی آمد. شاید او هم باید می گشت و فحش های که مخصوص خودش بود را پیدا می کرد.

وقتی به کنار مغازه میوه فروشی رسیدند. محسن با دست به موزها چیده شده جلوی مغازه اشاره کرد و گفت:

- مممموز

مهتاب با شنیدن صدای محسن از فکر و خیال بیرون آمد و با خنده گفت:

- موز می خوایی؟

محسن سرش را به نشانه تائید بالا و پایین کرد. مهتاب ویلچر محسن را جلوی در مغازه گذاشت و به داخل مغازه رفت و چند دقیقه بعد با دو عدد موز که داخل کیسه پلاستیکی سیاه رنگی بود، برگشت.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت نود و نه

کیسه را روی پاهای محسن گذاشت و گفت:

- بریم یه جای خوب بشینیم موز بخوریم. باشه؟

محسن همانطور که کیسه پلاستیکی را با آن دستهای کج و معوجش توی بغل گرفته بود، باشه کشداری گفت.

مهتاب ویلچر را به حرکت در آورد و گفت:

- خب حالا بریم پارک. پارک دوست داری؟

محسن سرش را به سمت عقب برد و به صورت مهتاب نگاه کرد و گفت:

- پaaaaارک

- آره. پارک. بریم پارک.

تنها پارک محله سه، چهار کوچه با خانه آنها فاصله داشت. پارک کوچکی بود. آنقدر کوچک که وقتی یک سر آن می ایستادی به راحتی می توانستی تمام قسمتهای پارک را ببینی ولی تنها جای تفریحی محله بود و همیشه خدا شلوغ و پر از آدمهایی که برای کمی آرامش و تفریح خودشان را مهمان آنجا می کردند.

مهتاب ویلچر را به قسمت خلوت تر پارک برد و کنار یک نیمکت فلزی گذاشت. خودش روی نیمکت نشست و نگاهی به دور تا دور پارک انداخت.

عده ای از مادرها بچه های کوچکشان را آورده بودند تا با همان دو سه تا تاب و سرسره زوار درفته گوشه پارک بازی کنند.

روی یک نیمکت کمی دورتر از نیمکتی که او نشسته بود سه پیر مرد عصا بدست کنار هم نشسته بودند و بدون این که با هم حرف بزنند به رو به رو خیره شده بودند. کمی دورتر در گوشه دنجی از پارک، چند پسر نوجوان دور هم ایستاده بودند و یک سیگار را شریکی می کشیدند. مهتاب دستی به سر محسن که با دقت به اطراف نگاه می کرد، کشید و گفت:

- خب، حالا خودت موزت و از داخل پلاستیک بردار و پوستش رو بکن.

داخل سایتی که برای آموزش معلولین بود، خواننده بود پدر و مادر و همراهان معلول باید اجازه دهند فرد معلول حتی الامکان کارهایی شخصیشان را خودش انجام دهد. کمک بیش از اندازه به فرد معلول او را ناتوان تر از آنچه هست می کند.

مهتاب عزمش را جزم کرده بود تا محسن را وادار کند تا کارهایی را که در توانش است انجام دهد. هر چند این کار احتیاج به صبر زیادی داشت.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد

گاهی انجام یک کار ساده چند ساعت طول می کشید و در نهایت به سرانجام هم نمی رسید و همین مسئله باعث سرخوردگی و عصبانیت محسن می شد. گاهی محسن زیر بار انجام کار نمی رفت و یا موقع انجام کار خرابکاری می کرد که باعث می شد صدای اعتراض مادرش بلند شود.

ولی مهتاب دختر صبور و آرامی بود و تصمیم داشت به هر نحوی که می تواند به محسن کمک کند تا زندگی بهتری داشته باشد.

مهتاب همانطور که موبایلش را در دست گرفته بود زیر چشمی به تلاش محسن نگاه می کرد. وقتی محسن بالاخره توانست یکی از موزها را از داخل پلاستیک بیرون بیاورد لبخندی از سر رضایت زد و صفحه چتش را با هدیه باز کرد تا کمی با بهترین دوستش حرف بزند که دست مردانه ای جلو آمد و موز را از دست محسن بیرون کشید.

مهتاب با اخم سر بلند کرد و به کمال که با لبخند به او نگاه می کرد، خیره شد. کمال پوست موز را کند و آن را دوباره به دست محسن داد. مهتاب نفس پر حرصش را بیرون داد و از کمال رو برگرداند.

کمال با همان لبخند مسخره ای که دندانهای یک دست سفیدش را به رخ می کشید، گفت:

- هوای خوبی برای پارک رفتنه.

و با اشاره به نوجوانهای که هنوز مشغول دود کردن سیگار بودند، ادامه داد:

- ولی پارکش چندان جای مناسبی نیست. اونم برای یه خانم زیبا مثل شما.

مهتاب موبایلش را که هنوز توی دستش بود. داخل جیب مانتویش گذاشت و گفت:

- از این طرفا پسر عمو. هنوز دنبال خونه این اطراف می گردی. از من می شنوی اینجا خونه نخر. محله خوبی نیست. پارک درست و حسابی نداره. کمال خنده ای کرد و گفت:

- نه دنبال خونه نمی گشتم. اومده بودم تو رو ببینم. مهتاب خودش را به آن راه زد و با تعجب ساختگی گفت:
- من؟

- بله شما!. داشتم می اومدم خونتون که ببینمت و چند کلمه باهات حرف بزنم که دیدم داری میای پارک. گفتم چه بهتر اینجا با هم حرف می زنیم. به دور از چشم بزرگترا. فقط خودم و خودت.

☆☆☆☆☆☆



#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_یک

مهتاب که اصلاً از لحن صمیمی کمال خوشش نیامده بود، اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- چه حرفی؟ من و شما حرفی با هم نداریم.

- بین مهتاب

- مهتاب خانم.

کمال نفس پرحرصش را بیرون داد و گفت:

- بین دختر عمو من ازت خوشم میاد. دلم می خواد باهات ازدواج کنم. نمی دونم چرا تو از من خوشت نمیاد.

- مگه آدما موظفن حتماً از هم خوششون بیاد. من از تو خوشم نمی یاد. همین.

کمال که از درون در حال آتش گرفتن بود، با صدای که سعی می کرد آرام باشد، گفت:

- آخه چرا؟ مگه من چی کم دارم؟

- مگه من گفتم شما چیزی کم دارید، فقط من نمی خوام باهاتون عروسی کنم. درک این مسئله اینقدر براتون سخته.

کمال کمی به سمت مهتاب خم شد و با صدایی که سعی می کرد، متقاعد کننده باشد، گفت:

- قول می دم اگه با من ازدواج کنی بهترین زندگی رو برات می سازم. قول می دم هر چی که تا حالا نداشتی رو برات فراهم می کنم. قول می دم خوشبخت کنم.

- مگه من بدبختم که می خوای خوشبختم کنی؟
کمال پوزخندی زد و گفت:

- واقعاً تو این زندگی احساس خوشبختی می کنی یا داری من و مسخره می کنی؟

مهتاب جوابی به سوال کمال نداد. در این زندگی خوشبخت نبود ولی بدبخت هم نبود ولی در زندگی با کمال حتماً بدبخت می شد. کمال که سکوت مهتاب را دلیلی بر تائید حرفهایش گرفته بود، گفت:

- اگه فکر خودت نیستی فکر مادر و برادرت باش. اگه با من ازدواج کنی قول می دم یه جای مناسب برای مادر و برادرت بگیرم با یه حقوق ماهیانه که یه زندگی راحت داشته باشن. اونجوری دیگه مادرت مجبور نیست بره سرکار و برادرت هم تو خونه تنها نمی مونه.

- این همه دست و دلبازی از مردای خانواده میرلوحی بعیده.

- بذار به حساب علاقم. بین مهتاب اون شب که نیومدی به مامانم خیلی بر خورد. گفت دیگه حاضر نیست بیاد خواستگاریت.

مهتاب لبخند ملیحی زد. سرش را به یک طرف کج کرد و گفت:

- چه عالی.

کمال لبهائیش را روی هم فشار داد و ادامه داد:
- ولی من راضیش کردم دوباره بیاد.





#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_دو

- کار اشتباه کردی.

- چرا؟

- چون جواب من همونه. من حاضر نیستم باهات عروسی کنم.

- اگه تو زنم بش...

مهتاب نگذاشت حرف کمال تمام شود و گفت:

- چرا اینقدر اصراری داری من زنت بشم؟ تو که این همه آپشن داری. دست رو هر دختری بذاری با کله زنت می شه من و می خوام چیکار؟

- من از.....

مهتاب دوباره توی حرف کمال دوید و گفت:

- نمی خواد دروغ تحویل من بدی من خوب می دونم چرا دنبال منی.

کمال جا خورده به مهتاب نگاه کرد. مهتاب بدون توجه به قیافه ترسیده کمال ادامه داد:

- من خوب مردای فامیلم و می شناسم. توی هم یکی هستی مثل بابای من، بابای خودت و بابا بزرگ. از نظر همتون زن فقط یه کلفته. یه برده که وظیفش اینه که بپزه و بشور و گوش به فرمانتون باشه و از همه مهمتر براتون بچه بزاد اونم فقط پسر. دوست دارید زناتون توسری خور باشن و هر چی شما می گید بگن چشم. نمی دونم چرا زنت ازت جدا شد ولی احتمال می دم آدمی نبوده که زیر بار بردگیت بره و خونواده اش هم آدمای با فرهنگی بودن که پشت دخترشون در اومدن و طلاق دخترشون و ازت گرفتن و از دست تو نجاتش دادن. حالا راه افتادی دنبال یه دختر بی کس و کار که هیچ حامی نداشته باشه. با خودت گفתי اگه مهتاب و بگیرم می تونم هر بلایی دلم خواست سرش بیارم. پدر که نداره. مادرش هم بی زبون و توسری خوره و برای این که من دخترش رو نگه دارم زیر بار هر حرفی می ره. ولی یه جا رو اشتباه

کردی پسر عمو من اون دختر بدبخت و توسری خوری
که تو فکر می کنی نیستم. خودم به تنهایی می تونم حقم و
بگیرم و احتیاج به کسی ندارم. حاضرم تا آخر عمرم تنها
زندگی کنم ولی تن به ازدواج با آدمی مثل تو ندارم.
کمال که انگار خیالش راحت شده بود. لبخندی زد و
گفت:

- واقعاً تصورات وحشتناکی از من و خونواده ام داری. کی
ما اینطور که تو می گی با زنامون رفتار کردیم. من و زنم آگه
از هم جدا شدیم چون زنم یه سری مشکلات داشت. من
تو زندگی حتی از گل بهش نازک تر نگفته بودم ولی
اون..... و لش کن دوست ندارم در مورد اون حرف بزنی
هر چی بوده گذشته.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت_صد_و_سه

مهتاب خواست بگوید اگر راست می گویی آدرس زنت را بده تا بروم از خودش پرسم. ولی پشیمان شد. هر حرفی می زد کمال آن را به قبول پیشنهادش ربط می داد و مهتاب این را نمی خواست. در واقع جدایی کمال از زنش هم به او مربوط نمی شد او در هیچ صورتی کمال را نمی خواست.

کمال ادامه داد:

- ولی حاضرم هر کاری بکنم تا تو بهم اعتماد کنی. هر کاری. فقط تو بهم جواب بده. من هر کاری تو بخوای می کنم.

مهتاب هنوز از این همه اصرار کمال سر در نمی آورد. کمال آدم التماس کردن به زن نبود. این همه اصرار نمی توانست طبیعی باشد. فقط می توانست فکر کند که چون جواب رد شنیده غرورش جریحه دار شده و می خواهد با ازدواج با مهتاب ثابت کند به هر چه می خواهد می رسد.

آهی کشید و گفت:

- لازم به انجام هیچ کاری نیست چون من هیچ وقت. تاکید می کنم هیچ وقت با تو ازدواج نمی کنم. پس بهتره به زن عمو مهین برای اومدن به خواستگاری فشار نیاری. چون دوباره ناراحت می شه.

کمال دستمالی از جیبش در آورد و روی محسن خم شد تا دهان محسن را که موز دور آن مالیده شده بود را پاک کند. مهتاب به وضوح حس انزجار را در حرکات کمال می دید.

لبخند تلخی زد و ویلچر محسن را به سمت خودش چرخاند و گفت:

- دارید اذیتش می کنید خودم صورتش و پاک می کنم. کمال که دستش توی هوا مانده بود. دندانهایش را روی هم فشار داد و با چشم های پر از کینه به مهتاب که داشت صورت محسن را تمیز می کرد، نگاه کرد. چشم بست و سریع رو برگرداند. مهتاب از جایش بلند شد و همانطور که دسته های ویلچر محسن را در دست گرفته بود، گفت:

- امیدوارم دختر خوبی برای ازدواج پیدا کنید و خوشبختش کنید و خودتون هم در کنارش خوشبخت بشید.

هنوز چند قدم از کمال دور نشده بود که صدای زنگ موبایلش بلند شد. موبایل را از داخل جیبش بیرون آورد و با دیدن اسم آرین لبخندی روی لبهایش نشست که از چشمهای تیز بین کمال دور نماند.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_چهار

آرمان لندکروز سفیدش را جلوی خانه ویلایی و بزرگ خاله ناهید پارک کرد و رو به آرین که از صبح اخمهایش در هم بود، گفت:

- پاشو برو دنبال نامزدت. داره دیرمون می شه.

آرین چشم غره ای به آرمان رفت و زیر لب فحشی داد و از ماشین پیاده شد. آرمان خنده ای کرد و شانه هایش را به معنی به من چه بالا انداخت.

این پیشنهاد آنیتا بود که روز جمعه همگی به کوه بروند و البته آرمان آن را روی هوا زده بود و با جیغ و داد قبول کرده بود.

مادر و پدرها هم همگی موافقت خودشان را از این که بچه ها با هم به کوه بروند اعلام کرده بودند.

در این بین برای هدیه چندان فرقی نمی کرد به هر حال او مثل هر جمعه خودش به تنهایی یا همراه دوستانش به دل طبیعت می زد.

آرین تنها کسی بود که از این برنامه چندان راضی نبود. از وقتی آنیتا از انگلستان برگشته بود مادرش و خاله ناهید به هر بهانه ای آنها را با هم همراه می کردند تا در کنار هم باشند.

این برنامه هم برای بودن او و آنیتا در کنار هم ریخته شده بود. با این که پیشنهاد این برنامه را آنیتا داده بود ولی آراین خوب می دانست همه ی اینها زیر سر خاله ناهید است. ولی چاره ای جز موافقت نداشت. هیچ بهانه ای برای همراه نشدن با آنها نداشت.

چند دقیقه بعد آنیتا و آراین از در بزرگ ویلا بیرون زدند. آرمان با دیدن تیپ آنیتا نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. آنیتا کاپشن و شلوار کوهنوردی با مارک جک ولف اسکین به تن کرده بود، با یک جفت کفش بزرگ و سنگین کوهنوردی که مطمئناً در ایران نخریده بود.

زیپ کاپشنش را تا زیر گردن بالا کشیده بود و کلاه بافتنی صورتی رنگش را آنقدر پایین کشیده بود که کل پیشانی و گوش هایش را پوشانده بود.

شالگردنی هم رنگ کلاهش را دور گردن و دهانش پیچیده بود و عینک آفتابی بزرگی را هم بر روی چشم هایش گذاشته بود، به طوری که تقریباً چیزی از صورتش دیده نمی شد.



☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_پنج

با این که اواخر آذرماه بود ولی هوا آنقدرها هم سرد نبود که آنیتا خودش را به این شکل و شمایل در آورده بود. آنتیا باتومهای کوهنوردی اش را با یک دست گرفته بود و با دست دیگرش به بازوی آرین که کوله بزرگ کوهنوردی او را حمل می کرد، آویزان شده بود. آرمان سرش را از داخل شیشه ماشین بیرون آورد و رو به آنیتا داد زد:

- این چه قیافه ای مگه می خوای بری اورست و فتح کنی.

آنیتا با دست شال گردنش را پایین کشید و زبانش را برای آرمان در آورد و جلوتر از آرین به سمت ماشین راه افتاد.

آرین با عصبانیت کوله سنگین را داخل صندوق عقب لندکروز برادرش گذاشت و به سمت آنیتا که در عقب ماشین را باز کرده بود، برگشت.

آنیتا با طنازی سری برای آرین که تازه در صندوق را بسته بود، تکان داد و گفت:

- کاشکی ماشین خودت رو می آوردی اونجوری مجبور نبودیم عقب بشینیم.

آرین بی حوصله جواب داد:

- ماشین من کوچیکه.

آنیتا همانطور که داخل ماشین می نشست، گفت:

- آره باید یه دونه ماشین بزرگ هم برای اینجور موقع ها بخری. اصلاً یه دونه ماشین کمه.

آرین بی حوصله تر از قبل کنار آنیتا نشست و در ماشین را محکم بست.

آرمان خندان به عقب برگشت و گفت:

- ببخشید فقط دربست می رم کرایه رو هم همون اول می گیرم.

آنتیا لبش را به یک سمت کج کرد و گفت:

- لوس، الان هدیه میاد جلو پیشت می شینه دیگه.

- خوب تو جلو می شستی می داشتی هدیه بره عقب، چی می شد، مگه؟

و رو به سمت آرین که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود، کرد و با لحن منظور داری گفت:

- این طوری بهتر نبود، داداش.

آرین با این که دلش می خواست یک خفه شو جانانه نثار آرمان کند ولی برای این که آنتیا حساس نشود با همان بی حوصلگی قبلی گفت:

- من جام راحتی.

آرمان شانه ای بالا انداخت و به سمت خانه ی خاله نسرين راند و ده دقیقه بعد ماشین جلوی در خانه ویلای خاله نسرين که نسبت به خانه ی آنها و خاله ناهید فقیرانه محسوب می شد، نگه داشت.



#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و شش

آرمان گوشی اش را از روی داشبرد ماشین برداشت و به هدیه زنگ زد. زنگ اول به دوم نرسیده صدای شتابزده هدیه توی گوشش پیچید:

- دارم میام. دارم میام.

لبخندی روی لبهایش نشست و بدون هیچ حرفی تلفن را قطع کرد و منتظر آمدن هدیه به در خانه خیره ماند.

چند دقیقه بعد هدیه مثل همیشه پر از رنگ از خانه بیرون آمد. بلوز بافت یاسی رنگی به همراه شلوار ورزشی بنفشی رنگی پوشیده بود. روی بافت هم یک پافر بلند سبز رنگ به تن کرده بود که او را تپل تر از آنچه بود،

نشان می داد. یک شال نارنجی که با رگهای نارنجی موهایش همخوانی خوبی داشت بی قیدانه روی سرش انداخته بود و یک جفت کفش کتانی به رنگ آبی آسمانی به پا کرده بود و همان طور که سعی می کرد کوله سفید طرح دارش را روی شانهِ اش نگه دارد به سمت ماشین دوید.

آنیتا با دیدن هدیه گفت:

- وای اینا چیه پوشیده. نمی گه با اون پافر

آرمان نگذاشت آنیتا حرفش را تمام کند. میان حرفش پرید و گفت:

- قشنگه که. آدم وقتی هدیه روی بینه احساس سرزندگی می کنه. فکر می کنه رفته تو یه رنگین کمون و برگشته.

و برای دیدن تاثیر حرفهایش به سمت آرین که از پشت پنجره ماشین به هدیه زل زده بود، برگشت.

هدیه خودش را داخل ماشین انداخت و با صدای بلند و شاد به همه سلام کرد. آرمان با لودگی، آنیتا با بیحالی و آرین با حرکت سر جواب سلام هدیه را دادند.

آرمان رو به آنیتا گفت:

- خب کجا بریم؟

- شیرپلا.

هدیه به سمت آنیتا برگشت و گفت:

- می خوای بالا بری؟

- اگه برای تو ساخته نیا.

هدیه شانه ای بالا انداخت و گفت:

- برای خودت گفتم وگرنه من که مدام دارم این مسیر رو

می رم.

آنیتا پوزخندی زد و رو برگردان. به نظرش هدیه چاق تر

از آن بود که بتواند از کوه بالا برود. آن هم با آن

لباسهای مسخره ای که به تن داشت. توی عمرش هیچ

کس را به شلختگی و بد سلیقگی هدیه ندیده بود.

آرمان ماشین را به حرکت در آورد و به سمت دربند راند.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و هفت

در طول مسیر فقط آنیتا بود که در مورد کوهنوردی در انگلستان و تفریحگاه ها و امکاناتی که در طول مسیرها وجود داشت و راجی می کرد و فقط آرمان بود که گاهی با گفتن چند کلمه که بیشتر ته مایه تمسخر داشت همراهیش می کرد.

آرین ولی چشم به بیرون دوخته بود و به مهتاب فکر می کرد. به زندگی‌اش، به نگاهش به دنیا به مهربانیش و به عزت نفسش و به این که چقدر با آنیتا فرق داشت. مهتاب برای دنیای دیگری بود. دنیای که برای آرین نا آشنا بود.

هر چه فکر می کرد شباهت‌های او با آنیتا بیشتر از او و مهتاب بود. او دنیای آنیتا را خوب می شناخت. از وقتی به دنیا آمده بود با آدمهایی مثل آنیتا زندگی کرده بود. آدمهایی که در پول غرق بودند و تنها معیار سنجشان

پول بود. پول بود که به آدمها ارزش می داد. پول بود که باعث بزرگی و عظمتشان می شد. پول بود که برایشان شخصیت می آورد.

تا قبل از شناخت مهتاب او هم همین دیدگاه را داشت. شاید نه به شدت آنیتا و مادر و خاله اش ولی آن قدر بود که آدمهای بی بضاعت طوری در نظرش بی ارزش باشند که حتی وجودشان را حس نکند. ولی مهتاب نگاه او را تغییر داده بود.

مهتاب به او نشان داده بود، می شود فقیر باشی و عزت نفس داشته باشی. می شود فقیر باشی و اهل کتاب و مطالعه باشی. می شود فقیر باشی و مهربان باشی. می شود فقیر باشی و قلبی به بزرگی دریا داشته باشی.

هنوز هم هضم کاری که آن روز مهتاب انجام داده بود، برایش سخت بود. چطور توانسته بود در حالی که خودش احتیاج داشت آن غذا را به کس دیگری ببخشد؟ آیا آنیتا حاضر بود از چیزی که به آن احتیاج داشت، بگذرد.

خودش چه؟ خودش حاضر بود مثلاً از ماشینش بگذرد. آن غذا همان قدر برای مهتاب باارزش بود که ماشینش

برای او. آیا حاضر بود از ماشینش بگذرد با این که می دانست ظرف مدت کوتاهی می تواند ماشینی مشابه و یا حتی بهتر را جایگزین آن کند.

نه، کار سختی بود. کاری بود که فقط از یک قلب مهربان بر می آمد و همین قلب مهربان و شخصیت منحصر به فرد مهتاب بود که ذهن و فکر آرین را درگیر کرده بود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و هشت

وقتی به مقصد رسیدند، آرمان ماشین را گوشه ای پارک کرد تا همگی پیاده شوند. اولین دعوای آرین و آنیتا همان اول کار صورت گرفت وقتی آنیتا توقع داشت آرین کوله

سنگینش را به دوش بکشد و آراین زیر بار نمی رفت در آخر هدیه به دادشان رسید و مقدار زیادی از وسایل بی خود و سنگینی که آنیتا با خودش آورده بود را از داخل کوله بیرون کشید و کوله سبک شده را به سمت آنیتا گرفت ولی باز هم آنیتا حاضر به گرفتن کوله خودش نشد و آراین مجبور شد کوله آنیتا را روی کولش بیندازد و راه بیفتد.

نیم ساعت که بالا رفتن آنیتا اعلام کرد که خسته شده و باید استراحت کند. هدیه سری تکان داد و گفت:

- من تازه گرم شدم نمی تونم الان بشینم اگه نمایین من تنها برم و برگردم.

آرمان زودتر از همه گفت:

- من باهات میام بذار این دوتا مرغ عاشق تنها بمونن.

آراین چشم غره ای به قیافه خندان آرمان رفت و با عصبانیت کوله را از روی دوشش پایین گذاشت و روی تکه سنگ بزرگی که مشرف به دره بود، نشست. آنیتا خوشحال کنار آراین نشست و خودش را به آراین چسباند.

هدیه رو به آرمان که هم قدم با او از کوه بالا می آمد،
کرد و گفت:

- لازم نبود به خاطر من خودت و به زحمت بندازی. من
خیلی وقتا تنها میام کوه.

آرمان با خنده به بدن هدیه اشاره کرد و گفت:

- به هیکت نمی خوره ورزشکار باشی دختر خاله.

هدیه دستی به شکم کمی برآمده اش کشید و با لحن
جدی گفت:

- اینا همه ماهیچه اس پسر خاله.

- واقعاً، می شه منم دست بزnm تا مطمئن بشم ماهیچه
است چون بیشتر شبیه چربی می مونه.

- دست بز ن تا ببینی چطوری از همین دره پرت می کنم
پایین.

- نگفته بودی از اون ورزشکار خشنایی.

هدیه دست به کمرش گذاشت، خیره به صورت آرمان،
ابرویی بالا انداخت و با لحن بامزه ای گفت

- هستم. شک نکن.

و با صدای بلند به شوخی خودش خندید. آرمان با لبخند به هدیه که سرش از خنده به عقب رفته بود و موهای کوتاهش با آن رگه های نارنجی روی صورتش پخش شده بود، نگاه کرد.

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و نه

بقیه مسیر به شوخی ها و کل کل های هدیه و آرمان گذشت. هدیه زیاد آرمان را نمی شناخت. این اولین باری بود که با آرمان این طور تنها شده بود.

گاه گذاری در مهمانیها همدیگر را می دیدند و چند دقیقه ای با هم حرف می زدند ولی هیچ وقت چندان صمیمی نبودند.

در واقع آن موقع هایی که کوچکتر بودند با آرمان هم مثل آرین صمیمی و رفیق بود. او، آرمان، آرین و سپهر همبازیهای خوبی بودند. ولی از یک جایی به بعد راهشان از هم جدا شد.

آرمان اول از همه از آنها کناره گرفت و از جمعشان دور شد. بعد از آن سپهر هم کمتر در جمع های سه نفرشان پیدا می شد و هدیه خودش را بین سپهر و آرین تقسیم می کرد.

ولی بعد از دوستی سپهر و پرستو رابطه اش با سپهر خیلی کم رنگ شد و فقط آرین برایش ماند. هرچند بعدها دوباره سپهر دوباره به سمتش برگشت ولی رابطه اشان هیچ وقت مثل قبل نشد.

بعد از ازدواج سپهر هدیه بیشتر حکم سنگ صبور پسر عمه اش را پیدا کرده بود تا دوست و رفیق و پایه اش. تنها کسی که رابطه اش با او هیچ وقت عوض نشد و مثل همان روزهای اول دوست و رفیق مانده بود، آرین بود.

آنتیا هیچ وقت در بینشان نبود همیشه تافته جدا بافته
ای بود که یک سروگردن خودش را از بقیه بالاتر می
دانست. مخصوصاً از او.

آرمان بی هوا پرسید:

- فکر می کنی الان اون دوتا مرغ عاشق دارن چیکار می
کنن؟

- یکی جیک، جیک می کنه اون یکی چرت می زنه.

آرمان با صدای بلند به حرف هدیه خندید. هدیه اخمی
کرد و گفت:

- خیلی خوشحالی که آراین تو هچل افتاده، نه؟

- چه هچلی؟ از خداهش باشه دختر پولدار، خوشگل،
خونواده دارتر از آنتیا کجا می خواست پیدا کنه.

- اگه اینقدر خوبه تو برو بگیرش. سنش هم بهت می
خوره.

- نه، به من نمی دنش. چون قرار نیست من صاحب
هولدینگ بزرگ بازیاها بشم. من در شان خانم، خانما
نیستم.

هدیه جدی شد و پرسید:

- اگه بابات اداره هولدینگ و به تو بده حاضری با آنیتا عروسی کنی؟

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و ده

آرمان با اخم های فرو رفته گفت:

- بابام هیچ وقت اداره هولدینگ و به من نمی ده.

- از کجا می دونی تو که هیچ وقت با بابات حرف نزدی؟

می دونی که آرین کار تو هولدینگ و دوست نداره.

- آرین ریاست هولدینگ رو دوست نداره. ازدواج با آنیتا

رو دوست نداره ولی هم رئیس هولدینگ می شه و هم با

آنیتا عروسی می کنه. می دونی چرا؟ چون قدرت مخالفت

کردن نداره. مثل ماست وا رفته میشینه تا بقیه براش
تصمیم بگیرن.

هدیه با لحن سردی گفت:

- مگه تو داری؟

آرمان برای لحظه ای به چشم های عصبانی هدیه خیره
شد. هیچ وقت کسی واقعیت را این طور توی صورتش
نکوبیده بود. حق با هدیه بود او هم قدرت گفتن خواسته
هایش را نداشت. مطمئن بود که در نهایت آرین جای
پدرش می نشست و او جای عمو داریوش معاون
هولدینگ می شد و هیچ چیز این را عوض نمی کرد.
وقتی قرار نیست به آنچه می خواهد برسد پس چرا باید
غرورش را بشکند و حرفی از خواسته هایش بزند.
هدیه با لحن آرامتری گفت:

- تو هم قدرت بیان خواسته هات و نداری. پس بیخودی
به آرین خرده نگیر.

- گفتنش هیچ فایده ای نداره.

- از کجا می دونی اونم وقتی هیچ تلاشی برای رسیدن به
خواسته هاتون نمی کنید. این که از اول شکست رو

بپذیرید، هنر نیست. آگه نظر من رو می خوای باید برای
خواسته هاتون بجنگید ته اش آگه به نتیجه نرسیدید،
لااقل مدیون دلتون نمی مونید. می گید ما تلاشمون و
کردیم و نشد.

آرمان سرش را تکان داد شاید حق با هدیه بود ولی گفتش
آسان بود. ایستادن جلوی پدرش کاری نبود که او در
خودش ببیند.

از آنطرف آرین و آنیتا روی صندلی های یک چایخانه
کوچک نشسته بودند و صبحانه می خوردند. آنیتا که
کاپشنش را در آورده بود، دستش را دور بدنش حلقه کرد
و گفت:

- سرد شد.

- نه، دمای هوا تغییر نکرده چون نشستیم سردمون شده.
کاپشنت و بپوش.

آنیتا نگاهی به کاپشنش که روی صندلی خالی کنار
دستش گذاشته بود، کرد و گفت:

- نه، بیا بریم اون طرف که آفتاب بیشتره، بشینیم.

- صبحونت و بخور بریم.
- خوردم دیگه سیر شدم.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_یازده

آرین نگاهی به میز صبحانه که تقریباً دست نخورده باقی مانده بود، انداخت و دوباره به یاد ناهاری که با مهتاب خورده بود افتاد.

مهتاب و آنیتا هر دو آدمهای کم غذایی بودند ولی مسلماً دلیل کم غذایشان یکسان نبود. آنیتا از ترس چاق شدن نمی خورد و مهتاب احتمالاً چیز زیادی برای خوردن پیدا نمی کرد.

از جایش بلند شد و به سمت پیرمرد چایخانه دار رفت تا پول صبحانه را حساب کند.

وقتی برگشت آنیتا را کنار دو دختر و دو پسر جوان دید که در حال حرف زدن بودند. پوزخندی زد و زیر لب گفت:

- خدا را شکر مثل این که آشنا پیدا کرده.

جلوتر که رفت رستا را درین گروهی که دور آنیتا را گرفته بودند، شناخت. آن سه نفر دیگر را نمی شناخت. رستا با دیدن آراین ابروهایش بالا رفت و هیجان زده گفت:

- آراین تویی؟ اینجا چیکار می کنی؟

آراین بی توجه به سوال رستا به بقیه سلام کرد. آنیتا با خنده رو به رستا گفت:

- تو نامزد من و می شناسی؟

رستا چشم گرد کرد و گفت:

- نامزد؟

- آراین با خشم به آنیتا نگاه کرد. درست بود که حرفهایی بین بزرگترها زده شده بود ولی هیچ وقت آراین و آنیتا

رسماً نامزد نشده بودند. آنیتا حق نداشت جلوی غریبه ها او را نامزد خودش صدا بزند.

آنیتا با خوشحالی در مقابل چشم های درشت شده ی رستا دست دور بازوی آراین انداخت و گفت:

- معرفی می کنم. آراین، پسرخاله، پسر عمو و نامزدم.

و با صدای بلند به این معرفی طولانی خندید. رستا با دقت به صورت درهم رفته آراین نگاه کرد.

آنیتا بیشتر خودش را به آراین نزدیک کرد و رو به رستا گفت:

- نگفتی آراین رو از کجا می شناسی؟

- تو یه دانشگاه با هم درس می خونیم.

- واقعاً. همکلاس هستید. رسپینا بهم گفته بود مدیریت می خونی ولی اصلاً فکر نمی کردم با آراین همکلاس باشی.

بعد رو به آراین ادامه داد:

- رسپینا خواهر رستا، از دوستای دوران دبیرستانمه. اون موقع ها خیلی می رفتم خونشون. رستا رو هم از اونجا می شناسم.



#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و دوازده

رستا خنده ای کرد و گفت:

- آره، رفیق فابریک هم بودند. تا وقتی رسپینا تو ایران بود همیشه چسبیده بودن به هم.

آنیتا با لحن پر از تاثیری گفت:

- الان چیکار می کنه؟ حالش خوبه؟ خیلی وقته باهاش حرف نزدم.

- خوبه توی.....

آرین که حوصله اش سر رفته بود نگاهی به دور و برش انداخت. چشمش که به آرمان و هدیه افتاد که از دور می آمدند لبهایش به خنده باز شد.

دستش را برای آرمان و هدیه تکان داد و با صدایی کمی بلندتر از حد معمول که بتواند گفتگوی آنیتا و رستا را قطع کند، گفت:

- آرمان و هدیه هم اومدند.

جمع به سمت آرمان و هدیه که از کوه پایین می آمدند، برگشتند. رستا چشم ریز کرد و گفت:

- این دختره هدیه هادیان نیست؟ از بچه های حسابداری؟

آنیتا گفت:

- آره، دختر خاله من و آرینه. اون پسره هم که کنارشه آرمان برادر آرینه. من و آرین می خواستیم بیایم کوه اینام خودشون و انداختن وسط.

آرین با اخم به سمت آنیتا برگشت. نمی دانست برای چه دروغ می گوید آن هم دروغی که هیچ نفعی برایش ندارد. ولی چهره رستا پر از شگفتی بود. رو به آرین گفت:

- یعنی راستی راستی هادیان دختر خاله ات؟

آرین با همان اخمی که هنوز روی صورتش بود، از رستا پرسید:

- چطور مگه؟

- هیچی، آخه تا حالا ندیده بودم تو دانشگاه با هم حرف بزنی.

- کاری با هم نداریم که بخوایم با هم حرف بزنینم.

آنیتا از این حرف آرین خوشحال شد. از همان بچگی به رابطه بین هدیه و آرین حسودی می کرد. اصلاً دوست نداشت آرین با هدیه بازی کند و یا با هم حرف بزندن. حالا از این که می شنید آرین حتی هدیه را به دوستانش معرفی نکرده خوشحال بود.

ولی همه چیز برای رستا عجیب بود. او بارها هدیه را با مهتاب و مهتاب را با آرین دیده بود. یعنی هدیه مهتاب را به آرین معرفی کرده بود یا دوستی آرین و مهتاب اتفاقی بود و هیچ ربطی به هدیه نداشت؟ اصلاً رابطه مهتاب و آرین در چه حد بود؟



#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و سیزده

آیا مهتاب می دانست آرین نامزد دارد و سوار ماشین آرین می شد؟ یعنی هدیه چیزی به مهتاب نگفته بود؟ چرا آرینی که حتی توی دانشگاه با دختر خاله اش حرف هم نمی زد باید به آن راحتی دختری مثل مهتاب را سوار ماشینش کند و با خودش ببرد؟ اصلاً آن روز کجا رفتند؟ اگر مسئله در مورد پایان نامه بود، نباید گوشه دانشگاه می نشستند و حرفهایشان را می زدند؟ به نظر رستا چیزی این وسط درست نبود.

وقتی آرمان و هدیه به گروه رسیدند، خستگی از سر رویشان می بارید. بعد از سلام و احوالپرسی ساده ای با

همه رستا و دوستانش از آنها جدا شدند و به راهشان ادامه دادند. آرین رو به هدیه پرسید:

- تا کجا رفتید؟

- تا شیر پلا رفتیم و برگشتیم

آنیتا ابروی بالا انداخت و گفت:

- دروغ.

آرمان موبایلش را در آورد و عکسهایی که تو شیر پلا انداخته بودند نشان آنیتا داد. آنیتا متعجب گفت:

- چه تند رفتید؟

- بابا هدیه مثل بز می دوه.

هدیه مشتی به بازوی آرمان زد و گفت:

- اولاً بز عمه ات. دوماً من به خاطر تو سرعتم و کم کردم وگرنه تند تر از اینا می رفتم.

- اولاً من عمه ندارم. دوماً اونی که سرعتش و کم کرده بود من بودم نه تو.

هدیه که دیگر حوصله کل کل نداشت رو به سمت چایخانه چرخید و گفت:

- من که دارم از گرسنگی می میرم. برم ببینم اون جا چیزی برای خوردن داره؟

آرمان خنده کنان گفت:

- یعنی واقعاً گشنه ات؟ تو که یک بند داشتی می خوردی. هدیه قری به گردنش داد و گفت:

- اونا برای ته بندی بود. اصل کوه به صبحونشه. تو هم میای یا خودم تنها برم.

وقتی آرمان جواب مثبت داد. هدیه بی توجه به بقیه همراه آرمان به سمت چایخانه راه افتاد.

آرین رو به آنیتا گفت:

- بیا ما هم تا بچه ها صبحونشون می خورن یه دوری بزنیم و برگردیم.

آنیتا از این که بلاخره آرین به او توجه کرده بود خوشحال شد و با حالت دو خودش را به آرینی که زودتر از او راه افتاده بود، رساند و دوباره به بازویش چسبید.



☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_چهارده

آرین ولی حواسش جای دیگر بود از صبح احساس پوچی و سرگشتگی می کرد. انگار چیزی را گم کرده و بود و تا آن را پیدا نمی کرد حالش خوب نمی شد ولی نمی دانست چه چیزی این قدر پریشانش کرده. نمی دانست منتظر چیست؟ حالش برای خودش هم عجیب بود.

صدای زنگ موبایلش که بلند شد به خودش آمد. آنیتا داشت چیزی را تعریف می کرد که او حتی یک کلمه اش را هم نشنیده بود. موبایلش را از داخل جیب کاپشنش در آورد. مادرش پشت خط بود. حتماً می خواست گزارشی از این کوهپیمایی بگیرد.

آرین بی حوصله نفسش را بیرون فرستاد و تماس را وصل کرد. مادرش با هیجان در مورد کوهپیمایی سوال می کرد و می خواست از کوچکترین جزئیات خبر دار شود.

آرین که واقعاً حوصله نداشت بعد از چند جمله کوتاه موبایل را به دست آنیتا داد تا خودش گزارش مفصلی به هر دو خواهر که حتماً در کنار هم نشسته بودند، بدهد.

وقتی آنیتا با آن ناخونهای مانیکور شده موبایل را از دست آرین گرفت آرین یاد ناخن های کوتاه و انگشتان کشیده مهتاب افتاد.

این چندمین بار در آن روز بود که آنیتا را با مهتاب مقایسه می کرد.

ناگهان قلبش به تپش افتاد و بدنش گرم شد. حالا می فهمید چرا این قدر احساس سرگشتگی و بی حوصلگی می کرد.

دو روز بود از مهتاب خبری نداشت. دو روز بود که با مهتاب تلفنی حرف نزده بود. دو روز بود که صدای مهتاب را نشنیده بود. برای یک لحظه از فکری که به ذهنش رسید شوکه شد.

چرا باید از این که دو روز صدای مهتاب را نشنیده احساس پریشانی کند؟ آب دهانش را قورت داد و سرش را به دو طرف تکان داد این امکان نداشت او هیچ حسی به مهتاب نداشت فقط و فقط یک دوستی ساده بود و بس.

ولی فکری مثل خوره به جانش افتاده بود و رهایش نمی کرد "تو از مهتاب خوشت میاد" نمی خواست به این فکر دامن بزند. سعی کرد تمرکزش را بر روی مکالمه آنیتا با مادرش بگذارد ولی نمی توانست. هرچی بیشتر سعی می کرد به مهتاب فکر نکند، ذهنش او را بیشتر به سمت مهتاب می کشاند.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و پانزده

*

صدای زنگ موبایل که بلند شد مهتاب از آشپزخانه بیرون دوید و به سرعت به سمت موبایلش که روی زمین کنار لپ تاپی که تا چند دقیقه پیش، پشتش کار می کرد، قرار داشت، رساند. ولی دیر شده بود هرکس پشت خط بود تلفن را بعد از دو زنگ قطع کرده بود.

مهتاب نفسی گرفت و روی زمین نشست و نگاهی به شماره ی که با او تماس گرفته بود، انداخت. با دیدن شماره ناشناس روی صفحه موبایل لبخندی بر لبهایش نشست. این روزها هر شماره ناشناسی که روی گوشی ظاهر می شد، لبخند روی لبهایش را عمیق تر می کرد.

به لطف آرین و هدیه عده زیادی توی دانشگاه او را شناخته بودند و هر روز تعداد کسایی که به او زنگ می زدند تا برای تایپ پایان نامه و نوشتن مقاله سفارش دهند بیشتر می شد. کارش آنقدر زیاد شده بود که هر شب تا ساعت یک و دو نیمه شب پشت لپ تاپی که آرین به او داده بود، می نشست و کار می کرد.

هر چند که بیشتر مواقع مجبور می شد با یک پتو و یک زیر اندازه به موتورخانه پناه ببرد تا صدای تایپ کردن و نور کم لپ تاپ مزاحمتی برای برادر مریض و مادر خسته از کارش در آن اتاق کوچک بوجود نیاورد. ولی هیچ کدام از اینها مانع از خوشحالی مهتاب نمی شد.

حس می کرد بعد از سالها، بالاخره زندگی می خواهد روی خوشش را به او نشان دهد. حالا آنقدر پول توی حسابش داشت تا بتواند یک کتانی و یک مانتو نو برای خودش بخرد. مادرش خرج خانه و کرایه خانه را در می آورد و او می توانست با پولش کمی به رخت و لباس خودش و محسن برسد.

به یک دست لباس خوب برای مصاحبه های کاری احتیاج داشت. تا آخر عمرش که نمی توانست گوشه خانه بنشیند و پایان نامه تایپ کند.

برای خودش برنامه ریخته بود. ترم که تمام شود و لیسانسش را بگیرد، به دنبال یک کار خوب برود و هر وقت توانست یک کار واقعی پیدا کند از مادرش بخواهد توی خانه بنشیند و مراقب محسن باشد.



#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_شانزده

آن وقت اگر همه چیز خوب پیش می رفت شاید ظرف یک سال یا نهایتاً دو سال آنقدر پول جمع می کرد که یک آپارتمان کوچک پنجاه، شصت متری کرایه کند و مادر و برادرش را از این زیر زمین نجات دهد. برای بعد از آن هم برنامه های زیادی داشت محسن را توی یک مدرسه خوب مخصوص معلولین ثبت نام می کرد. مادرش را برای زیارت به مشهد می برد.

خودش هم گواهینامه اش را می گرفت و پول هایش را برای خرید یک پراید نقره ای جمع می کرد. فقط باید کمی دیگر تحمل می کرد. آن وقت همه چیز درست می شد.

مهتاب نگاه دیگری به صفحه خاموش موبایلش انداخت.
هر کسی پشت خط بود بازهم زنگ می زد.

لپ تاپش را جلو کشید و فایل پایان نامه آرین را باز کرد.
برعکس کارهای دیگرش که به سرعت انجام می شد. کار
پایان نامه آرین آرام و با دقت زیاد پیش می رفت. انگار
هیچ کدامشان عجله ای برای اتمام این پروژه نداشتند.

گاهی ساعتها پشت تلفن با هم حرف می زدند. حرفهای
که هر چند با پایان نامه شروع و با پایان نامه به پایان می
رسد ولی در این میانه به مباحث دیگری کشیده می شد
که هر دو از آن لذت زیادی می بردند. از کتاب و فیلم و
موسیقی گرفته تا هنر و سیاست و تعریف خاطرات ریز و
درشت از مدرسه و دانشگاه.

خوبی تلفن آن بود که هیچ کدامشان نمی توانستند ببینند
آن یکی در چه وضعیتی است.

نه مهتاب می دید آرین با لباسهای مارک دارش روی مبل
میلیونی خانه پدریش لم داده و در حالی که لیوان آب
پرتقالش را به دست گرفته و به تابلوی گرانقیمتی که به
دیوار رو به رویش نصب شده، نگاه می کند، با او حرف
می زند و نه آرین مهتاب را می دید که موقع حرف زدن با

او روی فرش رنگ و رو رفته و کهنه ای روی زمین نشسته
و پشت به دیوار گچی و کثیف و نمودار اتاق داده و به
ساعت دیواری گرد قدیمی که تنها جسم تزئینی اتاق
محسوب می شد، نگاه می کند.

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_هفده

از پشت تلفن فقط دو آدم بودند با طرز فکر و علایق
شبه به هم که از حرف زدن با هم لذت می برند.
انگار هیچ فرقی با هم نداشتند. از پشت تلفن تفاوت
طبقاتیشان توی ذوق نمی زد. از پشت تلفن همه چیز
خوب و عالی بود. خیلی، خیلی، عالی.

وقتی دوباره صدای زنگ موبایل بلند شد. مهتاب بدون
تعطل تماس را برقرار کرد و با صدایی پر انرژی گفت:

- بله، بفرمائید.

- سلام دختر عمو.

انگشتان دست مهتاب به دور موبایل فشرده شد.
دندانهایش را از حرص روی هم فشار داد و چشم بست.
فکر می کرد بعد از آن دیدار توی پارک برای همیشه کمال
را از سرش باز کرده ولی ظاهراً این پسر عموی سمج قصد
ول کردن او را نداشت. با صدای سردی گفت:

- کاری داشتید؟

- کار که زیاد دارم ولی از همه بیشتر دلم برات تنگ شده
بود می خواستم صدات و بشنوم و آگه بشه یه قراری
بذاریم همدیگر رو ببینیم.

اخم های مهتاب در هم فرو رفت. کمال دیگر داشت
زیاده روی می کرد. از کی این قدر صمیمی شده بودند که
بخوانند همدیگر را ببینند و با هم حرف بزنند.

مهتاب با صدایی آرام ولی محکمی گفت:

- فکر کنم اون روز توی پارک همه ی حرفامو و بهتون گفتم.

- شما حرف زدی. اجازه ندادی که منم حرفام و بزnm.

بریم بیرون تا منم بتونم حرفام و بزnm.

- وقتی قرار نیست چیزی عوض بشه چرا باید با هم حرف بزیم؟

- مطمئن باش وقتی حرفامو بشنوی خیلی چیزا عوض می شه.

- ببینید آقا کمال من قصد ازدواج ندارم بخصوص با شما. پس بهتره دست از این مزاحمتاتون بردارید و دیگه به من زنگ نزنید.

- نمی شه.

- چی نمی شه؟

- نمی تونم بیخیالت بشم. یعنی این دو، سه هفته رفتم که تموم کنم. رفتم که دیگه بهت فکر نکنم. ولی نشد. همش تو فکرمی از فکرم بیرون نمی ری. نمی تونم فراموش کنم. بیا به قرار بذاریم همدیگر رو ببینیم. بذار

منم حرفام رو بزnm. اگر قبول نکردی قول می دم دیگه
مزاحمت نشم.

مهتاب از این همه اصرار عصبی شده بود ولی سعی کرد
این عصبانیت توی صدایش مشخص نشود.

★ ★ ★ ★ ★ ★

★ ★ ★ ★ ★ ★

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_هجده

نفسش را آرام بیرون داد و گفت:

- معذرت می خوام من کلی کار دارم و وقت برای این چیزا
ندارم. من نمی دونم شما می خواین چی بهم بگید ولی من
اصلاً تمایلی به دیدن شما و شنیدن حرفاتون ندارم.

- پس بذار همین الان بهت بگم. من عاشقت شدم مهتاب. شاید اولش به خاطر حرف بابام اومدم جلو ولی از وقتی جسارت و شجاعتت و دیدم عاشقت شدم. اصلاً از فکر و ذهنم بیرون نمی ری. من تو زندگیم دختر قویی و شجاعی مثل تو ندیدم. نمی تونم به این راحتی ازت بگذرم.

مهتاب سکوت کرد. عشق؟ آن هم یکی از مردان خانواده میرلوحی؟ اصلاً مگر مردان این خانواده معنی عشق را می فهمیدن؟ مطمئن بود این مسخره ترین بهانه ای بود که کمال می توانست بیاورد.

کمال هیچ وقت عاشق او نمی شد. این خانواده از زنهای جسور و سرکش متنفر بودند و کمال دست پروده این خانواده بود. از نظر آنها بهترین زن، زن توسری خور و فرمانبرداری بود که جز چشم کلمه دیگری را نشناسد. زنی که از خودش هیچ اختیار و عقیده ای نداشته باشد و یک بند چشمش به دهن شوهرش باشد.

کمال عاشق او نبود فقط می خواست او را به دست بیاورد. ولی چرا؟

شاید برای حفظ غرورش به دنبال مهتاب افتاده بود. برای کمال مایه آبروریزی بود که دختری مثل مهتاب دست رد به سینه او بزند. کمال می خواست با بدست آوردن مهتاب غرورش را حفظ کند و شاید هم فقط می خواست با ازدواج با او ادبش کند و تلافی بی احترامی که به خانواده اش کرده در آورد. خوب می دانست افراد خانواده اش آدمهایی کینه ای بودند که از هیچ بی احترامی نمی گذشتند.

آرام لب زد:

- مزاحم نشید.

و تلفن را قطع کرد.

از آن طرف کمال با شنیدن صدای بوق در گوشش ابرویی بالا انداخت و به گوشی سیاه رنگ تلفن ثابت که هنوز توی دستهایش بود، نگاه کرد. سکوت چند لحظه ای و قطع یک دفعه ای تلفن به مذاقش خوش آمده بود.

خنده بلندی سر داد و گوشی را روی تلفن گذاشت. قطع کردن تلفن را به حساب کم آوردن مهتاب گذاشته بود.

☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_نوزده

اسم عشق و عاشقی که می آمد همه ی دخترها و می دادند. همشان سر تا پا یک کرباس بودند، موجودات مفلوک و احساساتی که باید توی قفس نگاهشان داشت تا دست از پا خطا نکنند. شاید به دام انداختنشان کمی وقت می برد ولی وقتی به دام می افتادند دیگر چیزی نداشتند تا مجذوبت کنند. می شدند موجودات کسل کننده و بی خاصیت که باید از شرشان خلاص شد.

از دخترهایی که به راحتی به دام می افتادند زیاد خوشش نمی آمد. دوست داشت برای بدست آوردن دختری

تلاش کند و وقتی بدستش آورد مثل یک تکه دستمال کاغذی دور بیندازدش.

هر چه دختر چموش تر عشق و حالش بیشتر. زیر لب گفت:

- تو چنگمی دختر عمو. هیچ جا نمی تونی بری.

به خاطر ظاهر خوب و زیان چرب و نرمش و البته به واسطه پول خوبی که خرج می کرد با دختران زیادی رابطه داشت.

چه آن موقع که هنوز با زهره ازدواج نکرده بود و چه بعد از آن. دخترانی از همه قشر و همه سن.

کمال خوب بلد بود دل یک دختر را بدست آورد. دختری سرسخت تر از مهتاب را هم رام کرده بود. مهتاب که چیزی نبود. باید کمی صبوری می کرد آن وقت مهتاب دیگر برای او می شد.

خودش را روی صندلی چرخان دفتر کارگاه تراشکاری یله کرد. چشم بست و نفس پر از رضایتش را بیرون داد.

حالا حالاها با مهتاب کار داشت ولی بهتر بود کمی او را به حال خودش می گذاشت تا آتیشش تندتر شود.

بعد از چند دقیقه خم شد و موبایل دیگری را از داخل کشوی میز کارش برداشت و شماره ای را گرفت. دوباره روی صندلی یله شد و موبایل را به گوشش چسباند.

صدای سلام گفتن پر از ناز و عشوه دختر گوشش را نوازش کرد. چشم بست و منتظر ماند.

دختر دوباره گفت:

- کمال، صدام و می شنوی.

- می شنوم عسلم

- پس چرا حرف نمی زنی؟

- می خواستم بیشتر صدات و بشنوم.

- دیوونه.

- این دیوونه که دلش تنگ شده چیکار باید کنه؟

- خوب بیا رفع دلتنگی کن.

پوزخندی گوشه لبهای کمال نشست ولی با لحن مشتاقی

پرسید:

- مگه شوهرت نیست؟

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و بیست

- نه، نیست.

- هنوز آشتی نکردید.

- نه نکردیم.

کمال خنده اش را رها کرد و با سرخوشی گفت:

- پس امشب می بینمت عسلکم.

ناز صدای دختر ده برابر شد:

- منتظرتم عشقم.

کمال دهان باز کرد تا چیز دیگری بگوید که صدای داد و بیدادی از داخل کارگاه بلند شد. اخمی کرد و توی گوشی گفت:

- باید برم.

- باشه عشقم. برای شام منتظرتم دیر نکنی.

کمال باشه ای گفت و تلفن را قطع کرد.

سر و صدا بیشتر شده بود. از جایش بلند شد و به سرعت از دفتر بیرون رفت.

حالا صدای فریاد پدرش را به وضوح می شنید. فحشی زیر لب داد و به سمت قسمتی از کارگاه که کارگراها جمع شده بودند، رفت.

این روزها پدرش نمی توانست جلوی خودش را بگیرد و با همه دست به یقه می شد.

کارگراها با شنیدن صدای پای کمال کمی جا به جا شدن تا کمال بتواند خودش را به وسط معرکه برساند. پدرش رو به روی منصور و موسی دو تراشکار ارشد کارگاه ایستاده بود و هوار می زد. صورتش از خشم کبود شده بود. رگ

شقیقه اش بیرون زده بود و عرق از سر و صورتش می چکید. کمال دست روی بازوی پدرش گذاشت و گفت:

- چی شده بابا؟ چرا این طوری می کنی؟ آروم باش الان سخته می کنی؟

حسین بی توجه به کمال دوباره رو به تراشکارها داد زد:

- مگه قرار نبود این کار امروز تموم بشه؟ پس چرا هنوز تموم نشده؟

منصور بی حوصله گفت:

- بله قرار بود ولی به شرطی که قطعات شنبه به دستمون می رسید نه دوشنبه. کم کاری خودتون و نندازید تقصیر ما.

حسین خواست به سمت منصور هجوم بیاورد که کمال مانع شد.

موسی، عصبی دستمال روغنی توی دستش را به زمین انداخت و گفت:

- من دیگه اینجا کار نمی کنم. برید بگردید دنبال یه نفر دیگه.

و با قدمهایی محکم به سمت اتاقک تعویض لباس راه
افتاد. کمال زیر گوش پدرش غرید:

- تمومش کن

و قبل از این که به دنبال موسی برود با چشم به کریم
یکی از کارگرهای قدیمی کارگاه اشاره کرد تا پدرش را به دفتر
ببرد.

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_بیست_و_یک

قدمهایش را تند کرد و خودش را به موسی رساند. اگر
موسی می رفت کارشان می خوابید و بدبخت می شدند.
همین حالا هم کلی از تعهداتشان عقب بودند و ممکن

بود همه چیز را از دست بدهند. با این همه بدبختی فقط شکایت مشتری را کم داشتند.

یک ساعتی طول کشید تا توانست با قربان صدقه رفتن و وعده و وعید دادن، موسی و بقیه کارگراها را به سرکارشان برگرداند.

وقتی خیالش از کارگاه راحت شد به دفتر برگشت. پدرش روی تنها مبل رنگ و رو رفته دفتر کارگاه نشسته بود و سر بی مویش را به پشتی مبل تکیه داده بود و چشمهایش را بسته بود.

استکان نیم خورده چای روی عسلی کوچک کنار مبل نشان می داد، کریم حواسش به بابا بوده.

پووفی کشید و پشت میزش نشست. حسین آرام چشم باز کرد و نگاهی به پسر بزرگش که چند ماهی بود تمام امور کارگاه را برعهده گرفته بود، انداخت. کمال گفت:

- بچه ها قول دادن تا آخر شب تمومش کنن.

ولی نگفت مجبور شده به همه قول اضافه کاری دو برابر بدهد. حسین دستی توی صورتش کشید و چیزی نگفت. کمال سری به نشانه تاسف تکان داد و ادامه داد:

- پاشو برو خونه. اینجا بودنت جز دردسر چیزی نیست.
- کجا برم؟ ده روز دیگه باید سود پول اون مرتیکه نزول
خور رو بدم. اگه نتونم جورش کنم بدبخت می شم. می
فهمی. بدبخت می شم.

- اون موقع که رفتی پول نزول کردی باید فکر اینجاهاش
رو هم می کردی. الان دیگه کاری از دستت بر نیامد.
حسین جوابی به اعتراض پسرش نداد. کمال این دفعه با
لحن ملایم تری گفت:

- پاشو برو بابا. نگرانم نباش من حواسم هست.
حسین مستاصل گفت:

- چطوری نگران نباشم. کلی چک و سفته دارم دست
یارو. اگه چک و سفته هام و اجرا بذاره باید برم زندان.
تموم زندگیم و هم بفروشم نمی تونم پول اون چکا رو
بدم.

- به اونجاها نمی رسه پدر من. من درستش می کنم. سود
این ماه و می دیم بهش تا ماه بعد هم هر جوری هست
کل پول و جور می کنیم و از شرش خلاص می شیم.



#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و بیست و دو

حسین نفس عمیقی کشید و صورتش را بین دستهایش پنهان کرد. اصلاً نفهمید چطور کارش به این جا رسیده بود.

به این همه قرض و بدهی. به این بدبختی که راه فراری از آن نداشت. به این که حتی به فکر فروش تراشکاری موروئی که تنها ممر درامدش بود، بیفتد.

آن موقع که پول نزول می کرد اصلاً فکرش را هم نمی کرد آن مقدار پول این طور زندگیش را به هم بریزد.

فکر می کرد می تواند خیلی زود پول را پس بدهد ولی نتوانسته بود. به خودش که آمده بود همه چیز بدتر

شده بود و آن قدر قرض روی قرض آمده بود که دیگر از پس پرداختشان بر نمی آمد.

مثل مگسی که توی تارهای عنکبوت گرفتار شده باشد در دام آن مرتیکه نزول خور، بی همه چیز افتاده بود و نه راه پس داشت و نه راه پیش.

کمال ولی از خرابکاریهای پی در پی پدرش عصبانی بود. پدرش مرد کار نبود. تا وقتی عمو حسن و بابا بزرگ زنده بودند تراشکاری مثل ساعت کاری کرد ولی همین که تراشکاری افتاده بود دست پدرش نظم همه چیز به هم خورده بود. ضرر پشت ضرر. همه هم از بی عرضگی پدرش بود.

آن وقت به جای این که برود و مشکل را حل کند رفته بود و پول نزول کرده بود و همین نزول شده بود مایه بدبختیشان. خودش را جلو کشید و گفت:

- یه چند روزی برو یه طرفی و کارا رو هم بسپار دست من.

حسین با نا امیدی گفت:

- کجا برم تو این وضعیت؟

کمال پوزخندی زد. دلش می خواست بگوید این وضعیت از صدقه سر جنابعالی است ولی به جای آن گفت:

- با زیبا برو مسافرت. برو بگرد تا یه ذره اعصابت بیاد سرجاش. نگران کار و چک و سفته هم نباش من خودم حواسم به همه اینها هست. برگشتنی هم یه چیزی برای مامان بگیر. هنوز به خاطر این که مجبورش کردیم بره خواستگاری مهتاب عصبانیه.

حسین بی توجه به کنایه پسرش گفت:

- اون پسره چی شد؟ همون که گفتی تو دفتر اسناد کار می کنه. می تونه کاری برامون کنه؟

- هنوز که هیچ خبری ازش نشده ولی مطمینا می تونه سند رو برامون درست کنه. کار مصطفی رو هم اون راه انداخت. فقط باید یه کم صبر کنیم.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و بیست و سه

- اگه بابا بزرگت اون موقع که حسن مرده بود لج نمی کرد
و یه چیزی می داشت کف دست

- ول کن بابا جان هر چی بوده گذشته. باید الان فکر
کنیم ببینیم چطور می تونیم از این مخمصه خلاص
بشیم.

حسین دستی به زانویش گذاشت و از جا بلند شد و
گفت:

- من می رم. حواست باشه امشب کار تموم بشه وگرنه
پولمون و نمی دن.

کمال در حالی که به این فکر می کرد که باید قرارش را
کنسل کند، گفت:

- حواسم هست.

حسین قدمی به سمت در برداشت و انگار چیز تازه ای
یادش آمده باشد به سمت کمال برگشت و گفت:

- مهتاب و
.....

کمال دوباره توی حرف پدرش دوید و گفت:

- شما کاری به این کارا نداشته باشید من خودم می دونم
با مهتاب چیکار کنم.

حسین لحظه ای به پسرش خیره شد. بعد سرش را با
ناراحتی تکان داد و از دفتر بیرون رفت. دیگر حرفش
خریدار نداشت. خودش تا روزی که پدرش زنده بود
جرات نداشت کلامی مخالف پدرش حرف بزند. ولی
پسرش با او مثل یک آدم به درد نخور رفتار می کرد.

سپهر جعبه مخملی را به سمت پرستو گرفت و گفت:
- ببخشید.

پرستو چشم های درشت سبز رنگش را در حدقه چرخاند
و با ناز سرش را به سمت دیگر چرخاند و در ورودی را تا
آخر باز کرد. سپهر خوشحال از این که پرستو بلاخره
حاضر شده بود با او آشتی کند و به خانه برگردد به

سرعت وارد خانه شد و پرستو را در آغوش گرفت و بوسید.

پرستو با اکراه خودش را از بغل سپهر بیرون آورد و به سمت کاناپه بزرگ جلوی تلویزیون رفت. روی کاناپه نشست و پا روی پا انداخت و گفت:
- هنوز نبخشیدمت.

سپهر با این که واقعاً نمی دانست بابت چه چیزی بخشیده نشده ولی جلوی پرستو زانو زد و گفت:
- هر کاری بگی می کنم تا من و ببخشی. هر کاری.

پرستو پوزخندی زد و رو برگرداند. سپهر جعبه را دوباره به سمت پرستو گرفت و گفت:
- بگیرش. خواهش می کنم. برای تو خریدم.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و بیست و چهار

پرستو بلاخره افتخار داد و جعبه را از دست سپهر گرفت و در آن را باز کرد با دیدن سرویس ظریف داخل جعبه نفسش بند آمد. نیم ست زیبایی که با سنگهای درخشان سبز رنگی تزئین شده بود. لبهایش را به هم مالید و سعی کرد حالت بی تفاوت خودش را حفظ کند.

در جعبه را بست و با ژستی که او را بی اهمیت نشان می داد. جعبه را روی میز انداخت. سپهر با ناراحتی به دست پرستو نگاه کرد و گفت:

- خوشت نیومد؟

- قشنگه

- برای تو گرفتم. ایتالیایه. زمرداش اصل. شناسنامه هم داره. خیلی گشتم تا به چیزی که لایق اون چشم های سبز تو باشه رو پیدا کنم.

پرستو قیافه دلخوری به خودش گرفت و گفت:

- من ازت زمرد خواستم؟

- می دونم لیاقت تو بیشتر از ایناس.

پرستو به سمت سپهر که قوز کرده جلوییش نشسته بود،
خم شد و گفت:

- اگه بهت می گم برو حق و حقوقت و از داییت بگیر
برای خودم نیست. برای خودته. وقتی می بینم این طور
دارن سرت کلاه می ذاران عصبی می شم می دونی چرا؟
چون دوست دارم. چون نمی تونم ببینم کسی ازت سوء
استفاده کنه.

سپهر لبخند غمگینی زد و آرام زمزمه کرد:

- می دونم.

پرستو با بزرگواری لبخندی زد و دستهاییش را برای سپهر
باز کرد. سپهر مثل کودکی که بعد از یک خطای بزرگ
مورد بخشش مادرش قرار گرفته باشد به سمت پرستو
رفت خودش را در آغوش پرستو انداخت.

سرش را روی سینه ی پرستو گذاشت و دستهاییش را دور
کمر پرستو حلقه کرد. لبخند روی لبهای پرستو به دهن
کجی زشتی تبدیل شد.

ولی با هر زحمتی بود دستهایش را به دور بدن سپهر
حلقه کرد. سپهر اما خودش را بیشتر به پرستو چسباند و
عطر بدن پرستو را نفس کشید.

پرستو که احساس خفگی می کرد کمی سپهر را به عقب
هل داد. سپهر نالید:

- نکن. بذار بوت کنم. بذار لمست کنم. بذار حسست کنم.
نمی دونی این چند روز چه حالی داشتم. داشتم از دوریت
می مردم. من بدون تو می میرم پرستو. به خدا می میرم. با
من این جوری نکن.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و بیست و پنج

- پرستو سرش را پایین آورد و زیر گوش سپهر زمزمه کرد:
- منم دلم برات تنگ شده بود ولی لازم بود تنبیه بشی.
- سپهر خنده تلخی کرد و چشم بست. پرستو بلاخره خودش را از بغل سپهر بیرون کشید و گفت:
- پولش رو از کجا آوردی؟
- تو چیکار داری؟
- من باید بدونم. من زنتم.
- از حساب شرکت برداشتم
- و بلافاصله ادامه داد:
- قرار نیست پس بدم.
- پرستو لبخندی زد و گفت:
- خوبه. وقتی حق آدم و نمی دن. آدم باید حقش و به زور بگیره. حالا هم تا من سفارش شام می دم تو هم برو یه دوش بگیر. بد جور بو می دی.
- سپهر خنده ای کرد و به پولی که از هدیه و یکی دیگر از دوستانش قرض گرفته بود، فکر کرد. به این که چطور باید این همه پول را پس بدهد.

از جایش بلند شد و به سمت حمام راه افتاد. حالا که کفش های طبی اش را در آورده بود لنگ زدنش بیشتر مشخص بود. پرستو با انزجار به راه رفتن سپهر نگاه کرد. از سپهر متنفر بود. از خودش. از قیافه اش. از راه رفتنش. از حرف زدنش. حتی از بوی بدنش هم متنفر بود. ولی بیشتر از همه از این همه زیونی و خاری نهفته در وجود سپهر متنفر بود.

همیشه عاشق مردهای قوی و محکم بود. مردهای مغرور و از خود راضی. آنهایی که هیچ کس جز خودشان را آدم حساب نمی کنند. آنهایی که با تحکم حرف می زنند و دستور می دهند. آنهایی که فرمان همه چیز در دستشان است.

از مردهای شل و ول و بی دست و پا و عاشق پیشه بدش می آمد. ولی مجبور شده بود با سپهر عروسی کند. چون آن طور مردها هیچ وقت حاضر نمی شدند با او ازدواج کنند. شاید او را برای یکی دو شب به تختخوابشان راه می دادند ولی هیچ وقت او را لایق خودشان نمی دیدند. آهی کشید و خودش را روی کاناپه ولو کرد و به سقف خانه نگاه کرد و با خودش فکر کرد " مهم نیست چقدر

خوشگل و خوش هیكل باشی. وقتی توی یه خانواده
درب و داغون بدنیا بیایی هیچ کس تو را برای ازدواج نمی
خواهد. با تو دوست می شن. از تو تعریف می کنن. از
بدنت استفاده می کنن. ولی هیچ وقت تو را لایق ازدواج و
همسری خودشون نمی دانن."

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و بیست و شش

خوب می دانست با داشتن پدری معتاد و برادرهای شر
و چاقوکش و مادری که در خانه های مردم کلفتی می کند،
هیچ شانسی برای بدست آوردن مرد ایده آلیش نداشت.
مگر این که پولدار می شد.

آن قدر پولدار که بتواند همه زندگی نکبتیش را زیر آن مخفی کند.

یکی از خصلتهای پول پوشانندگیش بود. با پول می توانست روی هر چیزی که دوست نداشت را بپوشاند. خانواده اش را. گذشته اش را. عیب هایش را. زندگی رقت بارش را. همه چیزهای بد زندگیش را. همه را می توانست با پول بپوشاند.

با پول می شد نگاه و نظر بقیه را نسبت به خودش تغییر دهد. آدمی که پول داشته باشد مهم نیست از چه خانواده ای است و چه طرز فکر و دیدگاهی دارد. مهم نیست زشت است. بی فرهنگ است. تحصیل نکرده است و یا چه گذشته ای دارد. پول این قدرت را دارد که روی همه زشتی ها را بپوشاند و تصویری زیبا و دلفریب به بقیه نشان دهد. تصویری که هیچ شباهتی با واقعیت ندارد.

به خاطر همین پول بود که زن سپهر شده بود. وگرنه از همان روز اولی که سپهر را توی آن مهمانی دیده بود از او خوشش نیامده بود.

از پسر مظلوم و سر به زیری که گوشه سالن کز کرده بود
و با تعجبی آمیخته به شرم به دخترها و پسرهایی که در
کنار هم می رقصیدند، نگاه می کرد.

هیچ وقت نفهمید چرا آن شب به سراغ سپهر رفت.
شاید به خاطر یک حس کنجکاو. شاید هم فقط یک
شیطنت بچه گانه و شاید چون مهربانوش توی گوشش
زمزمه کرده بود:

- این پسر پدر و مادرش مردن و کلی ارث و میراث بهش
رسیده تازه یه دایی خیلی پولدار هم داره که جونش براش
در می ره. تمام شرکت دایش زیر دست اینه.

هر چه بود او آن روز به سراغ سپهر رفته بود و آنقدر
جلویش کرم ریخته بود که یخ سپهر باز شده بود.

بعد از آن شب این سپهر بود که دیگر ول کن پرستو
نبود. هر چه سپهر بیشتر خودش را به پرستو می چسباند
و اظهار عشق می کرد، پرستو بیشتر از او بدش می آمد

☆☆☆☆☆



#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و بیست و هفت

ولی وقتی سپهر به او پیشنهاد ازدواج داد بدون لحظه ای درنگ قبول کرد. مجبور نبود به سپهر به چشم شوهرش نگاه کند. کافی بود سپهر را کیف پولش ببیند آن وقت همه چیز حل می شد.

ولی ظاهراً موجودی این کیف پول داشت تمام می شد. دیگر سپهر چندان چیز با ارزشی نداشت که بخواهد پرستورا در این زندگی نگه دارد. خانه و ماشینش که به اسم پرستو بود و بعد از طلاق هم حقوقش هر ماه به عنوان مهریه به جیب های او سرازیر می شد.

اگر تا حالا هم مانده بود به خاطر آن خانه ی ویلایی تجریش بود. هنوز هم اندک امیدی داشت که بتواند آن خانه را از چنگ دای سپهر بیرون بیاورد. ولی همین که

مطمئن می شد نمی تواند چیز دیگری از این خانواده بگیرد، چمدان سپهر را به دستش می داد و او را با یک اردنگی از خانه اش بیرون می انداخت ولی هنوز باید تحمل می کرد.

صدای نوتیفیکیشن موبایلش که بلند شد. نفس خسته اش را بیرون داد و به صفحه موبایلش نگاه کرد. یک پیام از پروانه داشت.

لبخندی زد و موبایلش را برداشت و صفحه چتش با پروانه را باز کرد. نوشته بود:

- اومد؟

تایپ کرد:

- آره.

- راهش دادی؟

- چیکار کنم. نمی تونم که راهش ندم. مثلاً شوهرمه.

پروانه استیکر پوزخندی فرستاد. پرستو پوفی کشید و تایپ کرد:

- برام یه نیم ست زمرد خریده.

- زمرد؟؟؟؟؟؟؟؟

- بذار عکسش و برات بفرستم.
- و در جعبه را باز کرد و عکسی از سرویس نشسته بر جعبه مخملی برای پروانه فرستاد.
- قشنگه. حالا اصله یا بدل
- چرت نگو. فکر کردی سپهر جرات داره بدل برام بخره. اصل ایتالیایی حتی شناسنامه هم داره.
- فکر می کنی چند می ارزه؟
- نمی دونم فردا می رم قیمت می کنم. ولی فکر کنم بالای صد تومن باشه.
- خوبه. حالا کجاست؟
- رفته حموم.
- پس امشب برنامه دارید.
- پرستو با حرص دندانهایش را روی هم فشار داد.
- پروانه تایپ کرد.
- دیگه مزاحمت نمی شم برو خودت و برای شوهر بی عرضه ات آماده کن.

- داره دست از بی عرضگی بر می داره. گفت پول سرویس و از شرکت برداشته.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و بیست و هشت

- نه بابا، پس از این عرضه هام داره. خوشم اومد. اگه این طوریه شاید بشه یه کارایی کرد.

- مثلاً چه کارایی؟

- مگه نمی گی همه ی حساب و کتابای شرکت دایی اش دست اونه. خوب وادارش کن یه کم تو حساب و کتابا دست بیره. به جای این که مستقیم از دایی اش بگیره از شرکت اختلاس کنه.

- سپهر هیچ وقت این کار رو نمی کنه.
- اگه تو ازش بخوای حتماً این کار رو می کنه.
- یعنی فکر می کنی اگه برم بهش بگم برو از شرکت داییت دزدی کن می ره دزدی می کنه.
- معلومه بهش بگی برو دزدی کن نمی ره. باید بهش بگی بره حقش و حقوقش رو که داییش نمی دا از شرکت بگیره. ولی قبلش بهتره روشت و یه کم عوض کنی. بیشتر بهش توجه کن. از زنانگیت استفاده کن و کاری کن که نتونه بهت نه بگه.

پرستو به فکر فرو رفت. شاید حق با او بود. باید از در دیگری وارد می شد. چشم از روی پیامها برداشت و نگاهی به عکس پروفایل بالای صفحه انداخت. عکس خواهرش بود روی سی و سه پل اصفهان.

پرستو این مسافرت را به خوبی به یاد داشت شش ماه بعد از ازدواجش با سپهر، همگی با هم به اصفهان رفته بودند. سپهر تمام تلاشش را می کرد که به او و خانواده اش خوش بگذرد و هر چه بیشتر تلاش می کرد بیشتر در نظر پرستو خار و خفیف می شد.

پرستو روی عکس زد. عکس از قاب گرد خودش بیرون آمد و بالای صفحه را پر کرد. پرستو به بک گراند عکس خیره شد. به پسر جوانی که در گوشه عکس به دیوار تکیه زده بود و با لبخندی که دندانهای سفید و یک دستش را به نمایش می گذاشت به دورین نگاه می کرد. این عکس را خودش گرفته بود.

صدای باز شدن در حمام پرستو را به خودش آورد.
عکس را بست و تایپ کرد:

- باید برم. بعداً با هم حرف می زنیم.

به سرعت چت ها را پاک کرد و از صفحه بیرون آمد.
خواست به رستوران زنگ بزند ولی تصمیمش عوض شد. شاید بهتر بود از همین الان نقشه جدیدش را شروع می کرد.

بلند داد زد:

- سپهر جان لباس بیرون بپوش شام بریم بیرون.

صدای چشم عزیزم گفتن سپهر دهان پرستو را کج کرد.
حتی از صدایش هم متنفر بود.

☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_بیست_و_نه

**

کوروش خان کمر راست کرد و قاشق غذایش را توی بشقاب نیم خورده اش گذاشت و رو به آرین که رو به رویش پشت میز ناهار خوری نشسته بود، پرسید:

- چقدر از درست مونده؟

آرین که از این سوال یک دفعه ای پدرش جا خورده بود، مکثی کرد و با دودلی جواب داد:

- زیاد نمونده.

آرمان که کنار پدرش نشسته بود دنباله حرف برادرش را گرفت و گفت:

- ترم آخرشه. بهمن تمومه.

کوروش خان سر تکان داد و گفت:

- خوبه. پس می تونی بعد از عید بیای هولدینگ و یه سری کارار رو دست بگیری. باید خودت رو آماده کنه که بتونی به موقع جای من بشینی.

آرین نگاهی به پدر پنجاه و هفت ساله، سالم و سرحالش انداخت.

نمی فهمید چه عجله ای برای بردن او به سر کار و دادن مسئولیت به او دارد. به هر حال تا وقتی که پدرش زنده بود که انشالله حالا، حالاها زنده می ماند ریاست هولدینگ با خودش بود.

دلش نمی خواست به این زودی خودش را درگیر کار کند. دوست داشت بعد از فارغ التحصیلی زمانی را به خودش اختصاص دهد. کمی به دنبال علایقش برود و کارهایی را که دوست داشت انجام دهد.

هر چند خودش هم دقیقاً نمی دانست به چه چیزی علاقه دارد و دوست دارد چه کاری انجام دهد.

به زمان احتیاج داشت که خودش را بیشتر بشناسد و با خودش کنار بیاید. شاید حتی به کار در هولدینگ هم علاقه مند می شد ولی می خواست خودش به این نتیجه

برسد نه این که به اجبار پدرش تن به این کار بدهد. آرام گفت:

- باید به مدتی روی پایان نامه ام کار کنم.

- کار می کنی. وقتی نخوای بری سرکلاس وقت کافی داری که هم به کارای هولدینگ بررسی هم روی پایان نامه ات کار کنی. قرار نیست کار سختی بهت بدیم.

نسترن خانم نفسی گرفت و گفت:

- حالا که تا عید درست تموم می شه. جشن فارغ التحصیلیت و نامزدیت و با هم توی عید می گیریم.

آرین اخمی کرد و به سمت مادرش برگشت و برای لحظه ای چشم در چشم آرمانی که نیشش تا بناگوشش باز بود شد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_سی

با عصبانیت چشم از آرمان گرفت و رو به مادرش گفت:

- چه نامزدی؟

- وای...، خب نامزدی تو و آنیتا دیگه.

این دیگر زیادی بود. شاید می توانست کار در هولدینگ را قبول کند ولی ازدواج با آنیتا را نه.

ازدواج مسخره بازی نبود. حرف یک عمر زندگی بود. یک عمر تعهد. او نمی توانست به ازدواج به چشم یک معامله نگاه کند. نمی توانست خودش را درگیر کسی کند که هیچ علاقه ای به او ندارد. نمی توانست یک عمر کنار کسی زندگی کند که هیچ حرف و عقیده مشترکی با او ندارد.

دیگر نمی توانست ساکت بماند آن هم حالا که مادرش به طور مستقیم در مورد این ازدواج صحبت کرده بود.

اگر الان حرفش را نمی زد هیچ وقت دیگر هم نمی توانست حرف بزند.

نفسی گرفت. صاف نشست و خیره در چشم های مادرش، گفت:

- کی گفته من می خوام با آنیتا ازدواج کنم؟

چشم های نسترن خانم از ترس و تعجب گشاد شد. با دست توی صورتش کوبید و گفت:

- خدا مرگم بده. یعنی چی که نمی خوای با آنیتا عروسی کنی؟ ما با خالت قول و قرار گذاشتیم. مگه می شه زیرش بزنینم.

با لحن سرد و خشکی که از او بعید بود، گفت:

- بدون این که به من بگید چرا با خاله قول و قرار گذاشتی. فکر نکردید باید از منم پرسید؟

نسترن خانم گیج شده بود. اصلاً نمی فهمید این حرفها چه معنی می دهد. یعنی چه که آرین نمی خواهد با آنیتا ازدواج کند؟ یعنی چه که باید از آرین می پرسید؟ اصلاً باید چه چیز را می پرسید، مگر نه این که این ازدواج از بدیهیات بود.

خودش را جمع و جور کرد و با تشر به آرین گفت:

- این چه حرفیه تو می زنی؟ مگه حرف دیروز و امروزه از اولم قرار بود تو و آنیتا با هم عروسی کنید. همه هم این رو می دونن.

- از اول.... مقصودتون از کیه؟ از روزی که آنیتا بدنیا اومد؟ مگه عهد دقیانوس که ناف دختر و پسر رو از بچگی برای هم ببرند. وقتی پاش می افته از صد تا اروپایی، اروپایی ترین. حالا چطور تو این مورد تبدیل شدید به آدمای سنت گرای هزار سال پیش.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_سی_و_یک

- اصلاً به دفعه به فکرتون نرسید شاید من و آنیتا وقتی بزرگ شدیم از هم خوشمون نیاد و نخوایم باهم عروسی کنیم. همین طوری برای خودتون بریدید و دوختید.

نسترن خانم وا رفته پرسید:

- یعنی از آنیتا خوشت نمیاد؟

- خوشم میاد به عنوان دختر خاله. دختر عمو. خواهر. ولی نه به عنوان همسر. من هیچ حسی به آنیتا ندارم. نمی تونم اون و به چشم زنم ببینم.

نسترن خانم که دیگر داشت گریه اش می گرفت، گفت:

- این حرفا چیه می زنی تو؟ می دونی اگه خالت بفهمه چه حالی می شه. اگه تو با آنیتا عروسی نکنی من چطوری تو صورت خالت نگاه کنم.

- یعنی من به خاطر ناراحتی خاله باید به عمر با کسی که نمی خوام، زندگی کنم. این چه طرز تفکری که شما دارید. ببینم اگه آنیتا از من خوشش نمی آمد. اون وقت خاله به خاطر شما روی حرف دخترش حرف می زد یا می گفت دخترم از همه مهمتره؟

نسترن خانم با استیصال به شوهرش که با اخم های در هم فرو رفته به این مکالمه گوش می داد، نگاه کرد و گفت:

- شما یه چیزی بگید کورورش خان. من جواب خواهرم رو چی بدم؟ به خدا آبرومون می ره.

کوروش خان رو به آراین پرسید:

- آنیتا رو نمی خوای؟ اون وقت کی رو می خوای؟

آراین یکه خورده لحظه ای به پدرش نگاه کرد و گفت:

- یعنی چی؟ مگه حتماً باید کسی رو بخوام؟

- پس چرا تا حالا نمی گفتی که نمی خوای با آنیتا ازدواج کنی؟

- چون تا حالا کسی مستقیم از من در مورد ازدواجم با آنیتا سوال نپرسیده بود. البته الانم کسی نظر من و نپرسید ولی دیدم اگه حرف نزنم فردا بدون این که به من بگید برام عروسی هم می گیرید. دیگه مجبور شدم حرفم و بزنم.

کوروش خان با نگاهی نافذ صورت آرین را کاوید. هنوز از حرف آرین قانع نشده بود. درست بود که هیچ وقت به طور رسمی در مورد ازدواج آرین و آنیتا حرفی زده نشده بود ولی همیشه بحث این ازدواج مطرح بوده.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_سی_و_دو

آرین اگر واقعاً آنیتا را نمی خواست باید در این مدت واکنشی از خودش نشان می داد. این مخالفت یک دفعه ای نمی توانست بی دلیل باشد. حتماً پای دختر دیگری

وسط آمده بود که آرین این طور در مقابل این ازدواج
جبهه می گرفته.

این که آرین به دختری علاقمند باشد و حتی بخواهد با او
رابطه داشته باشد برای کوروش خان مهم نبود خودش
هم کم شیطنت نکرده بود ولی ازدواج چیز دیگری بود.
آرین اجازه نداشت با هر کسی ازدواج کند.

کمرش را صاف تر از آن چه بود کرد و خیره در چشم
های آرین گفت:

- من اصراری ندارم تو حتماً با آنیتا ازدواج کنی ولی این و
بدون نمی تونم اجازه بدم دست هر دختری رو بگیری
بیاری تو این خانواده. عروس این خانواده باید لیاقت
اسم و رسم این خانواده رو داشته باشه. باید در سطح و
اندازه بازیارا باشه. اگر پای یه دختر.....

آرین میان حرف پدرش پرید و گفت:

- خیالتون راحت باشه پای هیچ دختری وسط نیست.
فقط الان نمی خوام عروسی کنم. من تازه بیست و چهار

سالمه. می خوام یه ذره برای خودم زندگی کنم. می خوام برم بگردم، تفریح کنم، خوش بگذرونم. نمی خوام به این زودی خودم و گرفتار ازدواج کنم.

نسترن خانم نفس راحتی کشید و گفت:

- خب عزیزم این و از اول می گفتم. ما هم نگفتیم الان عروسی کنید. می گیم یه جشن نامزدی بگیرید بعد انشالله درس آنتا که تموم شد عروسی کنید برید سر خونه زندگیتون. تو دوره نامزدی هم دوتایی با هم برید تفریح کنید. چه عیبی داره.

آرین عصبی به سمت مادرش برگشت و گفت:

- مامان جان چرا شما همش حرف خودتون رو می زنید. ازدواج نکردنم با آنتا ربطی به الان یا بعد نداره من کلاً نمی خوام با آنتا ازدواج کنم. من نمی تونم آنتا رو به چشم زنم ببینم. درک این مسئله اینقدر سخته.

- این حرفا چیه می زنی؟ یعنی چی که نمی تونی آنیتا رو
مثل زنت بینی؟ مگه آنیتا چی کم داره؟ دختر به این
خوشگی و خانمی.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_سی_و_سه

آرین دیگر نمی توانست تحمل کند. اگر کمی دیگر این جا
می ماند از عصبانیت منفجر می شد و ممکن بود حرفهای
بدی به مادرش بزند.

همانطور که از جایش بلند می شد تا هر چه زودتر از آن
محیط دور شود، رو به مادرش گفت:

- من نگفتم آنیتا چیزی کم داره. فقط گفتم آنیتا برام مثل خواهر می مونه و من هیچ حسی بهش ندارم. و قبل از این که اجازه پاسخگویی به مادرش بدهد با قدم های بلند به سمت محوطه بیرون ویلا رفت. وارد فضای باز که شد، نفس عمیقی کشید و هوای سرد اواخر پاییز را به ریه هایش کشید. برخلاف قیافه عصبانی که به خودش گرفته بود چندان از این مکالمه ناراحت نبود. بلاخره توانسته بود حرفش را بزند. در این همه سال هر وقت حرف او و آنیتا پیش آمده بود یا در سکوت به حرف بزرگترها گوش داده بود و یا به بهانه ای از جمع بیرون رفته بود. هیچ وقت به طور صریح و بی پرده با این مسئله مخالفت نکرده بود. خودش هم نمی دانست چرا تا به امروز سکوت کرده بود. شاید به این خاطر که هیچ وقت این مسئله را آن قدر که باید جدی نمی گرفت و یا شاید هم آن قدر برایش مهم نبود که با چه کسی ازدواج می کند و شاید هم فقط به این خاطر مخالفتی نکرده بود که فکر می کرد چاره ای جز اطاعت از پدر و مادرش ندارد.

ولی این که چرا حالا توانسته بود با این صراحت حرفش را بزند، برای خودش هم عجیب بود. از آریین آرام و ساکت و تا حدود زیاد منفعل این طور حرف زدن بعید بود. اصلاً نمی فهمید این شجاعت را از کجا آورده بود که جلوی پدر و مادرش بایستد و خواسته اش را بیان کند.

لبخندی روی لبهایش نشست. این که چرا این کار را کرده بود، اهمیت نداشت. همین که توانسته بود برای اولین بار حرفش را بزند خوب بود. هر چند می دانست قضیه به اینجا ختم نمی شود. می دانست مادر و خاله اش به این راحتی دست از سرش بر نمی دارند. ولی باز جای شکرش باقی بود پدرش چندان تعصبی روی این مسئله نداشت و مجبور نبود سر این مسئله با پدرش هم بجنگد.





#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و سی و چهار

از پله های جلوی ساختمان پایین رفت و از کنار استخر
بزرگ جلوی ویلا رد شد و خودش را به محوطه پر
درخت پشت ساختمان رساند.

روی تاب دو نفره سفید رنگی که رو به درختان لخت و
بدون برگ باغ قرار داشت، نشست. این قسمت از ویلا
را دوست داشت هر وقت احتیاج به تنهایی و سکوت
داشت به اینجا می آمد. می توانست ساعتها اینجا بنشیند
و فکر کند بدون این که کسی مزاحمش شود. بقیه
اعضای خانواده به ندرت به اینجا می آمدند.

صدای نوتیفیکیشن موبایلش که بلند شد کمی خودش را
جا به جا کرد و موبایلش را از داخل جیب پشت شلوارش
در آورد و پیام مهتاب را خواند.

- سلام قرار بود کتابی که استاد راهنماتون معرفی کرده بود و به دستم برسونید. اگر وقت ندارید اسم کتابا رو بدید خودم هر جوری هست تهیه می کنم.

لبهای آرین به لبخند باز شد. چند روزی بود که با مهتاب حرف نزده و حالا این پیام ساده و بی تکلف لبخند را روی لبهایش نشانده و حسی از آرامش در وجودش تزریق کرد. می توانست ساعت ها در سکوت بنشیند و به پیام مهتاب نگاه کند.

خودش هم نمی دانست چه چیزی در این پیامهای ساده بود که این طور به او آرامش می داد. اصلاً مهم نبود در پیام چه نوشته شده بود. همین که پیام از طرف مهتاب بود او را آرام می کرد. انگار جادویی در کلماتی که مهتاب تایپ می کرد، نهفته بود.

- مطمئنی کسی تو زندگیت نیست؟

آرین سر بالا آورد و به آرمان که دست به کمر بالای سرش ایستاده بود، نگاه کرد. آرمان سر کج کرد و ادامه داد:

- امیدوارم دختری که عاشقش شدی در شان خانواده بازیار باشه وگرنه هیچ شانسی برای رسیدن بهش نداری.

شاید بتونی از زیر ازدواج با آنتا شونه خالی کنی ولی
ازدواج با یه دختر معمولی.....
و به جای ادامه جمله فقط سرش را با تاسف به چپ و
راست تکان داد.

آرین اخمی کرد و گفت:

- چرت نگو. کی گفته من عاشق شدم؟

آرمان قیافه مضحکی به خودش گرفت و گفت:

- لبخندت، وقتی داشتی پیام عاشقانه اش رو می خوندی.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و سی و پنج

آرین پوزخندی زد و موبایلش را رو به روی صورت آرمان گرفت و گفت:

- پیام عاشقانه؟ تو شهر شما به این پیام می گن عاشقانه؟

آرمان نگاهی به پیام انداخت و دوباره سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

- نه، وضع وخیم تر از این حرفاس. وقتی برای یه همچین پیامی اینطور از خود بی خود می شی و لبخند ژوکوند می زنی اگه برات پیام عاشقانه بفرسته چی کار می کنی؟
- حرف مفت نزن. مهتاب فقط داره کمک می کنه پایان نامه ام و بنویسم.

آرمان به زور خودش را کنار آرین روی تاب جا داد و گفت:

- پس اسمش مهتابه؟ حالا چه جور دختری هست این مهتاب خانم. به خونواده ما می خوره. به اندازه آنیتا با کلاس هست؟ خوشکل هست؟ باباش چیکارس؟ مادرش چطور آدمیه؟ چند تا زیون خارجی بلده؟ می شه تو فامیل درش آورد؟

آرین عصبی پووفی کشید و گفت:

- بهت می گم هیچی بین من و مهتاب نیست. اصلاً ما به هم نمی خوریم که من بخوام بهش فکر کنم.

آرمان قیافه عاشقانه ای به خودش گرفت و با لحن شعر گونه ای شروع به سخنرانی کرد:

- حرف دل که وسط باشه. خوردن و نخوردن معنی نداره. دل همسطح و غیر همسطح سرش نمی شه. وقتی دلت گیر کنه چشمت کور می شه، گوشت کر می شه. وقتی قلبت گرفتار بشه حتی حرف در مورد پایان نامه هم شیرین و عاشقانه می شه.

آرین با آرنج به پهلو ی آرمان کوبید و گفت:

- لطف کن دست از چرت و پرت گفتن بردار.

آرمان به سمت آرین چرخید و با لحن جدی گفت:

- چرت نمی گم یه مدته زیر نظرت دارم. اصلاً تو یه حال و هوای دیگه ای. وقتی چت می کنی لبخند از رو صورتت پاک نمی شه. وقتی صدای تلفنت بلند می شه نیشت تا بناگوشت باز می شه. الکی می خندی. سنگولی. آهنگای شاد گوش می کنی. شجاع شدی. جلوی مامان می ایستی.

نمی خوای با آنیتا عروسی کنی. آگه اینا نشونه ی عاشقی
نیست پس نشونه چیه؟

حرفهای آرمان برایش خنده دار بود این که حال دلش
خوب بود، چه ربطی به عشق و عاشقی داشت. اصلاً این
چیزا چه ربطی به مهتاب داشت.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_سی_و_شش

در این که از مهتاب خوشش می آمد، شکی نبود. ولی
خوش آمدن کجا و عاشقی کجا. برای او مهتاب فقط یک
دوست خوب بو نه چیز بیشتری.

دوستی که می توانست راحت و بی دغدغه ساعتها با او حرف بزند بدون این که احساس خستگی یا کسالت کند. دوستی که افکار و علایق یکسانی با هم داشتند و حرف همدیگر را خوب می فهمیدند. اینها هیچ ربطی به عشق و عاشقی نداشت. اصلاً چطور می توانست عاشق مهتاب شود و به ازدواج با او فکر کند. تفاوت او و مهتاب از زمین تا آسمان بود. آنقدر زیاد که هیچ عشقی نمی توانست این تفاوت را بپوشاند. اصلاً همین که به این تفاوتها فکر می کرد، نشان می داد چیزی بین او و مهتاب نیست. اگر عاشق مهتاب بود نباید این تفاوتها را می دید. آرمان دستش را روی پای آرین گذاشت و گفت:

- این و از منی که یه چند تا لباس تو این زمینه از تو بیشتر پاره کردم بشنو. اگه تا الانم عاشق نشدی بدون که در شرف عاشق شدن هستی. پس بهتر تا دیر نشده خودت رو از این رابطه بکشی بیرون. چون بابا به هیچ عنوان اجازه نمی ده تو با یه دختر معمولی از یه خانواده معمولی ازدواج کنی.

آرین از روی تاب بلند شد و رو به روی برادر کوچکترش ایستاد و گفت:

- ممنون که به فکرم هستی ولی خیالت راحت هیچ عشق و عاشقی در کار نیست. این دختره هم فقط داره پایان نامه ام و می نویسه. همین.

آرمان پاهایش را روی زمین گذاشت و آرام صندلی تاب را تا آنجا که می شد به عقب برد و خیره در چشم آرین "خداکنه ای" گفت و پاهایش را از روی زمین برداشت و تاب را با شتاب به سوی آرین راند.

آرین به سرعت خودش را از جلوی تاب عقب کشید و سری به نشانه تاسف برای آرمان تکان داد و پشت به او به سمت خانه راه افتاد.

با این که دوست نداشت ولی باید هر چه زودتر کتابها را برای مهتاب می برد. کتابهایی که خیلی وقت بود خریده بود و گوشه خانه گذاشته بود و هر دفعه بردنشان را به تعویق می انداخت. چیزی در درونش نمی خواست بگذارد مهتاب نوشتن پایان نامه را به این زودی تمام کند.

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_سی_و_هفت

آرین با ناراحتی کیسه پلاستیکی که کتابها را در آن گذاشته بود روی یکی از نیمکتهای روی به روی دانشکده حسابداری گذاشت و برای چندمین بار شماره مهتاب را گرفت ولی بعد از چند بار بوق به جای صدای مهتاب صدای اپراتور را شنید که اعلام می کرد مشترک مورد نظر قادر به پاسخگویی نیست.

آرین تماس را قطع کرد و با نگرانی نفسش را بیرون داد. دیشب با مهتاب قرار گذاشته بود و حالا بیشتر از ده

دقیقه بود که آن جا به انتظار مهتاب ایستاده بود. ولی هنوز خبری از مهتاب نبود.

با فکر این که مهتاب دختری نیست که سر قرار دیر بیاید دلش به شور افتاد. فکر کرد حتماً اتفاقی برای مهتاب افتاد. لبهایش را به هم فشار داد و سعی کرد افکار بد را از ذهنش بیرون کند. هیچ کدام از دخترانی که او می شناخت به موقع سر قرارهایشان حاضر نمی شدند. حتی هدیه هم از این قضیه مستثنا نبود و خیلی وقتها دیر به قرار می رسید.

اصلاً تاخیر داشتن جزو ویژگیهای همه ی دخترهایی بود که او می شناخت. همه دخترهای که او می شناخت همیشه دیر می کردند اصلاً دیر کردن برایشان کلاس داشت و سر وقت آمدن را دور از شانسان می دانستند. پس نباید نگران مهتابی که فقط ده دقیقه دیر کرده بود، بشود. مهتاب هم فرقی با بقیه دخترها نداشت. ولی داشت. مهتاب با تمام دخترهایی که او می شناخت فرقی داشت. مهتاب از جنس دیگری بود. مهتاب آدمی نبود که بخواهد کلاس بگذارد و بی جهت تاخیر کند، حتماً اتفاقی برایش افتاده بود.

دلشوره اش بیشتر شد. با نگرانی نفسش را به بیرون داد و نگاهی به اطراف انداخت. یک بار دیگر با مهتاب تماس گرفت ولی باز هم اپراتور از در دسترس نبودن مهتاب خبر داد.

با ناراحتی مایلش را داخل جیبش سراند و تمام سعیش را کرد تا افکار مزاحم را از سرش بیرون کند. دلیلی نداشت به خاطر ده، پانزده دقیقه تاخیر این قدر نگران شود.

مهتاب حتماً توی ترافیک گیر کرده بود و یا اتوبوس گیرش نیامده بود به هر حال راهش دور بود و توی این مسیر طولانی هر اتفاقی ممکن بود بیفتد. همین دیگر، از هر اتفاقی می ترسید.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و سی و هشت

می ترسید اتفاق بدی برای مهتاب افتاده باشد. اگر اتفاق بدی نیفتاده بود پس چرا جواب تلفنش را نمی داد.

چرا لااقل با یک پیام به او خبر نمی داد که مشکلی برایش پیش آمده و دیرتر می رسد. کلافه از این همه فکر و خیال روی نیمکت نشست و به مسیری که احتمالاً مهتاب از آن می آمد، خیره ماند.

- این جا چیکار می کنی؟

آرین به سمت صدا چرخید و با رستا چشم در چشم شد. رستا سر کج کرد و با لحن منظور داری پرسید:

- منتظر کسی هستی؟

آرین کمی مکث کرد. دلش نمی خواست در مورد مهتاب با رستا حرف بزند آن هم بعد از آن بحثی که در خانه با پدر و مادرش و بعد از آن با آرمان کرده بود.

دوست نداشت رستا هم مثل آرمان فکرهای بی خودی و مورد رابطه او و مهتاب بکند. ولی هر لحظه ممکن بود مهتاب برسد و رستا او را ببیند. پس دروغ گفتن فایده ای نداشت. لحن بی تفاوتی به صدایش داد و گفت:

- منتظر همون دختره که پایان نامه مو می نویسه هستم.
قرار بود بیاد اینجا یه سری کتاب ازم بگیره ولی دیر کرده.

رستا همان طور که کنار آرین می نشست با تمسخر
گفت:

- واقعاً، بهش نمی اومد اهل بی انضباطی و بد قولی
باشه.

آرین که متوجه کنایه نهفته در حرف رستا نشده بود،
گفت:

- آره. دختر خیلی دقیق و منظمیه. نمی دونم امروز چرا
دیر کرده. خودم هم نگرانش شدم.

رستا اخمی کرد و لبهای سرخ و ژل زده اش را جمع کرد و
به فکر فرو رفت.

آرین چرا باید نگران دختری که پایان نامه اش را می
نوشت شود؟ نباید الان از دست دختری که او را علاف
کرده بود، عصبانی باشد؟

هر کسی جای آرین بود منتظر نمی ماند و می رفت و بعد
هم در اولین فرصت جواب تندی به دختر می داد. اخم
ریزی کرد و متفکرانه پرسید:

- شمارش و نداری بهش زنگ بزنی ببینی کجاست؟

- زنگ زدم جواب تلفنش و نمی ده

نزدیک بود دوباره بگوید که نگران مهتاب است که به
موقع جلوی زبانش را گرفت.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_سی_و_نه

رستا با آنیتا دوست بود و عقل به او حکم می کرد جلوی
رستا بیشتر احتیاط کند. شاید بهتر بود قبل از آمدن

مهتاب از این جا می رفت. بعداً می توانست دوباره برگردد و منتظر مهتاب بماند. تا خواست از جایش بلند شود، رستا گفت:
- اومدش.

آرین رد نگاه رستا را گرفت و به مهتابی که با عجله به سمتش می آمد نگاه کرد. نفس راحتی کشید و بی اختیار لبخندی به لب آورد که از دید رستا دور نماند.
مهتاب با دیدن رستا در کنار آرین از سرعت قدمهایش کم کرد.

صبح محسن کمی بدقلقی می کرد و اجازه نمی داد تا مهتاب از خانه بیرون برود.

کمی طول کشید تا توانست محسن را راضی کند و از خانه بیرون بیاید. همین تاخیر کوچک باعث شده بود یک اتوبوس را از دست بدهد و مجبور شود زمان زیادی را توی ایستگاه معطل آمدن اتوبوس بعدی بماند ولی از آن بدتر موبایلش بود که در خانه جا گذاشته بود.

وقتی توی اتوبوس متوجه شد، موبایلش را با خودش نیاورده نزدیک بود از ناراحتی گریه کند. دوست نداشت در نظر آرین دختر بی مسئولیتی به نظر برسد. همیشه از

آدمهایی که برای وقت دیگران ارزش قائل نمی شدند بدش می آمد و حالا خودش شبیه یکی از آنها شده بود.

وقتی رو به روی آرین رسید. هنوز قلبش تند می زد و صورتش به خاطر دویدن قسمتی از مسیر سرخ بود. رو به رستا که خیره نگاهش می کرد، سلام کرد و به آرین گفت:
- ببخشید دیر کردم.

آرین زیر نگاه خیره رستا با لحن سردی پرسید:

- چرا جواب تلفنت و نمی دادی؟ می دونی از کی اینجا منتظرم.

مهتاب که از لحن پر عتاب آرین جا خورده بود برای لحظه ای سکوت کرد و بعد شرمزده سرش را پایین انداخت و گفت:

- ببخشید با عجله اومدم. موبایلم و تو خونه جا گذاشتم.

آرین که تمام سعی اش را می کرد تا جلوی رستا عادی برخورد کند، کیسه کتابها را از کنار دستش برداشت و به سمت مهتاب گرفت. از این که رستا کنارش نشسته بود و با دقت به حرکاتش نگاه می کرد، عصبی شده بود.



#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_چهل

دلش می خواست حالا که بعد از مدتها مهتاب را می بیند
با خیال راحت با او حرف بزند. از دیشب برای این دیدار
کلی نقشه کشیده بود می خواست مهتاب را به جای
خلوتی ببرد و به اسم بررسی کتابها ساعتی کنارش بنشیند.
نگاهش کند و صدایش را بشنود.

با این که نمی خواست قبول کند ولی شدیداً دلتنگ
مهتاب بود و این دلتنگی با یک دقیقه دیدن رفع نمی شد.
مهتاب کیسه کتابها را از دست آرین گرفت و ممنومی زیر
لب گفت.

رستا دست دراز کرد و رو به مهتاب گفت:

- می شه منم ببینم.

رستا خواهش می کنی زیر لب گفت و کیسه کتابها را به دست رستا داد. رستا کیسه را روی پایش گذاشت و اولین کتاب را از داخل آن بیرون آورد. نگاه سرسری به آن انداخت و رو به آراین گفت:

- اینا کتابای نیست که استاد کیانی معرفی کرده بود؟

- نه، اینا رو دکتر زندی استاد راهنمام برای پایان نامه ام معرفی کرده.

رستا با ناز سری تکان داد و پرسید:

- زندی چطوره؟ به نظرت منم پایان نامه ام و باهاش بگیرم خوبه؟

آراین کوتاه جواب داد:

- خوبه.

رستا کتاب را سر جایش برگرداند و رو به مهتاب گفت:

- می تونی پایان نامه من و هم بنویسی.

مهتاب لحظه ای سکوت کرد. اصلاً از این دختر و نگاه از بالا به پایشش خوشش نمی آمد.

- نمی توئم دوتا پایان نامه رو همزمان بنویسم برام سنگینه.

رستا پوزخندی زد و همانطور که کیسه کتابها را به مهتاب بر می گرداند، گفت:

- حق داری رشته ات هم نیست. نمی دونم آراین چرا این ریسک و کرده که پایان نامه اش رو داده تو بنویسی.

مهتاب کیسه را گرفت و ترجیح داد جواب رستا را ندهد.

با این که دوست داشت باز هم در کنار آراین بماند ولی دلیل دیگری برای ماندن نداشت. باید زودتر می رفت.

تمام دیشب را به این دیدار فکر کرده بود و حالا این دختر همه چیز را خراب کرده بود. رو به آراین گفت:

- اگه کار دیگه ای با من ندارید، من برم.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و چهل و یک

آرین با این که نمی خواست رستا را حساس کند ولی نتوانست جلوی خودش را بگیرد و از مهتاب پرسید:

- تا کی دانشگاه هستید؟

- زیاد نمی مونم چند تا کار کوچیک دارم بعد می رم خونه. شما کاری دارید؟

- نه، کاری ندارم. کتابا رو بخون اگه مشکلی داشتی بهم بگو تا از دکتر زندی برات پرسم.

مهتاب باشه ای زیر لب گفت و بعد از خداحافظی از آرین و رستا به سمت دانشکده حسابداری راه افتاد. احساس بدی داشت. می توانست سنگینی نگاه رستا را روی خودش حس کند.

با این که دوست داشت هر چه زودتر از زیر این نگاه خیره فرار کند ولی تمام سعیش را کرد تا درست و با دقت قدم بردار. نه شتاب زده و نه خیلی آرام.

وقتی مطمئن شد از دید رس نگاه رستا خارج شده. برای لحظه ای ایستاد و نفس آه ماندش را بیرون داد. این دیداری نبود که از دیشب در مورد آن خیالپردازی کرده بود.

تمام دیروز بعد از ظهر را برای خرید یک مانتو نو و یک جفت کتانی خوب که با موجودی جیبش هم خوانی داشته باشد، صرف کرده بود. حتی با این که در برنامه اش نبود یک مقنعه نو هم خریده بود تا کهنگی مقنعه اش زیبایی مانتوی نویش را از بین نبرد. صبح هم با همان دو تکه لوازم آرایشی که هدیه به عنوان عیدی به او داده بود و از عید تا حالا زیر لباسهایش در ته کشو دراور مانده بود، کمی به صورتش رنگ و لعاب داده بود.

برای اولین بار دلش می خواست در نگاه پسری زیبا به نظر برسد. نه این که به ارتباطش با آرین امیدی داشته باشد یا در سرش فکرهای بچگانه ای نقش بسته باشد. نه! فقط دوست داشت در نظر آرین آراسته و زیبا باشد. همین. فقط و فقط همین. دوست داشت به دل آرین بنشیند. همانطور که آرین به دل او نشسته بود.

با خودش نقشه کشیده بود بعد از گرفتن کتابها آراین را به خوردن یک ساندویچ دعوت کند. همان ناهاری که قولش را به آراین داده بود.

فکر این که کنار آراین روی صندلی های پایه بلند ساندویچی کوچک کنار میدان ولیعصر بنشیند و یک ساندویج ارزان قیمت بخورد، لبخند بر لبانش می آورد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و چهل و دو

حتماً برای آراین هم جالب بود در همچین جایی غذا بخورد. بعید می دانست پای آراین به چنین فست فوتهای کوچک و ارزان قیمتی باز شده باشد. شاید او هم می

توانست یک خاطره خوب و به یاد ماندنی برای آرین رقم بزند و سالها بعد وقتی آرین از کنار آن ساندویچی رد می شد او را به یاد آورد.

بعد از آن ناهاری که آرین مهمانش کرده بود قسمتی از پولش را برای این که بتواند آرین را دعوت کند، کنار گذاشته بود. پول زیادی نبود ولی آنقدر بود که بتواند دوتا ساندویج و دوتا نوشابه بخرد. ولی حالا تمام نقشه هایش نقش بر آب شده بود و معلوم نبود کی دوباره فرصت چنین کاری را بدست می آورد.

مغموم و غمگین از پله های جلوی ساختمان دانشکده بالا رفت. پاییز به اتمام رسیده بود و زمستان با سوزی سرد اولین روز ورودش را جشن گرفته بود. چیزی به پایان ترم نمانده بود. هم از تمام شدن دانشگاه خوشحال بود و هم ناراحت. دانشگاهش که تمام می شد می توانست یک کار خوب پیدا کند و زندگیش را سروسامان بدهد ولی دیگر آرین را نمی دید.

قلبش به شدت فشرده شد و بغض گلویش را گرفت. سعی کرد حال بدش را به فشارهای که این مدت در زندگیش

تحمل کرده بود، ربط دهد. ولی خودش هم خوب می دانست عاشق شده. عاشق آرین.

با این که با تمام قدرت سعی کرده بود این حس را در درونش سرکوب کند و این عشق تازه جوانه زده در وجودش را انکار کند ولی بیشتر از این نمی توانست این واقعیت را نادیده بگیرد. باید قبول می کرد دل در گرو پسری سپرده که به هیچ وجه به او نمی رسد. عشقی نا فرجام.

مهتاب حتی به بهترین دوستش هدیه هم هیچ چیزی در مورد خودش و آرین نگفته بود. او خوب می دانست احساسش به آرین یک طرفه و بی سرانجام است و دوست نداشت این حرف را از زبان کس دیگری هم بشنود. می خواست این عشق را مثل یک راز مگو در دلش نگه دارد. رازی که فقط خودش می دانست و خدایش.





#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و چهل و سه

با رفتن مهتاب آرین هم از جایش بلند شد. رستا رو به آرین گفت:

- کلاس نداری؟

کلاس نداشت. یعنی هیچ کار دیگری نداشت. امروز فقط و فقط برای دیدن مهتاب به دانشگاه آمده بود. سری تکان داد و گفت:

- نه،

- منم این ساعت کلاس ندارم بیا بریم بوفه یه چیزی بخوریم.

آرین بی حوصله سری تکان داد و گفت:

- نه، باید برم جایی کار دارم.

بعد از خداحافظی از رستا به سمت پارکینگ رفت. سوار ماشین شد و از دانشگاه خارج شد ولی حوصله رفتن به خانه را نداشت. فکر کرد به هدیه زنگ بزند و با او قراری بگذارد ولی حتی حوصله هدیه را هم نداشت. خیابان پشت دانشگاه را دور زد و ماشینش را جلوی در ورودی دانشگاه پارک کرد و خیره به در دانشگاه چشم دوخت.

رستا وارد بوفه دانشگاه شد. فکرش بدجوری درگیر آراین و مهتاب بود با این که هیچ رفتار غیر معقولی از آنها ندیده بود ولی نمی توانست ذهنش را از ارتباط بین این دو خالی کند. به نظرش چیزی این وسط درست نبود. ولی هر چه سعی می کرد، نمی توانست بفهمد چه چیزی او را این قدر درگیر این دو نفر کرده است.

- رستا بیا اینجا.

رستا سرش را به سمت نگین که پشت یکی از میزها نشسته بود و برایش دست تکان می داد، برگرداند. نفسی گرفت و به سمت نگین رفت و رو به رویش نشست. نگین نگاهی به چهره در هم و متفکر رستا کرد و گفت:

- چته؟ چیزی شده؟
- نه.
- پس چرا قیافت اینجوریه؟
- ببینم تو این دختره، مهتاب میرلوحی رو می شناسی؟
- اونی که تحقیق بچه ها رو تایپ می کنه؟
- آره.
- نه زیاد، چطور؟
- هیچی همین جوری.
- می خوای بهش کار بدی؟
- نمی دونم، شاید.
- بچه ها می گن کارش خوبه منم شاید تحقیق معارفم و بدن اون برام بنویسه.
- رستابی حوصله سری تکان داد. نگین شانه ای بالا انداخت و گفت:
- حالا اون ول کن. میری سرکلاس دکتر عطایی یا نه؟
- نه حوصله ندارم.

- پس بشین یه چایی بخوریم بریم خرید. می گن پلا دیوم جشنواره زمستونی زده.

رستا لبخندی زد و به پشتی صندلیش تکیه داد. خرید کردن بهتر از کلاس رفتن بود. حتی بهتر از فضولی کردن توی کار آرین و مهتاب.

نیم ساعت بعد وقتی با ماشین نگین از جلوی در دانشگاه می گذشت، چشم رستا به ماشین قرمز رنگ آرین افتاد که جلوی پای مهتاب توقف کرد. پوزخندی زد و سری تکان داد. حسش به او دروغ نگفته بود. چیزی بین آرین و مهتاب بود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت_صد_و_چهل_و_چهار

مهتاب با تعجب به ماشین آرین که جلوی پایش متوقف شده بود، نگاه کرد. تازه از در دانشگاه بیرون آمده بود و می خواست از خیابان عبور کند که آرین ماشین را جلوی پایش نگه داشت و در سمت شاگرد را از داخل برایش باز کرد و با شتاب گفت:

- سوار شو دیگه.

مهتاب که تازه متوجه موقعیت شده بود، بدون هیچ تعارفی سوار ماشین شد و در را بست. هیچ کدامشان نمی خواستند که آشنایی آنها را با هم ببینند.

آرین پایش را روی گاز گذاشت و به سرعت به سمت انتهای خیابان راند و توی اولین خیابان فرعی پیچید. وقتی کمی از دانشگاه دور شد سرعت ماشین را کم کرد و به سمت مهتاب برگشت و برای لحظه ای نگاهش در نگاه مهتاب گره خورد.

قلب مهتاب از نگاه خیره ی آرین به تپش افتاد. خجالت زده سرش را پایین انداخت و گوشه لبش را گزید.

لبخند عمیقی روی لبهای آرین نقش بست. حس پسر بچه ای را داشت که بلاخره توانسته بود پدر و مادرش را فریب دهد و با دوستانش به سینما برود. خیلی وقت بود این طور هیجان زده نشده بود. از آن وقتها که با آرمان و هدیه سر پدر و مادرشان کلاه می گذاشتند و به جای درس خواندن از خانه فرار می کردند و توی کوچه ها ول می گشتند، زمان زیادی گذشته بود. ولی آرین حس و حالی شبیه به آن موقع را داشت. دلش می خواست با صدای بلند بخندد ولی جلوی خودش را گرفت. گلویی صاف کرد و با لحنی که سعی می کرد، عادی باشد، گفت:

- چند تا مورد بود که

مهتاب میان حرف آرین پرید و گفت:

- می شه ناهار دعوتتون کنم.

آرین لحظه ای مبهوت به مهتاب نگاه کرد. مهتاب لبخندی به قیافه متعجب آرین زد و گفت:

- یه ناهار از من طلب داشتید، یادتون نیست؟

آرین که از شوک دعوت مهتاب بیرون آمده بود، با شیطنت گفت:

- برای همین امروز خوشگل کردی؟ لباس نو پوشیدی به خودت رسیدی.

صورت مهتاب به آنی سرخ شد. آرین خنده بلندی کرد و گفت:

- حالا کجا برم.

مهتاب کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- برید سمت ولیعصر.

- چشم لیدی، شما امر کنید.



#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و چهل و پنج

یک ساعت بعد هر دو روی صندلی های پایه بلند، پشت
رَف قرمز رنگ چسبیده به دیوارساندویچی که پر بود از
پوسترهای بزرگ همبرگر و پیتزا نشسته بودند.

این اولین باری بود که آرین پا داخل چنین مکانی می
گذاشت. گاهی با دوستانش برای خوردن فست فود به
فوت کورد ها یا فست فودیهای معتبر و مشهور بالای
شهر رفته بود ولی هیچ وقت حتی تصور نشستن توی
همچین ساندویچی کوچکی که حتی جای گذاشتن یک
دست میز و صندلی را هم نداشت به ذهنش نرسیده بود.

مهتاب لبخند خجلی به صورت آرین زد و گفت:

- ببخشید می دونم باب سلیقه شما نیست.

آرین شتابزده گفت:

- نه، نه خیلی هم خوبه.

- من قبلا یه بار اومدم اینجا، همبرگرهای خوبی داره. اگر
اجازه بدبد همبرگر سفارش بدم.

- خوبه. من همبرگر دوست دارم.

- نوشیدنی چی می خورید؟

- کوکا خوبه.

مهتاب از روی صندلی بلند شد و به سمت مرد جوانی که پشت پیشخوان ایستاده بود رفت تا سفارش دهد.

آرین نگاهش را دور تا دور فضای کوچک و محقر ساندویچی گرداند و بعد روی نیم رخ مهتاب که جلوی پیشخوان ایستاده بود و پول ساندویچ ها را حساب می کرد، ثابت ماند.

حس خوبی توی رگهایش جریان پیدا کرد. از این که نزدیک مهتاب بود، خوشحال بود. از این که قرار بود در کنار مهتاب چیزی بخورد، هیجان زده بود. از این که می توانست ساعت ها بنشیند و به صدای مهتاب گوش دهد احساس شادی می کرد. حس خوبی داشت. حسی میان آرامش و شادی.

خیالش راحت بود کسی او را اینجا نمی شناسد. هیچ کدام از آشناهایش از صد کیلومتری این ساندویچی رد نمی شدند. چه برسد به این که داخل آن بیایند. ماشینش را هم داخل یک کوچه فرعی پارک کرده بود تا توجه کسی را جلب نکند. هر چند از خودش به خاطر این که مثل آدمهای خطا کار سعی در پنهان شدن داشت عصبانی بود ولی شرط عقل این بود که کسی آنها را با هم

نبیند، دنبال دردر نبود، مخصوصا الان که مادر و
پدرش به او حساس شده بودند.
نفسش را بیرون فرستاد، به پشتی فلزی صندلی تکیه داد
و منتظر آمدن مهتاب شد

★ ★ ★ ★ ★ ★

★ ★ ★ ★ ★ ★

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_چهل_و_شش

مهتاب با سینی ساندویچ ها برگشت. سینی را روی رَف
گذاشت و خودش روی صندلی در کنار آرین نشست.
توی سینی دو ساندویچ متوسط با دو قوطی نوشابه بود.
یک کوکا و یک فانتا فقط همین. ساده ترین ناهاری که

آرین تا به حال خورده بود. حتی ساده تر از ناهارهایی که گاهاً توی سلف دانشگاه می خورد.

مهتاب خجالت زده یکی از ساندویچ ها را برداشت و با اشاره به ساندویچ دوم گفت:

- بفرمائید.

آرین به سرعت ساندویچ دوم را برداشت و پوشش کاغذی آن را کنار زد. مهتاب با اشاره به ظرفهای سس چیده شده روی رف گفت:

- سس هم هست اگه دوست دارید. من خودم بدون سس می خورم به نظرم سس مزه اصلی غذا رو می گیره.

- پس منم بدون سس می خورم ببینم مزه اصلیش چگونه

و بعد گاز بزرگی از ساندویچش زد. خوشمزه بود. ابروی بالا انداخت. با لذت هومی کرد و گاز دیگری به ساندویچ زد.

مهتاب که با دقت به صورت آرین نگاه می کرد وقتی عکس العمل آرین را دید با خیال راحت گاز کوچکی به ساندویچش زد.

غذا خوردنشان نیم ساعتی طول کشید بعد از آن به پیشنهاد آرین به پارک ساعی رفتند و در کنار هم قدم زدند. بستنی خوردند و در مورد همه چیز حرف زدند.

با این که هوای پارک سرد بود ولی هیچ کدام احساس سرما نمی کردند. زمان از دستشان در رفته بود و به هیچ چیز جز با هم بودن فکر نمی کردند. برای چند ساعت همه دنیا از نظرشان محو شده بود و فقط و فقط خودشان بودند بدون هیچ مشکل و دغدغه ای ولی بلاخره باید از هم دل می کنند و به دنیای واقعی باز می گشتند. مهتاب نفسی گرفت و گفت:
- می شه برگردیم. من خیلی دیرم شده.

آرین لبخند بی جانی زد. هر چقدر بیشتر با مهتاب وقت می گذراند دور شدن و دل کردن از او برایش سخت تر می شد.

سری به نشانه تائید تکان داد و به همراه مهتاب به سمت خروجی پارک به راه افتاد ولی دیگر دل و دماغ حرف زدن نداشت همین که می دانست باید از مهتاب جدا شود، غم به دلش سرازیر شده بود. معلوم نبود دوباره، کی و به چه بهانه ای می توانست او را ببیند.

☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و چهل و هفت

با وجود مخالفت مهتاب آرین او را تا میدان راه آهن برد. تا سریعتر به خانه برسد و البته وقت بیشتری را در کنار هم بگذرانند. وقتی آرین ماشین را گوشه خیابان نگه داشت، مهتاب به سمتش چرخید و گفت:

- خیلی ممنون که دعوتم و قبول کردید برام خیلی ارزش داشت.

نگاه آرین روی لبهای رنگ پریده مهتاب که دیگر از آن رژ لب کم رنگ صبح روی آن خبری نبود، نشست. میلی سرکش برای بوسیدن آن لبها به جانش افتاد. دوست

داشت مهتاب را در آغوش بکشد و او را با تمام وجود ببوسد. دلش می خواست صورت زیبای مهتاب را با سرانگشتانش لمس کند و با دستهای خودش آن موهای صاف و سیاهی که روی پیشانی‌اش ریخته بود را کنار بزند. دلش می خواست ساعت‌ها بنشیند و به آن صورت مهتابی با آن چشم‌های درشت مشکی نگاه کند. ولی به جای همه آنها لبخند مهربانی به صورت مهتاب زد و گفت:

- من باید ازت تشکر کنم که دعوت‌م کردی. ناهار خیلی خوبی بود. اعتراف می‌کنم همبرگری به این خوشمزگی نخورده بودم.

مهتاب می‌دانست آرین در مورد مزه همبرگر غلو می‌کند ولی برایش اهمیتی نداشت. همین که آرین دعوتش را قبول کرده بود، برایش کافی بود.

وقتی دستش را روی دستگیره ماشین گذاشت تازه یادش آمد هیچ حرفی در مورد پایان نامه و کتابها با هم نزدند. لبخندی روی لبهایش نشست و از ماشین پیاده شد. وقت برای حرف زدن در این مورد زیاد بود. اصلاً چه بهتر که حرفی نزدند حالا بهانه‌ای برای تلفن کردن به هم

داشتند. دستی به نشانه خداحافظی تکان داد و به سمت ایستگاه اتوبوس رفت.

آرین توی ماشین نشست و به قامت مهتاب که از او دور می شد نگاه کرد. دیگر نمی توانست به خودش دروغ بگوید. حق با آرمان بود او عاشق شده بود. عاشق مهتاب. عاشق دختری که به هیچ عنوان نمی توانست او را به خانواده اش معرفی کند. ولی ناراحت نبود. همین که عشق را تجربه می کرد، برایش شیرین و لذت بخش بود. نمی خواست حس خوبش را با فکر کردن به آینده خراب کند. فقط می خواست از بودن در کنار مهتاب لذت ببرد به هر حال او که قصد نداشت به این زودی ازدواج کند. شاید هیچ وقت ازدواج نمی کرد. پس چرا باید از الان خودش را ناراحت کند. فقط کافی بود مراقب باشد، کسی از این رابطه بویی نبرد. بعد از آن هم خدا بزرگ بود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و چهل و هشت

**

صدای ناهید خانم توی سالن بزرگ خانه اش پیچید از پله های مارپیچ وسط سالن بالا رفت و وارد اتاق خواب چهل متری آنیتا شد و به گوش آنیتا که روی تخت خواب جدید ایتالیایش دراز کشیده بود و داخل آپدش فیلم می دید، رسید.

- آنیتا، عزیزم دوستت رستا اومده. لطفا بیا پایین.

آنیتا روی تخت نیم خیز شد و با اخمی از روی تعجب به سمت صدا چرخید. رستا آمده بود؟ چرا؟

این اولین باری بود که رستا به دیدن او می آمد. او با رستا چندان دوست نبود و فقط به واسطه رسپینا همدیگر را می شناختند. نمی توانست بفهمد رستا برای چه به دیدنش آمده است. فکر کرد این دیدار به رسپینا مربوط است. شاید رستا پیامی از طرف خواهرش برای او آورده

بود و یا می خواست چیزی از طرف رسپینا به او بدهد.
ولی اگر این طور بود، چرا رسپینا به او خبری نداده بود؟

صدای مادرش دوباره بلند شد:

- آنیتا، عزیزم. نمی یای پایین.

آنیتا از روی تخت بلند شد و داد زد:

- دارم میام.

نفس عمیقی کشید و لحظه ای جلوی آینه ی قدی میز
آرایشش ایستاد. مثل همیشه زیبا و آراسته بود. دستی به
موهای بلندش کشید و از اتاق بیرون رفت.

به پایین پله ها که رسید، رستا را دید که رو به روی
مادرش نشسته بود و به سوالات مادرش در مورد رسپینا
جواب می داد.

آنیتا می دانست سلامتی و موفقیت رسپینا برای مادرش
ذره ای اهمیت ندارد و فقط می خواهد با این سوالات
موقعیت رسپینا را بسنجد تا مطمئن شود که دختر یکی،
یک دانه اش نسبت به همه دوستانش برتری کامل دارد.
آنیتا وظیفه داشت همیشه بهترین و کاملترین باشد. این

کمترین کاری بود که در مقابل لطف پدر و مادرش انجام می داد.

رستا با شنیدن صدای پای آنیتا حرفش را قطع کرد، از جایش بلند شد و به سمت آنیتا رفت و با لبخندی روی لب او را در آغوش کشید. آنیتا که هنوز گیج بود، با احتیاط خودش را از آغوش رستا بیرون کشید و به زحمت لبخند زد.

ناهدید خانم با همان لحن جدی همیشگیش رو به آنیتا گفت:

- آنیتا، دوستت و بیرتو اتاقت. منم به مرجان می گم براتون قهوه و کیک بیاره.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت_صد_و_چهل_و_نه

آنیتا دستش را پشت کمر رستا گذاشت و با کمی ناراضیاتی او را به سمت پله ها راهنمایی کرد. این گونه دیدارهای بدون برنامه باب میل هیچ کدام از اعضای خانواده به خصوص مادرش نبود. می دانست بعد از رفتن رستا باید تمام مکالماتشان را مو به مو برای مادرش بازگو کند. البته آنیتا بر خلاف بچه های هم سن و سال خودش مشکلی با این مسئله نداشت. او به شدت به مادرش وابسته بود و بدون اجازه او هیچ کاری انجام نمی داد. مادرش بود که تعیین می کرد. چه بخورد، چه بپوشد، با چه کسی دوست باشد، کجا برود، چه رشته ای درس بخواند و حتی با چه کسی ازدواج کند و آنیتا با جان و دل به حرفهای مادرش گوش می داد. او به مادرش ایمان داشت و می دانست هر چه می گوید کاملاً درست است.

رستا زیر نگاه سنگین ناهید خانم از پله ها بالا رفت و وارد راهرو پهنی شد که اتاق خوابها در آن قرار داشت.

آنیتا در اولین اتاق را باز کرد و رستا را به داخل اتاق دعوت کرد. رستا نگاهی به اتاق بزرگ و لاکچری آنیتا انداخت و روی یکی از مبل های بادی گوشه اتاق که مشرف به منظره زیبای از کوه های پر از برف، بود، نشست. با این که خودش از یک خانواده مرفه بود ولی باز هم تجمل و شکوه خانه ی آنیتا چشمش را گرفته بود.

با خودش فکر کرد اگر پسر بود، هیچ فرصتی را برای زدن مخ آنیتا هدر نمی داد. آنیتا هم زیبا بود و هم بسیار پولدار برایش عجیب بود چطور آراین به جای آنیتا دختری مثل مهتاب را که نه قیافه خاصی داشت و نه هیکل درست و حسابی و مطمئنا از یک خانواده ضعیف بود را انتخاب کرده بود. شاید اشتباه می کرد و هیچ چیزی بین آراین و مهتاب نبود و یا شاید مهتاب فقط یک هوس زود گذر بود. یک زنگ تفریح که بیشتر پسرهای که او می شناخت بدنبالش بودند. ولی در این چهار سال دوستی هیچ وقت رفتاری از آراین که نشانه هوس بازی او باشد ندیده بود. بعید بود دوستی اش با مهتاب از روی هوس و برای سرگرمی باشد. بیشتر به دل بستگی یا حتی می توانست بگوید، به عاشقی می مانست.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و پنجاه

آنیتا چهار زانو روی تخت نشست و با لحنی که سعی می کرد، هیجان زده به نظر برسد، گفت:

- اصلاً باورم نمی شه که اومدی دیدنم.

- ببخشید، مزاحم استراحتت شدم.

- نه این چه حرفیه. خوشحال شدم که اومدی. از رسپینا چه خبر؟ خوبه؟

- خوبه. بهش نگفتم میام اینجا.

ابروهای آنیتا بالا پرید. رستا سرش را کج کرد و ادامه داد:

- واقعیتش اومدم ریطی به رسپنا نداره. اومدم یه چیزی بهت بگم ولی نمی دونم کار درستی دارم می کنم یا نه.

اخم های آنیتا در هم رفت، کمی خودش رو به جلو خم کرد و خیره در صورت رستا پرسید:

- چیزی شده رستا؟

رستا نفسی گرفت و با احتیاط گفت:

- اون روز تو کوه. وقتی گفتم آراین نامزدته، راست گفتم؟

اخم آنیتا غلیظ تر شد. با دلخوری گفت:

- چرا باید دروغ بگم.

- بین بد برداشت نکن. من فقط

حس بدی تمام وجود آنیتا را پر کرد. آب دهانش را قورت

داد و با صدایی که سعی می کرد خیلی عصبی نباشد

پرسید:

- چیزی که می خوام بگی به آراین مربوطه؟ آراین کاری

کرده؟

- خب، راستش.....

صدای چند ضربه که به در اتاق خورد باعث شد رستا حرفش را نیمه کاره رها کند. آنیتا عصبی رو به در اتاق تقریباً فریاد زد:

- بیا تو.

دختر جوانی با سینی بزرگی وارد اتاق شد. آنیتا که هر لحظه عصبی تر می شد رو به دختر گفت:

- بزارش همونجا و برو.

دختر که معلوم بود ترسیده سینی را روی میز شیشه ای رو به روی رستا گذاشت و به سرعت از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. این اولین باری نبود که بی جهت مورد خشم آنیتا قرار می گرفت. آنیتا عادت داشت عصبانیتش را سر او خالی کند.

آنیتا چشم از در بسته گرفت و رو به رستا دوباره پرسید:

- می شه درست تعریف کنی ببینم چی شده.

رستا من و منی کرد و گفت:

- بین من و آراین چهار ساله هم کلاسیم. آراین هیچ وقت نگفته بود که نامزد داره. من و بقیه دخترام فکر می کردیم مجرده. تو این مدت خیلی ها خواستن مخ آراین رو بزنین

ولی آرین هیچ وقت با کسی دوست نشد. یعنی هیچ وقت ندیدم حتی به دختری محل بده چه برسه باهاش دوست بشه.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_پنجاه_و_یک

آنیتا آب دهانش را قورت داد و خیره به رستا نگاه کرد. می دانست پشت این حرفها چیز بد و ناراحت کننده ای نشسته. یک اما، یک ولی. یک استثنایی که قرار بود زندگیش را به هم بریزد. رستا نفسی گرفت و ادامه داد:
- ولی یه چند وقتی با یه دختره خیلی گرم گرفته. یعنی رفتاراشون عجیبه. تو دانشگاه سعی می کنن خیلی جلب

توجه نکنن ولی ظاهراً بیرون دانشگاه با هم زیاد وقت می گذرونن. من خودم چند بار دیدم آرین دختره رو سوار ماشین کرد و برد.

- یعنی می گی چیزی بینشونه؟

رستا لبهایش را به هم فشرد و با تعلل جواب داد:

- نمی دونم. دختره داره پایان نامه آرین رو می نویسه همه هم تو دانشگاه این و می دونن. ولی رفتاراشون خیلی مشکوکه. مثلاً هفته پیش آرین و دیدم نشسته منتظر دختره گفتم می خواد چند تا کتاب بهش بده که تو نوشتن پایان نامه ازش استفاده کنه. وقتی دختره اومد جلوی من خیلی رسمی باهاش حرف زد ولی یه ساعت بعد دیدمش که داره یواشکی دختره رو سوار ماشینش می کنه. خب اگه ریگی به کفشش نیست چرا باید همچین کاری بکنه.

صورت آنیتا از ناراحتی سرخ شد. دندانهایش را روی هم فشار داد و خیره به صورت رستا نگاه کرد. رستا که از نگاه خیره آنیتا معذب شده بود، گفت:

- ببخشید آنیتا نمی خواستم ناراحت کنم. تو مثل خواهرم رسپینا می مونی، فکر کردم باید بدونی. البته شاید من اشتباه می کنم و هیچی بینشون نیست ولی تو هم

بهره حواست و جمع کنی. این جور دخترا آدمای درستی نیستن. هر کاری می کنن تا خودشون و به یکی مثل آراین بچسبونن. هر چی باشه آراین هم پولداره هم خوش تیپ طعمه چربی برای دخترای بی خونواده.

- تو می شناسیش؟

- خیلی نه، از دوستای دختر خالت هدیه اس. من همیشه این دوتا رو تو دانشگاه با هم می دیدم. فکر کنم هدیه واسطه دوستی دختره با آراین شده. وگرنه دلیلی نداره آراین نوشتن پایان نامه اش رو بده دست یکی از بچه های حسابداری. اصلاً با عقل جور در نمیاد. آنتی تکه با شنیدن اسم هدیه عصبانیتش چند برابر شده بود پرسید:

- یعنی هدیه این دختره رو فرستاده تا آراین و از من جدا کنه؟

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و پنجاه و دو

رستا جا خورده به آنیتا نگاه کرد. چنین چیزی به ذهنش نرسیده بود. هیچ وقت از هدیه خوشش نمی آمد. هدیه را همه توی دانشگاه می شناختند. از آن دخترهایی بود که یک جا بند نمی شد. خوش رو بود و با همه دوست می شد. پای ثابت برنامه های دانشگاه بود و تقریباً عضو همه ی انجمن ها و گروه های دانشگاهی. اگر خبری در دانشگاه بود اول سروکله هدیه هادیان پیدا می شد. به نظرش هدیه خودنما و مسخره بود ولی این که بخواهد از قصد مهتاب را به آرین معرفی کند تا مانع از ازدواج آرین و آنیتا بشود زیاد با اخلاق هدیه جور در نمی آمد. هدیه اهل دو دوزه بازی نبود اگر از چیزی ناراحت بود، رک و پوست کنده آن را می گفت. اصلاً این کار چه سودی برای هدیه داشت.

دستپاچه گفت:

- نه، من همچین حرفی نزدَم. فقط گفتم دختره دوست هدیه بوده همین.

- لازم نیست تو بگی، من خودم دختر خاله ام و خوب می شناسم. چشم دیدن من و نداره این کار رو هم کرده تا آرین و از من دور کنه. ولی کور خونده من نمی دارم. حالا این دختره چه جور دختریه. از چه خانواده ایه؟ خوشگله؟ از من سرتره؟ چی داره که آرین رو جذب خودش کرده.

رستا نگاهی به صورت ظریف و زیبای آنیتا کرد و گفت:

- نه، خوشگل نیست یه دختر سبزه لاغره. قدش هم خیلی بلند نیست. هیچ چیز خاصی نداره. من در مورد خونوادش نمی دونم ولی از رخت و لباسش معلومه وضع مالیشون اصلاً خوب نیست. برای این که خرج دانشگاهش و در بیاره مقالات بچه ها رو تایپ می کنه. اگه بخوای می تونم آمارش رو برات در بیارم. البته ممکنه من اشتباه کرده باشم و هیچی بینشون نباشه. آنیتا نفس پرحرصش را بیرون فرستاد و گفت:

- قهوت و بخور سرد می شه.

رستا دست جلو برد و فنجان قهوه را از داخل سینی برداشت. خودش هم دقیقاً نمی دانست چرا به دیدن آنیتا آمده بود شاید به این خاطر که این همه سال منتظر بود تا آرین گوشه چشمی به او نشان دهد ولی آرین هیچ وقت او را ندیده بود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و پنجاه و سه

**

کمال ماشینش را جلوی اداره ثبت اسناد نگه داشت و با رضایت لبخند زد. بلاخره بعد از چند ماه این در و آن در زدن، دیشب دوستش زنگ زده بود و گفته بود کارمندی که قرار بود سندها را دستکاری کند راضی شده با مبلغ دوست میلیون این کار را انجام دهد. مبلغ زیادی بود آن

هم حالا که هنوز کلی از چک های پدرش پاس نشده بود و کارهای تراشکاری هم خوب پیش نمی رفت. ولی ارزشش را داشت این سندها خیلی با ارزش تر و قیمتی تر از چیزی بود که نشان می داد. اگر آن کارمند از ارزش واقعی سندها اطلاع داشت هیچ وقت با این مبلغ راضی به انجام کار نمی شد.

کمال نفس کلافه اش را بیرون داد. حق با پدرش بود اگر پدر بزرگش آن موقع که عمو حسن مرده بود یک مبلغ ناچیزی کف دست زن عمو منصوره می گذاشت و به جای آن وکالت ارثشان را برعهده می گرفت حالا مجبور نبودند این همه پول برای جعل اسناد بدهند. هرچند با یک وکالتنامه ساده هم کارشان به طور کامل راه نمی افتاد ولی باز هم دستشان برای خیلی کارها باز بود.

خوبی قضیه در این بود که دیگر مجبور نبود دنبال مهتاب موس، موس کند و ادای آدم های عاشق را در آورد. البته قرار هم نبود مهتاب را به این راحتی ها ول کند. کارش که سروسامان پیدا می کرد و خیالش که راحت می شد دوباره سراغ مهتاب می رفت ولی این دفعه نه برای ازدواج برای این که درس درست و حسابی به آن دختره

گند دماغ بدهد و به او بفهماند هیچ کس نمی تواند دست رد به سینه ی کمال بزند. قرار بود زندگی آن دختر بدتر و جهنمی تر از این چیزی که بود بشود. ولی اول باید تکلیف سندها و قرض و قوله های پدرش را روشن می کرد.

هنوز از ماشین پیاده نشده بود که صدای زنگ موبایلش بلند شد. دوستش حمید رضا بود. همان کسی که آقای کاظمی کارمند اداره ثبت اسناد را برایش پیدا کرده بود تا سندها را به اسم او در کامپیوترهای اداره ثبت کند و یک سند بی عیب و نقص به او بدهد.

★ ★ ★ ★ ★ ★

★ ★ ★ ★ ★ ★

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و پنجاه و چهار

از وقتی که سندها کامپیوتری شده بود و همشان یک کد رهگیری و یک برچسب هولگرام پیدا کرده بودند جعل آنها مشکل شده بود. حالا هر کسی به راحتی می توانست ته، توی اصلی یا جعلی بودن اسناد را در آورد. دیگر جعل کنندگان سنتی و قدیمی چندان به درد نمی خوردند و کاری از پیش نمی بردند. ولی این آدم کسی بود که می توانست توی اسناد رسمی دست ببرد و جوری سندها را به نام او تغییر دهد که هیچ کس متوجه نشود. دکمه اتصال را وصل کرد و گوشی را کنار گوشش چسباند و گفت:

- به، آقا حمید گل.

- سلام دادش، رفتی؟

- دارم می رم. جلوی اداره ام.

- بین این دوستمون گفته نصف مبلغ و اول می گیره.

کمال نفس عمیقی کشید. اگر صد میلیون می داد دستش به شدت خالی می شد ولی چاره ای نبود. این تنها راه نجاتشان از مخمصه ای بود که پدرش درست کرده بود. با کلافگی گفت:

- حله حمید جان. نگران نباش.
- راستی داداش این یارو، کاظمی. خیلی نگران این بود که املاک مدعی داشته باشه. می گفت اگه یکی بره و برای املاک شکایت کنه، گند قضیه در میاد. می گفت فقط سند املاکی رو جا به جا می کنه که مطمئننه هیچ صاحبی ندارن و هیچ کس پیگیرشون نیست. می دونی که چی می گم. کار به دادگاه بکشه همه چی لو می ره. اون وقت فقط پای کاظمی گیر نیست پای تو هم گیره.
- مطمئن باش داداش اینا مال عموم بوده اونم بعد از مرگش کسی رو نداشته که ارث بهش برسه. می تونستیم از طریق قانونی هم اقدام کنیم ولی اون جوری بیشترش نصیب دولت می شد. چیزی دست ما رو نمی گرفت.
- یعنی عموت زن بچه نداشت؟
- زن و بچه هاش خیلی وقت پیش تو تصادف مردن.
- پدر و مادرش چی؟
- اونام مردن. گفتم که هیچ کسی رو نداشت.
- ای بنده خدا.
- آره دیگه. این جوری.

- باشه، همین حرفا رو به این کاظمی بگو خیالش و راحت کن.

کمال باشه ای گفت و با پوزخندی روی لب تلفنش را قطع کرد.

★ ★ ★ ★ ★ ★

★ ★ ★ ★ ★ ★

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_پنجاه_و_پنج

درست بود در مورد وراث عمویش دروغ گفته بود ولی خیالش از این که کسی پیگیر سندها نمی شود راحت بود. زن دوم عمویش که حق و حقوقش را گرفته بود و رسید محضری هم امضا کرده بود، که هیچ ادعای روی بقیه اموال شوهرش ندارد. زن عمو منصوره و مهتاب هم که

اصلاً از چیزی خبر نداشتند که بخواهند شکایت کنند تازه اگر هم خبر دار می شدند عرضه این کارها را نداشتند مردی نداشتند که پیگیر کارهایشان باشد. نکند اون محسن چلغوز قرار بود برای پس گرفتن ارث و میراث پدرش شکایت کند.

خنده ای کرد و سرش را به دو طرف تکان داد. خیالش راحت بود که هیچ کس پیگیر اسنادی که در دست داشت نمی شود. اگر یک روزی هم حرفی می زدند سندهایی که به نامش شده بود را جلوی رویشان می گذاشت و دهان همشان را می بست و اجازه نمی داد کار به دادگاه بکشد. اگر عرضه بستن دهن دو تا زن و یک بچه ناقص را نداشت چطور می خواست اسم خودش را مرد بگذارد.

وارد ساختمان که شد دوباره صدای زنگ موبایلش بلند شد. این دفعه پدرش پشت خط بود. تلفن را ریجکت کرد و داخل جیبش گذاشت.

می دانست پدرش پیگیر کار سندهاست ولی قرار نبود حالا، حالا چیزی بفهمد. قرار بود پدرش وقتی خبردار شود که کار تمام شده باشد و تمام املاک به نام او سند

خورده باشد. دیوانه نبود که بعد از این همه دوندگی و بدبختی سندها را به اسم پدرش بزند که بعد از مرگش یک مشت لاشخور روی سرش آوار شوند و ادعای ارث و میراث کنند. او نمی گذاشت دسترنجش به جیب کس دیگری برود. همین که توی آن تراشکاری جان می کند و بقیه از قبَلش می خوردند، کافی بود.

تنها لطفی که می توانست به پدرش کند این بود که روی سند کارگاه وام بگیرد و پدرش را از دست نزول خورها نجات دهد. اگر از شکایت پدر و برادرش نمی ترسید کل سند تراشکاری را به نام خودش می زد ولی حالا مجبور بود به سهم عمو حسن اکتفا کند. حوصله دردرس نداشت.

پوشه مدارک را توی دستش جا به جا کرد و از مردی که پشت پیشخوان اطلاعات نشسته بود شماره اتاق آقای کاظمی را پرسید و از پله ها بالا رفت.

☆☆☆☆☆☆



#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و پنجاه و شش

بهتر بود بیشتر از این طمع نمی کرد. بعداً می توانست سر فرصت پدرش را مجبور کند تا سهم خودش را از تراشکاری به اسم او بزند. اول باید تکلیف این ها را روشن می کرد.

وارد راهرو دراز طبقه دوم شد و نگاهی به شماره اتاقها کرد. چند قدم مانده به اتاق کاظمی متوجه چند مرد کت و شلوار پوش شد که با قدمهایی محکم از کنارش گذشتند. مردها درشت هیكل بودند و نگاه جدیشان به رو به رو بود. دو نفرشان بی سیم در دستشان بود.

یکی از مردها وقتی از کنار کمال می گذشت، گوشه کتش را عقب زد تا دستش را داخل جیب شلوارش کند. کمال که از دیدن هیبت مردها ترسید بود با دیدن اسلحه بسته شده به کمر مرد ترسش بیشتر شد و به دیوار پشت سرش

چسبید و با چشم هایی خیره به مردها که وارد اتاق کاظمی شدند، نگاه کرد.

صدای فریاد مردی که به چیزی اعتراض می کرد او را به خودش آورد. سر و صداها که بالا گرفت کارمندها و ارباب و رجوع ها از اتاق های دیگر بیرون آمدند و توی راه رو، جلوی اتاق کاظمی جمع شدند.

کمال بلاخره به خودش تکانی داد. به سمت جمعیت رفت و با بدبختی از لا به لای آدم های کنجکاو چسبیده به هم عبور کرد و داخل اتاق سرک کشید.

مرد مسنی حدوداً پنجاه ساله با ظاهری آراسته با عصبانیت رو به مردهای کت و شلواری فریاد می زد:

- من کاری نکردم. چرا باید همراه شما بیام؟

مردی که قد بلندتری داشت و ریش و سیبیلش تقریباً تمام صورتش را پوشانده بود با لحن سرد و خشنی گفت:

- می ریم اداره معلوم می شه کاری کردی یا نه.

مرد مسن داد زد:

- یعنی چی آقا، شما اجازه ندارید با من این طور رفتار کنید. من با شما جایی نمی یام.

مرد دیگر که کمی لاغر تر و جوان تر بود کاغذی را به سمت مرد مسن گرفت و گفت:

- این حکم بازداشت شماست. شما به جرم جعل اسناد، سوء استفاده از موقعیت شغلیتان و استفاده از امکانات دولتی در جهت کارهای غیر قانونی بازداشت هستید.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و پنجاه و هفت

مرد قد بلند تر که معلوم بود سمتش از بقیه بالا تر است رو به یکی از مردها که کمی عقب تر از دیگران ایستاده بود اشاره کرد.

مرد سری برای مافوقش تکان داد و با قدمهای محکم جلو آمد و به دستهای مرد مسن که هنوز داشت اعتراض می کرد، دستبند زد و با گرفتن بازویش او را به سمت در کشید.

جمعیت جمع شده در جلوی در اتاق از هم باز شدند تا مامور همراه با مرد بازداشت شده از میانشان عبور کنند. ده دقیقه ای طول کشید تا بقیه مامورها کامپیوتر و اسنادی که توی اتاق مرد بود را جمع کنند و از اتاق بیرون بروند.

مرد جوان قد بلند و لاغر اندامی که متفکرانه گوشه لبش را می خاراند، رو به زن کوتاه قدی که مقنعه اش عقب رفته بود و موهای رنگ شده اش بالای سرش به شکل شاخ در آمده بود، گفت:

- من همیشه می دونستم یه ریگی به کفش این کاظمی هست.

زن سری تکان داد و گفت:

- کی فکرش و می کرد با اون همه ادعای دین و ایمون و درستکاری این کار و بکنه.

مرد قیافه فیلسوفانه ای به خودش گرفت و گفت:

- همیشه بدون اونی که ادعای داشتن یه چیز و داره،
حتماً اون چیز و نداره.

زن آهی کشید و از کنار مرد جوان گذشت و به سمت
اتاق کارش رفت.

کمال که حالا مطمئن شده بود آن مردی که دستگیر شد
کاظمی است نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد.
نمی دانست باید ناراحت باشد یا خوشحال. ناراحت از
این که تمام نقشه هایش نقش بر آب شده بود و
خوشحال از این که پای خودش وسط این گنداب گیر
نکرده بود.

اگر مامورها یک روز، فقط یک روز دیرتر به سراغ کاظمی
می آمدند، حتماً اصلاً فکر کردن به این که چه
اتفاقی ممکن بود بیافتد، ترسناک بود.

با دست عرق نشسته روی صورتش را پاک کرد و با
قدمهای سریع به سمت پله ها رفت. باید به سراغ نقشه
قبلیش بر می گشت باید با مهتاب ازدواج می کرد تا بتواند
وکالت نامه ای را که لازم داشت از مهتاب بگیرد.



#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و پنجاه و هشت

*

نسترن خانم نگاهش را از لب های خندان پسر بزرگش به سمت چشم های براق و درخشانش برد و آه بلندی کشید. وقتی آنیتا به خانه اشان آمده بود و در مورد آرین و عشق پنهانش حرف زده بود، نسترن خانم این حرف را باور نکرده بود. چطور ممکن بود، آرین آنیتا را رها کند و عاشق دختر دیگری شود آن هم دختری که به گفته ی آنیتا نه قیافه خوبی داشت و نه خانواده درستی. برای همین تمام کار و زندگیش رو رها کرده بود و آرین را زیر نظر گرفته بود تا به آنیتا ثابت کند که اشتباه کرده و دوری کردن های آرین، ربطی به وجود دختر دیگری

ندارد. فقط آراین نمی خواهد به این زودی ها ازدواج کند و چند سال دیگر وقتی کمی سنش بالاتر رفت و باد کله اش خوابید، همه چیز درست می شود. ولی خیلی زود فهمید، آنینا اشتباه نکرده و آراین واقعاً عاشق شده.

نسترن خانم این لبخند و آن چشم های درخشان، که انگار ستاره ها در آن می رقصند را خوب می شناخت.

خودش هیچ وقت عاشق نشده بود ولی به خوبی روزهایی که نسرین عاشق شده بود را به یاد می آورد.

نسرین هم وقتی دل به هادی داده بود همین لبخند روی لبهایش بود و چشم هایش همین طور ستاره باران شده بود. یادش می آمد، وقتی هادی به خواستگاری نسرین آمد پدرش حاج محمود که در صنف خودش برو بیایی داشت چندان به آن وصلت راضی نبود. نه این که

هادی بد باشد. هادی پسر خوبی بود. تحصیل کرده و از یک خانواده با اصالت. پدرش توی بانک کار می کرد و مادرش فرهنگی بود. ولی از نظر مالی خیلی پایین تر از آنها بودند. حاج محمود دوست داشت دخترهایش با کسی

ازدواج کنند که هم سطح و اندازه خانواده آنها باشد. ولی وقتی نسرین توی چشم های پدرش نگاه کرده بود و گفته

بود که هادی را دوست دارد و با کسی غیر از او ازدواج نمی کند، پدرش کوتاه آمده بود. البته این که مادر خدایا مرزش پشت نسرين در آمده بود هم در تصمیم پدرش بی تاثیر نبود. مادرش اعتقاد داشت هادی جنم زندگی دارد و از همه مهمتر دخترش را دوست دارد و او را خوشبخت می کند.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و پنجاه و نه

ولی خیلی طول کشید تا هادی توانست شرکتش را راه بیندازد و زندگیش را سر و پا کند. حتی همین حالا هم با وجود ارثی که نسرين به خانه شوهرش برده بود، زندگیشان به گرد پای زندگی او و ناهید نمی رسید. هرچند

چیزی در زندگی نسرين بود که در زندگی او وجود نداشت. نزدیکی و صمیمیتی که نسترن هیچ وقت آن را با کوروش تجربه نکرده بود.

ازدواج خودش برخلاف ازدواج نسرين یک ازدواج قرار دادی بود. پدرش با بازيار بزرگ توی یک معامله کاری آشنا شده بود و از آنجا دوستیشان قوت گرفته بود. خیلی زود این دوستی به خانواده ها کشیده شده بود و کار به جایی رسید که بازيار او را برای پسر بزرگش کوروش خواستگاری کرده بود. او نه نگفته بود. کوروش همه چیز تمام بود و دلیلی برای نه گفتن نداشت.

کوروش مرد خوبی بود. خوش تیپ و پولدار. کمی بداخلاق بود و گاهی شیطنت هایی هم می کرد که از چشم نسترن پنهان نمی ماند. شیطنت هایی که با وجود این که قلبش را می شکست ولی بی حرف از کنارش می گذشت. چاره ای نداشت مثلاً اگر به روی کوروش می آورد که همه چیز را می داند، چه می شد؟ او که نمی توانست با دو بچه بزرگ طلاق بگیرد و برود. اصلاً طلاق هم می گرفت. بعدش چه می کرد؟ چطور می توانست برود و زندگیش رو دو دستی تقدیم یک زن دیگر کند؟

اگر این اتفاق می افتاد چطور می توانست سرش را جلوی بقیه بلند کند؟ آبرویش پیش همه می رفت. همه می گفتن برای شوهرش کم بوده که شوهرش به سراغ زن دیگری رفته. بهترین کار، سکوت بود. این طوری لااقل روی کوروش به او باز نمی شد و آبرویش پیش کس و ناکس نمی رفت. کوروش هم چند سال دیگر از تب و تاب می افتاد و سرش به زندگیش گرم می شد. فقط باید یک کم دیگر تحمل می کرد و آتو دست بدخواهانش نمی داد. هر چند با این عشق و عاشقی که آراین راه انداخته بود به زودی سوژه دست عالم و آدم می شدند و آبرویش جلوی همه می رفت.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و شصت

شاید اگر دختری که آرین عاشقش شده بود از یک خانواده معقول بود، می شد کاری کرد. مثلاً پدرش استاد دانشگاه بود و مادرش پزشک یا پدرش پزشک بود و مادرش کارمند عالی رتبه یک اداره دولتی یا نمی داند یک چیزی که بشود آن را بین فامیل و آشنا در آورد و به بقیه نشان داد.

ولی آن طور که آنیتا می گفت دخترک از یک خانواده سطح پایین بود که حتی برای خرج دانشگاهش باید کار می کرد.

حتماً پدرش کارگر بود و مادرش خانه دار اصلاً چطور می خواست با چنین خانواده ای وصلت کند. اصلاً چطور آرین عاشق یک همچین دختری شده بود.

حتی فکر این که دختری از سطح اجتماعی به این پایینی وارد زندگیشان بشود، بدنش را می لرزاند. باید هر جوری بود جلوی آرین را می گرفت قبل از این که حرف به گوش کوروش و ناهید می رسید. از آنیتا خواهش کرده بود چیزی به مادرش نگوید تا خودش همه چیز را درست کند. می دانست اگر حرف به گوش ناهید می رسید جنجالی به

پا می شد. جنجالی که ممکن بود روی رابطه ی دو برادر هم تاثیر بگذارد. آراین باید با آنیتا ازدواج می کرد حالا اگر می خواست این وسط مثل پدرش گاهی شیطنت کند و زیر آبی برود عیبی نداشت ولی ازدواج با یک چنین خانواده ای محال بود.

به دنبال آراین که با شنیدن صدای زنگ موبایلش، لبخند عمیق به لب آورده بود و سمت اتاقش می رفت، راه افتاد. معلوم بود همان دختر پشت خط است که این طور گل از گل آراین شکفته بود.

کمی پشت در منتظر ماند و بعد تقه ای به در زد و بدون این که منتظر جوابی از طرف آراین باشد وارد اتاق شد. آراین که روی تخت دراز کشیده بود و می خندید با دیدن مادرش به سرعت از حالت دراز کشیده در آمد و چهار زانو روی تخت نشست و به فرد پشت تلفن گفت:

- یه کاری برام پیش اومده بعداً باهات تماس می گیرم.

تلفن را قطع کرد و رو به مادرش که به چهار چوب در تکیه زده بود، گفت:

- چیزی شده؟

نسترن خانم آرام به سمت تخت آمد و گوشه تخت رو
به آرین نشست و گفت:

- دوستش داری؟

☆☆☆☆

☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و شصت و یک

آرین اخمی کرد و با لحن عصبانی گفت:

- چی می گی شما. کی رو دوس دارم؟

- چه جور دختریه؟ خونواده اش رو می شناسی؟

- مامان هیچ دختری وجود نداره؟

- من می دونم.

- چی روی دونی؟ همون چرت و پرتیایی که آرمان بهت گفته.

نسترن خانم کمی توی صورت آراین نگاه کرد. پس آرمان هم قضیه را می دانست و به او چیزی نگفته بود. سری تکان داد و گفت:

- من می دونم دختره از یه خونواده پایین و ضعیفه. چطوری به همچین دختری اعتماد می کنی؟ متوجه نیستی برات کیسه دوخته؟

آراین عصبانی تر از قبل گفت:

- مامان جان اولاً هیچ چیزی بین من و مهتاب نیست. ثانیاً مهتاب اصلاً یه همچین آدمی نیست. پول برایش ارزش نداره. خیلی مغروره حتی حاضر نیست به خاطر یه قرون زیر بار منت کسی بره. شما چطوری می گید برام کیسه دوخته؟

- پس معلومه دختر خیلی زرنگیه. به پول کم راضی نیست. یه قرون، دوزار به چه دردش می خوره. اون تو رو می خواد با همه ی ثروت. خودش و مغرور و بی نیاز نشون می ده تا بتونه وارد زندگیت بشه و به موقع دست روی کل دارایت بنداره. من این جور آدمها رو خوب می

شناسم. آدمای تنبل و تن پرور و بیکاره که مثل انگل رو زندگی بقیه سوار می شن. آراین این دختر وصله تن ما نیست این اومده تا زندگیت و از هم بپاشونه و با پولات بره. حواست باشه مامان این جور آدمای خوب بلدن نقش بازی کنن.

آراین سکوت کرد اصلاً نمی توانست بپذیر مهتاب به خاطر پول به او نزدیک شده باشد. اصلاً مگر مهتاب به او نزدیک شده بود. او بود که به سراغ مهتاب رفته بود و مجبورش کرده بود لب تاپ را از او بگیرد. اگر مهتاب دنبال پول بود خیلی راحت تر می توانست به بهانه های مختلف از او درخواست پول کند. مثل همان دختره که یک مدت با مهراد دوست شده بود و هر روز یک چیزی از مهراد می گرفت و بعد هم مهراد را به خاطر یک پسر پولدارتر ول کرده بود. مهتاب هیچ شباهتی به آن دختر نداشت. مهتاب با همه ی دخترهایی که می شناخت فرق داشت. نسترن در چشم های آراین می خواند که حرفهایش را قبول نکرده. آهی کشید و از روی تخت بلند شد. باید قبل از این که خیلی دیر شود، ذات این دختر را به آراین نشان می داد. ولی چطوری؟

☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و شصت و دو

**

ناهدید خودش را روی مبل بادی اتاق دخترش جا به جا کرد و از پنجره قدی اتاق آنیتا به کوه های سفید پوشی که شبیه یک کارت پستال زیبا بودند، نگاه کرد. بر خلاف تصور نسترن، ناهید از همه چیز خبر داشت. همان روزی که رستا به دیدن آنیتا آمده بود، آنیتا همه چیز را به مادرش گفته بود و این ناهید بود که او را پیش خاله اش فرستاده بود و تاکید کرده بود که خاله اش نباید بفهمد که او همه چیز را می داند.

غرورش اجازه نمی داد، برود و به خواهرش بگوید که می داند آرین به جای دختر یکی، یک دانه و همه چیز تمام او

عاشق یک دختر پاپتی و عقب افتاده شده. البته این به این معنی نبود که قید ازدواج دخترش با آراین را بزند. بیست و پنج سال نقشه نکشیده بود که اجازه دهد یک دختر بی سروپا بیاید و تمام نقشه هایش را نقش بر آب کند. او آن هولدینگ را می خواست و به آن هم می رسید. بعد از آن به اندازه کافی وقت داشت تا حساب آراین را به خاطر این بی حرمتی برسد.

از همان وقتی که پای خانواده بازیار به خانه اشان باز شد و او به واسطه دوستی پدرش با بازیار بزرگ توی هولدینگ مشغول به کار شد، چشمش به دنبال ریاست آن هولدینگ بود. فکر می کرد با ازدواج با کوروش می تواند به عنوان همسر رئیس هولدینگ جای پای خودش را توی هولدینگ محکم کند و بعد از مرگ بازیار بزرگ کنار کوروش همه کاره ی هولدینگ شود.

ولی وقتی بازیار بزرگ به خواستگاری نسترن آمد، دنیا روی سرش خراب شد. هرگز تصور نمی کرد کوروش بخواهد به جای او با دختر شل و ول و بی دست و پایی مثل نسترن ازدواج کند. هر چند خودش را با این فکر که

پدرش اجازه نداده که کوروش به خواستگاری او بیاید، چون خواهر بزرگترش هنوز ازدواج نکرده، قانع می کرد. ولی ازدواج نسترن و کوروش باعث نشد، ناهید دست از تلاش بردارد. حالا که به کوروش نرسیده بود می توانست زن داریوش شود.

به شش ماه نرسیده، چنان دل داریوش را برد که داریوش به خواستگاریش آمد و با این که شش ماه دیرتر از خواهرش عقد کرده بود ولی طوری برنامه ریخت که جشن ازدواجش با جشن ازدواج نسترن در یک روز برگزار شود و نگذارد نسترن عنوان عروس اول خانواده را نصیب خودش کند.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و شصت و سه

بعد از ازدواج، ناهید تمام سعی اش را کرد تا داریوش را وادار کند مسئولیت های بیشتری در هولدینگ قبول کند و با کار کردن و چاپلوسی از پدرش جای کوروش را در هولدینگ بگیرد. ولی داریوش آدم چندان کاری نبود. داریوش حوصله ی دردها و مسئولیتهای کار را نداشت. بیشتر دلش می خواست به جای کار در هولدینگ پولش را بگیرد و با دوستانش به گردش و تفریح برود.

ناهید که از داریوش هم نا امید شده بود فکر کرد اگر اولین نوه پسر را برای خانواده بازیارها بدنیآ بیآورد می تواند بعداً ادعای ریاست هولدینگ را برای پسرش کند. ولی انگار قرار نبود هیچ چیز آن طور که او می خواست پیش برود. چرا که نسترن همان سال اول ازدواجشان باردار شد و یازده ماه بعد از عروسیشان آرین را به دنیا آورد و دو سال بعد هم آرمان را به دنیا آورد و اگر او به نسترن گوشزد نمی کرد که مواظب خودش باشد و عین گربه هر سال نزایید. حتماً تا قبل از بچه دار شدن او چهار پسر دیگر هم زاییده بود.

ناهید که بعد از چهار سال دوا و درمان کردن بلاخره باردار شده بود این بار از خدا خواست بچه اش دختر باشد. دیگر پسر به کارش نمی آمد. حالا یک دختر می خواست تا با آرین ازدواج کند و از طریق این ازدواج به چیزی که سالها منتظرش بود، برسد. برای همین از اولین روز بدنیا آمدن آنیتا حرف ازدواج این دورا در دهانها انداخت. حرفی که به مزاق پدر خودش و بازیار بزرگ خیلی خوش آمد.

حالا بعد از این همه سال نمی گذاشت ازدواج آرین و آنیتا به هم بخورد. آن هولدینگ باید به دخترش می رسید. می دانست آرین جریزه پدرش را در کار ندارد و همین که ریاست هولدینگ به آرین برسد او می تواند از طریق آنیتا توی هولدینگ اعمال نفوذ کند. آن وقت است که به آرزویش که ریاست هولدینگ بود، می رسید. رو به آنیتا که چهار زانو روی تخت خوابش نشسته بود و ناخن های مانیکور شده اش را با سوهان تمیز می کرد، پرسید:

- خالت چی گفت؟

آنیتا با ناراحتی گفت:

- می گه نگران نباش. چیزی بینشون نیست.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و شصت و چهار

بغض توی صدایش را پس زد و ادامه داد:

- مامان من چی کم دارم که آرین رفته دنبال یه همچین دختری؟

- تو هیچی کم نداری. این آرینه که لیاقت تو رو نداره.

آنیتا با نفرت صورتش را جمع کرد و گفت:

- اگه این طوره منم اون و نمی خوام بره همون دختره
ایکیر رو بگیره.

- احمق نشو آنیتا. اون هولدینگ حق توه. می خوامی دو دستی بدیش دست یکی دیگه. تو باید با آرین ازدواج کنی و ریاست هولدینگ و بگیری. باید برای اون چیزی که حفته بجنگی.

آنیتا سرش را پایین انداخت و خیره به ناخن های لاک زده دستش ماند. از آرین متنفر بود. از آن دختر هم متنفر بود. ولی حق با مادرش بود. نمی توانست اجازه دهد آرین به این راحتی او را کنار بگذارد. هولدینگ برایش مهم نبود بلاخره نصف هولدینگ برای او بود حتی اگر ریاستش به عهده آرین بود ولی نصف آن هولدینگ در نهایت به او می رسید. ولی نمی توانست بنشیند و ببیند آرین او را این طور پس بزند. ناهید نفسی گرفت و گفت:

- نمی شه به امید خالت بمونیم باید خودمون یه کاری کنیم.

آنیتا سر بالا آورد و با تعجب پرسید:

- چیکار؟

- اول باید دختره رو بشناسیم؟ ببینیم چه جور دختریه؟ کجا زندگی می کنه؟ پدر و مادرش کین؟ وضع زندگیشون

چطوریه؟ شاید بشه یه مقدار پول بهش بدیم و از
سرمون بازش کنیم. این جور آدما دنبال پولن.

آنیتا نفس عمیقی کشید و گفت:

- از رستا آمارش رو می گیرم.

- خوبه.

- مامان اگه تو فامیل بییچه آرین یکی دیگه رو می خواسته
من دیگه باهاش عروسی نمی کنم. نمی خوام همه بگن
من خودم و به آرین چسبوندم.

- نمی بیچه، نترس. من نمی ذارم کار به اونجا برسه. کاری
می کنم آرین بیاد و به دست و پات بیفته و التماس و
کنه.

آنیتا آب دهانش را قورت داد. می دانست اگر گریه کند
مادرش او را سرزنش می کند ولی وقتی فکر می کرد که
آرین او را نخواسته دلش به درد می آمد و کینه و نفرتش
از آرین و دختری که هرگز ندیده بودش بیشتر می شد.
وقتی از این جریان بیرون می آمد، تلافی این روزها را سر
آرین در می آورد ولی حالا باید تمرکزش را روی دختر می
گذاشت.

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_شصت_و_پنج

مهتاب با عصبانیت به مادرش که از خانه بیرون می رفت نگاه کرد. این هزارمین باری بود که توی ده روز گذشته با مادرش بحث می کرد. از وقتی که دوباره سروکله ی کمال پیدا شده بود. بحث های بی پایان او و مادرش هم شروع شده بود.

کمال مثل کنه به او چسبیده بود و نمی خواست دست از سرش بردارد. یک بند زنگ می زد. پیام می فرستاد جلوی

راهش را می گرفت و دم از عشقی می زد که او را از خواب و خوراک انداخته.

از یک طرف رفتارهای کمال آنقدر خوب و عاشقانه بود که مهتاب کم، کم داشت باور می کرد که کمال واقعاً عاشقش شده و از طرف دیگر هیچ دلیل دیگری برای این همه اصرار پیدا نمی کرد. البته این مسئله سبب نمی شد که مهتاب به ازدواج با کمال فکر کند. آن هم وقتی خودش دل در گرو کس دیگری داشت.

مهتاب با این که خوب می دانست هیچ راهی وجود ندارد که او و آرین به هم برسند ولی تصمیم نداشت به عشقی که در قلبش جوانه زده، خیانت کند.

معصومانه فکر می کرد حالا که قرار نیست به آرین برسد. پس هیچ وقت ازدواج نمی کند و تا ابد با یاد و خاطره این عشق زندگی می کند. به خودش دلداری می داد که قرار نیست همه ی عشق ها به ازدواج و وصال ختم شود. همین که توانسته بود عشق را تجربه کند هزار قدم از آدمهای دیگر جلوتر بود. البته گاهی هم منطقی به قضیه نگاه می کرد و با خودش می گفت چند سال دیگر این عشق آتیشن در دلش سرد می شود و یا لااقل به خاطره

می پیوند و آن وقت شاید بتواند مرد دیگری را به قلبش راه بدهد. مردی که هر چند جای آرین را نمی گرفت ولی می توانست همدم و همراه خوبی برای او باشد ولی مسلماً آن مرد کمال نبود. کمال حتی اگر عاشق ترین آدم روی زمین هم بود به درد او نمی خورد.

از جایش بلند شد و به سمت محسن که روی ویلچرش کج شده بود، رفت. دلش برای محسن می سوخت که بین او و مادرش گیر کرده و نمی تواند حرفی بزند.

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و شصت و شش

قیافه شاد و خندانی به خودش گرفت و رو به محسن
عبوس و بدخلق گفت:

- بریم بیرون. بریم بگردیم. باشه داداشی؟

محسن جوابش را نداد. حتی نگاهش هم نکرد. از دست
خواهرش عصبانی بود. از دست مادرش عصبانی بود. از
این همه کل، کل و نا آرامی کلافه و خسته بود. تن نحیف
و لاغرش تحمل این همه فشار را نداشت. مهتاب آهی
کشید. نمی توانست برادرش را این طور ببیند. شاید بهتر
بود دیگر جواب مادرش را نمی داد و فقط در سکوت به
حرفهایش گوش می کرد. دستی لای موهای روشن و
پرپشت برادرش کشید و گفت:

- ببخشید داداشی. قول می دم دیگه با مامان دعوا نکنم.
قول می دم. قول، قول، قول.

محسن بلاخره کوتاه آمد و نگاهش را تا صورت مهتاب
بالا آورد. مهتاب قیافه ی ملتمسانه ای به خود گرفت و
با لحن بچگانه ای گفت:

- بریم بیرون. باششششش.

محسن که معلوم بود هنوز از دست خواهرش دلخور
است. آرام سرش را تکان داد. مهتاب لبخند تلخی زد. هیچ

چیز در دنیا ارزش ناراحت کردن محسن را نداشت. روح و جان او محسن بود و اگر خار به پایش می رفت او می مرد.

در سکوت کاپشن و شلوار را تن محسن کرد. جوراب را به پاهای لاغر و نحیفش پوشاندن و به خاطر هوای سرد و خشک بهمن ماه کلاه بافتنی که دو سال پیش مادرش بافته بود را روی سر محسن گذاشت و برای عوض کردن حال و هوای بینشان کلاه را با شیطنت تا روی چشم های محسن پایین کشید و با خنده گفت:

- خوشگل شدی.

محسن به سختی کلاه را بالا کشید و گفت:

- اذذذیت نزنه کن.

مهتاب سرکج کرد و گفت:

- آشتی؟ آشتی، آشتی، آشتی؟

محسن که از لوس بازیهای خواهرش خنده اش گرفته بود این دفعه بدون دلخوری سرش را تکان داد. مهتاب که خیالش راحت شده بود. بوسه ای روی سر محسن زد و کمکش کرد تا روی پایهایش بایستد.

وقتی بلاخره محسن را سوار بر ویلچرش از خانه بیرون آورد، نفس راحتی کشید. در را پشت سرش بست و ویلچر را به جلو راند. این گردشهای گاه و بیگاهش با محسن را دوست داشت.

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و شصت و هفت

می توانست بدون این که نگران تنها ماندن محسن در خانه باشد، دوری در خیابان بزند و در تخیلاتش فرو رود. چیزی به پایان ترم نمانده بود و بعد از اتمام امتحاناتش وارد مرحله جدیدی از زندگیش می شد.

اگر چند ماه پیش بود فقط و فقط به یافتن کار فکر می کرد. ولی حالا بیشتر فکرش معطوف به آرین بود. مهتاب با خودش فکر می کرد. به این فکر می کرد که بعد از امتحانات دلیلی برای دیدار و صحبت با آرین ندارد. البته معلوم نبود خود آرین اصلاً تمایلی به هم صحبتی با او را داشته باشد یا نه. در این مدت هیچ وقت رفتار بدی از آرین ندیده بود ولی هیچ رفتاری هم که دلیل بر علاقه ی آرین به او باشد، ندیده بود.

مهتاب از این که آرین از او خوشش می آمد مطمئن بود ولی بعید می دانست آرین آن طور که او آرین را دوست دارد او را دوست داشته باشد. هر چقدر منطق و عقل مهتاب او را از فکر کردن به آرین برحذر می داشت دلش او را بیشتر به سمت آرین می کشاند.

دست خودش نبود که در هر فرصتی می نشست و حرفهای آرین را در ذهنش مرور می کرد و وقتی به جایی که کمی بوی محبت می داد، می رسید. قلبش به تپش می افتاد و لبهایش بی اراده به لبخند باز می شد. حس بدخواه و منفی که هر از گاهی به سراغش می آمد و او را از این عشق نافرجام برحذر می داشت را به پستوی ذهنش می

سپارد و دوباره از نو به صدای مردانه و جذاب آراین که در ذهنش می پیچید، گوش می داد. این سرگرمی جدیدش بود. سرگرمی که گاهی او را از کارهای روزانه اش باز می داشت و مجبورش می کرد تا خودش را به باد انتقاد بگیرد و به خودش قول دهد دست از این خیالپردازی ها بردارد، ولی دوباره مثل معتادی که با وجود این که می داند کارش اشتباه است به سمت مواد می رود، دوباره به سمت خاطرات اندکی که با آراین داشت می رفت و خودش را در آن غرق می کرد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و شصت و هشت

مغزش او را از عواقب این عشق می ترساند و قلبش او را به ادامه آن تشویق می کرد. با خودش می گفت "من که می دونم هیچ وقت به آراین نمی رسم حالا چه عیبی داره یه مدت در کنارش احساس خوشحالی کنم."

مهتابی که هیچ وقت در زندگیش طعم عشق و محبت را نچشیده بود دلش نمی خواست به این راحتی این دوستی را کنار بگذارد. دوستی که می دانست خیلی طولانی نخواهد شد. شاید فقط تا پایان این ترم و اتمام پایان نامه ای که نوشتنش رو به اتمام بود.

صدای جیغ ترمز اتومبیل چنان بلند بود که قلب مهتاب برای لحظه ای از حرکت ایستاد و قبل از آن که بتواند سرش را به سمت صدا بچرخاند بر روی زمین پرت شد. درد شدید پیچیده در بدنش با صدای ناله ی خفیف محسن و از آن طرف صدای فریاد مردمی که به سمتشان می دویدند درهم آمیخت. کمی طول کشید تا توانست بفهمد که تصادف کرده.

مهتاب هنوز به خودش نیامده بود که راننده ماشین که مرد مسنی بود از ماشین بیرون پرید و به سمت مهتاب دوید و شروع به داد و فریاد کرد.

مهتاب گیج و منگ به مردی که وسط خیابان به او بد و بیراه می گفت، نگاه کرد. به یاد نمی آورد، کی به وسط خیابان رفته و چطور ماشین به این بزرگی را ندیده؟ با شنیده صدای ناله ی دوباره محسن به خودش آمد و با وحشت به سمت محسن که دو مرد سعی می کردند او را از داخل ویلچر کج و کوله شده بیرون بکشند، نگاه کرد. یکی از مردها رو به راننده که هنوز داشت فحش می داد، فریاد زد:

- به جای هوار زدن بیا بیرش بیمارستان. اگه بمیره بیچاره می شی.

با این حرف خون در رگهای مهتاب منجمد شد. ترس تمام وجودش را گرفت و بدنش شروع به لرزیدن کرد. اگر بلایی سر محسن می آمد او می مرد.

درد از یادش رفت. با بدبختی خودش را به دنبال دو مردی که محسن را داخل ماشین می گذاشتند، کشید و به کمک یکی از همان مردها پشت سر محسن سوار ماشین شد. بدن مچاله شده محسن را در آغوشش گرفت و با ترس خون روی صورتش را پاک کرد و زیر لب محسن را صدا زد.

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و شصت و نه

نفهمید مرد راننده کی از فحش دادن دست کشید و کی پشت فرمان نشست و کی ماشین را راه انداخت و کی به جلوی بیمارستان رسید. وقتی به خودش آمد که دو مرد سفید پوش او را از ماشین پیاده کردند و بعد از آن محسن را روی برانکاردی خواباندند و به سمت اورژانس بیمارستان راه افتادند.

مرد راننده جلوتر از مهتاب که به سختی به دنبال برانکارد می دوید، راه می رفت. یکی از پرستارهای اورژانس مهتاب را که با سر روی خاکی و به هم ریخته می خواست همراه

محسن پشت پرده سفید رنگی که به دور تخت کشیده شده بود، برود. روی صندلی نشاند و گفت:

- شما اینجا بشین تا دکتر معاینه اش کنه.

مهتاب گیج و سرخورده دهان باز کرد تا چیزی پرسد ولی پرستار رفته بود. با قلبی که از ترس به سینه اش می کوبید، چشم به پرده دوخت و متوجه مرد راننده نشد که ویلچر داغون محسن را به دیوار کنار صندلی تکیه داد و کیف خاکی و کثیف مهتاب را به دستش داد.

شوکه و ترسیده به پرده سفید رو به رویش خیره شده بود و قدرت انجام هیچ کاری را نداشت. از فکر این که بلایی سر محسن آمده باشد بدنش بی حس شده بود و زبانش بند آمده بود.

صدای زنگ موبایلش که بلند شد. به سختی چشم از پرده گرفت و با دستی لرزان موبایل را از داخل کیفش بیرون آورد و بدون نگاه کردن به صفحه موبایل تماس را برقرار کرد. صدای مردانه و شاد آراین در گوشش پیچید:

- سلام.

به ناگاه بغضی که از لحظه تصادف در گلویش نشست
بود، ترکید و با صدای بلند شروع به گریه کرد. آراین
ترسیده پرسید:

- مهتاب، مهتاب چی شده؟

صدای گریه اش شدت گرفت. آراین با صدای بلندتری
فریاد زد:

- مهتاب چی شده؟

مهتاب با صدایی که از شدت گریه نا واضح شده بود،
گفت:

- محسن.

- محسن چی؟ اتفاقی برای محسن افتاده؟

مهتاب نمی دانست چه بگوید. خودش هم نمی دانست
چه بلایی سر محسن آمده. از وقتی محسن را پشت آن
پرده سفید برده بودند. چندین مرد و زن سفید پوش
رفتند و آمدند.

☆☆☆☆☆☆



#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و هفتاد

هیچ کس به او و یا حتی به راننده که کلافه و عصبی به دیوار تکیه داده بود و معلوم نبود زیر لب دعا می خواند یا بدو پیراه می گفت، توضیحی نداده بود.

صدای آرین دوباره بلند شد:

- مهتاب چرا جواب نمی دی؟ محسن چی شده؟ اصلاً الان تو کجایی؟

- بیمارستان

- کدوم بیمارستان؟

مهتاب با صدای که از شدت گریه خش دار شده بود، نالید:

- نمی دونم.

آرین لحظه ای سکوت کرد و بعد آرام گفت:

- برام لوکیشن بفرست.

مهتاب بدون این که به کاری که می کرد، فکر کند. لوکیشن را برای آرین فرستاد. باید به جای این که برای آرین لوکیشن می فرستاد به درمانگاه زنگ می زد و مادرش را خبر می کرد ولی این کار را نکرد. نه به این خاطر که از دست مادرش عصبانی بود و یا از واکنش مادرش می ترسید. نه! فقط برای این که مادرش خبر نداد، که اصلاً به فکرش نرسید که به مادرش خبر بدهد. آن قدر از مادرش دور بود که برای لحظه ای به این فکر نیفتاد که باید به مادرش زنگ بزند و از او کمک بگیرد. آن قدر در این سالها به تنهایی بار مشکلاتش را به دوش کشیده بود که گاهی از یاد می برد مادرش هم در این زندگی مسئولیت هایی دارد.

بلاخره پرستاری چاق و قد کوتاهی که اخم غلیظی روی پیشانی داشت از پشت پرده سفید بیرون آمد و به سمت مرد راننده رفت و بی توجه به مهتاب گفت:

- لطفاً دنبال من بیاید.

مهتاب از جای خودش بلند شد و رو به پرستار گفت:

- حال داداشم خوبه؟

پرستار نیم نگاهی به مهتاب انداخت و با همان اخم روی
پیشانی گفت:

- خوبه. تا چند ساعت دیگه مرخصش می کنن. خدا بهش
رحم کرد. فقط یه مقدار بدنش کوفته شده و سرش هم
یه چند تا بخیه خورده وگرنه چیزیش نشده.

- پس چرا اینقدر دکتر رفت بالا سرش؟

- به خاطر شرایط جسمانی برادرتون باید با دقت بیشتری
معاینه می شد. الانم سرمش تموم بشه می تونید ببریدش
خونه.

و دوباره رو به مرد گفت:

- لطفاً بیاین تا صورت حساب رو بهتون بدم، برید
حسابداری.



#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و هفتاد و یک

مرد ترسیده گفت:

- چقدر شده؟

- نمی دونم اونجا بهتون می گن. یه نسخه هم هست باید از داروخانه بگیرید.

مرد باز زیر لب بد و بیراهی گفت و به دنبال زن راه افتاد.

با این که خوشحال بود حال پسر بچه خوب است ولی هنوز از اتفاق افتاده عصبانی بود. از نظر او مقصر آن دختره سر به هوا بود که یک دفعه وسط خیابان پریده بود. این که مجبور بود تاوان ندانم کاری کس دیگری را بدهد عصبانیش می کرد. ولی بهتر دید سکوت کند. دلش نمی خواست کار به شکایت بکشد. آنقدر تجربه داشت که بداند اگر کار به پلیس و کلانتری بکشد، بیشتر از این ها ضرر می کند.

هر چه بود او سواره بود و آن دختر پیاده. آن هم همراه یک پسر معلول. هیچ قاضی حق را به او نمی داد. آن

وقت باید به غیر از پول بیمارستان جریمه هم پرداخت می کرد. از آن بدتر زمان زیادی را توی کلانتری و دادسرا از دست می داد. زمانی که هر دقیقه اش برای اوپی که از راه مسافر کشی خرج زن و بچه اش را در می آورد ارزشمند بود.

همین الان که این جا ایستاده بود کلی مسافر از دست داده بود. نباید می گذاشت بیشتر از این ضرر کند. مجبور بود از در مسالمت آمیز با دختر در آید. پول را که پرداخت کرد به سراغ داروخانه رفت و داروهای پسر جوان را گرفت و به سمت دختر که حالا روی یک صندلی کنار تخت پسر بچه نشسته بود، رفت. دختر با چشم هایی که از شدت گریه سرخ شده بود به صورت رنگ پریده و لاغر پسر بچه نگاه می کرد. راننده دارو را به دست مهتاب داد و گفت:

- اینم داروها.

مهتاب کیسه داروها را از راننده که دیگر عصبانی به نظر نمی رسید، گرفت و زیر لب تشکر کرد. مرد گفت:
- من بیرون نشستم سرمش که تموم شد خبرم کن برسونمتون خونه.

- سلام

مهتاب که تماس تلفنیش با آرین را به طور کلی از یاد برده بود. با تعجب به صورت نگران آرین نگاه کرد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و هفتاد و دو

مرد راننده با دیدن آرین با آن سر و وضع مرتب که شباهتی به سر و وضع مهتاب و محسن نداشت. چشم ریز کرد و پرسید:

- شما با این خانم نسبتی دارید؟

آرین گفت:

- از دوستانشون هستم.

مرد از گیجی مهتاب استفاده کرد و گفت:

- من راننده ای هستم که خانم و آقا پسر رو اوردم
بیمارستان. منتظر بودم سرم آقا پسر تموم بشه بیرمشون
خونشون حالا که شما اومدید من دیگه رفع زحمت کنم.
والا خیلی کار دارم.

آرین سری برای مرد تکان داد و گفت:

- ممنون. لطف کردید. شما بفرمائید من خودم هستم.
راننده از خدا خواسته نفسی گرفت و رو به مهتاب گفت:
- بلا به دور باشه.

و قبل از این که کسی چیز دیگری بگوید به سمت خروجی
بیمارستان راه افتاد. آرین قدمی به سمت مهتاب برداشت
و گفت:

- چی شده مهتاب؟

مهتاب با بیحالی جواب داد:

- تصادف کردیم.

- حالت خوبه؟ صدمه که ندیدی؟

مهتاب تازه یاد خودش افتاد. بدنش کوفته شده بود و درد می کرد. ولی برایش اهمیت نداشت همین که محسن خوب بود، کافی بود. آرام گفت:

- من خوبم.

- خدا را شکر. محسن چگونه؟

- گفتن خوبه. گفتن سرمش تموم بشه می تونیم بیریمش خونه.

آرین به سرم رو به اتمام محسن نگاهی کرد و گفت:

- الان می رم پرستار رو صدا می کنم بیان سرم و در بیارن. مهتاب خجالت زده گفت:

- ببخشید مزاحمت شدم. اصلاً اون موقع حواسم نبود. نفهمیدم چرا برات لوکیشن فرستادم. خیلی گیج بودم. نفهمیدم دارم چیکار می کنم وگرنه مزاح....

- بس کن مهتاب. مزاحم یعنی چی؟ ما دوستیم. دوستی برای این جور موقع هاست.

آرین دوستش بود. لبخندی روی لبهایش نشست. حس این که دوستی دارد که در سختی ها کمکش کند بغض شیرینی را در گلویش نشانده. خودش هم خوب می دانست

اگر آن لحظه آراین به او زنگ نزده بود هیچ وقت به آراین زنگ نمی زد و از او کمک نمی خواست ولی حالا خوشحال بود که برای اولین بار برخلاف اخلاق سفت و سختش عمل کرده بود و لوکیشن را برای آراین فرستاده بود. هیچ وقت چنین حس خوبی را تجربه نکرده بود. حس داشتن حامی و پشتیبان.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_هفتاد_و_سه

آراین چند دقیقه بعد همراه با همان پرستار چاق و اخمو برگشت. پرستار سرم را از دست محسن در آورد و در جواب سوال آراین که حال محسن را از او پرسیده بود، گفت:

- گفتم که حالش خوبه. فقط چون خیلی ترسیده بود و بی تابی می کرد مجبور شدیم بهش آرام بخش بزنیم. الانم خوابه. نگرانش نباشید.

آرین پرسید:

- پس می تونیم بیریمش خونه.

- آره، بیریدش. فقط حواستون باشه داروهاش و سر وقت بخوره. بیدارم شد یه غذای مقوی بهش بدید بخوره یه ذره جون بگیره.

مهتاب از پرستار تشکر کرد و از جایش بلند شد. پرستار با اشاره به ویلچر گفت:

- اینم یادتون نبره بیرید.

آرین با دیدن ویلچر درب و داغان چسبیده به دیوار اورژانش اخمی کرد و انگار تازه چیزی را به یاد آورده باشد، با شتاب از مهتاب پرسید:

- باکی تصادف کردید؟

مهتاب بی حس و حال واب داد:

- با همون راننده. همون که باهاش حرف زدی.

- پس چرا گذاشتی مرتیکه بره؟

- خب چیکار باید می کردم؟
- باید ازش شکایت می کردی؟
- ول کن آرین. بنده خدا پول بیمارستان و داد. داروهای محسن رو هم خرید دیگه برای چی ازش شکایت کنم.
- یعنی چی ولش کن. زده و رفته. مگه شهر هرته. باید ازش شکایت کنی و خسارت بگیری.
- از کی خسارت بگیرم. سر و وضعش و ندیدی. اونم یه بدبختیه مثل من. همین که محسن حالش خوبه برام بسه.

آرین خواست چیز دیگه ای بگوید که مهتاب مانع شد و گفت:

- خواهش می کنم آرین.

آرین نفسی گرفت و بدون حرف دیگه ای دست زیر بدن نحیف محسن انداخت و او را بلند کرد. اولین باری بود که محسن را می دید. چهره ظریف و رنگ پریده اش به مهتاب شبیه بود. ولی موهایش روشن تر از موهای مهتاب بود. در آن حالت معلولیت محسن چندان مشهود نبود ولی سبکی بیش از اندازه پسر توی ذوق می

زد. محسن به عنوان یک پسر بچه ی ده ساله خیلی لاغر بود.

مهتاب ویلچر محسن را از کنار دیوار برداشت. آراین سرش را به عقب برگرداند و از ورای شانهِ اش گفت:
- بذارش همونجا. من میام می برمش.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و هفتاد و چهار

ولی مهتاب بدون توجه به حرف آراین ویلچر سنگین را با دست ضرب دیده اش بلند کرد و به دنبال آراین راه افتاد. وضعیت ویلچر خیلی بد بود. یک سمتش کاملاً کج شده بود و یکی از چرخ هایش تاب برداشته بود. مهتاب نمی

دانست آیا ویلچر قابل تعمیر است یا نه؟ اصلاً کجا باید ویلچر را برای تعمیر می برد؟ بعید می دانست بهزیستی ویلچر دیگری به آنها می داد. برای گرفتن همین ویلچر دست دوم هم چندین ماه توی نوبت مانده بودند.

آرین محسن را روی صندلی عقب تویتای مادرش که در موقع خروج از خانه سویچ اش را از روی میز توالت برداشته بود، خواباند و ویلچر درب و داغان را از دست مهتاب گرفت و توی صندوق عقب ماشین گذاشت و از مهتاب خواست تا سوار ماشین شود. مهتاب روی صندلی شاگرد نشست و به سمت عقب چرخید و به محسن که مثل فرشته ها خوابیده بود، نگاه کرد. هنوز هم از تصور این که ممکن بود بلایی سر محسن بیاید. بدنش به لرزه می افتاد. آرین که پشت فرمان نشست، پرسید:

- کجا برم؟

تازه آن موقع بود که مهتاب متوجه شد، قرار است آرین تا جلوی خانه او را همراهی کند. آه از نهادش بلند شد. فکر این که همسایه ها او را با آرین ببینند عرق سردی بر روی پیشانی اش نشاند. ولی چاره ای نداشت نمی توانست

به آرین بگوید که خودش می رود. اصلاً با یک بچه بیهوش و یک ویلچر مچاله شده چطور می خواست این همه راه را برود؟ چرا آن موقع که لوکیشن را برای آرین می فرستاد به این مسئله فکر نکرده بود؟ چرا گذاشته بود راننده برود؟ لاقل می توانست از راننده بخواهد آنها را تا خانه برساند.

با ترس و تردید آدرس را به آرین که ماشین را از پارک در آورده بود، داد. بیمارستان تا خانه نیم ساعتی بیشتر راه نبود. مهتاب موقع رفتن اصلاً نفهمیده بود راننده او را به کجا می برد ولی حالا حواسش جمع تر بود و هر چه به خانه نزدیک تر می شد دلهره و نگرانی اش بیشتر می شد. آرین ماشین را رو به روی یک آپارتمان چهار طبقه قدیمی با نمای آجری پارک کرد. قبل از پیاده شدن نگاهی به ساختمان کهنه انداخت و گفت:

- همین جاس؟

☆☆☆☆☆☆



#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و هفتاد و پنج

مهتاب که از همانجا هم می توانست چند چشم فضول
زل زده به ماشین آرین را ببندد. با تکان دادن سر جواب
مثبت داد. باید زودتر خودش را از این مخمصه می رهاوند.
بعداً سر فرصت یک داستان خوب برای آمدن آرین به
آنجا پیدا می کرد. داستانی که بتواند با آن دهان همسایه
ها را ببندد.

بعد از آرین از ماشین پیاده شد و به سراغ محسن که
هنوز خواب بود رفت. آرین با دقت نگاهی به سرتا سر
کوچه باریکی که پر بود از خانه های سه، چهار طبقه
باریک که عین قوطی کبریت کنار هم چیده شده بودند،
نگاه کرد. فقر و نداری از سرتا پای کوچه می بارید. هیچ
وقت به این قسمت شهر نیامده بود. چند باری گذری از

محله های جنوب تهران رد شده بود ولی هیچ کدام این شکلی نبودند.

چند پسر بچه خاکی و کثیف دست از بازی برداشته بودند و با هیجان به ماشین او نگاه می کردند. پیرمرد لاغری تکیه بر عصایش روی سکوی جلوی خانه اش نشسته بود و با بیحالی براندازش می کرد. زنی از پنجره طبقه ی سوم خانه خم شده بود و همانطور که سعی می کرد از پرده پارچه ای آویزان به پنجره آشپزخانه به جای روسری استفاده کند. نگاهش را بین آرین و مهتاب می چرخاند. مرد مسنی با شکم گنده و سری کچل کنار چرخ دستی قراضه ای که روی آن مقداری سبزی پلاسیده چیده شده بود، ایستاده بود و با چشم های ریز شده، نگاهش می کرد. حالا درک می کرد چرا مهتاب هیچ وقت اجازه نمی داد تا آرین او را تا خانه اش همراهی کند.

به خودش که آمد، متوجه مهتاب شد که سعی می کرد محسن را از داخل ماشین بیرون بیاورد. ماشین را دور زد و به کنار مهتاب ایستاد و گفت:

- بذار من میارمش.

مهتاب که متوجه شده بود، نمی تواند به تنهایی محسن را که هنوز بیهوش بود از ماشین بیرون بیاورد کنار رفت و اجازه داد آراین دوباره محسن را بغل کند.

- خدا مرگم بده. چی شده مهتاب جان.

مهتاب با شنیدن صدای اکرم خانم آهی کشید و به سمت او برگشت. همین را کم داشت.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و هفتاد و شش

اکرم خانم با دیدن سر و وضع آشفته و خاکی مهتاب گفت:

- تو چرا این طوری شدی؟ محسن چشه؟ چرا سرش و بستن؟ دستش چی شده؟ خدا مرگم بده. چه بلایی سرتون اومده؟

- تصادف کردیم.

- ای وای، چقدر بهت گفتم هی با این ویلچر راه نرفت توی کوچه. تا این بچه رو به کشتن ندی که ول نمی کنی؟ الان مامانت کجاست؟ می دونه چه بلایی سرتون اومده؟

مهتاب که تازه به یاد مادرش افتاده بود، گوشه لبش را گزید و به خودش به خاطر بی فکریش لعنت فرستاد. چرا حواسش به مادرش نبود. در جواب اکرم خانم که طلبکارانه نگاهش می کرد، گفت:

- نه، بهش نگفتم نمی خواستم نگران بشه.

- سرخودی دیگه. سرخود. مامانت حق داره از دستت می ناله. والا من اگه یه دختر مثل تو داشتم خودم و می کشتم. مامانت خیلی صبور به خدا. تو این اوضاع و احوال به جای این که کمک حالش باشی هی درد رو دردش بذار.

مهتاب که حوصله ی بحث نداشت در خانه را باز کرد و رو به آرینی که هنوز کنار ماشین به انتظار ایستاده بود، گفت:

- بفرمائید.

اکرم خانم که دوباره توجه اش به سمت آرین جلب شده بود. نگاهی به سر تا پای آرین اندخت و با صدای آرام تری پرسید:

- با این تصادف کردی؟

مهتاب که راه فراری پیدا کرده بود. نفس راحتی کشید و سرش را به آرامی تکان داد. با این دروغ می توانست دهان همسایه های فضول را ببندد. آرین از بین اکرم خانم و مهتاب که دو طرف در ایستاده بودند، گذشت و وارد خانه شد و بدون مکثی به سمت پله ها رفت و پرسید:

- طبقه چندم؟

مهتاب خانم خنده ای کرد و گفت:

- بالا نیست. پایینه. بفرمائید. بفرمائید از این طرف.

و کلید را از دست مهتاب گرفت و جلوتر از همه از پله ها پایین رفت. آرین اخم ریزی کرد و به دنبال مهتاب از پله

ها پایین رفت. اکرم خانم در اتاق را باز کرده و رو به آرین که با تعجب به فضای خفه و نیمه تاریکی که تنها منبع روشنایش یک لامپ شصت وات آویزان از سقف بود، نگاه می کرد و گفت:

- بچه رو بیارید اینجا. خسته شدید.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و هفتاد و هفت

و با تشر به مهتاب گفت:

- بیا به چیزی پهن کن بچه رو بخوابونیم.

مهتاب پا تند کرد و وارد اتاق شد. بوی تندی که از موتورخانه بلند می شد مشام آرین را می آزد. آب دهانش

را قورت داد و جلوی در باز اتاق ایستاد. از چیزی که می دید نفسش بند آمد. می دانست وضع مالی مهتاب خوب نیست ولی در بدترین حالت هم نمی توانست چنین تصویری از زندگی مهتاب داشته باشد. تصویری که از خانه ی فقیرانه مهتاب داشت. یک چیزی مثل خانه ی سرایداری مش یحیی سرایدارشان بود که به جز هال پر نور و دلبازش یک خواب و یک آشپزخانه ی کوچک هم داشت. یا مثل خانه های سازمانی که کارگرهای کارخانه پدرش در آن زندگی می کردند. خانه های شصت، هفتاد متری که در عین قدیمی ساز بودن مرتب و قابل سکونت بودند. ولی اینجا بیشتر شبیه یک دخمه بود تا خانه. یک دخمه تاریک و کثیف. چطور یک نفر. نه! سه نفر می توانستند در اینجا زندگی کنند. اتاق هیچ پنجره ای نداشت و بوی نم کل فضای اتاق را گرفته بود. در انتهای اتاق فضای کوچکی را کابینت کرده بودند و از آن به جای آشپزخانه استفاده می کردند. تنها یک در به اتاق باز می شد که احتمالاً در دستشویی بود. اسباب و اثاثیه خانه همه کهنه و زواردر رفته بودند.

مهتاب تشک محسن را روی زمین پهن کرد و به سمت آرین برگشت و در یک لحظه نگاه مات و خیره آرین را

دید. خشکش زد. به هر چیزی فکر کرده بود جز عکس
العمل آراین از دیدن خانه و زندگیش. چیزی درونش
شکست برای اولین بار از وضعیت زندگیش شرمسار شد.
دوست نداشت نگاه آراین به او عوض شود او هیچ وقت
در مورد خودش دروغ نگفته بود ولی بُهتی که در نگاه
آراین بود نشان می داد توقع آن چیزی را که می بیند را
نداشته.

- بیاین بچه رو بذارید اینجا.

با صدای اکرم خانم آراین به خودش آمد. آب دهانش را
قورت داد و کفش هایش را در آورد و پا روی فرش کهنه و
نخ نمای زیر پایش گذاشت. مهتاب مثل مسخ شده ها
ایستاد و حرکتی نکرد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_هفتاد_و_هشت

اکرم خانم به جای مهتاب به آرین کمک کرد تا محسن را روی تشک بخواباند و بعد پتویی روی بدنش کشید. آرین کمر راست کرد و رو به مهتاب که سرش را پایین انداخته بود، گفت:

- برم ویلچر رو بیارم.

و به سرعت از اتاق بیرون رفت. احتیاج به هوای آزاد داشت. احتیاج به خلوت کردن و فکر کردن داشت. بارها و بارها به اختلاف طبقاتی که بین خودش و مهتاب بود، فکر کرده بود ولی حالا به نظرش چیزی که بین آنها بود اختلاف طبقاتی نبود یک دره عظیم بود که به هیچ عنوان پر نمی شد. اگر تا به حال احمقانه فکر می کرد شاید بتواند روزی پدر و مادرش را راضی کند که مهتاب را به عنوان عروسشان بپذیرند ولی حال مطمئن بود این کار هیچ وقت امکان پذیر نیست. زندگی مهتاب با زندگی کارتون خوابهای کنار خیابان فرق چندانی نداشت.

اکرم خانم به سمت مهتاب که هنوز در شوک نگاه آرین بود، رفت و گفت:

- کجا با این پسر تصادف کردی؟ با این دک و پزش این طرفا چیکار می کرد؟ معلوم وضع مالیش خیلی خوبه. یه تیکه لباسش می ارزید به کل زندگیتون. احمق نشی همین جوری ولش کنی بره. ازش خسارت بگیر. حالا که خدا این و گذاشته جلو راهت تو هم استفاده کن. یه ده، بیست میلیونی ازش بگیر. یه ذره به سر و وضع خونتون برس و چند تا تیکه جهاز بخر که فردا زن پسر عموت شدی همون پسر عموت نزنه تو سرت که هیچی نداشتی. فکر نکن الان عاشقته، فردا که رفتی تو زندگی همینا رو چماق می کنه می زنه تو سرت. ناراحت این پسر نباش این جور آدم اینقدر دارن که این پول براشون پول نیست.

مهتاب آب دهانش را قورت داد و با تعجب به اکرم خانم نگاه کرد. اکرم خانم چه می گفت؟ چرا فکر می کرد او و پسر عمویش می خواهند با هم عروسی کنند؟ مادرش در مورد او و کمال به اکرم خانم چه گفته بود؟

آهی کشید و رو برگرداند. همان موقع فهمید توی دردرس جدیدی افتاده است. حالا به جز مادرش باید جواب اکرم خانم را هم بدهد. اصلاً معلوم نبود چند نفر دیگر از

همسایه ها از خواستگاری کمال از او خبر دارند و فکر می کنند او می خواهد با پسر عمویش ازدواج کند.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و هفتاد و نه

همان وقت آرین ویلچر به دست جلوی اتاق ظاهر شد و مهتاب به سرعت به سمت آرین رفت تا ویلچر را از دستش بگیرد.

می خواست هر چه زودتر آرین را راهی کند قبل از این که مادرش سر برسد و وضع از این هم بدتر شود.

اکرم خانم با دیدن ویلچر کج و کوله، توی صورت خودش کوبید و گفت:

- ای وای، بین چه بر سر ویلچر اومده. این ویلچر دیگه برای این بچه ویلچر نمی شه.

و رو به آرین با تحکم گفت:

- آقا باید یکی براش بخری. گناه داره این بچه. مادرش که نمی تونه هی بغلش کنه این طرف و اون طرف بردش.

صورت مهتاب از خجالت سرخ شد. آرام گفت:

- اکرم خانم خواهش می کنم. من خودم ویلچر محسن و می برم برای تعمیر.

- وا، یعنی چی خودم می برم برای تعمیر. زده بهتون. وظیفشه. بچه رو که ناقص بود ناقص ترش کرده اینم از ویلچرش. فکر کرده دو قرون پول بیمارستان بده کافیه. حالا تو خانمی کردی ازش شکایت نکردی به کنار ولی نمی شه که همین جوری بذاره، بره.

آرین نفسی گرفت و گفت:

- چشم خودم یه ویلچر نو براش می گیرم.

مهتاب خواست دهان باز کند تا با آرین مخالفت کند که اکرم خانم مجال نداد و با لبخند چاپلوسانه ای، گفت:

- آره پسر. لطف می کنی ثواب داره وضعشون که می بینی. یه غذای درست و حسابی ندارن بخورن. بیشتر شبا گشنه می خوابن.

مهتاب وا رفته اسم اکرم خانم را صدا زد. در تمام زندگیش این طور خجالت زده نشده بود. اکرم خانم بی توجه به مهتاب ادامه داد:

- شماره تون بدید به من اگه شب بچه حالش بد شد خبرتون کنم. اینا که کسی رو ندارن.....

مهتاب دست روی بازوی اکرم خانم گذاشت و با بیچارگی گفت:

- من خودم شمارشون و دارم.

اکرم خانم به سمت مهتاب چرخید و با لحن مشکوکی پرسید:

- شماره آقا رو داری؟

مهتاب لحظه ای آچمز شده خیره به اکرم خانم نگاه کرد ولی آریین به موقع به دادش رسید و گفت:

- تو بیمارستان خودم بهشون دادم.

اکرم خانم که انگار خیالش راحت شده بود، گفت:

- عهه، چه خوب.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و هشتاد

مهتاب بلاخره نیروی خودش را جمع کرد و رو به آرین
گفت:

- ممنون، شما دیگه بفرمائید.

اکرم خانم سقلمه ای به مهتاب زد و رو به آرین گفت:

- لطفاً الحساب یه مقدار پول بدید. برای بچه یه کم

گوشتی، جیگری چیزی بخریم. این بچه.....

مهتاب که دیگه تحملش تمام شده بود رو به اکرم خانم

کرد و گفت:

- این حرفا چی اکرم خانم.

- وا خب، زده بچه رو.....

آرین دست داخل کیفش کرد و تمام تراولهای داخل کیفش را بیرون آورد و به سمت مهتاب گرفت و گفت:

- حق با خانمه. این دستتون باشه.

بغض بدی به گوی مهتاب چنگ زد و چشم هایش پر از اشک شد. هیچ وقت تا این اندازه تحقیر نشده بود. اکرم خانم به جای مهتاب پول را از دست آرین گرفت و توی دست مهتاب گذاشت و از آرین تشکر کرد. آرین که دیگر ماندن را جایز نمی دانست به سرعت خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت. مهتاب به سرعت به دنبال آرین دوید و وقتی به او رسید که پشت فرمان ماشینش نشسته بود. بی توجه به چشم هایی که او را زیر نظر داشتند. سرش را داخل ماشین کرد و تراول ها رو به سمت آرین گرفت و گفت:

- بگیری دشون. خواهش می کنم.

آرین با دیدن چشم های پر از اشک مهتاب بی حرف تراول ها را پس گرفت. مهتاب آب دهانش را قورت داد و گفت:

- ممنون که اومدید. به خاطر حرفهای صاحب خونه
امون هم معذرت می خوام. مثلاً می خواست به من لطف
کنه.

- اون ویلچر

- خودم یه کاریش می کنم.

آرین اصرار بیشتری نکرد. به خوبی حس می کرد، مهتاب
چقدر معذب است. باشه ای گفت و ماشین را به سمت
انتهای کوچه راند.

کمی آن طرف تر کمال که مثل چند هفته گذشته به سراغ
مهتاب آمده بود تا روی مخش کار کند و او را به ازدواج با
خودش راضی کند. با دیدن مهتاب که سرش را داخل
ماشین تویتای طوسی رنگی کرده بود و با مرد جوان خوش
صورتی حرف می زند. پوزخندی زد و زیر لب گفت:

- پس به خاطر این جوجه فکلی که به من جواب رد می
دی.





#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_هشتاد_و_یک

*

آرین نگاهی به تراولهای مچاله شده ی که بعد از پس گرفتن از مهتاب روی صندلی شاگرد انداخته بود، کرد و نفس کلافه اش را بیرون داد.

اتاقی که مهتاب در آن زندگی می کرد یک لحظه از ذهنش بیرون نمی رفت. او چیز زیادی در مورد فقر نمی دانست. بیشتر دوستان و آشنایانش آدمهایی در سطح مالی خوب بودند. در بین بچه های دانشگاه کسانی از قشر متوسط جامعه را می شناخت. همانهایی که پدرانشان یک خانه در مرکز شهر داشتند با یک ماشین معمولی و کاری با درآمد ثابت. ولی هیچ وقت با کسی با این حجم از فقر رو به رو نشده بود. می دانست نظر خانواده اش در مورد این افراد اصلاً خوب نیست.

مادرش همیشه او را از بازی کردن با بچه های سرایدار و باغبان و کارگرهای که برای پدرش کار می کردند، منع می کرد. می گفت نمی شود به آنها اعتماد کرد. می گفت این بچه ها کثیفند و باعث بیماری و مریضی می شوند و از آن بدتر این بچه ها بی تربیت و بی فرهنگ هستند و روی تربیت او تاثیر منفی می گذارند.

البته دیدگاه خاله ناهید کمی تندتر بود. خاله ناهید اعتقاد داشت این آدمها کم ارزش و کم هوش هستند و توانایی رشد ندارند و مراوده با آنها دور از شان و منزلت و شخصیت خانوادگی آنهاست.

به نظر پدر و عمویش نمی شد به این جور آدمها اعتماد کرد. آدمهایی که برای رسیدن به مبلغ کمی پول مادرشان را هم می فروشند.

این در حالی بود که پدر و عمویش عضو چندین NGO و سازمان که کارشان کمک به افراد بی بضاعت است، بودند و به طور مستمر در سمینارها و همایشهایشان شرکت می کردند و پول خوبی هم برای کمک به آنها می دادند.

حتی خبر داشت مادرش و خاله ناهید هم با چند
موسسه خیریه همکاری می کردند و با افتخار در مورد
کمک هایشان به این موسسات داد سخن سر می دادند.

آرین خوب می دانست همه این کارها قسمتی از زندگی
لاکچریشان بود، قسمتی از وجه اجتماعیشان. کاری که
باید به عنوان یک آدم پولدار انجام می دادند تا به بقیه
ثابت کنند آدمهای خوبی هستند.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و هشتاد و دو

برای خانواده اش این نوع بذل و بخشش ها درست مثل
پوشیدن یک لباس مارک دار و یا خریدن یک جنس

خارجی فقط و فقط برای فخر فروشی و نمایش بود و هیچ ربطی به خود آن افراد نداشت.

پشت آن کمکها هیچ دلسوزی و یا همدلی وجود نداشت. هیچ وقت نشنیده بود مادر یا خاله اش به دیدن یکی از این آدمها بروند و پای درد و دل شان بنشینند و سعی کنند کمی مهر و محبت هم چاشنی پولی که می دادند بکنند. برعکس همیشه با نوعی انزجار از آنها یاد می کردند و آنها را آدمهایی بی عرض و تنبلی می دانستند که به جای این که سعی کنند زندگیشان را درست کنند، چشمشان به دست دیگران است و دوست دارند از دسترنج بقیه استفاده کنند.

خودش هیچ وقت نظری در مورد آنها نداشت نه از آنها بدش می آمد و نه خوشش می آمد. در واقع تا قبل از مهتاب هیچ وقت این قشر از جامعه را نمی دید. انگار اصلاً وجود ندارند.

ولی حالا همه چی فرق کرده بود در یک دوگانگی عجیب گرفتار شده بود. نمی دانست مهتاب در بین این قشر یک استثنا بود و یا او به خاطر تلقینات خانواده اش آدم بدبینی شده بود و آدمهایی مثل مهتاب زیاد بودند.

آدمهای زحمت کشی که تمام سعیشان را می کنند ولی به خاطر شرایط جامعه دستشان به جایی بند نیست و همیشه هشتشان گرو نهشان است.

ماشین را کنار خیابان پارک کرد و سعی کرد درست فکر کند. ولی حتی نمی دانست باید به چه چیزی فکر کند. از یک طرف دلش می خواست به مهتاب کمک کند و از طرف دیگر می ترسید به غرور مهتاب بر بخورد.

همان موقع پسر بچه ده، یازده ساله ای با لباس کهنه ای که به تن لاغرش زار می زد خودش را روی کاپوت ماشین بالا کشید و دستمال کثیفش را روی شیشه ماشین مالید. در حالت معمولی آراین از این کار عصبانی می شد و پسر را با اشاره دست از ماشین دور می کرد ولی در آن لحظه اجازه داد پسر کار خودش را انجام دهد و بعد یکی از آن تراولهای افتاده روی صندلی ماشین را به دست پسر داد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و هشتاد و سه

پسر با تعجب نگاهی به تراول انداخت و با لبخندی که تمام صورتش را گرفته بود، تراول را از دست آرین گرفت و با چاپلوسی تشکر کرد.

وقتی پسر با پایی که کمی لنگ می زد از ماشین دور شد. آرین به یاد محسن افتاد. پسرک معلولی که حالا حتی ویلچری برای نشستن نداشت. دستهایش را مشت کرد و بعد با یک تصمیم آنی ماشین را به حرکت در آورد و به سمت اولین مرکز فروش لوازم پزشکی رفت.

وقتی برای دومین بار در آن روز ماشینش را جلوی در خانه ی مهتاب پارک کرد هوا تاریک شده بود.

از داخل صندوق عقب ماشین، ویلچر پلاستیک پیچ شده ای را که ساعتی قبل خریده بود. بیرون آورد و جلوی در خانه ایستاد تا زنگی که مربوط به خانه مهتاب بود را از میان پانل زنگها پیدا کند.

- اون تکیه.

آرین با تعجب به سمت صدا برگشت و با پیرمردی که چند ساعت قبل روی سکوی جلوی خانه اش نشسته بود و حالا چند قدمی بیشتر با او فاصله نداشت رو در رو شد. پیر مرد این بار با صدای آرامتری گفت:

- زنگ درشون، او تکیه اس.

آرین از پیرمرد تشکر کرد و وقتی به سمت در برگشت ابروهایش از تعجب بالا رفت و لبهایش به هم فشرده شد. نمی دانست باید به این همه فضولی بخندد یا عصبانی باشد. با خودش فکر کرد " حتماً تا حالا همه ی همسایه ها از تصادف خبر دار شدند."

مهتاب که حال خوشی نداشت با شنیدن صدای زنگ با خستگی از جایش بلند شد. وقتی به چهره بی حال محسن که با رنگی پریده و چشم هایی خمار گوشه اتاق دراز کشیده بود، نگاه می کرد. از این که باعث شده بود این بلا سر محسن بیاید از خودش عصبانی و ناراحت بود و دلش برای برادر کوچک و مظلومش می سوخت.

ولی بیش از حال محسن و درد بازویش که حالا به شدت کبود شده بود. فکر و خیال آرین عذابش می داد.

هنوز نگاه مبهوت آرین جلوی چشمش بود. آرینی که
طوری ماشین را به حرکت در آورده بود که انگار می
خواست از چیز ترسناکی فرار کند.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_هشتاد_و_چهار

هیچ وقت به خاطر نوع زندگیش خجالت نکشیده بود.
این زندگی او بود. با این که همیشه سعی کرده بود
زندگیش را تغییر دهد و بهترش کند ولی هیچ وقت اجازه
نداده بود کسی او را به خاطر این زندگی سرزنش کند و
مقصر بداند.

ولی رفتار آرین برایش سنگین بود. انگار کسی با سیلی توی صورتش زده بود. شاید چون از آرین توقع این رفتار را نداشت.

مهتاب با فکر این که یکی از همسایه ها برای فضولی آمده است، گوشی آیفون را برداشت و آرام پرسید:
- بفرمائید.

- سلام. منم آرین.

مهتاب خشکش زد. آرین آنجا چه کار داشت؟ چرا برگشته بود؟ آن هم وقتی با بدبختی توانسته بود مادرش و اکرم خانم را قانع کند که با آرین تصادف نکرده و آرین فقط لطف کرده و او را از بیمارستان به خانه رسانده و نمی تواند از آرین خسارت بگیرد.

مادرش با دسته ای بشقاب و قاشق از آشپزخانه بیرون آمد و پرسید:

- کی؟

مهتاب آب دهانش را قورت داد و گفت:

- همون آقایی که به من و محسن کمک کرد.

منصوره خانم اخمی کرد و گفت:

- خب، در و باز کن ببین برای چی اومده؟

مهتاب در خانه را باز کرد و به سراغ مانتو و شالش رفت. چند دقیقه بعد آرین ویلچر به دست از پله ها پایین آمد و رو برویش ایستاد. مهتاب با دیدن ویلچر در دستهای آرین لبش را گزید. ولی چشم های منصور خانم از خوشحالی برق زد. از وقتی برگشته بود غصه ویلچری که از بین رفته بود را خورده بود. درست بود بیشتر کارهای محسن با مهتاب بود ولی واقعا بدون ویلچر همشان اذیت می شدند.

منصوره خانم گفت:

- بفرمائید تو.

آرین کفشش هایش را در آورد وارد اتاق شد و ویلچر را گوشه اتاق گذاشت و نگاهش را دور تا دور اتاق گرداند. محسن روی همان تشکی که عصر پهن شده بود خوابیده بود و با بیحالی نگاهش می کرد. سفره کوچک آبی رنگی وسط اتاق پهن بود و یک کاسه سوپ، یک بشقاب کوکو و مقداری نان داخل سفره بود.

اکرم خانم به ویلچر اشاره کرد و گفت:

- دستتون درد نکنه. بزرگی کردید. مهتاب گفت شما باهاش تصادف نکردید. ما انتظار نداشتیم که خودتون رو تو زحمت بندازید. ولی واقعاً مردونگی کردید در حق این بچه.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_هشتاد_و_پنج

- خواهش می کنم کاری نکردم.

بعد با خجالت ادامه داد:

- ببخشید مزاحم شام خوردنتون هم شدم.

- خواهش می کنم. اگه سلیقتون می گیره بفرمائید.

آرین با خوشرویی گفت:

- چرا که نه. من کوکو خیلی دوست دارم.
منصوره خانم با خوشحالی به سمت انتهای اتاق رفت تا بشقابی اضافه بیاورد. مهتاب به آرین نزدیک شد و با دلخوری گفت:
- نباید این کار رو می کردی. من که گفتم خودم یه کاریش می کنم.
- من چی کار به تو دارم این هدیه من به محسن.
بعد پلاستیک دور ویلچر را باز کرد و رو به محسن با صدای بلندی گفت:
- آقا محسن این ویلچر کادوی تولد شما. تولدت کیه؟
مهتاب پشت چشمی نازک کرد و گفت:
- سه ماه پیش بود.
- آرین قیافه خجالت زده ای به خودش گرفت و دوباره به محسن گفت:
- ای، وای ببخشید این قدر دیر شد. من اصلاً خبر نداشتم تولدت سه ماه قبل بوده. حالا خوشت میاد؟ می خوای بشینی روش؟

محسن که با تعجب به مرد جوانی که تا حالا ندیده بود نگاه می کرد. نگاهش را به سمت مهتاب کشید و از او کمک خواست. مهتاب سرش را به نشانه تائید تکان داد و بعد از آن محسن گفت:
- آررره.

آرین به سمت محسن رفت. او را بغل کرد و روی ویلچر نشانده. محسن به یک سمت خم شد. مهتاب به کمک محسن رفت و او را صاف روی ویلچر نشانده. ویلچر نو بود و صندلی چرم و سیاهش راحت تر از ویلچر قبلی بود. آرین روی پا رو به روی محسن نشست و گفت:
- دوش داری.

محسن سرش را تکان داد و با بیحالی لبخند زد. آرین کف دستش را جلوی دست محسن گرفت و گفت:
- پس بزن قدش.

محسن که این حرکت را توی فیلم ها دیده بود. لبخندش وسعت بیشتری گرفت. به سختی دستش را بلند کرد و به سمت دست آرین برد ولی دستش از کنار دست آرین رد شد. آرین خنده ای کرد و گفت:

- نشد، یه بار دیگه.

محسن دوباره دستش را به سمت دست آرین برد و این دفعه کف دستش به کنار دست آرین برخورد کرد و با خوشحالی خندید.

★ ★ ★ ★ ★ ★

★ ★ ★ ★ ★ ★

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_هشتاد_و_شش

آرین بلند شد و پیشانی محسن را بوسید. حس عجیبی داشت حسی که هیچ وقت تجربه نکرد. منصوره خانم که حالا یک بشقاب و قاشق اضافه برای آرین هم سر سفره گذاشته بود دوباره از آرین خواست که سر سفره بشیند. آرین با احتیاط نشست. تا به حال سر همچین

سفره ای ننشسته بود. همه چیز در این خانه برایش عجیب بود. محتویات سفره آنقدر کم بود که آراین خجالت می کشید چیزی بخورد ولی از آن طرف هم می ترسید اگر نخورد مهتاب و مادرش آن را به حساب چیز دیگری بگذارند و از او ناراحت شوند. مهتاب کاسه سوپ را از سر سفره برداشت و به سراغ محسن رفت و کمکش کرد تا شامش را بخورد. آراین چند لقمه ای خورد و از جایش بلند شد و بعد از خداحافظی از منصوره خانم و محسن به سمت در رفت. مهتاب او را تا دم در بدرقه کرد. برای لحظه ای در سکوت به هم خیره شدند. آراین بلاخره چشم از مهتاب گرفت و زیر لب گفت:

- بعداً می بینمت.

مهتاب سری به نشانه تاکید تکان داد و با صدای آرامی گفت:

- مواظب خودت باش.

- برسم خونه بهت خبر می دم.

لبهای مهتاب به خنده باز شد و چشم هایش درخشید. هر دو می دانستند وارد مرحله جدیدی از دوستیشان شدند.

آنیتا کنار رستا روی صندلی های سبز رنگ رو به روی
دانشکده حسابداری نشست و گفت:

- مطمئنی امروز میاد.

رستا سرش را تکان داد و گفت:

- آره. از بچه های کلاسشون پرس و جو کردم گفتن امروز
امتحان داره. حتماً میاد.

آنیتا خیره به در دانشکده گفت:

- خیلی دلم می خواد ببینم این دختره چه شکلی.

رستا پوزخندی زد و گفت:

- امروز می بینیش.

نیم ساعت بعد، مهتاب به همراه هدیه از در دانشکده
بیرون آمدند. رستا با آرنج به پهلویش گفت:

- اومدش. اونهاش. همونی که کنار دختر خالت وایساده.

آنیتا با انزجار نگاهش را از روی هدیه به سمت مهتاب
برد. از دیدن دختر ساده و معمولی با صورتی رنگ پریده

و بدون آرایش تعجب کرد. به سمت رستا چرخید و گفت:

- اینه؟

- آره.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و هشتاد و هفت

آنیتا چشم از مهتاب نگرفته بود با نا باوری پرسید:

- مطمئنی خودشه؟ محاله آرین از این خوشش بیاد؟

رستا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- حتماً خوشش اومده که هی باهاش این طرف و اون

طرف می ره.

وقتی هدیه و مهتاب نزدیک تر شدند. آنیتا مقنعه اش را جلو کشید و سرش را پایین انداخت و به زمین خیره شد. نمی توانست باور کند آراین از چنین دختر زشت و ساده ای خوشش بیاید.

حتماً رستا اشتباه کرده بود. دوباره سرش را بلند کرد و به مهتاب و هدیه که کمی دور تر ایستاده بودند و پشتشان به آنها بود، نگاه کرد.

چند دقیقه بعد هدیه از مهتاب خداحافظی کرد و به سمت دیگر دانشگاه رفت و مهتاب هم به سمت خروجی دانشگاه راه افتاد. رستا و آنیتا از جای خودشان بلند شدند و پشت مهتاب راه افتادند. رستا از آنیتا پرسید:

- خب، حالا می خوای چیکار کنی؟

- نمی دونم. شاید برم باهاش حرف بزنم.

- بری چی بگی؟

آنیتا هنوز جواب حرف رستا را نداده بود که چشمش به آراین افتاد که با حالتی نیمه دو به سمت مهتاب می رفت. بازوی رستا را گرفت و او را وادار به ایستادن کرد.

حالا آرین درست رو به روی مهتاب ایستاده بود و با او حرف می زد. آنیتا به وضوح می توانست شادی را در صورت هر دویشان ببیند. در چشم های آرین که لحظه ای از صورت مهتاب جدا نمی شد برق عجیبی بود. برقی که تا به حال آنیتا آن را ندیده بود. رستا که انگار از دیدن صحنه رو به رویش لذت می برد، به سمت آنیتا برگشت و پوزخندی به چهره مبهوت آنیتا زد. آنیتا گوشه لبش را گزید. رستا به بدجنسی گفت:

- شاید دارن در مورد پایان نامه حرف می زنن بد به دلت راه نده.

آنیتا بی توجه به رستا هنوز خیره به لبخند آرین بود. هیچ وقت نشده بود آرین به او این طور نگاه کند. تا آنجا که به خاطر داشت آرین دوست نداشت با او هم کلام شود و هر وقت با هم تنها می شدند به بهانه های مختلف او را می پیچاند و می رفت. حالا همان آرین داشت از بودن با دختر دیگری لذت می برد و این لذت در تک تک حالت های صورتش نمایان بود.

☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_هشتاد_و_هشت

حس حقارت تمام وجودش را پر کرد. دلش می خواست همان موقع جلو می رفت و توی صورت آرین می زد و او را توی دانشگاه مضحکه همه می کرد ولی جلوی خودش را گرفت. اگر این کار را می کرد تمام راه های بازگشت آرین را می بست و آنیتا این را نمی خواست. آرین باید به سمت او برمی گشت آن هم با پای خودش.

وقتی آرین و مهتاب مسیرشان را تغییر دادند و به سمت دیگر دانشگاه به راه افتادند. آنیتا با حالتی مسخ شده به سمت رستا برگشت و گفت:

- دارن کجا می رن؟

- فکر کنم دارن می رن پارکینگ تا سوار ماشین آرین بشن.
احتمالاً آرین می خواد دختره رو برسونه خودش.

- خروجی پارکینگ دانشگاهتون کدوم وره؟
- می خوای چیکار کنی؟ بری دنبالشون؟
- تو کاریت نباشه. فقط بگو خروجی کجاست؟
- رستا دوباره شانه ای بالا انداخت و گفت:
- کوچه پشت دانشگاه.

آنیتا دست رستا را ول کرد و به سرعت به سمت ماشینش که بیرون دانشگاه پارک کرده بود، رفت باید به دنبالشان می رفت و می فهمید کجا می خواهند بروند. نمی توانست همین طور آنها را به حال خودشان رها کند. همین که وارد کوچه پشت دانشگاه شد ماشین دو در قرمز رنگ آرین را دید که از پارکینگ خارج شد. از آن فاصله نمی توانست مهتاب را داخل ماشین ببیند. امیدوار بود که مهتاب سوار ماشین آرین نشده باشد ولی دو خیابان بالاتر وقتی پشت چراغ قرمز در لاین کناری ایستاد توانست مهتاب را که با خنده چیزی را برای آرین تعریف می کرد، ببیند.

آنقدر عصبانی بود که می توانست همانجا از ماشین پیاده شود و مهتاب را از داخل ماشین آرین بیرون بکشد و تا

جایی که می خورد بزندش ولی می دانست این کار هیچ سودی برایش ندارد نباید بیگدار به آب می زد. مادرش به او یاد داده بود در مواقع سخت خونسردی خودش را حفظ کند. باید مثل یک پلنگ کمین می کرد و در موقع مناسب حمله می کرد. هر چند این کار خیلی سخت بود ولی اگر می خواست ضربه ای بزند باید ضربه کاری می زد. این کارهای احمقانه نه در شان او بود و نه فایده ای برایش داشت. تمام خشمش را فرو داد تا در جای مناسب از آن استفاده کند.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_هشتاد_و_نه

دو ساعتی به دنبال ماشین آرین راند. آرین و مهتاب اول به یک کافی شاپ رفتند بعد کمی خرید کردند و در آخر آرین مهتاب را سر یک کوچه باریک در یک محله قدیمی در جنوب شهر پیاده کرد.

آنیتا ماشین را کنار خیابان پارک کرد و از ماشین پیاده شد. چند قدمی به دنبال مهتاب رفت وقتی مهتاب پشت در خانه ای از دیدش پنهان شد. با گیجی به سمت ماشینش برگشت و متوجه نگاه های عجیب مردم به خودش نشد. باورش نمی شد کسی که آرین او را دوست دارد در چنین محله شلوغ و داغانی زندگی کند.

نفسی گرفت و سوار ماشینش شد. هنوز نتوانسته بود آن چیزی را که دیده بود هضم کند. باید فکری کرد. باید کاری می کرد. ماشین را روشن کرد و به سمت خانه راند. او آدم نشستن و نگاه کردن نبود. اجازه نمی داد یکی مثل مهتاب آرین را از او بگیرد.

مهتاب بدون توجه به دختری که پشت سرش ایستاده بود. کلید را در داخل در چرخاند و وارد خانه شد. روز خوبی را گذرانده بود. امتحانش را خوب داده بود و چند ساعتی در کنار آرین خوشگذرانده بود و با آرین تا نزدیکی

خانه آمده بود. عشق شجاعش کرده بود و دیگر ابایی از این که آرین او را تا دم خانه بیاورد نداشت. هنوز هم می دانست این دوستی آینده ای ندارد ولی برایش مهم نبود. دوست داشت برای یک بار در عمرش به آینده فکر نکند و فقط و فقط از لحظه ای که در آن بود، لذت ببرد.

محسن که روی ویلچر نویش نشسته بود با شنیدن صدای در سر برگرداند و به خواهرش که با لبی خندان و کیسه ای خرید در دست وارد خانه شده بود، نگاه کرد. مهتاب به سمت محسن رفت و بوسه ای روی سرش زد و گفت:

- می دونم گشنه ات الان یه چیزی برات میارم بخوری. به آشپزخانه رفت و کیسه خرید را روی کانترا گذاشت. دست داخل کیسه که برد، یاد قیافه حق به جانب آرین وقتی می خواست پول خرید را حساب کند، افتاد. آرین دستش را به کمرش زده بود و گفته بود:

- اینها رو برای محسن خریدم. ربطی به تو نداره. پس هیچی نگو.

لبخند روی لبهای مهتاب به خنده بلندی تبدیل شد که فضای خانه را پر کرد. محسن با تعجب به سمت

خواهرش چرخید. هیچ وقت مهتاب را تا این اندازه
خوشحال ندیده بود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و نود

آنیتا ماشینش را جلوی کوچه تنگ و باریکی که خانه ی
مهتاب در آن قرار داشت، نگه داشت و به مهتاب که به
سمت خانه اش می رفت، نگاه کرد. دیده بود آرین مهتاب
را یک چهار راه پایین تر پیاده کرده بود و خودش برگشته
بود. با حرص لبهای سرخش را به هم فشار داد و چشم
بست.

دو هفته بود که به دنبال مهتاب افتاده بود تا از زیر و بم زندگی مهتاب سر در بیاورد و در این مدت متوجه رابطه صمیمانه و دوستانه مهتاب و آرین شده بود. هر وقت مهتاب امتحان داشت آرین به دنبالش می رفت تا او را به خانه برگرداند. البته در این بین هم گاهی به کافی شاپ، پارک و یا رستوران می رفتند. آنیتا در تمام این مدت متوجه نگاه های عاشقانه ی آرین به مهتاب و خنده های شاد و پر انرژی مهتاب شده بود و این مسئله بیش از هر چیز دیگری او را عذاب می داد. آرین هیچ وقت او را این طور نگاه نکرده بود و او هیچ وقت مثل مهتاب از در کنار آرین بودن احساس شادی نمی کرد.

البته آنیتا تنها کسی نبود که حواسش به مهتاب و آرین بود. کمال هم از همان روزی که آرین را جلوی در خانه ی مهتاب دیده بود به رابطه آن دو شک کرده بود و فهمیده بود تا وقتی حریف قدری چون آرین دارد نمی تواند دل مهتاب را بدست آورد. تجربه به او نشان داده بود بدست آوردن یک دل شکسته خیلی راحت تر است. باید کاری می کرد که آرین مهتاب را رها کند و دلش را بشکاند. آن وقت او می توانست مرهم دل شکسته دختر عموی سرتقش شود و به خواسته اش برسد. فقط بدی

قضیه در این بود که وقت کافی نداشت و باید هر چه زودتر نقشه اش را اجرا می کرد.

وقتی مهتاب وارد خانه شد. آنیتا آه بلندی کشید و دست را به سمت سویچ برد تا ماشین را روشن کند. کار دیگری آنجا نداشت ولی با بیحالی دستش را عقب کشید. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و نود و یک

هنوز نمی توانست بفهمد آراین چطور با همچین موجود زشت بدبختی همکلام شده بود، چه برسد به این که به

او دل ببندد. حتماً دیوانه شده بود. جز دیوانگی هیچ توجیهی برای این کار آراین نمی توانست پیدا کند ولی قرار نبود اجازه دهد یک دیوانگی زندگیش را برهم بزند. از آینده ترسی نداشت می دانست هیچ کس به آراین اجازه نمی دهد که با مهتاب ازدواج کند و آراین در نهایت مجبور بود با او ازدواج کند. ولی این چیزی نبود که آنیتا می خواست. آنیتا می خواست ماهیت منفور مهتاب را به آراین نشان دهد. می خواست آراین خودش با میل و رغبت مهتاب را از زندگیش بیرون بیندازد.

آراین باید خودش به سمت آنیتا می آمد و روی پاهایش می افتاد از این که حتی برای زمان کوتاهی مهتاب را به او ترجیح داده بود از او طلب بخشش می کرد. آنیتا تا خار و خفیف شدن مهتاب و آراین را نمی دید احساس آرامش نمی کرد.

کمال کمی آنسوتر ایستاده بود و به ماشین مدل بالای دختری که خوب می دانست چه کسی است نگاه می کرد. وقتی دور بر مهتاب می چرخید تا توجه اش را جلب کند، متوجه دختر شده بود. در آوردن آمار آراین و آنیتا کار چندان سختی نبود. حالا خوب می دانست او و دختر

جوان و مستاصل داخل ماشین هدف یکسانی دارند و می توانند به هم کمک کنند.

با قدمهایی بلند به سمت ماشین آنیتا رفت و چند ضربه به شیشه سمت شاگرد زد.

آنیتا با شنیدن صدا، چشم باز کرد و سرش را به سمت صدا چرخاند و با مرد جوان خوش چهره ای که لباس مرتبی به تن داشت، چشم در چشم شد. مرد با دست به آنیتا اشاره کرد. آنیتا با اخمی روی چهره کمی شیشه را پایین داد و گفت:

- بفرمائید؟ کاری داشتید؟

- سلام. می خواستم یه چند دقیقه ای وقتتون بگیرم
آنیتا پوزخندی زد و خواست شیشه را بالا بکشد که مرد، گفت:

- در مورد نامزدتون

اخم های آنیتا بیشتر در هم فرو رفت. مرد لبخند دندان نمایی زد و ادامه داد:

- و دختر عموی منه.

آنیتا که گیج شده بود، پرسید:

- دختر عموی شما؟

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و نود و دو

مرد نفسی گرفت و گفت:

- من کمالم. کمال میرلوحی پسر عموی مهتاب. همونی که
یه مدته دارید زاغ سیاهش و چوب می زنید.

آنیتا ابرویی بالا انداخت. لبخند کمال وسیعتر شد.
سرش را کج کرد و گفت:

- ببینید من و شما اهداف مشترکی داریم شما می خواین
به نامزدتون برسید. منم می خوام به دختر عموم برسم و

تنها راهشم جدا کردن این دوتا آدم از هم دیگه اس. ما می تونیم تو این مسئله به هم کمک کنیم.

آنیتا که کنجکاو شده بود، پرسید:

- چطوری؟

- اجازه می دید، سوار ماشین بشم.

آنیتا قفل ماشین را زد. کمال سوار شد و همانطور که کمربندش را می بست، گفت:

- بهتره اینجا واینسید. ماشین شما خیلی تو چشمه ممکنه یکی ما رو با هم ببینه.

آنیتا سری تکان داد و ماشین را به حرکت در آورد و چند خیابان آنطرف تر رو به روی یک پارک کوچک نگه داشت و گفت:

- حالا بگید. من گوش می کنم.

کمال نگاه هیزش را توی صورت آنیتا چرخاند و به بد سلیقگی آرین پوزخند زد. چطور یک نفر می توانست دختری مثل آنیتا را رها کند و به سراغ یکی مثل مهتاب برود. خودش اگر مجبور نبود نگاهم توی صورت مهتاب نمی کرد. ولی مجبور بود برای چند صباحی ادای آدمهای

عاشق را در بیاورد تا به هدفش برسد. بعد از آن می دانست با این دختره مغرور چه کار کند. نقشه های زیادی در سرش داشت تا مهتاب را سرجایش بنشانند ولی قبل از آن باید مهتاب را به عقد خودش در می آورد و آن وکالت نامه لعنتی را از او می گرفت.

آنیتا که متوجه نگاه های هیز کمال شده بود. پوزخندی زد و گفت:

- مطمئنی عاشق دختر عموتی؟

- نه، نیستم. همونطور که تو عاشق پسر عموت نیستی. هر دوی ما به خاطر منافعمون می خوایم با یکی که زیاد ازش خوشمون نمیاد ازدواج کنیم. می بینی خیلی شبیه همیم.

- من عاشق آرینم. از بچگی عاشقش بودم. خودم اونقدر دارم که احتیاجی به پول آرین نداشته باشم. ولی متعجبم اون دختره یه لاقبا چه منفعتی برای تو می تونه داشته باشه؟



☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_نود_و_سه

- داره. منفعت داره وگرنه دیونه نبودم دور و بر همچین
دختری بگردم. مهتاب اصلاً با سلیقه من جور نیست.

خودش رو به آنیتا نزدیک کرد و گفت:

- سلیقه ی من یکی مثل توه.

آنیتا با انزجار صورتش را جمع کرد و گفت:

- ایششش، چندش.

کمال خنده ای کرد و خودش را عقب کشید. آنیتا گفت:

- خب، حالا نقشه ات چیه؟

- باید به آرین نشون بدیم مهتاب اون دختر پاکی که او

فکر می کنه نیست. باید مهتاب را جلوی آرین خراب

کنیم.

آنیتا هم دقیقاً همین را می خواست ولی هنوز راهش را پیدا نکرده بود. برای همین با خوشحالی پرسید:

- چطور؟

- با کمک هم. من به یه بهونه مهتاب رو می برم بیرون. کافی شاپی، پارکی، جایی بعد تو هم آرین رو بیار اونجا وقتی آرین ببینه من و مهتاب با همیم.....

آنیتا دستش را جلوی دهانش گرفت و خنده بلندی کرد و با سرخوشی گفت:

- خیلی فیلم ترکی می بینی نه؟

اخم های کمال در هم رفت. آنیتا پوزخندی زد و ادامه داد:

- فکر می کنی آرین وقتی تو و مهتاب رو توی یه کافی شاپ ببینه، چی می شه؟ دختر عمو، پسر عموی که با هم رفتن کافی شاپ. خوب که چی؟ کجاش بده؟ نکنه می خوای تو کافی شاپ لختش کنی و با هاش بخوابی. تازه از من می خوای آرین و بیارم اونجا تا شما رو با هم ببینه. آرینم خره که متوجه نشه کاسه ای زیر نیم کاسه است و فکر کنه اتفاقی من و تو آرین و مهتاب یه جا جمع شدیم. واقعاً که. اوج خلاقیت همین بود.

کمال که بدجوری توی ذوقش خورده بود، گفت:

- تو که بلدی، بگو چیکار کنیم؟

آنیتا لحظه ای سکوت کرد و به انگشت های مانیکور
دشده اش که دور فرمان پیچیده بود، نگاه کرد. بعد سر
بالا آورد و رو به کمال گفت:

- به قول مامانم هر آدمی یه نرخ داره. دارم حساب می
کنم ببینم قیمت مهتاب چقدره. می خوام بهش پول بدم.
یه پول خوب تا از زندگی آرین بره بیرون ولی موقعی که
داره پول رو ازم قبول می کنه ازش فیلم می گیرم و میزنم تو
صورت آرین تا بفهمه با چه جور آدمی دوست شده.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و نود و چهار

اخم های کمال در هم رفت اگر مهتاب پول را می گرفت
تمام امیدهای او برای ازدواج با مهتاب از بین می رفت و
او تنها برگ برنده اش یعنی فقر مهتاب را از دست می داد.
با لحن سردی رو به آنیتا گفت:

- شرمنده من نمی دارم این کار رو بکنی.

- چرا؟

- چراش بگونه برای خودم. شما بهتره دنبال یه راه حل
دیگه بگردی.

آنیتا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- فکر نکن منم خیلی دوست دارم پولام به اون دختر
عموی ایکبریت بدم. ولی این تنها راه حله.

کمال خودش را به سمت آنیتا کشید و این بار با لحن
محکمی گفت:

- بهت دارم می گم، پول بی پول. مهتاب دستش به پول
برسه دور من و خط می کشه برای همین من اجازه نمی
دم که بهش پول بدی. بدون اگه قرار باشه مهتاب به من

نرسه نمی دارم آراین هم به تو برسه. پس حواست و خوب جمع کن.

آنیتا ترسیده خیره به چشم های کمال نگاه کرد. دلش می خواست توی دهن کمال بزند و او را از ماشینش پایین بیندازد ولی جراتش را نداشت. در چشم های کمال خشونتی بود که آنیتا هیچ وقت ندیده بود. از طرف دیگر ممکن بود به کمک کمال نیاز پیدا کند. اگر مهتاب با وجود وضع زندگیش نرخش خیلی بالا بود و یا این که چنان طمعی به ثروت آراین داشت که حاضر به قبول پول از او نمی شد چکار باید می کرد؟ پس بهتر بود کمال را با خودش دشمن نکند. به هر حال گزینه دادن پول را هر زمانی قابل اجرا بود. نفسی گرفت و گفت:

- با این حساب ما به یه نقشه حساب شده نیاز داریم. یه نقشه که هم ذات مهتاب رو برای آراین روشن کنه. هم هیچ اتفاق شبه برانگیزی توش وجود نداشته باشه که باعث شک آراین بشه.

کمال لبخندی زد و گفت:

- درسته عزیزم. یه نقشه حسابی که مولای درزش نره.

آنیتا که دلش می خواست هر چه زودتر از شر کمال خلاص شود. موبایلش را از روی داشبرد برداشت و همانطور که صفحه اش را باز می کرد، گفت:
- پس شماره ات و بهم بده. هر وقت چیزی به فکرم رسید باهات تماس می گیرم.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و نود و پنج

پرستو با اکراه نگاهی به صورت غرق در خواب سپهر کرد و به آرامی از زیر پتو بیرون آمد. موبایلش را از روی پاتختی کنار تخت برداشت و از جایش بلند شد. با این که

می دانست خواب سپهر سنگین است ولی باز هم احتیاط را از دست نداد و بدون کوچکترین سر و صدایی از اتاق بیرون رفت و در را به آرامی پشت سرش بست. نفسش را بیرون داد و روی دورترین مبل که به در اتاق خواب دید داشت نشست و طبق معمول هر شب صفحه چتی که به نام خواهرش بود را باز کرد و تایپ کرد:

- سلام.

با این که صاحب چت آنلاین بود ولی پیامش سین نخورد. نفسی گرفت و طبق معمول عکس پروفایل بالای صفحه را باز کرد و روی صورت پسر جوان خندان گوشه عکس زوم کرد. برعکس همیشه با نگاه کردن به عکس لبخند روی لبهایش نشست. بلکه عصبی تر شد. این پنجمین شبی بود که صاحب عکس جواب تلفن ها و پیامهایش را نمی داد. دوباره به صفحه چت برگشت و تایپ کرد:

- چی شده ؟ چرا جوابمو نمی دی ؟ باهام قهری ؟ من کاری کردم که ناراحت بشی ؟ دلم برات تنگ شده ؟ تو رو خدا جوابم و بده. حالم اصلاً خوب نیست.

وقتی پیامش سین خورد از هیجان نفس در سینه اش حبس شد. دوباره تایپ کرد:

- عشقم خواهش می کنم جوابم و بده. من دارم از این بی محلی ها می میرم. لاقل بگو چی شده که دیگه جوابم و نمی دی؟

جمله در حال تایپ بالای صفحه لبخند کم رنگی روی لبهایش نشانده. هر چند هنوز عصبی و مضطرب بود. تا نمی فهمید، چرا این چند روز عشقش جواب پیامهایش را نمی داده، خیالش راحت نمی شد. چند ثانیه بعد جواب پسر روی صفحه موبایل ظاهر شد.

- من و ببخشش عسلم که ناراحتت کردم. واقعاً شرایطم خوب نیست.

پرستو با نگرانی از داخل صفحه چت بیرون آمد و شماره ای که به اسم خواهرش سیو شده بود را گرفت. بوق اول به دوم نرسیده بود، صدای مرد جوانی که عکسش در پس زمینه ی عکس خواهرش قرار داشت در گوشش پیچید:

- سلام عزیزم.

- سلام عشقم. چی شده؟ چرا صدات اینقدر گرفته؟

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و نود و شش

پسر با صدای گرفته و خسته ای گفت:

- نگران نباش عزیزم. چیزی نشده.

پرستو که از صدای گرفته پسر عصبی تر شده بود. کمی

صدایش را بالا برد و گفت:

- یعنی چی؟ مگه می تونم نگران نباشم؟ پنج روزه خبری

ازت نیست. الانم که این جوری می گی. چی شده؟ بهم

بگو چی شده. دارم دیوونه می شم.

- مگه شوهرت خونه نیست که این وقت شب بهم زنگ

زدی؟

پرستو که تازه متوجه صدای بلندش شده بود. نفسی کلافه اش را بیرون داد و با صدای آرامتری گفت:

- خوابه.

- مواظب باش بیدار نشه. دوست ندارم اذیتت کنه. البته غلط می کنه که بخواد تو رو اذیت کنه. بخواد بهت چپ نگاه کنه بلایی سرش میارم که دست چپ و راستش و یادش بره.

پرستو که از این طور ابراز علاقه کردن های پسر قند در دلش آب شده بود. لبخندی زد و گفت:

- وایسا برم تو بالکن.

و تلفن به دست به سمت بالکن رفت. در را که باز کرد هوای سرد توی صورتش خورد ولی اهمیتی نداد. در بالکن را پشت سرش بست و روی یکی از صندلی های سفید بالکن نشست. پاهای بلند و لختش را زیر بدنش جمع کرد و با صدایی ضعیفی گفت:

- حالا بهم بگو چی شده؟

- گفتم که چیزی نشده. یعنی چیزی نیست که خودم از پسش برنیم. تو نگران من نباش.

- خواهش می کنم عزیزم اینقدر اذیتم نکن. من تا نفهمم
چی شده خوابم نمی بره. دلم هزار راه می ره. تو رو خدا
بگو چی شده؟

پسر جوان چند لحظه سکوت کرد و بعد با صدای آرامی
گفت:

- تو کار به مشکل خوردم. جنسام از گمرک ترخیص
نشده. منم چک دارم دست مردم باید تا آخر برج چکام و
پاس کنم. اگه نتونم زود پول جور کنم باید آپارتمانی رو
که توی فرشته پیش خرید کرده بودم و واگذار کنم و پولم
و پس بگیرم.

- همون آپارتمانی که نشونم دادی؟

- آره، همون آپارتمانی که قراره بود با هم توش زندگیمون
و شروع کنیم. اصلاً ولش کن. از خودت بگو. حالت
خوبه؟

- تو گفتی اون آپارتمان قراره بشه لونه ی عشقمون. حالا
چطور دلت میاد بفروشیش؟

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و نود و هفت

- پس فکر می کنی چرا این قدر حالم بده؟ خودم از این که مجبورم آپارتمان و واگذار کنم دارم دیوونه می شم. ولی چاره ای دیگه ای ندارم. چک دست مردم دارم اگه نتونم چکام و به موقع پاس کنم اعتبارم و از دست می دم. آبروم می ره. البته می تونم برم از بابام قرض بگیرم ولی نمی خوام بهش رو بندازم چون می دونم شرطش برای کمک بهم اینه که با دختر عموم عروسی کنم ولی من کسی جز تو رو نمی خوام. فقط تو.

پرستو آرام زمزمه کرد:

- چقدر کم داری؟

- لازم نیست تو خودت و درگیر مشکلات من کنی. خودم یه کاریش می کنم.

پرستو صدایش را بلند کرد و داد زد:

- فقط بگو چقدر کم داری؟

- پرستو.

- بگو.

- زیاده.

- مهم نیست من از زیر سنگ هم شده برات جورش می کنم. نمی دارم اون آپارتمان رو بفروشی. اون آپارتمان خونه ای عشقمونه. نمی دارم از دستش بدی.

- سیصد تا.

- سیصد میلیون؟

- هفصدتا بود. چهار صدتاش رو خودم جور کردم ولی هر کاری کردم این سیصد تا رو نتونستم. بین مشکلم فقط همین ماه. این پول رو جور کنم.....

پرستو قاطعانه میان حرف کمال پرید و گفت:

- فردا پول رو برات میارم.

- بهت پس می دم قول می دم. جنسام از گمرک در بیاد
پولت و با بهره اش بهت می دم. این پنج روزم از دلت در
میارم. اصلاً دوتایی با هم یه سفر اروپا می ریم. چطوره؟
پرستو هیجان زده داد زد:

- واقعاً؟

- چرا که نه. وقتی جنسام از گمرک در بیاد اونقدر سود می
کنم که می تونیم دور دنیا رو با هم بگردیم. من و تو با
هم.

پرستو پوزخندی زد و گفت:

- سپهر و چیکار کنم؟

- خودم طلاق و می گیرم و با هم ازدواج می کنیم. فقط
باید یه کم دیگه صبر کنی تا کارام ردیف بشه.

پرستو که نمی دانست دقیقاً چه کاری قرار بود ردیف
شود تا عشقش اجازه جدا شدن او از سپهر را بدهد. آهی
کشید و گفت:

- فردا صبح.....

با صدای باز شدن در بالکن ترسیده، حرفش را نیمه کاره
رها کرد و به سمت سپهر که گیج و حیران جلوی در
ایستاده بود، برگشت.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت صد و نود و هشت

سپهر اخمی کرد و پرسید:

- اینجا چیکار می کنی؟

پرستو من، من کنان گفتم:

- دارم با خواهرم حرف می زنم.

بعد به فرد پشت تلفن گفتم:

- پروانه جان فردا صبح دوباره باهات تماس می گیرم.
الان باید برم. شب بخیر. مواظب خودت باش.
- و قبل از این که صدای خداحافظی پسر را بشنود. تلفن
را قطع کرد. سپهر که هنوز گیج بود، پرسید:
- خواهرت این وقت شب چیکارت داشت؟
- پرستو همانطور که به سمت سپهر می رفت با کلافگی
گفت:
- دوباره با شوهرش دعواش شده. حالش خوب نبود.
زنگ زده بود درد و دل کنه.
- خب، چرا اومدی تو بالکن. اونم تو این سرما. نمی گی
سرما می خوری؟
- پرستو خودش را به سپهر چسباند و باعشوه گفت:
- برای این که صدام تو رو بیدار نکنه. دیشب خیلی
خسته بودی. نمی خواستم مزاحم استراحتت بشم.
- چشمان سپهر از خوشحالی برق زد. دستش را دور بدن
پرستو پیچیده و بوسه ای سرشار از عشق و شیفتگی روی
موهایش زد. از فکر این که پرستو این قدر به او اهمیت
داده بود. قلبش شروع به تپیدن کرد. آرام زمزمه کرد:

- بیا تو عزیزم. یخ زدی.

پرستو قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت:

- ببخشید که بیدارت کردم. نمی خواستم مانع استراحتت بشم.

- دیگه این کار رو نکن. از خواب بیدار شدم دیدم نیستی ترسیدم. دیگه ام به خاطر من نرو تو بالکن. نمی گی اگه مریض بشی من چه خاکی باید تو سرم بریزم. این همیشه یادت باشه، تو برام از خودم مهمتری.

پرستو چشم هایش را خمار کرد و با ناز گفت:

- خیلی سردمه. نمی خوایی گرمم کنی.

سپهر خنده ای کرد و پرستو را به سمت تخت خواب برد. به ندرت پیش می آمد پرستو به او ابراز علاقه کند. ولی سپهر به همین توجهات اندک هم راضی بود. همین که در کنارش مانده بود، بزرگترین فداکاری را در حقش انجام داده بود.

صبح روز بعد وقتی سپهر از خانه بیرون رفت. پرستو مستقیماً به سراغ جواهراتش رفت.

چهار ماه بعد از ازدواجش در اینستاگرام با کمال آشنا شده بود. کمال همان مرد ایده آلی بود که او تمام عمر به دنبالش می گشت. مردانه، قوی، خوش تیپ و پولدار.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_صد_و_نود_و_نه

اوایل، دوستیشان در حد رد و بدل کردن چند پیام در روز بود. ولی بعد از آن این دوستی عمیق و عمیق تر شد تا جایی که از چت کردن در فضای مجازی به رد و بدل کردن عکس و تلفنی حرف زدن تبدیل شد و بعد از آن به دیدار در کافی شاپ و سینما و از آنجا به خانه و بعد اتاق خواب رسید.

پسر جوان که خودش را وارد کننده قطعات اتومبیل های خارجی معرفی کرده بود به پرستو گفته بود تا به حال ازدواج نکرده و پرستو اولین دختری است که توانسته توجه او را جلب کند و می خواهد با پرستو ازدواج کند. ولی به پرستو اجازه نمی داد از سپهر جدا شود و هر بار به یک بهانه او را در زندگی با سپهر نگه می داشت.

یک بار او را به بهانه گرفتن حقش از سپهر مجاب به ماندن در زندگی با سپهر می کرد و بار دیگر از او می خواست منتظر بماند تا او خانواده اش را به این ازدواج راضی کند. یک روز به او می گفت از این که او را در کنار سپهر می بیند زجر می کشد و بار دیگر به او می گفت کنار سپهر بماند تا او سر فرصت کارهایش را برای ازدواج با او سروسامان دهد.

پرستو ولی آنچنان عاشق بود که متوجه رفتارهای ضد و نقیض پسر جوان نمی شد. او فقط منتظر روزی بود که همه چیز آماده شود و پسر دستور طلاق را صادر کند.

در جعبه جواهراتش را باز کرد. پنج سکه بعلاوه سرویسی را که دایی سپهر سر عقد به او داده بود را برداشت. بیش از هفتاد، هشتاد میلیون نمی شد. یک توگردنی سنگین،

دو سه تا انگو و یک انگشتر را هم جدا کرد. ولی اینها جوابگو چک های کمال نبود.

به سراغ جعبه جواهری که همین چند وقت پیش سپهر برایش خریده بود رفت. کاغذ خریدی که داخل جعبه بود را باز کرد و به قیمت خریداری شده نگاه کرد. صد و سی میلیون. با این که خیلی از این سرویس ایتالیای خوشش می آمد ولی آن را هم در کنار بقیه طلاهای که برای فروختن کنار گذاشته بود، گذاشت و در جعبه جواهراتش را بست.

از جایش بلند شد. با دقت آرایش کرد. بهترین مانتو و شلوارش را پوشید و همه جواهراتی که سوا کرده بود را داخل کیفش ریخت و از خانه بیرون آمد تا به خانه ی عشقش برود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست

*

کمال در حالی که پرستورا تا جلوی در بدرقه می کرد به جواهرات ریخته شده بر روی میز شیشه ای وسط سالن اشاره کرد و گفت:

- بهت قول می دم تا یکی، دو ماه دیگه دو برابرش و برات بخرم.

پرستو سرخوش از روز پر از عشق و هیجانی که در کنار معشوقش گذرانده بود. روی پنجه پایش بلند شد و بوسه ای روی لبهای کمال نشانند و گفت:

- فدای یه تار موت. کی ازت خواست پس بدی.

کمال با چشم های هیزش سرتا پای پرستورا برنداز کرد و گفت:

- خودم فدات. جوجه کوچلو.

پرستو چند قدمی عقب رفت و با ناراحتی گفت:

- باید برم. سپهر. الاناس که برسه خونه.

کمال اخمی کرد و با عصبانیت گفت:

- هزار بار گفتم وقتی با منی اسم اون عوضی رو نیار. حالا بهتر زودتر بری تا دیوونه نشدم و اینجا زندونیت نکردم.

پرستو که از این غیرتی بازی کمال قند در دلش آب شده بود. با دست بوسه ای برای کمال فرستاد و از خانه بیرون رفت.

نزدیک به سه سال از اولین روزی که با پرستو آشنا شده بود می گذشت. پرستو را توی یکی از صفحات اینستاگرام پیدا کرده بود. یکی از آن شبهایی که بی توجه به زهره که به خاطر بی توجهی ها و بی محلی های او مدام گله می کرد و غرمی زد. سرش را توی گوشی کرده بود و به دنبال دختر جدیدی برای دوست شدن می گشت.

چشم های سبز و حالت لوند پرستو توی عکس پروفایلش توجه اش را جلب کرد و باعث شد که برای پرستو پیام دوستی بفرستد.

به خوبی بیاد داشت وقتی پرستو جواب پیامش را داد چنان خوشحال شده بود که حتی زن خنگ و دست و پاچلفتی اش هم فهمیده بود، خبری است.

شش ماه بعد از دوستیشان بود که فهمیده پرستو متاهل است. ولی برایش مهم نبود. قبلاً هم با زنهای متاهل رابطه داشت.

حسن زنهای متاهل در این بود که نمی توانستند خودشان را آویزان او کنند و او هر وقت می خواست می توانست بدون کمترین دردسری آنها را از زندگیشان بیرون کند.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_یک

کمال وقتی از رفتن پرستو مطمئن شد در را بست و خودش را روی کاناپه آپارتمانی که برای یکی از دوستانش بود و بیشتر قرارهایش را در آن می گذاشت، انداخت و

همانطور که با خوشحالی با طلاهایی که پرستو برایش آورده بود، بازی می کرد، شماره تلفن پدرش را گرفت.

چند دقیقه بعد صدای بلند و عصبانی پدرش توی گوشش پیچید:

- معلومه کدوم گوری هستی؟ مگه قرار نبود صبح بیای تراشکاری؟

کمال خنده ای کرد و با لودگی گفت:

- رفتم برات پول جور کنم پدر عزیزم.

- پول؟

کمال از تغییر لحن پدرش خنده اش گرفت. مردک پول پرست همین که اسم پول می آمد رام می شد. هر چند پول همه را رام می کرد. ولی پدرش را زودتر از بقیه.

- سیصد میلیون برات جور کردم.

- فقط سیصد میلیون.

کمال با حرص گفت:

- کمه؟

- بین کمال با این پول مشکمون حل نمی شه. باید هر جوری شده اون وکالت نامه رو از مهتاب بگیری. می فهمی؟

کمال با حرص چشمهایش را بست و دندانهایش را روی هم فشار داد. پدرش همیشه طوری رفتار می کرد که انگار او مقصر این وضعیت است. با این که دلش می خواست چند تا لیچار بار پدر بی ملاحظه و قمار بازش کند ولی تمام سعی اش را کرد تا حرف تندی به پدرش نزند. می ترسید اگر گند کاربهای پدرش را به رویش بیاورد برای ثابت کردن خودش دست به کار احمقانه ای بزند و وضع را بدتر کند. آرام گفت:

- خیالت راحت. خودم حواسم به مهتاب هست. شمام این پول و بگیر یه ذره قرضات و صاف کن تا من بتونم سر فرصت مخ برادر زاده گرامیتون رو بزنم و اون امضای کوفتی رو ازش بگیرم.

حسین آقا که کمی خیالش آسوده شده بود. باشه ای در جواب کمال گفت و تلفن را قطع کرد.

کمال موبالیش را روی میز گذاشت و با دقت به طلاهای روی میز نگاه کرد و از بین آنها انگشتر ظریفی را جدا کرد و به طرح روی آن خیره شد.

اگر نقشه ای که با آنیتا کشیده بودند درست پیش می رفت می توانست به زودی این انگشتر را توی دستهای مهتاب کند.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_دو

**

مهتاب بی خبر از همه جا آخرین امتحانش را داد و با خوشحالی از دانشگاه بیرون رفت. همین که وارد خیابان

شد آرین را کمی جلوتر دید که به در ماشینش تکیه داده و با لبخند به او نگاه می کند.

قلب مهتاب شروع به تپیدن کرد و خون به سمت صورتش دوید. با این که از آرین خواسته بود به دنبالش نیاید ولی او آمده بود. وقتی به آرین رسید. آرام سلام کرد. لبخند آرین وسعت گرفت با تعظیم کوچکی در ماشین را باز کرد و گفت:

- بفرمائید. خانم، خانما.

مهتاب که از رفتار آرین به خنده افتاده بود، تشکری کرد و توی ماشین نشست. آرین ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست و همانطور که کمر بندش را می بست، گفت:

- پس بلاخره تموم شد.

- آره، بلاخره تموم شد.

- پس باید بریم جشن بگیریم. یه جای خوب.

مهتاب لبخندی زد و با خجالت گفت:

- امروز نه. من خیلی کار دارم. باید تا آخر هفته دو تا پایان نامه رو تموم کنم. تو هم فردا امتحان داری باید بری درس بخونی.

آرین نوچی کرد و گفت:

- باشه. به شرطی که قول بدی جمعه با من بیای کوه. مهتاب همانطور که به صورت خندان و چشمهای براق آرین خیره شده بود، آرام لب زد:
- باشه.

آرین چشمکی زد و گفت:

- پس خانم، خانم را برسونم خورش تا به کاراش برسه.
- مزاحمت نمی شم. من و جلوی.....
- خودت لوس نکن مهتاب. می دونی که نمی دارم تنها بری.

- آخه زحمت می شه.

آرین به سمت مهتاب برگشت و گفت:

- هیچ زحمتی نیست. خانم چشم آهویی.

صورت مهتاب از تعریف آرین سرخ شد. با خجالت سرش را پایین انداخت.

بعد از تصادف، رابطه اشان صمیمانه تر شده بود و آرین راحت تر و بی پروا تر حرف می زد. ولی مهتاب با این که با تمام وجود از این تعریف و تمجیدها لذت می برد. جانب احتیاط را نگه می داشت و سعی می کرد جواب خاصی به ابراز علاقه های گاه و بی گاه آرین نشان ندهد. غرورش اجازه نمی داد احساساتش را به نمایش بگذارد. هر چند چشم های شیفته و عاشقش گویای تمام احساساتش بود و آرین برای فهمیدن علاقه مهتاب به خودش احتیاجی به شنیدن نداشت.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_سه

ماشین آراین که حرکت کرد. آنیتا گوشی موبایلش را از روی داشبرد برداشت و قبل از این که پشت سر آراین راه بیفتد به کمال زنگ زد و گفت:

- همین الان راه افتادن.

بلاخره انتظارشان به پایان رسیده بود و می توانستند امروز نقشه ای که دو هفته تمام روی آن کار کرده بودند را اجرا کنند. نقشه ای که اگر درست اجرا می شد آراین برای همیشه دور مهتاب را خط می کشید.

آنیتا در این مدت فهمیده بود چیزی که آراین را درگیر مهتاب کرده. آرامش و متانت اوست و تنها چیزی که می توانست آراین را از مهتاب دلزده کند نشان دادن یک چهره خشن و بی فرهنگی از مهتاب بود.

اگر آراین می دید در پشت ظاهر آرام مهتاب، دختر وحشی و بی اصل و نسبی پنهان شده که برای رسیدن به خواسته هایش دست به هر کار جنون آمیزی می زند در مورد انتخابش دچار تردید می شد. مهتاب را از زندگیش حذف می کرد و به سمت آنیتای مهربان و منطقی بر می گشت.

آنیتا در قدم اول یک شب به سراغ آرین رفته بود. آرین خسته از درس توی بالکن اتاقش ایستاده بود و خیره به تک ستاره ای که در آسمان می درخشید به مهتاب فکر می کرد.

آنیتا کنار آرین به نرده های بالکن تکیه داد و با بغض گفت:

- می دونم یکی دیگه رو دوست داری. دیروز دیدمتون. دیدم چطور با عشق نگاهش می کردی.

آرین خواست انکار کند. ولی آنیتا به سمتش برگشت و با لبخند محزونی روی لبهایش ادامه داد:

- دختر خوبی به نظر می رسید. ازش مطمئنی؟

آرین خیره به آنیتا با سر جواب مثبت داده بود. آنیتا با نوک انگشتان دست اشکی که از گوشه چشمش بیرون آمده بود را پاک کرد و با همان صدای بغض دار گفت:

- از اولش می دونستم من و زیاد دوست نداری ولی همیشه امیدوار بودم یه روزی تو هم همونجوری که من بهت علاقه دارم به من علاقمند بشی. ولی خوب انگار اشتباه کرده بودم.

رو از آرين گرفت و براي چند ثانيه در سكوت به آسمان
خيره شد و ادامه داد:

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دويست_و_چهار

- به عنوان دختر عموت برات آرزوی خوشبختی می کنم.
امیدوارم خوشبخت بشی. فقط یه قوی بهم بده. قول
بده قبل از این که رابطه ات و باهاش جدی کنی از علاقه
اش به خودت مطمئن بشی. قول بده مثل من وارد یه
رابطه ی یه طرفه نشی. چون هیچی بدتر از این نیست
که بفهمی اون قصری که برای خودت ساختی فقط یه
سرابه.

و قبل از این که آرین بتواند حرفی بزند او را به حال خودش گذاشته بود و رفته بود.

آرین تمام آن شب را به آنیتا فکر کرده بود. انتظار نداشت آنیتا این طور آرام و منطقی با قضیه کنار بیاید و برایش آرزوی خوشبختی کند.

از این که در مورد آنیتا بد قضاوت کرده بود احساس عذاب وجدان می کرد. حس می کرد در مورد آنیتا اجحاف کرده و باید از او معذرت خواهی کند و از دلش در بیاورد. از آن روز با آنیتا مهربان تر شده بود و هوایش را بیشتر داشت. برعکس آنیتا خودش را بیشتر از آرین دور نگه می داشت و کمتر به محبت هایش جواب می داد و فقط گاهی با چشمانی پر از عشق و حسرت به او نگاه می کرد.

آرین مهتاب را یک چهار راه بالاتر از محل سکونتش پیاده کرد و بعد از یک خداحافظی گرم دور زد تا به خانه برگردد. تصمیم داشت به سراغ آنیتا برود و با او صحبت کند. از آن شب که آنیتا آن حرفها را به او زده بود حس

می کرد چیزی به آنتیا بدهکار است و باید کاری برای آنتیا بکند.

هنوز خیلی از جایی که مهتاب را پیاده کرده بود دور نشده بود که موبایلش زنگ خورد. با دیدن اسم آنتیا اخم ریزی کرد و تماس را وصل کرد و گفت:

- آنتیا؟

آنتیا با صدایی که مضطرب و نگران به نظر می رسید، گفت:

- آراین می خوام یه کاری کنم. فقط دعوام نکن. باشه. خواهش می کنم.

آراین که گیج شده بود، پرسید:

- چیکار می خوای بکنی؟

- من تو و دوست دخترم و تعقیب کردم. الان جلوی در خونه دوست دخترتم. می خوام.....

- آنتیا اونجا چیکار می کنی؟ چرا رفتی اونجا؟



☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_پنج

- بین آراین خواهش می کنم فکر بد نکن. فقط می خوام برم باهاش حرف بزنم. می خوام ببینم اون دختری که به من ترجیح دادی چه طور دختریه. می خوام ببینم واقعاً لیاقت تو رو داره؟ می خوام مطمئن بشم اونم اونقدری که تو دوشش داری تو رو دوست داره یا نه؟ فقط همین. آراین عصبی فریاد زد:

- آنیت.....

ولی قبل از آن که آراین بتواند حرفش را بزند، تلفن قطع شد و صدای بوق تلفن توی گوش آراین پیچید. آراین عصبی و ناراحت مسیر رفته را برگشت. می ترسید آنیتا حرفهای بدی به مهتاب بزند و دلش را بشکند.

آنیتا بعد از قطع کردن تماس. موبایلش را توی جیب شلوار جینش گذاشت و به سمت کمال که کمی دورتر به دیوار خانه ای تکیه زده بود، برگشت. کمال با سر به در نیمه باز آپارتمان اشاره کرد.

توی این چند هفته رابطه صمیمانه ای با اکرم خانم برقرار کرده بود و طوری وانمود کرده بود که او و مهتاب در شرف نامزد شدن هستند و با اجازه زن عمویش گاهی در نبود آنها برای سر زدن به محسن می آید.

برای همین وقتی قبل از آمدن آنیتا زنگ در خانه ی اکرم خانم را زده بود. اکرم خانم بدون چون و چرایی در را برایش باز کرده بود و او هم در را برای ورود آنیتا باز گذاشته بود.

آنیتا قبل از این که وارد خانه شود. دستش را به شکل گوشی تلفن به سمت گوشش برد. کمال با اطمینان سرش را تکان داد.

آنیتا نفسی گرفت و وارد خانه شد. آرام و با طمانینه از پله ها پایین رفت. جلوی اتاقی که مهتاب با خانواده اش در آن زندگی می کردند، ایستاد و قبل از این که در اتاق را بزند با نفرت به اطراف نگاه کرد.

نمی توانست باور کند آرین عاشق دختری شده که در چنین محیط کثیف و زشتی زندگی می کند. از آدمهای فقیر بدش می آمد. چندان می شد. به هیچ عنوان هم دلش برای هیچکدامشان نمی سوخت. اعتقاد داشت اگر در این وضعیت هستند، حتماً لیاقتشان در همین حد بوده. حتماً عرضه درست زندگی کردن را نداشتن. یا از نظر ژنتیکی آدمهایی کم توان تر و کم هوش تری هستند.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_شش

مهتاب که تازه به خانه رسیده بود. با شنیدن صدای در ملافه روی پاهای محسن را مرتب کرد و گفت:

- فکر کنم اکرم خانمه اومده دنبال ظرفش.

بوسه ای روی سر محسن زد و به سمت در رفت. وقتی در را باز کرد از دیدن دختر زیبا، خوش پوش و آرایش کرده ای که جلوی رویش ایستاده بود، تعجب کرد. آنیتا سرش را کج کرد و با لبخندی پر از تحقیر سرتاپای مهتاب را برانداز کرد.

مهتاب با همان صدای آرام و ملایمش، گفت:

- بفرمائید؟

- تو مهتابی.

- بله، خودمم.

و قبل از این که مهتاب بتواند حرفی بزند تنه ای به مهتاب زد و با کفش های پاشنه بلندش وارد اتاق شد. مهتاب شوکه از کار دختر قدمی به سمتش برداشت.

آنیتا نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و با انزجار صورتش را در هم کرد. مهتاب که هنوز از رفتار دختر گیج بود، گفت:

- ببخشید، شما.....

آنیتا با لحن توهین آمیزی، حرف مهتاب را قطع کرد و گفت:

- چه جوری تو این آشغال دونی زندگی می کنی؟ لونه ی سگ من از این جا تمیز تره.

مهتاب از این همه وقاحت خشکش زد. قبل از این که بتواند حرفی بزند، آنیتا دوباره به سمت او چرخید و با لحن پر از تحقیری ادامه داد:

- واقعاً با چه اعتماد به نفسی خودت و به آراین چسبوندی؟ آراین خونه و زندگیت و دیده؟ یا نداشتی ببینه تو چه سگدونی زندگی می کنی؟

مهتاب که از این همه توهین عصبانی شده بود، داد زد:

- خانم محترم من نمی دونم شما کی هستید ولی اجازه نمی دم تو خونه ی خودم بهم توهین کنید.

- خونه؟ واقعا به این لونه موش می گی خونه. هر چند برای گرمی مثل تو اینم زیادیه.

مهتاب که از شدت عصبانیت می لرزید، فریاد زد:

- خفه شو.

آنیتا خودش را به مهتاب نزدیک کرد و گفت:

- می خوام بدونی من کیم؟ من آنیتام. آنیتا بازیار. نامزد و دختر عموی اون پسری که تو براش دام پهن کردی. اومدم تا بهت بگم من اجازه نمی دم کسی چیزی رو که مال من برداره. پس بهتره گورتو از زندگی آرین گم کنی.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_هفت

مهتاب از حرفهای آنیتا گیج شده بود. اصلاً نمی فهمید آنیتا چه می گوید. آرین نامزد داشت.؟ پس چرا هیچ وقت در مورد نامزدش حرفی نزده بود؟ چرا طوری رفتار کرده بود که انگار کسی در زندگیش نیست؟ اصلاً این دختر از کجا آمده بود؟ چرا این حرفها را به او می زد. او که هیچ وقت پایش را از گلمیش درازتر نکرده بودند. هیچ

وقت حرفی از علاقه اش به آرین نزنده بود. هیچ وقت خودش را به آرین نچسبانده بود. پس این دختر اینجا چکار داشت؟ اصلاً از کجا به رابطه او و آرین پی برده بود؟ از کجا خانه ی او را پیدا کرده بود؟ یعنی آرین آنقدر او را دوست داشت که به خاطر او قید نامزدش را زده بود و در مورد او با خانواده اش صحبت کرده بود. مگر می شد؟ محال بود. چیزی بین او و آرین نبود که حرف به خانواده ها کشیده شود. پس چرا این دختر مثل یک رقیب عشقی به در خانه اش آمده بود تا معشوقش را پس بگیرد؟

آرام زمزمه کرد:

- من نمی دونستم آرین نامزد داره.

- آخیه دختره ی بیگناه.

مهتاب با حرص نفسش را بیرون داد و گفت:

- لطفا از خونه ی من برید بیرون. منم قول می دم دیگه با نامزد شما حرف نزنم.

آنیتا خنده ای کرد و گفت:

- خیلی بامزه ای.

سرش را چرخاند و خواست چیز دیگری بگوید که چشمش به لپ تاپ مهتاب که گوشه اتاق روی میز پایه کوتاه زشتی قرار داشت، خورد. اخمی کرد و با قدم هایی آرام به سمت لپ تاپ رفت جلوی آن زانو زد و با نوک انگشتانش سه دایره رنگی کوچکی که زیر آرم لپ تاپ کشیده شده بود را لمس کرد و گفت:

- این لپ تاپ و از کجا آوردی؟

مهتاب آب دهانش را قورت داد و آرام گفت:

- مال خودمه.

- دروغ می گی؟ من این لپ تاپ می شناسم. این لپ تاپ

هدیه اس. همونی که مامانم براش کادو گرفته بود. اون

موقع تازه رفته بود کلاس نقاشی عادت داشت روی همه

ی وسایلش این سه تا دایره رنگی رو بکشه. می گفت

امضامه. هدیه بهت داده درسته؟

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و هشت

از جایش بلند شد و رو به مهتابی که با تعجب به آنیتا نگاه می کرد، ایستاد و دوباره پرسید:

- هدیه این لپ تاپ بهت داده تا مخ آرین و بزنی؟

مهتاب که واقعاً گیج شده بود، پرسید:

- هدیه کیه؟

- هدیه کیه؟ یعنی می خوامی بگی هدیه رو نمی شناسی؟

هدیه هادیان. دوست عزیزت. دختر خاله من و البته

دختر خاله ی آرین.

مهتاب با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد، زمزمه کرد:

- هدیه دختر خاله ی آرینه؟

ابروهای آنیتا از تعجب بالا رفت:

- یعنی نمی دونستی؟

مهتاب گیج و بهت زده سرش را به دو طرف تکان داد.
آنیتا پوزخندی زد و گفت:

- هدیه بهت نگفته بود؟

مهتاب دوباره سرش را تکان داد. آنیتا تک خنده ای کرد و
گفت:

- دختره آب زیرکاه. پس تو رو هم بازی داده. اول فکر
کردم با هم نقشه کشیدید.

- چه نقشه ای؟

- نقشه دور کردن من از آرین. ولی کور خونده هیچ کس
نمی تونه آرین و از من جدا کنه. نه تو و نه اون دختره ی
آشغال عوضی.

مهتاب نمی توانست چیزی را که شنیده بود درک کند.
هدیه دختر خاله آرین بود. این لپ تاپ برای هدیه بود.
یعنی واقعاً هدیه از او سوء استفاده کرده بود؟ باورش
سخت بود؟ باور بازی خوردن از بهترین دوستش خیلی
سخت بود؟

صدای موبایل آنیتا که بلند شد مهتاب از افکارش بیرون
آمد. آنیتا بدون آن که نگاهش را از روی چهره بهت زده

مهتاب بردارد تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسباند و بعد از گفتن فقط یک " باشه " موبایل را قطع کرد و دوباره توی جیبش گذاشت.

قدمی به مهتاب نزدیک شد و لبخند پیروزمندانه ای زد. با طمانینه شالش را آن قدر عقب کشید تا دور گردنش افتاد. دستش را داخل موهای خوش فرمش فرو کرد و با حالتی نمایشی آنها را به هم ریخت.

بوسه ای برای مهتاب فرستاد و جلوی چشم های از حدقه در آمده مهتاب چند سیلی محکم توی صورت خودش کوبید و بعد جیغ بلندی کشید و با ناخنهای بلند و لاک زده اش به جان صورت ظریف و زیبایش افتاد و قبل از آن که مهتاب بتواند عکس العملی نشان دهد به سمت مهتاب حمله کرد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و نه

مهتاب ناخودآگاه دستهایش را جلو داد و برای دفاع از خودش آنیتا را گرفت. ولی آنیتا به جای این که مهتاب را از خودش دور کند. دستهای مهتاب را محکم گرفت و فریاد کشید:

- ولم کن، ولم کن.

و قبل از این که مهتاب بفهمد چه اتفاقی افتاده، خودش را به عقب پرت کرد و محکم روی زمین انداخت.

سرش به لبه ی دراور خورد و خون روی صورتش روان شد.

صدای گریه محسن با صدای فریاد آرین در هم آمیخت. مهتاب مبهوت و حیران سرش را بالا آورد و نگاهی به نگاه به خون نشسته آرین گره خورد.

آرین اینجا چه کار داشت؟ کی آمده بود؟ چرا او صدایش را نشنیده بود؟ صدای ناله ی آنیتا که بلند شد. آرین به

سمت آنیتا دوید و او را از روی زمین بلند کرد. آنیتا خودش را به آرین چسباند و گفت:

- من فقط اومدم باهش حرف بزنم من می خواستم بهش بگم.....

آرین، آنیتا را محکم تر به خودش چسباند و زیر گوشش زمزمه کرد:

- باشه. باشه. اروم باش.

- آرین من فقط ازش خواستم تو رو دوست داشته باشه. نمی دونم چرا منو زد. من

و با صدای بلند زیر گریه زد. آرین نگاه پر از خشمی به مهتاب انداخت و حلقه دستش را به دور بدن آنیتا محکم تر کرد. مهتاب قدمی به سمت آرین برداشت و گفت:

- آرین به خدا.....

- هیچی نگو. حرف نزن. نمی خوام حتی یک کلمه از دهنش بشنوم. هر چی که باید بفهمم و فهمیدم. اشتباه از من بود که فکر می کردم آدم خوبی هستی. ولی حق با مادرم بود شماها همتون مثل همید. یه مشت آدم عوضی و بی اصل و نسب. ذاتتون اینه. عوضم نمی شه.

باید این و زودتر از این می فهمیدم. خیلی احمق بودم که فکر می کردم تو با بقیه فرق داری.

و جلوی چشم های غم زده مهتاب به همراه آنیتا از اتاق بیرون رفت. چیزی درون مهتاب شکست. خرد شد و از بین رفت. مهتاب قدمی به عقب برداشت. پشتش که به دیوار سرد و گچی خورد روی زمین آوار شد. خیره به در باز خانه در خودش فرو رفت. حقش نبود برای کار نکرده این طور تحقیر شود آن هم از طرف مردی که عاشقش بود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویت و ده

مهتاب حس می کرد درون استخر پر از آبی غوطه ور است. همه چیز برایش گنگ و نامفهوم بود. صدای گریه کسی را از فرسنگها دورتر می شنید. تصویر تاری از مرد جوانی را دید که در چهار چوب در ایستاده بود. مرد به سمتش آمد و رو به رویش نشست. دهان مرد مدام باز و بسته می شد. انگار حرف می زد ولی مهتاب صدایش را نمی شنید.

مرد شانه های مهتاب را گرفت و محکم تکانش داد. پرده مات جلوی چشم مهتاب کنار رفت و صدای گریه بلند و واضح شد.

تازه متوجه شد مردی که رو به رویش نشست کمال است و آن کسی که گریه می کند محشن است. کمال برای بار چندم صدایش کرد:

- مهتاب با توام. اینا کی بودن؟ این دختر و پسره که از خونتون اومدن بیرون کی بودن؟ اینجا چیکار داشتن؟ مهتاب آرام از جایش بلند شد و گفت:
- هیچکس.

کمال هم از جایش بلند شد و گفت:

- اذیت کردن.

مهتاب به سمت محسن رفت و گفت:

- شما اینجا چیکار می کنید؟

- زنعمو گفت رفتی دانشگاه اومدم به محسن سر بزنم.

مهتاب با تعجب به سمت کمال برگشت. از کی تا حالا کمال به محسن سر می زد. مادرش چرا چیزی به او نگفته بود. کمال خودش را به مهتاب نزدیک کرد و گفت:

- مهتاب جان اگه مشکلی داری به من بگو.

مهتاب همانطور که محسن را در آغوش می گرفت فکر کرد مشکل؟ چه مشکلی؟ هیچ مشکلی نداشت جز این که فهمیده بود بهترین دوستش از او سوء استفاده کرده و مردی که عاشقش بود نامزد دارد. محسن را از روی ویلچر بلند کرد و کنار خودش نشاند و سعی کرد با نوازش محسن، هم خودش و هم او را آرام کند.

- بده بخوره.

مهتاب که انگار بودن کمال را از خاطر برده بود با دیدن لیوان آبی که کمال جلوی صورتش گرفته بود، یکه خورد. لیوان را از دست کمال گرفت و گفت:

- خواهش می کنم برید. حالم اصلاً خوب نیست می
خوام تنها باشم.

کمال نفسی گرفت و گفت:

- باشه الان می رم. ولی بازم میام. باید بفهمم این آدمای
بودن.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_یازده

**

مهتاب به آرامی روی نیمکت جلوی دانشکده حسابداری
نشست. هنوز نیم ساعت تا آمدن هدیه فرصت داشت.
کیف سیاه لپ تاپ را روی زمین کنار پایش گذاشت و

سرش را پایین انداخت. در تمام مسیر تا رسیدن به دانشگاه دعا می کرد با آرین رو به رو نشود.

بعد از آن روز وحشتناک. افسرده شده بود. با کسی حرف نمی زد. نمی خندید. نمی خوابید غذا نمی خورد و مثل یک ربات کار کرده بود.

مادرش نگرانش بود. محسن با دیدنش بغض می کرد و کمال که همیشه ی خدا آنجا بود سعی می کرد با محبت کردن او را سر حال بیاورد ولی او حوصله هیچ کس را نداشت. فقط و فقط کار می کرد. کار، کار، کار. در عرض پانزده روز تمام مقالات و پایان نامه های که در دست داشت را تمام کرد و به دست صاحبانش رساند. هر چیز شخصی که روی کامپیوتر هدیه داشت را پاک کرد و در آخر موبایلش را که در تمام این مدت خاموش بود را روشن کرد و برای هدیه پیام فرستاده بود که می خواهد او را ببیندش و بدون آن که نیم نگاهی به پیام ها و تماسهایش کند دوباره موبایلش را خاموش کرد.

نمی خواست چشمش به شماره آرین بیفتد. از دست آرین ناراحت بود. آرینی که هنوز دوستش داشت و گاهی شبها خوابش را می دید ولی از دستش عصبانی بود.

عصبانی از این که به او در مورد نامزدش چیزی نگفته بود. عصبانی از این که کاری کرده بود تا پای دختر عمویش به خانه ای او باز شود و عصبانی از این که حتی به او اجازه دفاع کردن از خودش را هم نداده بود.

مهتاب از دست آریین عصبانی بود ولی بیشتر از آریین از دست هدیه نارحت و عصبانی بود. هدیه دوستش بود. بهترین دوستش. تنها ترین دوستش. شاید می توانست کارهای آریین را توجیه کند و او را ببخشد ولی هیچ وقت نمی توانست هدیه را ببخشد.

با نزدیک شدن هدیه دست از فکر و خیال برداشت. هدیه مثل همیشه پوشیده در لباس رنگارنگی، شاد و سرخوش به سمتش می آمد. وقتی به مهتاب رسید بی توجه به چهره گرفته و ماتم زده ی مهتاب گفت:

- کجایی دختر؟ چرا تلفنت خاموشه؟ چرا هیچ خبری از خودت بهم نمی دی؟ نمی گی نگرانت می شم.

☆☆☆☆☆☆



#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و دوازده

مهتاب بدون هیچ حرفی چشم از هدیه گرفت. برای اولین بار بعد از آن روز بغضش گرفت و اشک در چشمانش جمع شد. هدیه که انگار تازه متوجه حال مهتاب شده بود. خودش را روی نیمکت کنار مهتاب انداخت و با نگرانی پرسید:

- خوبی مهتاب؟ چیزی شده؟ حال محسن خوبه؟
مامانت خوبه؟ چرا رنگ و روت این جوریه؟

مهتاب خم شد. کیف لپ تاپ را برداشت و روی نیمکت بین خودش و هدیه گذاشت و گفت:

- این لپ تاپته. فایل کامل پایان نامه پسر خاله ات آرین هم توشه. لطفاً بهش بده و از طرف من ازش به خاطر همه چیز تشکر کن.

جلوی چشم های بهت زده هدیه از جایش بلند شد تا بدون حرف دیگری برود.

هدیه که هنوز در شوک حرفهای مهتاب بود از جایش پرید و بازوی مهتاب را گرفت و گفت:

- کجا داری می ری؟ وایسا ببینم چی داری می گی؟ من که از حرفات سر در نیوردم.

مهتاب به آرامی بازویش را از دست هدیه بیرون آورد و گفت:

- نمی خواد ادا در بیاری. دختر خالت آنیتا همه چیز و برام گفته.

- آنیتا چی رو بهت گفته؟ اصلاً تو آنیتا رو از کجا می شناسی؟ مهتاب درست حرف بزن ببینم چی می گی.

- همیشه فکر می کردم دوستی برای خودم متاسفم که نشناختم.

- مهتاب چی شده؟

- برو از آرین پرس. می شناسیش که. پسر خالت. همونی که پایان نامه اش و می نوشتم. همونی که با نقشه فرستادیش سمتم.

هدیه دوباره بازوی مهتاب را گرفت و گفت:

- نقشه. چه نقشه ای. معلومه چی می گی؟

مهتاب این بار با خشونت بیشتری بازویش را از دست هدیه بیرون کشید و گفت:

- به من دست نزن.

هدیه در حالی که سعی می کرد بر اعصابش مسلط باشد، گفت:

- بین من نمی دونم آنتا بهت چی گفته. من فقط از آرین

کمک گرفتم تا لپ تاپ و بهت بده. چون می دونستم از من قبول نمی کنی. می خواستم کمکت کنم فقط همین.

- باشه. ممنون بابت کمکت. فقط لطفاً دیگه به من زنگ نزن. دوستی ما همین جا تموم شد.

- پس لااقل لپ تاپ و بیر این دست مزد کارته.

- آرین خیلی بیشتر از دست مزدم بهم داده. بهش بگو هر وقت بتونم پول ویلچر محسن رو هم بهش برمی گردونم.

هدیه ملتمسانه گفت:

- مهتاب این جواری نرو. وایسا حرف بزنیم.

- من حرفی ندارم.

هدیه نفسی گرفت و گفت:

- باشه. اگه این چیزی که تو می خوای منم بهش احترام می ذارم. ولی این و بدون من همیشه دوستتم تا ابد. حتی اگه تو دیگه دوستم نباشی.

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_سیزده

کمال رو به مادرش که با ابروهایی در هم گره خورده و لبهایی به هم فشرده با لجبازی به دیوار رو به رو خیره شده بود، گفت:

- مامان جان لجبازی نکن. بلند شو برو لباست و عوض کن. داره دیر می شه.

مهین خانم چشم از دیوار گرفت و با خشم توی صورت کمال فریاد زد:

- بهت گفتم نمیام خواستگاری اون دختره خیره سر. همون دفعه اول هم راضی نبودم. من و به زور بردید. دیدی که چطوری مسخره مون کرد. من دیگه پام تو اون خونه نمی ذارم. نمی ذارم. نمی ذارم.

حسین آقا که روی کاناپه کنار کمال نشسته بود، داد زد:

- مگه دست توه. زنیکه. بلند می شم همچین می زنم تو دهنت که.....

کمال چشم غره ای به پدرش که از شدت عصبانیت سرخ شده بود، رفت و گفت:

- بابا جان لطفاً شما چند لحظه به من مهلت بدید. و رو به مادرش گفت:

- خواستگاری نیست. بله برونه. داریم می ریم انگشتر دست مهتاب کنیم و تاریخ عقد رو مشخص کنیم.

مهین خانم پوزخندی زد و گفت:

- مگه دختره بله گفته که دارید می رید بله برون.
- فکر کن گفته. چیکار به این کاراش داری. شما پاشو بیا.
- پیام که دوباره سنگ روی یخ بشم.
- نه مادر من، شما بیا که تاج سر بشی.
- مهین خانم سری تکان داد و گفت:
- من نمی فهمم چه اصراری داری اون دختر و بگیری؟
- کمال ای خدای گفت و با کف دست به پیشانیش کوبید.
- دوباره برگشته بودند سر جای اولشان.
- نفس کلافه اش را بیرون داد و رو به مادرش که دوباره با
لجبازی رو برگردانده بود و به دیوار نگاه می کرد، گفت:
- فکر کن عاشقش شدم.
- عاشق چیش شدی؟ به من بگو عاشق چی این دختره
شدی؟ نه قیافه داره. نه ادب داره. نه شعور داره. نه پول
داره. عاشق چیش شدی؟ هان عاشق چی دختری که
معلوم نیست چه غلطایی تو دانشگاه کرده، شدی؟
- مامان جان مهتاب دختر خوبیه.

- اصلاً خوب! خوشگل! خانم! هرچی تو بگی. تو نمی
خوای فردا بچه دار بشی؟ این دختر همون مادره، نمی
تونه یه بچه سالم بزاد. فردا می خوای بچه هات مثل اون
داداشش عقب مونده و افلیج بشن.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_چهارده

کمال با خستگی چشم بست و صورتش را بین دو دستش
پنهان کرد. دو روز بود با مادرش کلنجار می رفت ولی انگار
بحث کردن فایده ای نداشت. مادرش به هیچ صراطی
مستقیم نبود. باید طور دیگه ای رفتار می کرد. از جایش
بلند شد و گفت:

- بین مامان جان اگه اومدی که اومدی. نیای خودم و بابا می رم. این طوری فقط برای تو بد می شه ها. جاریت زبون در میاره روت. اون عروسم دیگه برات تره خورد نمی کنه.

- مگه الان می کنه؟

- غلط می کنه نکنه. مگه دست خودشه.

بعد رو به روی مادرش زانو زد و با التماس گفت:

- تو بیا بریم خواستگاری قول می دم یه کاری کنم که هر روز بیاد این جا پات و ببوسه. اصلاً فکر کن داری می ری کلفت برای خونت بگیری. بیا بریم مامان جان. این قدر من و اذیت نکن. دهنم سرویس شد از بس رفتم و اومدم.

مهین خانم چشم ریز کرد و گفت:

- شما پدر و پسر یه ریگی به کفشتونه و گرنه من هیچ طوره باور نمی کنم تو عاشق او دختره ایگیری شده باشی.

کمال که صدایش رنگ گریه گرفته بود، نالید:

- مامان، خواهش می کنم.

- باشه میام ولی ازم انتظار نداشته باش بهشون روی خوش نشون بدم.

حسین آقا پوزخندی زد و گفت:

- مگه قبلنا روی خوش نشون می دادی؟

مهین خانم پشت چشمی نازک کرد و از جایش بلند شد. کمال روی زمین نشست و نفس راحتی کشید.

یک ماه بود که کار و زندگیش را ول کرده بود و چسبیده بود به آن دختره نجسب و اخمو که از دوری پسر دیگری افسرده شده بود. در این مدت طوری رفتار کرده بود که همه ی همسایه ها فکر می کردند نامزد مهتاب است و به زودی با او ازدواج می کند. این ترفندی بود که منصوره خانم زده بود تا هم دهان همسایه ها را بابت رفت و آمد کمال ببندد و هم مهتاب را در یک عمل انجام شده قرار بدهد.

یک ساعت بعد کمال در کنار پدر و مادرش در حالی که یک جعبه شیرینی و یک دسته گل در دست داشت. زنگ در خانه ی مهتاب را زد.



#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و پانزده

منصوره خانم به مهتاب که روی زمین نشسته بود و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود، توپید:
- بلند شو او مدن.

مهتاب با سستی از جایش بلند شد. توی صورتش هیچ حسی نبود. سیاهی چشمانش تاریک بود و در آن هیچ نوری دیده نمی شد. لبهایش مدتها بود که به لبخند باز نشده بود. حتی دیدن و بودن با محسن هم او را خوشحال نمی کرد.

ایمان آورده بود که هر چقدر تلاش کند زندگیش تغییر نخواهد کرد. او محکوم بود که مثل مادرش زندگی کند.

مطمئن شده بود هر چه بیشتر تلاش کند. بیشتر ضربه خواهد خورد. اگر همان اول به خواستگاری کمال جواب مثبت داده بود هیچ وقت با آرین دوست نمی شد. هیچ وقت عاشقش نمی شد. هیچ وقت آن توهین ها و تحقیر ها را نمی شنید. هیچ وقت این قدر عذاب نمی کشید. منصوره خانم بعد از باز کردن در دوباره به سمت مهتاب برگشت و با تشر گفت:

- قیافت و درست کن. چرا ماتم گرفتی. خدا شاهده مهتاب اگه بخوای ادا در بیاری من می دونم و تو. فکر نکن نفهمیدم با اون پسر پولداره یه سر و سری داشتی. اون موقع هیچی بهت نگفتم ولی اگه الان بخوای باز مسخره بازی در بیاری کوتاه نیام. فهمیدی. مثل آدم می شینی یه گوشه هر چی بزرگترا گفتن می گی چشم.

مهتاب آرام سرش را به نشانه تائید تکان داد. قصد نداشت مخالفتی کند. فهمیده بود نمی تواند با تقدیرش بجنگد. خسته از این همه تلاش بی فایده، می خواست خودش را به دست تقدیر بسپرد و اجازه بدهد دیگران برایش تصمیم بگیرند.

صدای خوش و بش کمال با مادرش باعث شد سرش را بالا بگیرد و به آن جماعتی که یکی بی تفاوت، یکی خندان و دیگری با خشم کینه نگاهش می کردند سلام کند.

منصوره خانم چاپلوسانه از همه دعوت کرد تا بنشینند. چند دقیقه بعد هم اکرم خانم و شوهرش آقا اسدالله به عنوان شاهد به جمع مهمانها اضافه شدند.

مهتاب مثل یک ربات بدون هیچ حسی از مهمانها پذیرایی کرد و کنار مادرش نشست. اصلاً به حرفهایی که زده می شد گوش نمی داد. برایش مهم نبود. به هر حال کاری از دستش بر نمی آمد. این جماعت آن کاری را که دوست داشتن می کردند. پس چرا باید به خودش زحمت دخالت می داد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت_دویست_و_شانزده

عمو حسین سری تکان داد و گفت:

- پس عقد همین پنج شنبه. من با محضر هماهنگ می کنم و خبرتون می کنم.

اکرم خانم گفت:

- پنج شنبه که پس فرداس. پس کی می خواین برید برای عروس خانم خرید کنید.

- خرید بمونه انشالله برای عروسی.

- بلاخره باید یه تیکه لباس براش بخرید. توقع ندارید که با لباس کهنه بیاد سر سفره عقد.

کمال با خشروپی گفت:

- حق با شماست. فردا عصر خودم میام دنبالش، می برمش، هرچی لازمه براش می خرم.

- خوب پس مبارکه. فقط می مونه انگشتر نشون.

کمال جعبه کوچکی را از داخل جیب شلوارش بیرون آورد و به دست مادرش که از وقتی پایش را داخل خانه گذاشته بود لام تا کام حرف نزده بود، داد و گفت:
- مامان می شه شما زحمتش و بکشید.

مهین خانم چشم غره ای به پسرش زد ولی جعبه را از دستش گرفت. منصوره خانم که چشم هایش از خوشحالی برق می زد. سقلمه ای به مهتاب زد و وادارش کرد که رو به روی زنعمویش بنشیند. مهین خانم با نفرت نگاهی به هدیه کرد و انگشتر را با کمی خشونت داخل انگشت مهتاب کرد. وقتی کلمه ای از دهان مهتاب برای تشکر بیرون نیامد. اکرم خانم با صدای بلند گفت:
- مبارکت باشه.

بقیه هم به تبعیت اکرم خانم دست زدند و تبریک گفتن. منصوره خانم با خوشحالی روی دخترش را بوسید. جعبه شیرینی را باز کرد و دور گرداند.

شب وقتی بلاخره همه رفتند. مهتاب نگاهی به انگشتر ضریفی که برای دستش گشاد بود، انداخت. به نظر نمی آمد نو باشد. فکر کرد شاید برای زهره زن قبلی کمال بوده. چه اهمیتی داشت. دیگر هیچی چیز و هیچ کس در

این زندگی برایش اهمیت نداشت. حتی خودش. شاید فقط کمی محسن. برای اولین بار در آن روز به سمت محسن که روی ویلچرش نشسته بود و با چشم هایی غمزده، نگاهش می کرد، برگشت. لبخند تلخی روی لبهایش نشست.

شاید ازدواجش با کمال به نفع محسن هم بود. شاید کمال کمک می کرد تا مادرش و محسن از این زیرزمین نمر بیرون بیایند. خوب می دانست دارد به خودش دلداری الکی می دهد. قرار نبود زندگی هیچ کدامشان بهتر شود. فقط قرار بود از یک چاه بیرون بیایند و داخل چاه دیگری بیفتند. همین.



#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و هفده

از آخرین باری که پا به خانه ی خاله ناهید گذاشته بود خیلی وقت بود که می گذشت. آخرین بار به جشن برگشتن آنیتا از انگلستان دعوت شده بود و امروز به جشن نامزدی آنیتا و آرین.

با این که همیشه می دانست روزی آرین جلوی خانواده اش کم می آورد و به ازدواج با آنیتا تن می دهد. ولی هیچ وقت فکر نمی کرد این اتفاق به این زودی ها بیفتد. آن هم این طور با عجله و بی خبر.

همان روزی که مهتاب لپتاپش را برگردانده بود با آرین تماس گرفته بود تا در مورد اتفاقی که بین او و مهتاب افتاده پرس و جو کند ولی آنیتا به جای آرین جواب تلفن را داده بود و با لحن خیلی بدی به او گفته بود که به همراه مادرانشان برای خرید نامزدی به فرانسه آمده اند و بهتر است مزاحم او و آرین نشود.

بعد از آن دیگر با آرین تماس نگرفت. به جای آن پایان نامه ای که مهتاب نوشته بود را برایش ایمیل کرد و به

اختصار از دیدارشان گفته بود و از آرین خواسته بود، به او زنگ بزند. ولی آرین با او تماس نگرفته بود.

هدیه حس خوبی به اتفاقاتی که افتاده بود، نداشت. هم نگران آرین بود و هم نگران مهتاب ولی کاری از دستش بر نمی آمد. نه مهتاب و نه آرین توضیحی به او نمی دادند. از آنیتا هم نمی توانست چیزی پرسد. چون نه می دانست آنیتا کجای این ماجرا ایستاده و نه مطمئن بود که آنیتا جواب درستی به او بدهد.

بعد از تعویض لباس به همراه مادرش به قسمتی که آرین و آنیتا نشسته بودند، رفت. خاله ناهید برای این مراسم سنگ تمام گذاشته بود. ولی تعداد مهمانها خیلی زیاد نبودند. با شناختی که از خاله ناهید داشت قائلتاً نباید در این روزهای پایانی سال که خیلی از دوستان و آشنایان به مسافرت رفته بودند جشن می گرفت ولی انگار خیلی عجله داشت رابطه این دو نفر را رسمی کند.

هدیه بعد از سلام و احوالپرسی با بزرگترها و تبریک گفتن به خاله و شوهرخاله هایش به سمت آنیتا و آرین که روی مبل سلطنتی بزرگی نشسته بودند، رفت.



#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و هجده

آنیتا در آن پیراهن گلبهی مارک کلوئه و آن نیم تاج و آرایش زیبا شبیه ملکه ها شده بود. چشم هایش از خوشحالی می درخشید و لبخند از صورتش جدا نمی شد. آراین هم در آن کت و شلوار مارک دارش، خوش تیپ تر از همیشه دیده می شد. با این که لبخند روی لبهایش داشت ولی چشم هایش هیچ حسی را منتقل نمی کرد. هدیه یک لحظه فکر کرد آراین چقدر شبیه پدرش شده. انگار تمام شور و حسش یک جا ته کشید و در انتها یک مرد مغرور و سرد باقی ماند. مردی که به آن پسر جوانی که او می شناخت، شباهتی نداشت.

آنیتا با دیدن هدیه از روی مبل بلند شد و با خوشحالی
برایش آغوش باز کرد و بغلش کرد و قبل از این که هدیه
چیزی بگوید زیر گوشش زمزمه کرد:

- تمام نقشه هات نقش بر آب شد. حالا حسابی بسوز.
و بعد خودش را از هدیه جدا کرد و با صدای بلندی
گفت:

- وای هدیه جون چقدر خوشحالم که اومدی. انشالله
بتونی یکی مثل آرین پیدا کنی. هر چند نمی تونی. آخه
آرین تکه. فقط هم مال منه.

هدیه که از حرفی که آنیتا در گوشش گفته بود، گیج شده
بود به لبخندی اکتفا کرد و به سمت آرین رفت و به او
تبریک گفت. آرین فقط با یک جمله کوتاه جواب تبریک
هدیه را داد و رویش را از هدیه بگرداند.

هدیه دلیل این همه سردی را نمی دانست. دوست
داشت آرین را جای گیر بیندازد و او را سوال پیچ کند و ته
توی این قضیه را در بیاورد. ولی با شناختی که از آنیتا
داشت می دانست از این به بعد یک لحظه هم آرین را
تنها نخواهد گذاشت.

با سری پر از سوال به انتهای سالن رفت و مثل مهمانی
قبل روی تک مبل گوشه سالن نشست و به جوانهایی که
با صدای موسیقی می رقصیدند خیره شد.

- خدا رو شکر این دفعه پیرهن پوشیدی وگرنه خاله
ناهدید اول پوست تو می کند بعد هم از سقف آویزونت
می کرد.

هدیه با شنیدن صدای آرمان به سمت او چرخید و با
ناراحتی، گفت:

- برو سر به سر من نذار. حوصله تو یکی رو ندارم.

- چرا؟ مگه چی شده؟

- هیچی

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت_دویست_و_نوزده

آرمان روی صندلی کنار دست هدیه نشست و آرام گفت:

- این قیافه رو به خودت بگیر وگرنه همه می گن حسودی کردی؟

هدیه با شتاب به سمت آرمان چرخید و با ناراحتی پرسید:

- آرمان یه دفعی چی شد؟ من یه ماه پیش با آرین حرف زدم. حرف نامزدی نبود.

- چیه؟ مثل این که واقعاً حسودیت شده.

- حرف مفت نزن. من نگران آرینم. اصلاً این نامزدی یه هویی یعنی چی؟

- چه هویی؟ بیست ساله حرف نامزدی این دو نفره.

هدیه اخم کرد و با کلافگی اسم آرمان را صدا زد. آرمان خودش را عقب کشید. شانه ای بالا انداخت و گفت:

- باشه بابا. این نقشه مامان و خاله ناهید بود که زودتر دست آرین رو بند کنن تا فکر اون دختره از سرش بیفته.

- دختره؟ کدوم دختره؟

- یعنی تو نمی دونی؟ نگو آرین به تو حرفی نزده.

- چه حرفی؟

- آرین از یه دختره تو دانشگاهشون خوشش می اومد. خوشش که نه. یه جورای عاشقش شده بود. ولی مثل این که دختره از یه خونواده ضعیف بوده. وضعشون اونقدر بد بوده که دختره برای خرج دانشگاهش کار تایپ و نوشتن پایان نامه و این جور چیزا رو انجام می داده..... چشم های هدیه از تعجب گشاد شد. برای این که مطمئن شود درست حدس زده، پرسید:

- مهتاب و می گی؟

- آره، آره. همون. می شناختیش؟

- یعنی آرین عاشق مهتاب شده بود؟

- اونم چه جور. اصلاً باورت نمی شه آرین یبس بی بخار تبدیل شده بود به یه پسر پر انرژی و باحال. همش می گفت، می خندید. با همه شوخی می کرد. اسم دختره می اومد رنگ به رنگ می شد. اصلاً یه وضعی.

هدیه ناباورانه پرسید:

- بعدش چی شد؟

- نمی دونم. مثل این که با دختره دعواش شد و از هم جدا شدن. یه شب ناراحت و عصبی برگشت خونه. هر چی هم ازش پرسیدم چی شده. جواب درست و حسابی نداد. فقط از اون شب رابطه اش با آنیتا خوب شد. مدام تلفنی حرف می زدند یا با هم قرار می داشتن، می رفتن بیرون. به ده روز نکشید که خاله اینا اومدن و قرار، مدار نامزدی رو گذاشتن. بعدش هم برای خرید رفتن فرانسه.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_بیست

- دختره چی؟ دختره هم به آرین علاقه داشت؟
- چه می دونم. ولی مطمئنم آرین عاشقش بود. یعنی فکر کنم هنوزم هست. وگرنه چرا باید شب نامزدیش این قیافه رو به خودش بگیره. انگار به زور آوردنش
هدیه دیگر به حرفهای آرمان گوش نمی کرد. نمی فهمید چرا آرین حرفی از علاقه اش به مهتاب نزده بود؟ مهتاب چرا چیزی به او نگفته بود؟
چه اتفاقی افتاده بود که آرین این طور دل از مهتاب کنده بود و خودش را توی چاهی که خاله ناهید برایش کنده بود، پرت کرده بود؟ اصلاً چطور در این مدت کم به مهتاب علاقمند شده بود؟ مگر چقدر همدیگر را می دیدند و با هم در تماس بودند؟ نقش آنیتا این وسط چه بود؟

رو به آرمان پرسید:

- فکر می کنی آنیتا باعث جدایی آرین و مهتاب شده؟
آرمان نگاهش را به سمت آنیتا که با ناز وسط سالن می رقصید، گرداند و گفت:
- از آنیتا هر کاری بر میاد.

- چرا هیچی به من نگفتن؟

- دیگه ولش کن هر چی بوده تموم شده. من نمی دونم
بین آرین و اون دختره چه اتفاقی افتاده فقط می دونم
آرین زود وا داد. خیلی زود.

هدیه با ناراحتی صورتش را بین دستهایش پنهان کرد. در
دلش غوغاد بود. نمی دانست چه اتفاقی بین آرین و
مهتاب افتاده ولی خوب می دانست حال هیچکدامشان
خوب نیست. خودش را مقصر این وضعیت می دانست.
به خودش لعنت می فرستاد که آرین را به سراغ مهتاب
فرستاده ولی از کجا باید می دانست کار به اینجا می کشد.
صورتش را از بین دستهایش بیرون آورد و به اطراف نگاه
کرد. احساس خفگی می کرد. حالش از این فضا به هم می
خورد. دلش می خواست ول کند و برود.

آرمان که انگار حال هدیه را فهمیده بود، از جایش بلند
شد. دستش را به سمت هدیه گرفت و گفت:

- بلند شو بریم برقصیم. نذار فکر کنن که به آنتا
حسودی می کنی. یا چشمت دنبال آرین بوده و حالا نمی
تونی اون و کنار یکی دیگه ببینی.

هدیه دستش را توی دست آرمان گذاشت و بلند شد.
حق با آرمان بود. همین طوری هم آنیتا و خاله ناهید
مدام پشت سرش حرف می زدند.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_بیست_و_یک

**

از وقتی که مهتاب و منصوره خانم سوار ماشین کمال
شده بودند. غر غر های مهین خانم شروع شد:

- وای چقدر شلوغه. نمی شد از دم خونه یه چیزی
بگیریم باید حتماً می اومدیم بازار. آخه کی این موقع سال
عقد می گیره. من دم عیدی هزار تا کار دارم. خونه به اون
گندگی رو ول کردم پا شدم افتادم تو کوچه و خیابون.

کمال با بی حوصلگی نفسش را بیرون داد و گفت:

- مامان جان الان می رسیم.

- می رسیم. تو این ترافیک تا شب هم نمی رسیم. همه ی کاری من مونده. پرده هام وصل نکردم. هنوز اتاق کامران و خونه تکونی نکردم. امروز قرار بود فرشامون از قالی شویی بیارن. نا سلامتی بابات بزرگ یه فامیله. روز اول عید هزار نفر می خوان بیان خونه مون. نمی شه که زندگیم به هم ریخته باشه. آبروم می ره. آبروی بابات می ره.

بعد به سمت عقب برگشت و رو به منصوره خانم که از ناراحتی قرمز شده بود، گفت:

- شما به خودت نگا نکن. یه اتاق داری که تمیز کردن و نکردنش فرقی نمی کنه. کس و کاری هم نداری که عید بخواد بیاد دیدنتون. من خانواده دارم. دوماه دارم. نوه دارم. نمی شه خونه زندگیم کثیف باشه.

- وای این حرفا چیه شما می زنی؟ خوبه بیست سال جاری بودیم. خونه زندگیم و دیده بودی. آگه اون سلیطه خانم نمی اومد وسط زندگیم. این جوری آواره نمی شدم. خدا ازش نگذره که.....

- تقصیر اون دختره چیه. وقتی عرضه نداشتی یه پسر سالم برای شوهرت بیاری. همین می شه دیگه. مرد پسر می خواد.

- نه که اون یکی زنش تونست براش پسر بیاره. حالا هی سرکوفت سر من بزنیید.

- اگه عمرشوهرش کفاف می داد پسرم براش می آورد. مگه دوتا دختر عین دسته گل نزایید. پسر هم می زایید.

- منم یه دختر.....

مهتاب نفسی گرفت و به بیرون نگاه کرد. حوصله ی این بحث های بی پایان و بی سر و ته را نداشت. شش سال از مرگ پدرش می گذشت و هنوز حرف پسر سالمی بود که به دنیا نیامده بود. پسری که معلوم نبود قرار بوده چه گلی به سر این جماعت بزند که از نبودنش این قدر شاکی و ناراحت بودند.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و بیست و دو

کمال بلاخره ماشین را کنار خیابان پارک کرد و از همه خواست تا پیاده شوند. بازار در این روزهای پایانی سال مملو از جمعیت بود. مهتاب با خودش فکر کرد چند درصد از این آدمها با دل خوش برای خرید آمده اند و چند درصد مثل او از سر بدبختی پا به خیابان گذاشتند. کمال همه را به سمت مغازه ای راهنمایی کرد و گفت: - اینجا مغازه دوستمه. جنساش عالیه، قیمت هاش هم خیلی مناسبه.

مغازه کوچک و تقریباً خلوت بود. یک زن و مرد پشت پیش خوان مغازه ایستاده بودند. شلوارهای تا شده را روی قفسه ای که پشت سر مرد، بود، گذاشته بودند و پشت سر زن هم شال و روسری های رنگارنگ را با نظم چیده بودند. تعدادی مانند از رگال وسط مغازه آویزان

بود و تعداد دیگری را به دیوار مغازه آویخته بودند.
جنس ها همگی معمولی و ارزان قیمت بود.
کمال جلوتر از بقیه به سراغ مرد فروشنده رفت و چیزی
در گوش او گفت. مرد با گشاده روی به سمت مهتاب
برگشت و گفت:
- ما در خدمتیم. فقط بگید چی احتیاج دارید تا کارامون و
نشونتون بدم.
به جای مهتاب مهین خانم جواب داد:
- ممنون. فقط یه مانتو می خوایم.
منصوره خانم گفت:
- وای، مگه می شه باید یک دست کباس کامل بگیرید.
مهتاب بی حوصله از مادر و زن عمویش فاصله گرفت و
کمی دورتر به طرح شالی سیاه رنگ با ستاره های آبی
خیره شد.
کمال خواست به سمت مهتاب برود که صدای زنگ
موبایلش بلند شد. به اسم روی صفحه نگاهی انداخت. و
با حرص چیزی زیر لب گفت و از مغازه بیرون رفت.

چند روزی بود که جواب تلفن های پرستو را نمی داد.
حالا که بله را از مهتاب گرفته بود. دیگر نیازی به پرستو
نداشت. پرستو شوهر داشت و ممکن بود این رابطه
برایش دردسر شود. باید هر چه زودتر پرستو را از سر
خودش باز می کرد. ولی نه حالا وسط خرید عروسیش.
سر فرصت یک دعوی حسابی راه می انداخت. دعوی
که تمام تقصیرش به گردن پرستو باشد و بعد از او فاصله
می گرفت. این طوری می توانست راه برگشتش را باز
نگهدارد. تا اگر بازهم به پرستو نیاز داشت او را ببخشد و
به سراغش برود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و بیست و سه

تماس را وصل کرد و با لحن دلبرانه ای گفت:

- خانم خانما. چطوری؟

پرستو با دلخوری جواب داد:

- احوالی از ما نگیرا. یعنی همیشه من باید زنگ بزنم.

- این حرفا چیه عزیزم؟ می دونی که گرفتارم. آخر ساله.

باید حساب کتابای دفتر رو ردیف کنم. هزار تا گرفتاری

دارم. تازه بده به فکر توام. بی موقع زنگ نمی زنم که

برات مشکل پیش نیاد.

پرستو که از این توجیحات همیشگی کمال خسته شده بود

با ناراحتی پرسید:

- جنسات از گمرک ترخیص شد؟

- نه بابا این سگ پدرا معلوم نیست چه گهی می خورن.

الان که گفتن برم بعد از تعطیلات نوروز برگردم. توام

نمی خواد نگران پولت باشی. همین روزا از یکی از بچه

ها قرض می گیرم بهت می دم.

پرستو که از ناراحتی کمال ترسیده بود، با دستپاچگی

گفت:

- کی حرف پول و زد؟ من می گم چرا نمایای همدیگر رو ببینیم من دلم برات تنگ شده. فقط همین.
- میام عزیزم. میام. اصلا چطوره برای عید بریم با هم مسافرت. به اون شوهر الدنگت بگو می خوای با دوستای دخترت بری بگردی. خودم می برمت یه جای توپ و باحال.
- چه خوب. کجا می خوای من و پیری؟
- دوست داشتم برمت خارج کشور ولی می بینی وضعمو. تا جنسام از گمرک در نیاد دست و بالم بستس. بیا دو سه روز بریم شمال. بین می تونی کلید ویلای دای شوهرتو بگیری. اون دفعه که رفتیم خیلی خوش گذشت. ویلاشون خیلی باحاله. حیفه ازش استفاده نکنی.
- باشه عزیزم به سپهر می گم بره کلید و برام بگیره.
- کمال خوشحال از این که خرج سفری که قرار بود آخرین سفرشان باشد را به گردن پرستو انداخته. رندانه خنده ای کرد و گفت:
- عاشقتم عزیزم. پس خودت برنامه اش و بریز دیگه. البته بهتره برنامه رو بذار برای هفته دوم عید. که خلوت تره.

گوشی رو کمی از گوشش جدا کرد و رو به فضای خالی رو
به رویش، گفت:

- دارم میام. دارم میام.

بعد دوباره گوشی را به گوشش چسباند و به پرستوی
منتظر در آن طرف خط، گفت:

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_بیست_و_چهار

- عزیزم از وسط یه جلسه کاری مهم اومدم بیرون تا فقط
جواب تلفن تو رو بدم. الانم دارن صدام می کنن. باید
برم. می بینمت. بوس، بوس. خداحافظ.

و قبل از این که پرستو بتواند حرفی بزند، تلفن را قطع کرد و وارد مغازه شد.

اول نگاهی به مادرش و زن عموییش که با هم بحث می کردند، انداخت و بعد به سمت مهتاب که ساکت و غمگین وسط مغازه ایستاده بود، رفت.

وقتی کنار مهتاب ایستاد، فکر کرد. چیز زیادی به پایان بازی نمانده. بعد از عقد مهتاب را به یک دفتر خانه می برد. یک وکالت تام الاختیار از او می گیرد و آن وقت تمام مشکلاتش به پایان می رسد.

دو ساعت بعد در بین بد خلقیای مهین خانم و اعتراضات منصوره خانم خریدشان با یک دست مانتو شلوار گل بهی و یک روسری سفید و یک جفت کیف و کفش ارزان قیمت تمام شد. خریدی که برای مهتاب اهمیتی نداشت ولی خیلی توی ذوق منصوره خانم زده بود.

انتظار داشت بعد از آن همه برو بیا و عجله برای گرفتن مهتاب خرید بهتری برای دخترش کنند و این انتظار را مدام با حرف و کنایه به گوش کمال و مادرش می رساند. هر چند مهین خانم هم از زبان کم نمی آورد و هر دفعه بی

کس و کاری و بی پولی مهتاب را به رخ می کشید و نارضایتی خودش را از این وصلت نشان می داد.

کمال در این بین برای پایان دادن به قائله مجبور شد چند باری مادرش را کنار بکشد و از او خواهش کند که کمی جلوی زبانش را بگیرد و بگذارد این دو روز بگذرد و چند باری هم با زن عمویش حرف زده بود و قول داده بود سر عروسی جبران کند. عروسی که خودش هم خوب می دانست قرار نیست هیچ وقت برگزار شود.

در این بین فقط مهتاب بود که سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت. چون در آن روزها هیچ چیزی برایش مهم نبود.

ناامیدی چنان وجودش را پر کرده بود که فرق چندانی با یک مرده نداشت. از آن دختر پر تلاش و هدفمندی که برای لحظه، لحظه زندگیش برنامه داشت فقط پوسته ای بی روح و بی انگیزه باقی مانده بود.

☆☆☆☆☆☆



#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و بیست و پنج

ساعت از دو بعد از ظهر گذشته بود که کمال ماشینش را جلوی محضری که عمو حسین از آنجا وقت گرفته بود، نگه داشت. به عقب برگشت و با لبخندی که بوی پیروزی می داد، گفت:

- رسیدیم. پیاده شید.

مهین خانم پشت چشمی برای پسرش نازک کرد و با اکراه از ماشین پیاده شد. برعکس کمال و عمو حسین که کت و شلوار مرتب و تمیزی به تن کرده بودند. مهین خانم با لباسهای خانه و چادری کهنه و نخ نما به مجلس عقد کنان پسرش آمده بود. می خواست به این شکل کم ارزش بودن عروسش را به نمایش بگذارد.

بعد از مهین خانم. مادر مهتاب که از صبح اخم هایش در هم بود، از ماشین پیاده شد. صبح وقتی کمال جواب تلفن هایش را نداده بود، مجبور شده بود از خواهر زاده اکرم خانم بخواهد که به خانه اشان بیاید و ابروهای مهتاب را بردارد و کمی صورتش را آرایش کند تا شبیه تازه عروس ها شود.

منصوره خانم از این که کمال پول آرایشگاه را نداده بود، ناراحت بود. ولی می ترسید اگر حرفی بزند مراسم بهم بخورد. از آبرویش می ترسید. همه اهل محل فهمیده بودند که امروز عقدکنان مهتاب است و اگر عقد به هم می خورد دیگر نمی توانست سرش را توی محله بلند کند. مهتاب با آن آرایشی که نتوانسته بود، غم نشسته در چشم هایش را پنهان کند. آخرین نفری بود که از ماشین پیاده شد و پشت سر مادرش ایستاد.

کمال بعد از قفل کردن در ماشین خودش را به مهتاب رساند. کنارش ایستاد و یک دستش را پشت کمر مهتاب گذاشت و با دست دیگر تابلو محضر را نشان داد و با لحنی که بیشتر به تهدید می مانست تا نوایی عاشقانه، زیر گوشش پچ زد:

- بریم اون تو دیگه همه چی تمومه. دیگه برای خودمی.
مهتاب سرش را بالا برد و گیج و منگ به تابلوی آویزان
شده بر سر در ساختمان نگاه کرد. بدنش شل شد و
پاهایش به زمین چسبید.

اصلاً نفهمید چه کسی زیر بازویش را گرفت و او را به
سمت در کشاند. اصلاً نفهمید چطور از آن پله های
تنگ و کثیف بالا رفت. اصلاً نفهمید چه کسی چادر
سفید گلدار را بر سرش انداخت و او را روی صندلی کنار
کمال نشانده.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_بیست_و_شش

فقط وقتی به خودش آمد که عاقد می گفت:

- عروس خانم وکیلیم.

مادرش با خنده گفت:

- عروس رفته گل بچینه.

مهتاب از زیر چادر نگاهی به سفره عقدی که از فرط کهنگی به زردی می زد، انداخت.

او این جا چه می کرد؟ کنار مردی که از او متنفر بود؟ مردی که قرار بود زندگیش را به تباهی بکشد و تمام آرزوهایش را بر باد دهد. مردی که قرار بود او را به زنی بدبخت و تو سرخور تبدیل کند. آیا این چیزی بود که او از زندگیش می خواست؟ این بود، نتیجه تمام تلاشهایش؟ آیا این همه رنج کشیده بود و مبارزه کرده بود که به اینجا برسد؟

عاقد دوباره پرسید:

- وکیلیم.

باز مادرش بود که جواب عاقد را داد:

- عروس رفته گلاب بیاره.

مهتاب گیج و گنگ به مردی که خطبه عقد را می خواند، نگاه کرد. عاقد سر بالا آورد و گفت:

- برای سومین بار می پرسم. عروس خانم وکیلیم تا شما را به عقد دائم.....

- نه.

برای لحظه ای اتاق در سکوت فرو رفت. مهتاب خودش هم نفهمید چطور آن کلمه از دهانش خارج شد. دهان باز کرد تا چیزی بگوید که عمو حسین به سمتش هجوم آورد و سیلی محکمی به صورتش زد. ضربه آنقدر شدید بود که مهتاب از روی صندلی بر روی زمین پرت شد. عمو حسین که از فرط عصبانیت کبود شده بود. با لگد به جان مهتاب افتاد و فریاد زد:

- دختری گدای پاپتی. با آبروی من بازی می کنی؟ فکر کردی شهر هرته که هر کاری دلت خواست بکنی؟ بلایی سرت میارم که اون سرش نا پیدا.

مهتاب سعی کرد با حلقه کردن دستهایش به دور سر و صورتش و فرو رفتن پشت صندلی واژگون شده از خودش محافظت کند ولی عمو حسین که دیوانه شده بود، ناگهان موهای مهتاب را گرفت و سر مهتاب را

محکم به زمین کوبید. چشم های مهتاب سیاهی رفت و درد وجودش را پر کرد. وقتی گرمی خون را روی پیشانیش حس کرد تسلیم شد و اجازه داد عموحسین تمام عقده هایش را خالی کند.

بلاخره در بین هیاهو و فحش و ناسزا دو نفر عموحسین را گرفتند و از اتاق بیرون بردند.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و بیست و هفت

با بسته شدن در سکوت بدی اتاق را پر کرد. مهتاب از درد در خودش جمع شده بود و جرات بلند کردن سرش را نداشت.

منتظر بود مادرش به سمتش بیاید و به او کمک کند ولی خبری از مادرش نبود. با ترس سرش را بالا آورد و نگاهی به اطراف کرد. توی اتاق جز مادرش و زن عمو مهین کسی نبود.

زن عمو که انگار از اتفاقی که افتاده بود، چندان ناراضی نبود، لبخندی زد و به سمت مهتاب آمد و با اشاره به خون روی پیشانی و دماغ مهتاب گفت:

- در بیار. دربیار اون روسری رو تا خرابش نکردی.

و قبل از این که مهتاب متوجه منظور زن عمویش شود. اول روسری مهتاب را از سرش کشید و بعد با خشونت مانتوی را که برای عقد برایش خریده بودند از تنش بیرون آورد.

مهتاب که زیر مانتو یک تیشرت آستین کوتاه کهنه پوشیده بود. بیشتر در خودش مچاله شد و سعی کرد با دست، سر و بازوهای لختش را بپوشاند.

زن عمو مهین با آرامش خم شد. اول حلقه توی دست مهتاب را از دستش در آورد. بعد کفش های مهتاب را از پایش بیرون کشید و با تفرعن و غرور کمر راست کرد.

چشم چرخاند و با دیدن کیف مهتاب که دیروز برایش خریده بود، پوزخندی گوشه ی لبش نشست. کیف را از کنار سفره عقد به هم ریخته برداشت و محتویات کیف را با ژست مسخره ای روی سرمهتاب خالی کرد.

کلید، موبایل و کیف پول از داخل کیف بیرون ریختند و بعد از بر خورد با سرمهتاب به زمین افتادند.

زن عمو مهین هر چیزی را که برای مهتاب خریده بود زیر بغلش زد. نگاهی دوباره ای به اطراف انداخت تا مطمئن شود چیزی را جا نگذاشته باشد، همه چیز را برداشته بود به جز شلواری که هنوز پای مهتاب بود. اگر چاره داشت شلوار را هم از پای مهتاب بیرون می کشید.

به تلافی، ته کفشش را چند بار با حرص روی شلوار کشید و در آخر لگد محکمی به پای مهتاب زد و از اتاق بیرون رفت.

مهتاب چند دقیقه ای به همان صورت ماند. سکوت اتاق نشان می داد کس دیگری توی اتاق نیست.





#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_بیست_و_هشت

نفسی گرفت و کمی خودش را بالا کشید و سرش را بلند کرد که ناگهان سیلی محکمی به صورتش خورد. رو برگرداند و با چشم های به خون نشسته مادرش مواجه شد. دهان باز کرد تا حرفی بزند که سیلی دوم او را دوباره روی زمین پرت کرد.

مادرش با خشم توی صورتش فریاد زد:

- بعد از این آبروریزی دیگه دختر من نیستی. دیگه حق نداری پا تو، توی خونه ی من بذاری. من دیگه دختری به نام مهتاب ندارم. فهمیدی تو دیگه دختر من نیستی. نیستی.

و جلوی چشم های متحیر و وحشت زده مهتاب از اتاق عقد بیرون رفت. قلبش از این همه بی انصافی مادرش به

درد آمد. مادری که باید در شرایط سخت پشت و پناه دخترش باشد او را رها کرده بود و رفته بود. او هم مثل پدرش رفته بود و او را تنها گذاشته بود.

با رفتن مادرش تمام خاطرات تلخ گذشته جلوی چشمش به نمایش در آمد. خاطرات روزهای تنهایی و بی پدریش. آوارگی و بدبختیش. حالا بی مادر هم شده بود. مادرش او را در این دنیای کثیف و ترسناک رها کرده بود و رفته بود. هیچ کدام از کتک هایی که در طول زندگیش خورده بود به اندازه این دو سیلی برایش درد نداشت. دردی که تا مغز استخوانش پیش رفت و تمام وجودش را سوزاند. با بغضی که داشت خفه اش می کرد، نگاه از دری که مادرش از آن بیرون رفته بود، گرفت و چشم در چشم پسر جوانی شد که به دیوار تکیه داده بود و معلوم نبود از کی آنجا ایستاده است.

پسر که ریش های کوتاه مرتبی داشت و پیراهن سفید یقه آخوندیش را روی شلوار پارچه ایش انداخته بود، چشم از مهتاب گرفت و به سمت سفره عقدی که دیگر شباهت چندانی به سفره عقد نداشت رفت. جعبه

دستمال کاغذی را از کنار سفره برداشت و به سمت
مهتاب گرفت و گفت:

- خون روی صورتت و پاک کن.

مهتاب گیج و حیران چند برگه دستمال از توی جعبه
برداشت و روی زخم پیشانیش که ذوق، ذوق می کرد،
گذاشت.

پسر برای لحظه ای به صورت رخمی و رنگ پریده مهتاب
نگاه کرد و با تاسف سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و بیست و نه

مهتاب نفهمید چقدر در همان حالت ماند که پسر با چادر سفیدی در دست به اتاق برگشت. چادر را به دست مهتاب داد و گفت:

- این چادر رو چند ماه پیش یه عروس خانمی تو محضر جا گذاشته بود. زنگ زدیم بیاد بیره، نیومد. مثل این که قسمت تو بوده.

مهتاب بدون حرف چادر را سر کرد و محکم دور خودش پیچید.

پسر موبایل مهتاب را که کمی دورتر روی زمین افتاده بود، برداشت. روی پا، رو به روی مهتاب نشست. موبایل را جلوی صورت مهتاب گرفت و گفت:

- زنگ بزن یکی بیاد دنبالت ببرد.

مهتاب خیره به موبایل آب دهانش را قورت داد. به چه کسی باید زنگ می زد؟ او که کسی را نداشت. در این دنیای وانفسا فقط و فقط یک مادر و یک برادر داشت. مادری که رهاش کرده بود و برادری که..... مهتاب با به یادآوردن محسن دوباره بغض کرد. محسن، محسن عزیزش. یعنی دیگر نمی توانست محسن را ببیند؟ قلبش از فکر ندیدن محسن مچاله شد.

پسر که همچنان منتظر، موبایل را جلوی صورت مهتاب نگه داشته بود، گفت:

- نمی خوای به کسی زنگ بزنی؟

مهتاب با تعلق موبایل را از دست پسر گرفت و جلوی چشم های منتظر پسر لیست تماسهایش را باز کرد.

شماره های که در لیست تماسهایش بودند، زیاد نبود. چند تا از دوستان دانشگاهیش چند تا از اساتیدش. اکرم خانم و عمو حسین. آرین و هدیه. خیره به شماره آرین قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

دلش برای بی کسی خودش سوخت. یعنی در این دنیای بزرگ با هشت میلیارد جمعیت هیچ کس را نداشت که به دادش برسد. نه آشنایی، نه فامیلی، نه دوستی.

دوست! دوست! هدیه دوستش بود. هدیه هنوز دوستش بود. خودش آن روز آخر توی دانشگاه گفته بود تا ابد دوستش می ماند حتی اگر او نخواهد. هدیه تنها دوستی بود که داشت.

با دستهایی لرزان شماره هدیه را گرفت. به ثانیه نرسید که صدای هیجان زده هدیه بغض توی گلویش را بیشتر کرد.

- مهتاب، مهتاب جان، خودتی؟ مهتاب، عزیزم.

- هدیه....

بغضش ترکید و با صدای بلند شروع به گریه کرد.

- مهتاب. مهتاب چی شده؟ فدات بشم چرا داری گریه می کنی؟ مهتاب حرف بزن. چی شده مهتاب؟

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_سی

مهتاب مستاصل و نا امید نالید:

- هدیه بیا پیشم. تو رو خدا بیا پیشم.

- کجایی تو؟ چرا گریه می کنی؟ بگو چی شده، دارم زهره

ترک می شم. مهتاب بگو چی شده؟

گریه مهتاب شدت گرفت. پسر موبایل را از دست مهتاب بیرون کشید و چند قدمی از او دور شد. مهتاب سرش را روی زانوهای تا شده اش گذاشت و های های گریه کرد. نفهمید پسر به هدیه چه گفت و چه شنید. فقط وقتی به خودش آمد که پسر موبایل را کنارش روی زمین گذاشت و گفت:

- آدرس اینجا رو دادم به دوستتون. داره میاد دنبالت.
مهتاب با صدای آرامی که به زور شنیده می شد، تشکر کرد. پسر نفسی گرفت و گفت:

- اگه می شه از اینجا بلند شید بریم تو آبدار خونه. نیم ساعت دیگه عقد داریم باید اتاق رو مرتب کنیم.

مهتاب به زحمت از جای خودش بلند شد و همراه پسر که حالا می دانست یکی از کارمندان محضر خانه است به آبدارخانه کوچکی که کنار اتاق عقد بود، رفت.

پسر به پیر مردی که روی تنها صندلی آبدارخانه نشسته بود و با اخم به مهتاب نگاه می کرد، گفت:

- حاج آقا گفتن اتاق رو مرتب کنید الان مهمونای بعدی می رسن.

پیرمرد سری به نشانه تاسف تکان داد و از جایش بلند شد و در حالی که لااله الا الله می گفت از کنار مهتاب رد شد و از آبدار خانه بیرون رفت.

پسر جوان بعد از این که از مهتاب خواست روی صندلی بنشیند به سمت سماور رفت و همانطور که یک استکان چایی می ریخت، گفت:

- بیشتر از ده ساله اینجا کار می کنم. خیلی ها رو دیدم به زور و اجبار پدر و مادر و پدر بزرگ و فک فامیل روی اون صندلی نشستن و با دعوا و اخم و تخم و تهدید بله گفتن. حتی کسایی را دیدم که بزرگتراشون به جاشون جواب بله رو دادن. دختر بچه های دوازده، سیزده ساله ای که مجبورشون کردن عروسکاشون و دور بنداز و بشینن سر سفره عقد. زنهای جوون شوهر مرده ای که مجبورشون می کردن زن یه مرد بیست سال از خودشون بزرگتر بشن یا مجبورشون می کردن زن دوم برادر شوهر متاهلشون بشن که مثلاً ناموسشون زیر دست غریبه نیفته.

☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_سی_و_یک

- دخترای جوونی که چون دوست پسر داشتن به زور به اولین خواستگاری که براشون اومده بود می دادنشون که مثلاً آبروی خونوادگیشون حفظ بشه. هزار جور از این عقدهای اجباری دیدم ولی این اولین باری بود که دیدم یه دختری از حقش دفاع کرد و با شجاعت جلوی همه وایساد و نه گفت. تو دختر خیلی شجاعی هستی. خیلی شجاع. ولی بذار بهت بگم راه سختی جلو روت داری. خیلی سخت.

مهتاب چیزی نگفت. او به خوبی علت سکوت آن زنها و دخترها را می فهمید. می توانست آن بی کسی و بی پنهایی که زندگیشان را پرکرده بود را درک کند. می توانست ترس نشسته در دلهایشان را با تمام وجود حس کند. شاید اگر

پدر خودش هم زنده بود و یا چند برادر قلچماق دوره اش کرده بودند او هم جرات نمی کرد این کار را انجام بدهد. پدر و برادرهایی که به اسم ناموس و آبرو می توانستند او را توی خانه حبس کنند، شکنجه کنند و یا حتی بکشند. نه! او چندان هم آدم شجاعی نبود اگر شجاع بود اصلاً نمی گذاشت کار به اینجا بکشد. او ترسیده بود. از ترس عشق یک طرفه ای که تمام قلب و روحش را پرکرده بود به کمال جواب بله داده بود. می خواست از خودش انتقام بگیرد. می خواست از قلبش انتقام بگیرد. نه! او آدم شجاعی نبود که اگر بود با شجاعت پس زده شدن از طرف آرین را می پذیرفت و خودش را در دام کمال نمی انداخت.

پسر استکان چای شیرین شده را روی کانتیر جلوی دست مهتاب گذاشت و گفت:

- بخور. رنگت بدجوری پریده. دستات هم می لرزه. با این که از دیروز ظهر چیزی نخورده بود ولی میلی به خوردن نداشت. پسر با تاکید دوباره گفت:

- بخور

مهتاب مطیعانه استکان چای را برداشت و به لب هایش نزدیک کرد. نگاه دوباره ای به پسر که منتظر بالای سرش ایستاده بود کرد و کمی از چای را نوشید. داغی و شیرینی چای مثل یک مخدر وجود سرد و خسته اش را آرام کرد. بدنش شل شد. سرش را به دیوار تکیه داد و چشم بست و به خواب عمیقی فرو رفت.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_سی_و_دو

- مهتاب، مهتاب جان، بیدار شو. بیدار شو عزیزم.

مهتاب با صدای آرام هدیه چشم باز کرد و چشم های غمگینش را به تنها دوستش دوخت. هدیه سر تکان داد و با بغضی توی گلو گفت:

- چیکار کردی با خودت؟ چیکار کردی عزیزم؟ از دست من و آرین ناراحت بودی چرا با زندگی خودت لج کردی؟ هدیه راست می گفت مهتاب لج کرده بود، با زندگی خودش لج کرده بود. از همان روز که آرین نگذاشته بود او حرف بزند با خودش لج کرده بود. با زندگی که برای رسیدن به آن، سالها تلاش کرده بود، لج کرده بود. خودش را به دست باد سپرده بود تا هر جا می خواست او را ببرد. برعکس تمام سالهای زندگیش، گذاشته بود سرنوشت برایش تصمیم بگیرد. ولی امروز دوباره جلوی سرنوشت ایستاده بود و باید منتظر می ماند و می دید که سرنوشت چطور می خواست جواب این نافرمانی را به او بدهد. حق با پسر بود روزهای سختی در انتظارش بود. روزهای خیلی سخت.

هدیه در آبدار خانه را بست و رو به مهتاب گفت:

- بلند شو لباس برات آوردم بپوش بریم خونه ی ما.

مهتاب به سختی از جایش بلند شد و اجازه داد چادر سفید جا مانده از عروس قبلی از روی شانه هایش بر روی زمین بیفتد. هدیه در حالی که مهتاب را به سمت سینک می کشید، زیر لب فحش می داد:

- ایشالله دستش بشکنه. بین چیکار کرده. آشغال عوضی. هیچ کس نبود جلوی اون نامرد و بگیره. شیر آب را باز کرد و گفت:

- صورتتو بشور.

از مهتاب فاصله گرفت و چادر را از روی زمین برداشت، تا کرد و روی صندلی گذاشت. بعد به سراغ ساکی که با خودش آورده بود، رفت.

مانتو و شالی از داخل ساک در آورده و به دست مهتاب داد. مهتاب با خستگی مانتو را به تن کرد و شال را روی موهای آشفته اش کشید. هدیه نگاهی به مانتو کوتاه و گشادی که توی تن مهتاب زار می زد، انداخت و گفت:

- هنوز نمی تونم باور کنم که لباساتو از تنت در آوردن. اینا دیگه چه جور آدمایی هستن؟ یعنی اینقدر خسیس و بدبختن؟

☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و سی و سه

مهتاب جوایی به هدیه نداد. در پول پرستی و خسیسی خانواده عمویش شکی نبود ولی زن عمو مهین این کار را بیشتر برای تحقیر او کرده بود. می خواست به او نشان دهد که چقدر بیچاره و بدبخت است.

هدیه دوباره خم شد و از داخل ساک یک جفت صندل بیرون آورد و جلوی پای هدیه گذاشت و گفت:
- دیدم کفشای من به پات نمی خوره برات صندل اوردم که راحت تر باشی.

مهتاب ممنونمی زیر لب گفت. هدیه از روی کانترا کیف پول، کلید و موبایل مهتاب را که معلوم نبود چطور سر از آنجا در آورده بودند را برداشت و داخل ساک گذاشت و گفت:

- دیگه بریم.

مهتاب نفسی گرفت و با قدمهای سست و بی جان به دنبال هدیه راه افتاد.

پسر جوان که پشت تنها میز داخل سالن نشسته بود با دیدن مهتاب و هدیه از جایش بلند شد و گفت:

- می شه چند لحظه تشریف بیارید.

- هدیه و مهتاب به میز پسر نزدیک شدند.

پسر دوباره سر جایش نشست و گفت:

- حاج آقا گفتن باقی مونده هزینه ی محضر بعلاوه خسارت وارده به سفره عقد رو پرداخت کنید.

اخم های هدیه در هم رفت و مهتاب پوزخندی زد. چه توقعی داشت. رو به هدیه گفت:

- می شه کیفم و بدی یه مقدار.....

هدیه در حالی که کارت بانکی خودش را به سمت مرد می گرفت، گفت:

- بذار من می دم. بعداً با هم حساب می کنیم.

مهتاب چیزی نگفت در شرایطی نبود که بخواهد کمکهای هدیه را رد کند. نه پول زیادی داشت و نه جایی برای ماندن. معلوم نبود چه مدت باید در خانه هدیه می ماند و چطور باید خودش را از مخمصه ای که در آن گرفتار شده بود رها کند.

از فکر آینده بدنش به لرزه افتاد و بغض دوباره توی گلویش چمبره زد. پسر کارت و برگه صورت حساب کارت خوان را به دست هدیه داد و رو به مهتاب گفت:

- یه چیز دیگه هم می خواستم بهتون بگم. بعد از اون جنجال. من دنبال داماد رفتم تا در مورد پرداخت بقیه هزینه ها باهاشون حرف بزنم دیدم داماد و پدرش دارن در مورد شما حرف می زنن.

☆☆☆☆☆



#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و سی و چهار

توجه هدیه و مهتاب جلب شد. پسر نفسی گرفت و گفت:

- داشتن در مورد گرفتن وکالت نامه از شما حرف می زدند. ظاهراً قرار بوده بعد از ازدواج شما رو مجبور کنن تا برید و یه وکالت نامه رو امضا کنید.

هدیه با هیجان پرسید:

- چه وکالت نامه ای؟

- من درست نمی دونم. پدر دوماً خیلی ناراحت بود، می گفت اگه نتونند از شما امضا بگیرن بدبخت می شن. من بیشتر از این چیزی متوجه نشدم ولی فکر کردم شما باید اینو بدونید.

مهتاب که چشم هایش از تعجب گشاد شد بود، آب دهانش را قورت داد و گفت:

- من اصلاً حرفه‌پایی شما رو نمی فهمم. چرا باید از من وکالت نامه بگیرن؟

پسر سرش را تکان داد و گفت:

- ببینید من فقط دارم می گم خیلی حواستون و جمع کنید. اون دو تا آدمی که من دیدم به این راحتی دست از سرتون بر نمی دارن. حتی می خواستن دوباره برگردن بالا. من نداشتم. به دروغ گفتم حاج آقا پلیس خبر کرده اونام ترسیدن و رفتن ولی احتمالاً دوباره میان سراغتون. هدیه رو به مهتاب گفت:

- تو فکر می کنی برای چی ازت وکالت می خوان؟ مهتاب گیج و حیران سرش را به دو طرف تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

- نمی دونم.

هدیه ابروی بالا انداخت و با حرص گفت:

- هدیه نیستم اگه ته این ماجرا رو در نیارم.

و دست مهتاب را گرفت و از محضر خانه بیرون آمد.

پا به خیابان که گذاشتن هوا رو به تاریکی بود. هدیه دزدگیر 207 سفید رنگی که جلوی محضر پارک شده بود رازد و گفت:

- ماشین مامان و ازش گرفتم. سوار شو بریم.

و خودش پشت فرمان نشست.

در طول مسیر حرفی بینشان رد و بدل نشد.

مهتاب سر به شیشه ماشین گذاشته بود و به بیرون نگاه

می کرد و به تنها چیزی که فکر می کرد، محسن بود. از

مادرش دلگیر بود و هنوز هیچی نشده دلش برای محسن

تنگ شده بود. دلش بغل کردن محسن را می خواست.

دلش می خواست محسن را در آغوش بگیرد و به خودش

بفشارد و برای لحظه ای تمام غم های عالم را فراموش

کند.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_سی_و_پنج

مهتاب نمی دانست با وضعیت بوجود آمده کی می تواند به خانه برگردد؟ اصلاً با آبرویزی که درست شده بود می توانست پا توی محله بگذارد؟ جواب مردم محله را چه می داد؟ اگر مادرش واقعاً او را توی خانه راه نمی داد، چه خاکی باید توی سرش می ریخت؟ چطور با دوری از محسن کنار می آمد؟ محسنی که امروز با چشم هایش التماس می کرد که نرود. انگار می دانست پشت این رفتن اتفاقات خوبی نیست. با فکر محسن قلبش فشرده شد و اشک در چشم هایش جمع شد.

هدیه اما تمام فکرش به سمت حرفهای کارمند محضرخانه بود. اگر حرفهای آن پسر درست بود. یعنی عمو و پسر عموی مهتاب دوباره به سراغش می آمدند و به این راحتی دست از سرش بر نمی داشتند. باید از مهتاب محافظت می کرد و تنها راه محافظت از مهتاب

فهمیدن حقیقت بود. باید می فهمید پشت این ازدواج به ثمر نرسیده چه چیزی پنهان شده.

به داخل کوچه ای پیچید و برای این که مهتاب را از آن حال و هوا در بیاورد، با صدای نسبتاً شادی گفت:

- دیگه رسیدیم. خونه ی ما تو همین کوچه

ولی هنوز حرف کامل از دهانش در نیامده بود که یک دفعه ماشین را به گوشه خیابان کشید و با یک ترمز محکم ماشین را زیر درختی پارک کرد.

مهتاب که تا آن لحظه سرش را به شیشه پنجره ماشین چسبانده بود و با اندوه به بیرون نگاه می کرد. سرش را بلند کرد و به هدیه که با اخم به رو به رو خیره شده بود، نگاه کرد.

رد نگاه هدیه را گرفت و چشمش به آرینی افتاد که از ماشین قرمز رنگش بیرون آمده بود.

از آن روز نحس دیگر آرین را ندیده بود. از آن روزی که همه زندگیش به هم ریخت و تمام باورهایش از بین رفت، دیگر آرین را ندیده بود. از همان روزی که آرین باورش نکرده بود و حتی نخواست به حرفهایش گوش دهد. از آن روز دیگر آرین را ندیده بود.

بغض گلویش را گرفت. دلتنگش بود. دلتنگ صدایش.
دلتنگ حرفهایش. دلتنگ لبخند جذابش. دلتنگ صورت
زیبا و دوست داشتنیش. از این همه دلتنگی قلبش شروع
به تپش کرد و نفسش به شماره افتاد.

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_سی_و_شش

آرین ماشین را دور زد و در سمت شاگرد را باز کرد. آنیتا با
ناز از داخل ماشین بیرون آمد. چیزی به آرین گفت و
خندید. آرین لبخندی زد و سر تکان داد.
دستی قلب مهتاب را گرفت و با تمام قدرت فشار داد.

آرین کیف آنیتا را از روی صندلی برداشت. در ماشین را بست و دستش را پشت کمر آنیتا گذاشت. آنیتا سرخوشانه خندید و خودش را به آرین چسباند. اشک در چشمان مهتاب حلقه زد.

هدیه به سمت مهتاب چرخید و با ناراحتی گفت:

- مهتاب جان به خدا من نمی دونستم اینا می خوان بیان خونه ی ما.

مهتاب نگاه از آرین و آنیتا برداشت و رو به هدیه با صدایی که به زحمت شنیده می شد، گفت:

- مهم نیست. تو برو خونتون. پیش مهموناتون. من شب توی ماشین می مونم. فردا هم برمی گردم پیش مامانم بلاخره دخترشم من و تو کوچه نمی ذاره که.

هدیه لبهایش را روی هم فشار داد و کمی به فکر فرو رفت. بعد به سمت داشبرد ماشین خم شد.

داشبرد و باز کرد و دستش را ته داشبرد چرخاند و دست کلید کوچکی را از داخل داشبرد در آورد و گفت:

- می ریم خونه مجردی هیراد و هیرید.

مهتاب ملتمسانه نالید:

- هدیه.....

- هیچی نگو. از اول هم باید می بردمت اونجا. اون خونه خالی افتاده و کسی اونجا نمی ره. می تونی تا هر وقت دلت خواست اونجا بمونی. کسی هم مزاحمت نمی شه.

- هدیه، نمی شه که.....

هدیه به سمت مهتاب چرخید و با تشر گفت:

- بس کن مهتاب. چرا اینقدر خودت و اذیت می کنی این که آدم تو موقع سختی از دوستش کمک بگیره چیز بدی نیست. مگه خودت وقتی تو اون هچل افتاده بودم کمکم نکردی.

- اون فرق داشت.

- آره معلومه که فرق داشت. تو برای کمک به من جونت و به خطر انداختی من فقط می خوام تو رو ببرم تو خونه ای که خالی و بی مصرف افتاده. این وسط اونی که مدیونه، منم نه تو.

- من فقط کاری رو کردم، که یه دوست در حق دوستش می کنه.

- پس بذار منم حق دوستیم و ادا کنم. این قدر خودخواه نباش.

مهتاب حرف دیگری نزد. حق با هدیه بود. اگر آنقدر سفت و سخت جلوی هدیه نمی ایستاد و اجازه می داد او کمکش کند، هیچ وقت پای آرین به زندگیش باز نمی شد و الان با قلب شکسته شاهد همراهی عشقش با دختر دیگری نبود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_سی_و_هفت

چشم که باز کرد آفتاب وسط اتاق پهن شده بود. هنوز بدنش از کتک‌هایی که دیروز خورده بود درد می‌کرد و جای زخم روی پیشانی‌اش می‌سوخت. دیشب وقتی هدیه او را روی تختی که زمانی مال یکی از برادرهایش بود، خواباند. فکر نمی‌کرد به آن سرعت خوابش ببرد. ولی خیلی زود به خواب رفته بود آن هم یک خواب عمیق.

با این که نمی‌دانست با کاری که کرده چه آینده‌ای در انتظارش است ولی اصلاً پشیمان نبود. پایان راهی که انتخاب کرده بود نا معلوم بود ولی هر چه بود از زندگی با آن کمال نامرد که معلوم نبود برای چه به دنبالش افتاده، بهتر بود.

خودش را بالا کشید و روی تخت نشست و نگاهی به اطراف انداخت. اتاق تمیز و پر نور بود به جز تخت و یک میز تحریر ساده و معمولی چیز دیگری در اتاق نبود. چند قاب عکس از دو قلوها در سنین مختلف به دیوار بالای میز تحریر نصب شده بود.

مهتاب نگاهش روی عکس‌ها چرخید و روی عکسی از دوران نوجوانی پسرها که لباس ورزشی پوشیده بودند و دست در گردن هم به دورین لبخند می‌زدند، ثابت ماند.

پسرها در این عکس هم سن و سال محسن بودند. با به یاد آوردن محسن آه از نهادش بلند شد. باید هر چه زودتر به خانه بر می گشت و خبری از محسن می گرفت. هر چند از برخورد مادرش و اهالی محل می ترسید ولی چاره دیگری نداشت. او بدون محسن نمی توانست زندگی کند و می دانست محسن هم بدون او دوام نمی آورد. با کندی از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت. صدای آواز خواندن هدیه مهتاب را به سمت آشپزخانه کشید. هدیه پشت به مهتاب جلوی در یخچال ایستاده بود و با دقت داخل یخچال را کنکاش می کرد. مهتاب با عشقی سرشار از حق شناسی به این دوست تا ابد دوست نگاه کرد. دوستی که بی منت کمکش کرده بود و در بدترین شرایط زندگی دستش را گرفته بود.

هدیه که سنگینی نگاه مهتاب را حس کرده بود، بلاخره دل از یخچال کند و به سمت مهتاب برگشت و با خوشرویی گفت:

- عهه، بیدار شدی. بیا صبحونه آماده اس. صبح رفتم نون تازه گرفتم. بیا بشین تا ضعف نکردی. دیشبم که شام نخورده خوابیدی.

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_سی_و_هشت

مهتاب به سختی لبخند زد و با صدایی که به خاطر گریه
های دیروز خش دار شده بود، گفت:

- خیلی خسته بودم. اصلاً نفهمیدم چه جور خوابم برد.

- با اتفاقات دیروز به اون خواب احتیاج داشتی. برای
همین بیدارت نکردم.

- سرویس بهداشتی کجاس؟

هدیه با دست راهروی باریکی را نشان داد و گفت:

- در سمت چپ.

مهتاب وقتی وارد دستشویی شد اول از همه به صورتش در آینه نگاه کرد با این که تمام سعی اش را کرده بود تا از صورتش محافظت کند ولی رد کتک هایی که خورده بود کاملاً روی صورتش مشخص بود. زیر چشمش کبود شده بود و گوشه لبش شکاف برداشته بود و رد زخم روی پیشانی‌اش توی ذوق می زد.

شیر آب را باز کرد و مستی آب به صورتش پاشید و اجازه داد سردی آب کمی از درد و التهاب صورتش را کاهش دهد.

وقتی دوباره به آشپزخانه برگشت. هدیه میز صبحانه را چیده بود و با دو لیوان چای منتظرش بود. مهتاب پشت میز رو به روی هدیه نشست و گفت:

- نمی دونم چطور باید ازت.....

هدیه میان حرف مهتاب پرید و گفت:

- صبحونت و بخور و هیچی نگو. من و تو خیلی با هم کار داریم اگه بخوای مدام تعارف کنی و معذرت بخوای کلامون می ره تو هم.

- چه کاری؟

- چه کاری؟ تازه می پرسی چه کاری؟ اون عمو و پسر
عموی عوضیت با نقشه اومدن تو زندگیت و بعد هم
این بلا رو سرت آوردن. یعنی تو نمی خوای بفهمی
موضوع چیه؟ نمی خوای بدونی چرا این بلا سرت اومده؟
- نمی دونم. اصلاً مغزم کار نمی کنه.

هدیه لقمه ای نان و پنیر به سمت مهتاب گرفت و گفت:

- بهتره مغزتو به کار بندازی. چون من بیخیال نمی شم.

مهتاب تشکر کرد و لقمه را از دست هدیه گرفت. حق با
هدیه بود. نمی توانست به این راحتی بیخیال شود ولی
حتی نمی دانست از کجا باید شروع کند. هدیه لقمه
دیگری گرفت و گفت:

- بین من یه کاری کردم.

- چی کار؟

با بلند شدن صدای زنگ آپارتمان هدیه لبخندی زد و
گفت:

- همین کار. به یکی گفتم بیاد کمکمون.

☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_سی_و_نه

مهتاب که هنوز آمادگی دیدن کسی را نداشت با دلخوری گفت:

- کی؟

هدیه از پشت میز بلند شد و گفت:

- پسرخالم.

مهتاب ترسید از جایش پرید و بازوی هدیه را که به سمت در می رفت، گرفت و گفت:

- تو به آرین گفתי بیاد اینجا؟ چرا همچین کاری کردی؟

هدیه با اخم به سمت مهتاب چرخید و گفت:

- آرین؟ برای چی باید به آرین بگم بیاد؟ دیوونه شدی؟
به آرمان گفتم بیاد.

مهتاب گیج دستش را از روی بازوی هدیه برداشت و گفت:

- آرمان؟ برادر آرین؟

- آره.

- چرا؟

زنگ خانه چند بار پشت سر هم زده شد. هدیه که از صدای زنگ عصبی شده بود، گفت:

- یه لحظه دندون رو جیگر بذار. من این در و باز کنم. الانه که این پسر زنگ در رو بسوزونه.

مهتاب نفسی گرفت و به اتاقی که در آن خوابیده بود، رفت. مانتویی را که هدیه به او داده بود، پوشید. شالش را سر کرد و از اتاق بیرون آمد و کمی دورتر از هدیه که جلوی در آپارتمان به انتظار آمدن آرمان ایستاده بود، ایستاد.

چند دقیقه بعد پسر قد بلند و چهار شانه ای که شباهت چندانی به آرین نداشت وارد خانه شد و با تشر به هدیه گفت:

- صبح جمعه ای زنگ می زنی می گی پیام اینجا. اون وقت در روم باز نمی کنی.

هدیه از جلوی در کنار رفت و گفت:

- بیا تو. حرف بی خود هم نزن. حالا دو دقیقه جلو در معطل شدی، آسمون که به زمین نیومده.

آرمان که تازه متوجه مهتاب شده بود با تعجب به صورت زخمی و کبود مهتاب نگاه کرد و گفت:

- سلام، خوبید؟ هدیه این بلا رو سرتون آورده؟ می دونستم وحشی ولی فکر نمی کردم تا این اندازه.

هدیه مشتی به بازوی آرمان زد و گفت:

- بتمرگ تا بهت بگم چی شده.

آرمان در حالی که بازویش را می مالید بی ادبی به هدیه گفت و روی نزدیک ترین مبل نشست.

هدیه رو به مهتاب گفت:

- تو هم بشین تا من برم برای سه تامون چایی بریزم. خیلی حرفها هست که باید زده بشه.



#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و چهل

مهتاب که نمی دانست چرا هدیه آرمان را دعوت کرده بدون حرفی روی مبل دو نفره ای که رو به روی آرمان بود، نشست و سرش را پایین انداخت. از این که مجبور بود با این سر و وضع جلوی آرمان ظاهر شود ناراحت بود و خجالت می کشید.

آرمان ولی هنوز با کنجاوی به صورت مهتاب نگاه می کرد. هدیه با سینی چای و یک جعبه بیسکویت برگشت. سینی و بیسکویت ها را روی میز شیشه ای وسط هال گذاشت و خودش کنار مهتاب نشست و بی مقدمه به آرمان گفت:

- این دوستم مهتابه.

آرمان چشم ریز کرد و با شک از هدیه پرسید:

- همون مهتاب؟

هدیه با تاسف سری تکان داد و گفت:

- آره، همون مهتاب.

آرمان ابروی بالا انداخت و به سمت مهتاب چرخید و گفت:

- پس شما دختری هستید که دل و دین داداش من و برده؟

مهتاب پوزخندی زد و رو برگرداند. آرین چطور دل و دینی برده ای بود که با اولین اتفاق جا زده بود. چطور عاشقی بود که بدون این که بداند واقعیت قضیه چیست معشوقش را محکوم کرده بود.

آرمان که از پیدا کردن مهتاب هیجان زده شده بود. بی توجه به ناراحتی مهتاب ادامه داد:

- بابا این داداش من بدجوری عاشقت بود. یه دفعه چی شد زدید به تیپ و تاپ هم. سر چی دعوا کردید؟

مهتاب با دلخوری گفت:

- دعوا نکردیم

- پس چی شد؟

- مهم نیست

- برای من مهمه. آراین که حرف نمی زنه لاقل شما بگید چی بینتون گذشته؟ که هر کدومتون یه ور افتادید.

- بگم هم باور نمی کنید. همونطور که آراین باور نکرد. البته آراین حتی نداشت حرف بزنم.

آرمان استکان چایش را از روی میز برداشت و با لحن جدی گفت:

- امتحان کن.

مهتاب نگاهی به هدیه که او هم کنجاو شده بود، انداخت. دوست نداشت در مورد آن روز حرف بزند ولی فکر کرد شاید حرف زدن بتواند از غمی که روی سینه اش سنگینی می کرد، کم کند. این که او تنها کسی بود که می دانست آن روز واقعاً چه اتفاقی افتاده، اذیتش می کرد. دستی توی صورتش کشید، نفسش را بیرون داد و تمام اتفاقات آن روز را مو به مو برای هدیه و آرمان تعریف کرد.



#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و چهل و یک

وقتی سکوت هدیه و آرمان طولانی شد، لبخند تلخی زد و گفت:

- گفتم باورتون نمی شه.

آرمان که لیوان خالی چای هنوز در دستش بود، سرش را تکان داد و با ناراحتی گفت:

- من باور می کنم. متاسفانه از آنیتا این جور کارا برمیاد. بچه تر هم بودیم خوب بلد بود نقش بازی کنه و گناه خودش رو بندازه گردن بقیه. آرین هم همیشه اولین نفری بود که گولش و می خورد. متاسفم برای اتفاقی که

براتون افتاده. حالا می شه بگید برای چی از من خواستید
بیام اینجا؟

هدیه به جای مهتاب جواب داد و گفت:

- من خواستم بیای. مهتاب خبر نداشت تو رو دعوت
کردم. یه اتفاقی افتاده که فکر می کنیم تو بتونی به مهتاب
کمک کنی.

- چه اتفاقی؟

- دیروز قرار بود مهتاب با پسر عموش عقد کنه.

- چی؟

هدیه نگاهی به مهتاب که سرش را پایین انداخته بود کرد
و رو به آرمان که با ابروهایی در هم و چشم هایی ریز شده
منتظر جوابش بود، گفت:

- پسر عموی مهتاب خیلی وقت بود از مهتاب
خواستگاری کرده بود ولی مهتاب ازش خوشش نمی اومد
ولی بعد از این که از آرین جدا شد، به پسر عموش
جواب مثبت داد و دیروز قرار بود با هم عقد کنن.
آرمان پوزخندی زد و رو به مهتاب گفت:

- یعنی الحق لنگه داداشمی. با اولین مشکل ول کردید رفتید دنبال یکی دیگه. دستمیزاد. دستمیزاد به جفتتون.

مهتاب متعجب از حرفی که آرمان زده بود به سمت هدیه برگشت. هدیه با شرمندگی گفت:

- ببخشید بهت نگفتم. نمی خواستم تو این شرایط نارحت کنم. آراین و آنیتا با هم نامزد کردند. قراره به زودی ازدواج کنن.

چشم های مهتاب بی اختیار پر از اشک شد. با این که می دانست قرار نیست هیچ وقت به آراین برسد ولی شنیدن این خبر آن هم به این زودی قلبش را شکست. هدیه مهتاب را در آغوش گرفت و گفت:

- بمیرم برات.

آرمان نفسی گرفت و گفت و با کلافگی پرسید:

- نگفتید چرا به من زنگ زدید؟

هدیه مهتاب را رها کرد و رو به آرمان گفت:





#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_چهل_و_دو

- دیروز مهتاب تو مجلس عقد جواب نه می ده و مجلس
و به هم می زنه.

- برای همین کتک خورده؟

- آره، عموش کتکش زده. ولی موضوع این نیست
موضوع اینه که ما دیروز فهمیدیم قصد پسر عموش از
ازدواج با مهتاب این بوده که می خواسته بعد از عقد یه
وکالت نامه از مهتاب بگیره؟

- چه جور وکالت نامه ای؟

- ما نمی دونیم. برای همین به تو گفتم بیای تا کمکمون
کنی. نا سلامتی وکیلی از این چیزا سر در میاری.

- من هنوز وکیل نشدم. دانشجوی وکالتم.

- خب، حالا هر چی. بین آرمان ما می ترسیم عمو و پسر
عموی مهتاب دوباره بیان سراغش. ما باید بفهمیم
موضوع چیه. باید بفهمیم وکالت نامه رو برای چی می
خوان؟ ولی نمی دونیم چطوری؟ نمی دونم باید چیکار
کنیم؟ می دونم نباید به تو زنگ می زدم ولی تو تنها کسی
بودی که به فکرم رسید تا ازش کمک بگیرم.

تن صدایش را پایین آورد و با نا امیدی ادامه داد:

- اگه خودت هم نمی خوای کمکمون کنی لطفاً یه نفر رو
بهمون معرفی کن.

- گفتمی می خواستن از مهتاب وکالت نامه بگیرن؟

هدیه لبهایش را به هم فشار داد و سرش را به نشانه تائید
بالا و پایین برد. آرمان متفکرانه پا روی پا انداخت و رو به
مهتاب گفت:

- وقتی به یکی وکالت نامه می دیم یعنی به اون آدم اجازه
می دیم از اختیاراتی که قانوناً فقط متعلق به ماست
استفاده کنه. مثلاً خونه ای که به نام ما هست و فقط ما
می تونیم بفروشیم اون فرد با وکالت نامه می تونه
بفروشه. یا قراردادی را که فقط ما اجازه امضاش رو

داریم اون فرد می تونه از طرف ما امضا کنه. باید ببینیم
تو چی داری که پسر عموت می خواد اون رو ازت بگیره.
- من هیچی ندارم.

- تو یه دختر مجرد دانشجوی که جایی هم کار نمی کنی.
پس احتمال این که بخوان ازت وکالت نامه کاری یا
حقوقی بگیرن خیلی کمه. به احتمال زیاد تو یه مایملکی
داری که پسر عمو و عموت براش دندون تیز کردن.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و چهل و سه

مهتاب خنده تلخی کرد و گفت:

- مایملک! من اگه مال و منال داشتم پنج سال تموم تو
یه زیر زمین نمود و تاریک زندگی نمی کردم. من هیچی
ندارم. هیچی.

- گفתי پدرت مرده. درسته؟

- آره

- ارث چی؟ چیزی از پدرت بهت ارث نرسیده.

- بابام یه خونه و یه ماشین داشت و تو یه کارگاه
تراشکاری با عموم شریک بود. خونه اش رو که همون
اول به نام زن دومش زد. ماشین و نمی دونم چی کار کرد
ولی سهمش و از کارگاه رو هم به عنوان مهریه دادن به زن
دومش.

- این احتمال هست. اگر زنی بابت گرفتن مهریه از
همسر فوت شده اش، شکایت کنه. دادگاه اول مهریه زن
رو از مایملک شوهر می ده و بعد بقیه اموال رو بین ورثه
تقسیم می کنه. هیچ وقت مادرت برای گرفتن مهریه
خودش شکایت نکرد؟ چون در این صورت حتی اگه ارث
باقی مونده از پدرتون کمتر از مهریه هر دو زنش بوده باشه
باز هم دادگاه به تناسب مقداری از مهریه رو به هر کدام
از زنها می ده. یعنی همش به یه نفر تعلق نمی گیره.

- نه. پدر بزرگم گفت همه ی دارای بابام رفته برای زن دوش و چیزی برای ما نمونده. مامانم هم بی خیال شد. یعنی اونقدر درگیر سیر کردن شکم من و برادرم بود که وقت نمی کرد دنبال این چیزا بره. پول هم نداشتیم که بخوایم وکیل بگیریم.

آرمان گوشه لبش را خاراند و گفت:

- نمی دونم چرا حس می کنم پدر بزرگ عزیزتون دروغ گفته.

- یعنی چی؟

- یعنی به احتمال زیاد مهریه زن دوم پدرت اونقدر نبوده که تمام اموال پدرت و به اون بدن و هنوز مقدار زیادی از اموال پدرت در اختیار پدر بزرگته.

- پدر بزرگم فوت شده؟

- پس در اختیار عموته. گفتی عموت و بابات شریک بودن.

- بله تو یه کارگاه تراشکاری؟

- احتمالاً موضوع همون کارگاه تراشکاریه. من احتمال می دم هنوز نصف اون کارگاه به اسم پدرته که عموت و پسر

عموت می خوان با گرفتن وکالت نامه سهم تو رو به نام
خودشون بزنی.

- شش سال از مرگ بابام می گذره. چرا تا الان هیچ کاری
نکردن؟ چرا الان یادشون افتاده که سهم من و از چنگم
در بیارن؟

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و چهل و چهار

- تا وقتی شما برای مطالبه ارث و میراثتون شکایت نکنید.
قانون کاری انجام نمی ده. عموتون به راحتی تو ملکی که
مال شماست کار می کنه، پول در میاره و هیچی هم به
شما نمی ده. آب هم از آب تکون نمی خوره. ولی نمی

تونه ملک رو بفروشه یا تغییر کاربری بده یا روش وام بگیره یا هر چیز دیگه ای. یعنی برای انجام هر کاری که نیاز به ارائه سند هست باید رضایت شما رو هم داشته باشه. احتمالاً عموت تصمیم داره تراشکاری رو بفروشه برای همین دنبال گرفتن یه وکالت نامه از شماست تا بدون دادن سهم الارثتون این کار رو انجام بده.

- ولی اگه حرفهای شما درست باشه باید رضایت محسن برادرم رو هم داشته باشه. اونم از تراشکاری سهم می بره.
- برادرت چند سالشه؟

- 11 سال.

- خوب محسن هنوز زیر سن قانونیه و قیمش به جاش می تونه تصمیم بگیره. احتمالاً عموت فکر کرده با ازدواج تو با پسرش و گرفتن وکالت نامه می تونه مادرت و راضی کنه و سهم مادر و برادرت رو هم به نام خودش بزنه. در واقع تو، قدم اول نقششون بودی.

- درسته. مادرم خیلی ساده اس. عموم راحت می تونه گولش بزنه. مشککشون من بودم. اگه من رضایت می دادم مادرم حرفی نمی زد.

هدیه پرسید:

- حالا باید چیکار کنیم؟

- اولین کار اینه که یه درخواست به اداره ثبت اسناد بفرستید تا لیست دارایی های رو که به نام پدرتونه در بیارید. شاید دارای های پدرتون بیشتر از اون چیزی باشه که شما فکر می کنید.

مهتاب بغضش را فرو داد و گفت:

- یعنی ما این همه سال پول داشتیم و اون جور تو بدبختی زندگی می کردیم.

- نا آگاهی آدمها از حق و حقوقشون به دیگران این فرصت و می ده که سرشون کلا بذارن. متاسفانه شما و مادرتون خیلی ساده به قضیه نگاه کردید. ولی به قول معروف ماهی رو هر وقت از آب بگیرید، تازه است. اگه اون تراشکاری برای شما باشه می تونید ادعای قرامت کنید. عموتون باید نیمی از سود درآمد تراشکاری رو هر سال بهتون می داده. البته بهتون بگم کارچندان آسونی نیست. دادخواست های حقوقی ممکنه سالها طول بکشه تا به نتیجه دلخواه برسه و البته هزینه بر هم هست. برای همین اگه واقعاً می خواین حقتون بگیرید باید پیه خیلی چیزا رو به تنتون بمالید.

مهتاب با بخاطر شبها و روزهایی که خودش، محسن و مادرش با بدبختی و فقر و گرسنگی گذرانده بودند، آتش گرفته بود. نمی توانست اجازه دهد. عمو و پسر عموی کلاشش به این راحتی قصر در بروند. سرش را بالا گرفت و توی چشم های منتظر آرمان خیره شد و محکم گفت:
- من تا آخرش هستم.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و چهل و پنج

**

- ای خاک بر سر من که اختیارم و دادم دست تو یه الف بچه.

کمال با حرص از پدرش که روی تک مبل دفتر تراشکاری نشسته بود رو برگرداند. از دیروز که آن اتفاق گند توی محضر افتاده بود حال خوبی نداشت. مستقیم از محضر به تراشکاری آمده بود و تمام شب را روی مبل کهنه دفتر دراز کشیده بود و فکر کرده بود. وقتی به یاد می آورد مهتاب چطور او را جلوی همه سنگ روی یخ کرده بود و به او جواب نه داده بود، آتش می گرفت. دلش می خواست به سراغ مهتاب برود و با دستهای خودش خفه اش کند. ولی هنوز باید دندان روی جگر می گذاشت تا تکلیف آن وکالتنامه روشن می شد. نمی توانست به این راحتی بی خیال شود. پای پول زیادی در میان بود و نمی توانست اجازه دهد به این راحتی آن پول از دستش برود. دستش را از لای موهایش برون کشید و روی چشم های خسته و سرخش فشار داد. چشمش از بیخوابی دیشب می سوخت و حوصله شنیدن غرغره های بی انتهای پدرش را نداشت ولی پدرش بدون توجه به حال او، به غر زدنهایش ادامه می داد:

- هر روز اومدی یه چیزی گفتم. یه روز اومدی گفتم
نگران نباش یکی رو پیدا کردم که می تونه سن دا رو بدون

این که کسی بفهمه به ناممون بزنه. یه روز دیگه اومدی
گفتی غمت نباشه مهتاب و که عقد کردم ازش وکالت
نامه می گیرم و همه سندا را به نام می زنم. چی شد؟ هان
چی شد؟

کمال کلافه و بی حوصله از این همه شماتت گفت:

- پدرم من، من از کجا باید می دونستم دختره این قدر
چغره. گفتم با دوتا دوست دارم و عاشقتم خر می شه.
خود تو هم فکر می کردی سر سفر عقد اون کثافتکاری رو
راه بندازه و اونجوری سکه یه پولمون کنه.

حسین آقا فریاد زد:

- من رو اون وکالتنامه حساب باز کرده بودم. می فهمی؟
حساب باز کرده بودم.

کمال با بیچارگی جواب داد:

- حالا هم چیزی نشده. یه کاری می کنم که خودش با پای
خودش بیاد محضر خونه اون وکالتنامه رو امضا کنه.





#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_چهل_و_شش

حسین آقا پوزخندی زد و گفت:

- آره، اونم اومده به تو وکالتنامه داده.

کمال خودش را روی صندلی چرمی پشت میز کارش جا به جا کرد و با لحنی که سعی می کرد، متقاعد کننده باشد.
گفت:

- شما یه ذره مهلت بده. قول می دم همه چیز و درست کنم.

- من وقت ندارم کمال. اگه تا بیست روز دیگه صد و پنجاه میلیون جور نکنم بدم دست اون نزول خور
بیشرف باید برم زندان.

سر کمال به ضرب بالا آمد و با چشم های وق زده به پدرش نگاه کرد و گفت:

- چی می گی؟ من همین چند وقت پیش سیصد میلیون پول بهت دادم. اون همه پول و چیکار کردی؟
حسین آقا برای لحظه ای سکوت کرد. بعد با من و من گفت:

- اون پول..... اون.....

کمال مستاصل و پریشان نالید:

- نگو تو قمار باختیشون.

حسین آقا در حالی که دستهایش را به دو طرف تکان می داد. برای تبرئه خودش شروع به فریاد زدن کرد:

- سرم کلاه گذاشتن. بیشرفا تقلب کردن. با هم تباخی کردن که من و زمین بزنن. نامردا تا دیدن دارم می برم دست به یکی کردن و دستم و خراب کردن.

کمال با بیچارگی صورتش را بین دستهایش پنهان کرد و آه کشید. بعد از مرگ پدر بزرگش شیرازه زندگی مالیشان در هم پیچیده بود. پدر بی مسئولیت و بی فکرش هر روز یک گند جدیدی به راه می انداخت و هیچ کس هم نمی توانست جلوییش را بگیرد. تمام امیدش به گرفتن آن وکالتنامه بود که آن هم خراب شده بود. با این که به

پدرش گفته بود، می تواند مهتاب را راضی کند ولی خودش هم نمی دانست چطور باید از پس این دختر گستاخ و چموش برآید آن هم بعد از اتفاق دیروز. نه غرورش اجازه می داد که به سراغ مهتاب برود و نه می توانست از آن وکالتنامه چشم پوشی کند. خیلی دلش می خواست به سراغ مهتاب برود و دق و دلی این همه بدببیری را سر او خالی کند.

حسین آقا که از تب و تاب افتاده بود با صدای آرامی، گفت:

- باید تراشکاری رو بفروشیم چاره دیگه ای نداریم.

کمال مستاصل گفت:

- اگه اون زمین و

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_چهل_و_هفت

- فکر اون زمین و از سرت بیرون کن کمال. من فقط بیست روز مهلت دارم. نهایت بتونم تا آخر فروردین از اون مرتیکه وقت بگیرم. باید تا اون موقع یا تراشکاری رو بفروشیم یا بزاریم تو رهن روش یه وام بگیریم. وگرنه بدبخت می شم.

- می شه بگی اگه تراشکاری رو بفروشی از کجا باید بخوریم؟

- فکر اونم کردم. تراشکاری رو می فروشیم. قرضام و می دم با بقیه اش یه تراشکاری کوچکترو می زنیم.
کمال با حرص گفت:

- با بقیه اش؟ مگه بقیه ای هم می مونه. الان اگه بخوای تراشکاری رو بفروشی باید نصفش و بدی به بچه های عمو. فکر اینجاش کردی؟

- غصه نخور. فکر اونجاش هم کردم.
- چه فکری؟

- کاری رو که تو نتونستی بکنی من می کنم.

کمال اخمی کرد و با گجی پرسید:

- یعنی چی؟

حسین آقا لبخندی زد و خیره در چشم های منتظر کمال، گفت:

- زن عموتو عقد می کنم.

کمال مات و مبهوت به چهره مصمم پدرش خیره ماند. اصلاً نمی توانست چیزی را که شنیده بود باور کند.

تمام توانش را جمع کرد و گفت:

- چی می گی بابا. یعنی چی زن عمورو عقد می کنی؟

حسین آقا که فکر می کرد راهی برای از بین بردن تمام مشکلاتش پیدا کرده. لبخندی از سر رضایت زد و با اطمینان گفت:

- از یکی پرسیدم. اگه زن عموت و عقد کنم می تونم سرپرستی محسن و بگیرم این طوری سهم محسن می افته دست ما بعدش یه چیزی هم می داریم کف دست اون دختره و کل سند و به اسم خودمون می زنیم. اون وقت می تونیم هر کاری دلمون خواست با سند بکنیم.

کمال کلمه "هر کاری" را زیر لب زمزمه کرد. می دانست مفهوم هر کاری از نظر پدرش از بین بردن سرمایه زندگیشان بود. اگر پدرش تا امروز تراشکاری را نفروخته بود، فقط و فقط به خاطر همین سهم الارثی بود که دست و پایش را بسته بود وگرنه تا حالا این تنها ممر درآمدشان را هم به باد داده بود. حالا خوب می فهمید چرا پدر بزرگش تمام اختیار را به دست پسر کوچکترش داده بود و تا وقتی عمو حسن زنده بود همه ی کارهای تراشکاری با او بود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و چهل و هشت

کمال که جلوی کارهای بی منطق پدرش کم آورده بود. با خستگی به پدرش که انگار همین حالا مشکلاتش حل شده و دیگر مشکل و مسئله ای ندارد، نگاه کرد. با این که می دانست نمی تواند جلوی پدرش را بگیرد ولی سعی خودش را کرد:

- فکر مامان و کردی؟ می دونی اگه بفهمه چه آشوبی به پا می شه.

- قرار نیست بفهمه. این همه سال با زیبا بودم مگه فهمید. اینم نمی فهمه. اصلاً کی می خواد بهش بگه؟

- خود زن عمو. مطمئنم برای چزوندن مامان هم شده می ره همه چیز و می ذاره کف دستش.

- تو نگران زن عموت نباش. خودم خوب می دونم چی کار کنم که جرات این کار رو نداشته باشه. فکر کردی مثل تو بی جریزه ام که از یه زن بخورم.

کمال که از متلک پدرش ناراحت شده بود. به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

- به فرض که عقدش کردی، کجا می خوای بیریش؟ تو اون دخمه که نمی تونی نگهش داری؟

- می برمش خونه زیبا.

- پس خود زیبا چی؟

- با زیبا حرف زدم. قرار شد، چند ماهی بره پیش مادرش شمال. تو اون مدت من، زن عموت و محسن رو می برم خونه ی زیبا بعد از این که تراشکاری رو فروختم. زن عموت و طلاق می دم و زیبا هم دوباره بر می گرده سر خونه زندگی خودش.

کمال با حالت مسخره ای لبهائش را به سمت پایین کشید و سرش را تکان داد و گفت:

- آفرین به زیبا خانم! چه زن پایه ای! خوشم اومد. نه واقعاً خوشم اومد. خدا یه دونه از این زنا هم نصیب ما کنه.

حسین آقا نفسش را بیرون داد و با خستگی گفت:

- قول یه تیکه زمین و تو شمال بهش دادم وگرنه به این راحتی راضی نمی شد.

کمال تک خنده ای زد و سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

- خوبه، یا پولات و تو قمار بباز یا بده این زید و اون زیدت ما هم که اینجا برگ چغندر.

حسین آقا از جایش بلند شد و گفت:

- تو اگه کارت و درست انجام می دادی کارمون به اینجا نمی رسید. پس لازم نکرده به من ایراد بگیری.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_چهل_و_نه

مهتاب دستهایش را دور پاهای بلند و لاغرش حلقه کرد و چانه اش را روی زانوهایش گذاشت و به سفره هفت سین کوچکی که هدیه برایش پهن کرده بود، نگاه کرد. این

غم انگیزترین سال تحویلی بود که در تمام زندگیش
گذرانده بود. تنها و نا امید.

با این که در این چند روزی که در خانه هیرمان و هیربد
زندگی می کرد هدیه تمام سعی اش را کرده بود تا کم و
کسری نداشته باشد ولی حال دلش اصلاً خوب نبود.

هدیه را صبح به زور از خانه بیرون کرده بود و پیش پدر
و مادرش فرستاده بود تا سال تحویل را در کنار خانواده
اش بگذراند. همین که خودش مجبور بود تنها و بدون
خانواده سال نو را آغاز کند به اندازه کافی بد بود. دوست
نداشت کس دیگری به خاطر او از خانواده اش دور
بماند.

چشمانش را بالا آورد و به تلویزیون روشن که داشت
دعای یا مقلب القلوب والابصار.... را پخش می کرد،
نگاه کرد. آهی کشید و فکر کرد آیا زمانی می رسد که حال
قلب او هم خوب شود. قلبی که هنوز با یاد آوری آرین
ضربانش بالا می رفت. قلبی که دلتنگ برادرش بود و
دلگیر از مادرش.

دلش برای محسن عزیزش تنگ شده بود. دلش برای مادر بی وفایش هم تنگ شده بود. حتی دلش برای آریین نامرد هم تنگ شده بود.

فردای روز محضر با تمام دلتنگی که برای محسن و مادرش داشت جرات نکرد به سراغ مادرش برود. ترسیده بود، کمال به کمینش نشسته باشد. ترسیده بود، مادرش او را قبول نکند و دوباره از خودش براند. حتی از رفتار و نگاه های پر از سرزنش مردم محل هم ترسیده بود. برای همین هدیه را به جای خودش فرستاد تا سر و گوشی آب بدهد و اوضاع را ارزیابی کند. ولی وقتی هدیه با خبر ناپدید شدن محسن و مادرش برگشت تمام ترسهایش به یک ترس بزرگتر تبدیل شده بود. ترس از این که دیگر نتواند محسن را ببیند.

به گفته اکرم خانم، همان روز صبح، عموی مهتاب به سراغ محسن و مادرش آمده بود و بعد از پرداخت کرایه خانه، اسباب و اثاثشان را داخل یک وانت ریخته بود و با خودش برده بود.

☆☆☆☆☆



#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_پنجاه

آن جوری که هدیه تعریف می کرد ظاهراً مادرش از افتضاحی که به بار آمده بود، به کسی حرفی نزده بود و همه ی محل فکر می کردند که کمال و پدرش چه آدمهای بزرگواری هستند که بعد از عقد مهتاب، مادر و برادرش را زیر بال و پر خودشان گرفتند و از این فقر و فلاکت بیرون کشیده بودند.

مهتاب بعد از شنیدن این خبر مثل دیوانه ها شده بود و اگر هدیه و آرمان جلویش را نگرفته بودند همان روز به سراغ عمویش می رفت و با میل و رغبت هر وکالتنامه ای را امضا می کرد تا بتواند کنار مادر و برادرش بماند.

با بلند شدن صدای زنگ موبایل از فکر و خیال بیرون آمد به سختی به خودش تکانی داد و موبایلش را از روی

میز برداشت و به تصور این که هدیه پشت خط است
تماس را وصل کرد. ولی به جای صدای هدیه صدای
مادرش در گوشش پیچید:

- مهتاب

مهتاب هیجان زده و پریشان از جای خودش بلند شد و
فریاد زد:

- مامان. مامان کجایی؟

مادرش با لحن سردی گفت:

- آدرس می دم پاشو بیا اینجا.

- مامان! محسن چطوره؟ حالش خوبه؟ تلفن و بده
بهش.....

مادرش سردتر از قبل گفت:

- آدرس و بنویس

مهتاب دست از پرسیدن برداشت و دستپاچه به سمت
اتاق دوید تا آدرسی را که مادرش می گفت، بنویسد.

تلفن را که قطع کرد از شدت هیجان معده اش در هم
پیچید. چنگی به شکمش زد و به جلو خم شد. با این که
می دانست ممکن است این تله ای از طرف کمال و

پدرش باشد ولی آن قدر دلتنگ برادرش بود که به عواقب این دیدار فکر نمی کرد.

با شتاب لباسش را عوض کرد و قبل از این که از خانه بیرون برود، پیامی برای هدیه فرستاد و جریان را تعریف کرد.

یک ساعت بعد مهتاب رو به روی مادرش جلوی در آپارتمان کوچکی در مرکز شهر ایستاده بود. قلبش مثل قلب گنجشکی می تپید و نفسش به خاطر دویدن از پله ها به شماره افتاده بود و ملتمسانه به مادرش که با نگاهی سرد براندازش می کرد، چشم دوخته بود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و پنجاه و یک

بلاخره این مادرش بود که از جلوی در کنار رفت و بدون هیچ حرفی اجازه ورود به مهتاب را داد.

مهتاب که از این همه سردی مادرش دلش گرفته بود پا به درون آپارتمان یک خوابه نسبتاً تمیزی گذاشت که چند روزی بود مادرش و محسن در آن زندگی می کردند. چشمش برای پیدا کردن محسن دورتا دور پذیرایی کوچک و جمع جور آپارتمان را کاوید. مادرش که متوجه نگاه بیقرار مهتاب شده بود، گفت:

- تو اتاقه برو پیشش.

مهتاب پا تند کرد و به سمت تنها اتاق خواب خانه رفت. محسن که روی تخت دو نفره ای که زیر تک پنجره اتاق قرار داشت، خوابیده بود. با دیدن مهتاب دستهای لاغرش را به سمت مهتاب گرفت و نالید:

- آجیییییی..

مهتاب کیفش و شالش را روی زمین انداخت و با همان مانتوی که به تن داشت، زیر پتو خزید و جسم ظریف برادرش را در آغوش گرفت و محکم به خودش چسباند. حس آرامش تمام وجودش را پر کرد. دستش را نوازش وار

روی موهای روشن و پرپشت برادرش کشید و زیر
گوشش نجوا کرد:

- قربونت برم داداشی. فدات بشم داداشی. ببخش من و
که نبودم. ببخش عزیزم.

محسن که به گریه افتاده بود به لباس مهتاب چنگ زد و
با صدای لرزانی گفت:

- نروووو. تو رو خداااا نروووو.

- نمی رم داداشی. هیچ جا نمی رم. پیشت هستم عزیز
دل.

و آنقدر در همان وضع ماند تا صدای نفس های محسن
منظم شد. وقتی از خوابیدن محسن مطمئن شد از
جایش بلند شد و به صورت رنگ پریده برادرش خیره
شد. به نظرش محسن لاغرتر از قبل شده بود. بغض
گلویش را فشرد. خم شد. پیشانی برادرش را بوسید و از
اتاق بیرون رفت.

مادرش با اخم هایی در هم روی مبل های کرم رنگ
وسط پذیرایی نشسته بود. موهایش را رنگ کرده بود و
پیراهن نویی به تن داشت که قبلاً مهتاب آن را ندیده بود.

با سردی رو به مهتابی که منتظر توییخ مادرش ایستاده
بود، گفت:

- فقط به خاطر محسن بهت زنگ زدم که بیای وگرنه
بعد از اون بی آبرویی که کردی دیگه نمی خواستم
بینمت.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و پنجاه و دو

مهتاب که با دیدن محسن کمی خیالش راحت شده بود.
بی توجه به حرفهای مادرش روی مبل تک نفره آن طرف
پذیرایی نشست و پرسید:

- محسن چرا اینقدر لاغر شده؟

- از وقتی اومدیم اینجا درست غذا نمی خوره. یه بند آجی، آجی می کنه. گفتم بیای ببینت شاید بهتر بشه. اصلاً به حرف من گوش نمی کنه. هی خودش و به در و دیوار می زنه و می گه برگردیم تو اون زیر زمین. فکر می کنه تو اونجایی.

مهتاب با ناراحتی نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- اینجا خونه ی کی؟

- خونه ی خودم.

مهتاب با تعجب آمیخته با تمسخری گفت:

- خونه ی خودت؟

- عموت برام گرفته؟ با وجود کاری که تو درحقیش کردی ولی در حقمون مردونگی کرد و ما رو آورد اینجا.

بعد نگاهش را به اطراف خانه چرخاند و با لذت ادامه داد:

- بین چه جای خوبیه. چقدر پر نور و قشنگه. از اون زیر زمین و از اون محله راحت شدیم.

- اون وقت عمو جان در قبال این لطف بیکران چی ازت خواست؟

منصوره خانم پشت چشمی برای مهتاب نازک کرد و گفت:

- چی باید بخواد؟ عموت از اولش هم فقط دنبال این بود که یه جوری به ما کمک کنه. اولش می خواست تو عروسش بشی تا به از طرف کمال به ما کمک کنه ولی وقتی دید تو شعور نداری و قدر نمی دونی اومد سر وقت من. گفت دلش می خواد پسر برادرش رو خودش بزرگ کنه. گفت اگه صیغه اش بشم راحت می تونه حواسش به محسن باشه.

چشم های مهتاب از تعجب گشاد شد و نفسش برای لحظه ای قطع شد. از فکر ازدواج مادرش با عمویش آب دهانش خشک شد و بدنش یخ زد. به سختی تمام توانش را جمع کرد و با لبهایی که از شدت اضطراب می لرزید، پرسید:

- صیغه؟ نگو صیغه عمو شدی؟

منصور خانم خجالت زده سرش را پایین انداخت و گفت:

- شدم، گفت این طوری می تونه مواظب من و محسن
باشه. گفت خونه زندگی برام درست می کنه و منم دیگه
لازم نیست برم سرکار.

درد دوباره توی معده مهتاب پیچید. چنگی به شکمش زد
و در خودش جمع شد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_سه

منصوره خانم که حال مهتاب را دید برای توجیه کارش
صدایش را بلند کرد و داد زد:

- می گفتم چیکار کنم؟ با اون گندی که تو بار آورده بودی
نمی تونستم تو اون محله بمونم. چی به اهالی محل می

گفتم. می گفتم دخترم سر سفره عقد آبروی ما رو برده. نمی گفتن زیر سرش بلند شده؟ نمی گفتن خرابه؟ حالا هم مگه بد شد؟ بین چه خونه زندگی برام ساخته. دیگه هم مجبور نیستم برم سرکار، می تونم تو خونه بمونم و از محسن مواظبت کنم. حالا دیگه خانم خونه ی خودمم. می فهمی خانم خونه ی خودم.

مهتاب با تمام ناراحتی که داشت نمی توانست مادرش را سرزنش کند این موقعیتی بود که سالها آرزویش را داشت. خانه ای برای زندگی و مردی که سایه اش بالای سر او و بچه هایش باشد.

ولی باز هم نتوانست ساکت بماند. کمر راست کرد و با طعنه گفت:

- اون وقت اون عموی خوش غیرت ما برای چند وقت شما رو صیغه کرده؟

- چهار ماه.

- چهار ماه؟ اون وقت چرا چهار ماه؟ قراره بعد از این چهار ماه چه اتفاقی بیفته؟ محسن خوب بشه یا شما پولدار بشید و دیگه احتیاج به آقا بالا سر نداشته باشید.

منصوره خانم که معلوم بود خودش هم از مدت صیغه چندان راضی نیست با لحن نا مطمئنی گفت:

- قراره چهار ماه صیغه باشیم تا مهین و راضی کنه. می خواد من و عقد دائم کنه تا همیشه بالای سر من و محسن باشه.

مهتاب به این همه خوش خیالی مادرش پوزخندی زد و گفت:

- شما هم باور کردید؟

- چرا نباید باور کنم. چه لزومی داشت این کار رو کنه. هر کسی دیگه ای بود، بعد از کاری که تو کردی تف هم تو رومون نمینداخت چه برسه بیاد و زندگیمون و سر و سامون بده. عموت خیلی مرده به خدا.

- مامان جان تو چرا این قدر ساده ای؟ چرا با خودت نمی گی این برادر شوهر مهربون این مدت کجا بوده؟ چی شده که یه دفعه یاد ما و مشکلاتمون افتاده؟ اینا اگه می خواستن به ما کمک کنن بعد از مرگ بابا می اومدن سر وقتمون نه الان بعد از شش سال. مگه وضع ما رو نمی دونستن پس چرا تو این شش سال یه بار نیومدن یه هزاری بزارن کف دستمون.

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و پنجاه و چهار

- پدر بزرگ خدا نیامرزت نداشته بود، عموت به ما کمک کنه.

- بعد از مرگ بابا بزرگ چرا نیومدن؟ بابا بزرگ چهار ساله مرده. تو این چهار سال چرا هیچ کمکی نکردن. تازه برای کمک مگه حتماً باید با یکیمون ازدواج می کردند. نمی شد همین جوری بیان و بهمون کمک کنن.

منصوره خانم توجیه کنان گفت:

- خب... عموت محرم و نامحرم سرش می شه. اول می خواست تو محرم کمال بشی تا از طریق کمال کممون

کنه بعد وقتی نشده تصمیم گرفته با من محرم بشه که
وقتی برای کمک میاد مشکلی نباشه.

مهتاب مستاصل چشم بست. می دانست هر چه بگوید
مادرش توجیحی برای کارهای عمویش می آورد.

مهتاب خوب می دانست تا وقتی مادرش خود خواسته
چشم روی واقعیت ها می بست. کاری از دستش بر نمی
آمد.

نفسی کلافه اش را بیرون فرستاد و چشم گشود. اتفاقی
بود که افتاده بود و دیگر کاری از دستش بر نمی آمد.
فقط امیدوار بود عمویش نقشه ای را که برای او داشت
سر مادر و برادرش پیاده نکرده، باشد.

با لحن آرامی پرسید:

- مامان تو این چند روز عمو ازت چیزی نخواسته؟

- وای، چی مثلاً؟

- چه می دونم. وکالتنامه ای؟ امضایی؟ سندی؟ نبردت

محضر چیزی رو امضا کنی؟

منصوره خانم لبخندی زد و با غرور گفت:

- اتفاقاً چرا. من و برد محضر حضانت محسن رو ازم گرفت تا بتونه همیشه بالا سر محسن باشه. این دلیل این که تو الکی داری به عموت تهمت می زنی. آه از نهاد مهتاب در آمد. صورتش را توی دستهایش پنهان کرد و نالید:

- نه.

منصوره خانم اخمی کرد و گفت:

- وا چرا این جور می کنی تو؟ بد کرده می خواد برای برادرت پدری کنه. کی تو این دور زمونه همچین کاری می کنه؟

مهتاب که از شدت عصبانیت به مرز جنون کشیده شده بود، فریاد زد:

- پدری؟ پدری کدومه؟ چرا نمی فهمی همه ی اینا نقشه اس.

- نقشه؟ نقشه برای چی؟

- برای گرفتن ارث و میراث من و محسنه.

- چه ارث و میراثی. بابای خدا نیامرزت همه چیزش و داد به اون زنیکه ی.....

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و پنجاه و پنج

- مامان جان! نصف اون تراشکاری هنوز به اسم باباس
یعنی اگه من و محسن بریم شکایت کنیم عمو باید نصف
اون تراشکاری به اضافه سود این شش سال رو به ما بده.
همه اینام نقشه ی عمو و کمال بوده تا با گرفتن وکالت از
ما بتونه همه ی تراشکاری رو به نام خودش بزنه. می
دونی با اون حضانتی که عمو ازت گرفته می تونه تمام
ارث محسن رو بالا بکشه.

منصوره خانم به فکر فرو رفت و گفت:

- نه، تو اشتباه می کنی. من همون روزای اول مرگ پدرت رفتم خونه ی پدر بزرگت اون بهم یه ورقه نشون داد، گفت. همه ی اموال بابات رفته بابت مهریه ی اون زنه. گفت بابات چیزی نداره.

- من نمی دونم اون برگه چی بوده. ولی هر چی بوده دروغ بوده. نه تنها نصف تراشکاری به اسم باباس حتی هنوز ماشینش هم به نام خودشه و البته زیر پای کامران خان. منصوره خانم که گیج شده بود، پرسید:

- تو اینا رو از کجا می دونی؟

- یه دوستی دارم پسرعموش وکیل. اون برام آمار اموال بابا رو در آورد. تو همه ی این سالها ما کلی دارای داشتیم و بابابزرگ و عمو ازمون دریغ کردن.....

منصوره خانم که دیگر حرفهای مهتاب را نمی شنید با رنگ و روی پریده میان حرف مهتاب پرید و پرسید:

- حالا یعنی چی می شه؟

- من نمی دونم. فقط امیدوارم بتونیم با شکایت حضانت محسن رو برگردونیم.

منصوره خانم با استیصال به دخترش نگاه کرد و گفت:

- اون و نمی گم. می گم اگه عموت بعد از چهار ماه من و
ول کنه و دیگه عقدم نکنه باید چه خاکی تو سرم بریزم.
دوباره آواره می شم. مردم چی می گن؟ اسم زن صیغه ای
روم می مونه. اگه از اینجا بیرونم کنه کجا باید زندگی کنم.
مهتاب چشم بست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد،
نمی توانست افکار مادرش را تغییر دهد. برای مادرش
داشتن یک آقا بالا سر از هر چیزی مهمتر بود. باز جای
شکرش باقی بود که توانسته بود مادرش و محسن را پیدا
کند و مطمئن شود که حالشان خوب است.
باید به سراغ آرمان می رفت و از او کمک می گرفت. شاید
راهی برای برگرداندن حضانت محسن پیدا می شد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و پنجاه و شش

**

دختر جوانی که در خانه ی ناهید خانم کار می کرد. رستا را به سمت تراس طبقه دوم راهنمایی کرد و گفت:

- آنیتا خانم گفتن اینجا تشریف داشته باشید تا بیان.

رستا به آنیتا خانم گفتن دختر پوزخندی زد. از لحن دختر خشم و تنفر می بارید. در این چند باری که به این خانه رفت و آمد کرده بود، متوجه رفتار بد آنیتا با خدمه خانه شده بود. اگر ناهید خانم فقط با نگاه از بالا به پایش، خدمه را تحقیر می کرد، آنیتا به هر وسیله ای برتری خودش را به رخ خدمه بیچاره و بیش تر از آن به رخ این دختر نگون بخت می کشید. دختری که از زیبای و هیكل چیزی از آنیتا کم نداشت و فقط از شانس بدش در خانواده ای با قدرت مالی پایین بدنیا آمده بود.

سری برای دختر تکان داد و به جای نشستن بر روی صندلی های حصیری زیبای که وسط تراس به دور یک میز شیشه ای چیده شده بودند، به سمت نرده های سفید رنگ انتهای تراس رفت و به کوه های زیبای شمال تهران چشم دوخت.

هوای ششمین روز بهار زیبا و دل انگیز و البته کمی سرد بود. رستا انگشتان دستش را به دور نرده تراس حلقه کرد و خودش را کمی به جلو خم کرد و با حرص آمیخته با حسادت به باغ بزرگ و پر گل زیر پایش نگاه کرد. همیشه دلش می خواست در چنین خانه ای زندگی کند. به نظرش این زندگی فوق لاکچری از سر آدمی مثل آنیتا زیاد بود و آنیتا لیاقت داشتن این زندگی را نداشت.

نفسی گرفت و فشار انگشتانش را به دور نرده تراس کم کرد. از روزی که عکس های نامزدی آنیتا و آرین را توی صفحه اینستاگرام آنیتا دیده بود، آرام و قرار نداشت. احساس آدمی را داشت که رو دست خورده و از او سوء استفاده شده. اگر آنیتا توانسته بود به این راحتی پای مهتاب را از زندگی آرین ببرد و با او نامزد کنه به خاطر او بود. انتظار داشت بعد از آن لطفی که در حق آنیتا کرده بود، لااقل برای تشکر هم که شده او را به جشن نامزدیش دعوت کند. ولی آنیتا حتی به خودش زحمت نداده بود در این مدت یک تلفن خشک و خالی به او بزند.



#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و پنجاه و هفت

رستا از این که آنیتا او را این طور نادیده گرفته بود، به شدت ناراحت و عصبانی بود. هیچ چیز به اندازه نادیده گرفته شدن رستا را نمی آزرده و آنیتا سهواً و یا عمدتاً او را نادیده گرفته بود. رستا نمی توانست و البته نمی خواست به این راحتی از این مسئله چشم پوشی کند.

- می بینی چه هوای خوبیه؟

رستا چشم از منظره زیر پایش برداشت و به سمت صدا برگشت. آنیتا مثل همیشه زیبا و خوش پوش رو به رویش ایستاده بود. یک شلوار لی چسبان به پا داشت و تاب سفید کوتاهی که قسمتی از شکم بلوریش را به نمایش می گذاشت، به تن کرده بود. موهای بلندش را شل بافته

بود و اشارپ قلاب بافی نازکی را که از یکی از برندهای معروف اروپایی خریداری شده بود را به دور بازوهای لختش پیچیده بود. آرایش زیادی نداشت و کاملاً مشخص بود تازه از خواب بیدار شده.

رستا لبخندی زد و گفت:

- خوشگل شدی.

آنیتا یکی از صندلی های حصیری را بیرون کشید و روی آن نشست و پا روی پا انداخت و گفت:

- مرسی عزیزم. چه بیخبر؟

- دیدم سرت شلوغه و خبری از ما نمی گیری گفتم خودم پیام بهت بابت نامزدیت تبریک بگم و کادوت بدم.

آنیتا لبخندی زد و با ناز سرش را کج کرد. رستا قدمی به سمت آنیتا برداشت و از داخل کیفش جعبه کادو پیچ شده ای را بیرون آورد و به دست آنیتا داد و گفت:

- واقعاً دست مریزاد داری؟ چطور تو این مدت کم هم فکر مهتاب و از سر آراین انداختی و هم خودت و تو دلش جا کردی.

آنیتا با سرخوشی خندید و در حالی که کادو دور جعبه را باز می کرد، گفت:

- ما اینیم دیگه.

رستا که از ژست پر تکبر آنیتا حالش به هم می خورد. با لبخند مصلحتی روبه روی آنیتا نشست و با مودبگری گفت:

- اینجا چیکار می کنی؟ نباید تعطیلات عید با آرین می رفتید اروپا گردش و تفریح و نامزد بازی

آنیتا که با یادآوری مخالفت آرین برای یک مسافرت دو نفره عصبی شده بود، نگاهی به قاب عکس دیجیتالی که از داخل جعبه بیرون آورده بود، کرد و گفت:

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هشت

- آراین داره روی اتمام پایان نامه اش کار می کنه. می خواد تا قبل از عقدمون همه کارای عقب مونده اش رو انجام بده.

رستا لبخندی زد و با خوشحالی ساختگی گفت:

- چقدر عالی.

آنیتا با بی تفاوتی قاب عکس را دوباره داخل جعبه برگرداند و گفت:

- ممنون بابت هدیه.

- خواهش می کنم. قابل تو رو نداره. حالا کی قراره عقد کنید؟

- هنوز تاریخ دقیق مشخص نکردی ولی احتمالاً آخر تابستون عقد کنیم.

- چرا اینقدر دیر؟

آنیتا با فخر فروشی سرش را بالا گرفت و گفت:

- قراره یه جشن بزرگ بگیریم. کار زیادی داریم. باید دنبال
یه جای خوب بگیردیم. مهمون دعوت کنیم. دی جی و
تیم فیلمبرداری پیدا کنیم. تازه برای خرید هم باید بریم
اروپا. هول، هولی که نمی شه.

رستا که بلاخره فرصتی برای نیش زدن پیدا کرده بود،
گفت:

- راست می گی. ولی چون دیدم این قدر با عجله نامزد
کردید گفتم شاید می خواین زودم عقد کنید که خیالتون
راحت بشه.

- نه. عجله ای نداریم.

- نمی ترسی آرین پشیمون بشه.

- چرا باید پشیمون بشه؟

- نمی دونم. گفتم شاید فیلش دوباره یاد هندوستون کنه.
یا اون دختره.....

- خیالت راحت. کاری کردم که آرین از خجالت دوست
شدن با همچین آدمی نتونه سرش و بلند کنه چه برسه
دوباره بره سمتش.

رستا که کنجاویش تحریک شده بود. خودش را به سمت جلو خم کرد و گفت:

- چیکار کردی که آراین به این راحتی قید مهتاب و زد. آنیتا با بدجنسی لبخندی زد و ابروی بالا انداخت. تا به حال جزئیات اتفاق آن روز برای هیچ کسی تعریف نکرده بود. حتی برای مادرش. بدش نمی آمد برای یکی از شاهکارش بگوید. با خنده گفت:

- جریانش مفصله، وایسا برم به این دختره احمق بگم یه چیزی بیاره بخوریم. بعد برات تعریف می کنم.

رستا نفسی گرفت و به آنیتا که از تراس بیرون می رفت، نگاه کرد. در یک تصمیم آنی موبایلش را از داخل کیفش بیرون آورد و روی حالت ضبط صدا گذاشت و دوباره داخل کیفش برگرداند و کیف را زیر میز گذاشت و با پا به سمت صندلی آنیتا هل داد.

یک ساعت بعد رستا با لبخند پیروزمندانه ای که روی لبهایش نشسته بود از ویلای بزرگ خانواده بازیار بیرون رفت.



#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_نه

آرین فلشی را که دو ماه پیش هدیه به او داده بود به لپ تاپش وصل کرد و منتظر ماند تا فولدر پایان نامه روی صفحه لپ تاپ ظاهر شود. نفسی گرفت و نشانه گر موس را به سمت فولدر برد. ولی نتوانست آن را باز کند. در لا به لای خطوط آن پایان نامه خاطراتش با مهتاب ثبت شده بود. خاطرات تلفنهای شبانه اشان و حرفهای به ظاهر معمولیشان که همگی بوی عشق می داد. چطور می توانست بدون مرور آن خاطرات آن پایان نامه را ویرایش کند.

آب دهانش را قورت داد و دستش را از روی موس برداشت. با این که با چشم های خودش رفتار زشت مهتاب را دیده بود ولی قبول این که دختری که عاشقش شده بود، فقط برای سوء استفاده به او نزدیک شده، برایش سخت بود. هضم این که آن مهتاب زیبا، آرام و منطقی در واقع دختری خشن و بی فرهنگ بود که به راحتی به دیگران آسیب می رساند برایش مشکل بود.

از جایش بلند شد و به سمت بالکن اتاقش رفت. احتیاج به هوای تازه داشت. احتیاج داشت نفس بکشد. ولی نمی توانست. دو ماه بود که چیزی راه نفسش را بسته بود و اجازه نمی داد درست نفس بکشد.

دلش می خواست به سراغ مهتاب برود و تمام خشم و دردش را توی صورت مهتاب فریاد بزند. ولی جرات این کار را نداشت. می ترسید. می ترسید با دیدن مهتاب دست و پایش شل شود و دوباره گول ظاهر مظلوم مهتاب را بخورد.

دست خودش نبود با وجود کاری که مهتاب کرده بود، هنوز عاشق مهتاب بود. هنوز هم شبها به یاد مهتاب می خوابید و خاطرات کمی که با او داشت را در ذهنش مرور

می کرد. هنوز هم حسرت برنامه های که برای زندگیش ریخته بود را می خورد.

می خواست بعد از تمام شدن درسش از پدرش مقداری پول بگیرد و شرکت خودش را راه اندازی کند. می خواست مهتاب را در شرکتش استخدام کند. می خواست آهسته، آهسته به زندگی مهتاب سروسامانی بدهد و بعد

دیگر بعدش چه فرقی می کرد. باید خدا را شکر می کرد قبل از این که همه ی این کارها را انجام دهد، دست مهتاب برایش رو شده بود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویت و شصت

حق با خانواده اش بود. مهتاب آدم درست زندگی او نبود. هر چند قلب نفهمش هنوز نمی خواست این واقعیت را بپذیرد. ولی قرار نبود او دیگر با قلبش تصمیم بگیرد. یکبار همه چیز را به قلبش سپرده بود ولی این بار فرمان زندگی را به دست عقلش داده بود تا او را به جلو ببرد. عقلی که به او می گفت باید حرف خانواده اش را گوش کند و اجازه دهد آنها برایش تصمیم بگیرند.

- یا خودش میاد یا نامه اش.

آرین به سمت آرمان که به چهار چوب در بالکن تکیه زده بود، برگشت و گفت:

- چی می خوای؟

- هیچی! اومدم یه سر به داداش گلم بزنم ببینم حال و احوالش چطور؟

- برو بیرون می خوام تنها باشم.

- چرا تنها. آدمی که نامزد داره که نباید تنها باشه. می خوام زنگ بزنگ نامزد گلت بیاد از تنهایی درت بیاره. مطمئن باش زنگ بزنگ سه سوته اینجاس.
- آرین که به آرمان نزدیک شده بود با حرص ضربه ای به شانه اش زد و او را از جلوی در کنار زد و پا درون اتاق نیمه تاریکش گذاشت. آرمان پوزخندی زد و گفت:
- چته؟ چرا اسم نامزدت و اوردم رم کردی؟
- برو آرمان. کار دارم.
- آرمان که پشت سر آرین راه افتاده بود. نگاهی به صفحه روشن لپتاپ آرین کرد و گفت:
- بله یادم نبود، داری روی پایان نامه ات کار می کنی. آنیتا می دونه پایان نامت تکمیل و تو بی خودی به اسم کار روی پایان نامه دست به سرش می کنی؟ راستی چرا این کار رو می کنی؟ مگه دوسش نداری؟
- آرین روی تخت نشست و به جای این که جواب سوال آرین را بدهد. آرنجش را روی زانویش گذاشت و سرش را به دستهایش تکیه داد و به زمین خیره شد. آرمان روی صندلی چرخدار پشت میز تحریر نشست و صندلی را به سمت آرین چرخاند و شماتت بار گفت:

- تا کی می خوای به این بازی احمقانه ادامه بدی.
آرین سرش را بالا آورد و به چشم های جدی برادرش نگاه کرد. او کسی نبود که بازی می کرد. او خودش بازی خورده بود. بازی خورده دختری که عاشقانه دوستش داشت.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_شصت_و_یک

لبخند تلخی زد و گفت:

- من دارم بازی می کنم؟

- آره تو داری بازی می کنی. تو داری با زندگی و آینده خودت و آنیتا بازی می کنی. بین آرین من کاری به رابطه تو و مهتاب ندارم. کاری ندارم که چرا با هم دعوا کردید و

چرا از هم جدا شدید. اصلاً کاری به این ندارم که مهتاب به درد زندگی با تو می خورد یا نه. ولی این که تو از روی عصبانیت و ناراحتی بری با آنیتا نامزد کنی آخر حماقت بود.

- نه، حماقت اون بود که افسار زندگی دادم دست قلبم.

- یعنی الان افسار زندگی دست عقلته. اصلاً تو عقل داری که افسار زندگی و بدی دست عقلت.

آرین مستاصل و نا امید فریاد زد:

- آرمان ولم کن.

- ولت کنم که با ازدواج با آنیتا گند بزنی به زندگی.

- هیچ کس به اندازه آنیتا مناسب من نیست.

- چرا؟ چون مامان و خاله می گن؟ پس خودت چی؟

آرزوهات چی؟ خواسته هات چی؟ تو همون آدمی نبودی

که جلوی مامان و بابا وایسادی گفتی نه با آنیتا عروسی

می کنی و نه برای کار می ری هولدینگ. گفتی می خواوی

زندگی خودت و تجربه کنی. می خواوی با عشق ازدواج کنی

و کار خودت رو راه بندازی. چی شد؟

- اشتباه کردم.

آرمان از جایش بلند شد و سری به تاسف برای برادرش
تکان داد و گفت:

- هیچ وقت فکر نمی کردم این قدر آدم ضعیفی باشی که
با اولین مشکل خودت و ببازی و دست از تلاش برداری.
مثل روز زندگی و آینده ات برام روشنه. قراره بشی یکی
مثل عمو داریوش یه آدم بی اختیار و ترسو که به
خواست بقیه زندگی می کنه. قرار تا آخر عمرت افسارت
دست آنتا و خاله ناهید باشه و اونا برات تصمیم بگیرن.
پس خوش باش داداشی.

آرمان که از اتاق بیرون رفت آریین خودش را روی تخت
انداخت و ساعدش را روی چشمش گذاشت. حق با
آرمان بود ولی مگر اهمیت داشت. وقتی قرار نبود هیچ
وقت دیگر طعم عشق را بچشد چه فرقی می کرد با آنتا
ازدواج کند یا با یک دختر دیگر. چه فرقی می کرد در
هولدینگ پدرش کار کند و یا جای دیگر

☆☆☆☆☆☆



#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_شصت_و_دو

سپهر دوساعتی بود که کلافه و خسته توی فرودگاه به انتظار پرستو ایستاده بود. بیش از ده روز بود که پرستو را ندیده بود. دقیقا از روزی که پرستو پایش را در یک کفش کرد و گفت می خواهد برای تمدد اعصاب به همراه چند تا از دوستانش به ترکیه برود.

سپهر با تمام نارضایتیش بلاخره قبول کرده بود تا پرستو بدون او به این مسافرت ناگهانی برود. در نهایت هم هر چه در حسابش داشت را در اختیار پرستو گذاشت و امیدوارانه منتظر ماند تا پرستو این بار کمی خوش اخلاق تر و حق شناس تر از قبل به خانه برگردد. در این چند سالی که با هم زندگی می کردند او کسی بود که همیشه

کوتاه آمده بود و خواسته های همسرش را هر چند نابجا و غیر منطقی بر خواسته های خودش ترجیح داده بود. بلاخره بعد از کلی انتظار پرستو را که چمدان به دست ایستاده بود و به اطراف نگاه می کرد، دید. اما برخلاف همیشه به سرعت به سمتش ندوید. کمی ایستاد و به چهره آرایش کرده و پر از غرور زنش که سعی می کرد بین جمعیت او را پیدا کند، نگاه کرد.

حس عجیبی داشت. بی قرار بود و کلافه. از صبح دلش شور می زد. علتش را نمی دانست. لب به هم فشرد. حالش را به پای دلتنگیش نوشت و به زحمت لبخند زد. با تمام قوا بی قراری و کلافگیش را به سوپی پرت کرد و با بلندترین قدمی که پای رنجورش اجازه می داد، به سمت پرستو حرکت کرد. نمی خواست با فکرهای بی خود، خودش را عذاب دهد. هنوز هم خوشحالی دیدن پرستو بر هر حس دیگری قالب بود.

پرستو اما اصلاً از برگشتن به ایران خوشحال نبود. وقتی کمال زنگ زده بود و پیشنهاد رفتن به ترکیه را داده بود، از خوشحالی روی پایش بند نبود. کمالی که مدتی بود سرد

شده بود و کمتر جواب تلفنش را می داد این بار خودش
پیش قدم شده بود.

راضی کردن سپهر برای این مسافرت کار ساده ای نبود.
ولی پرستو به بهانه ی این که کمی دوری برای هر دویشان
بهتر است، سپهر را متقاعد کرد که به همراه دوستانش به
این سفر برود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویت و شصت و سه

هر چند موافقت یا عدم موافقت سپهر تغییری در برنامه
پرستو نمی گذاشت ولی ترجیح می داد که سپهر با رضایت
او را راهی این سفر کند. آن موقع هنوز آنقدری از کمال

مطمئن نبود که بخواهد سپهر را برای همیشه از زندگیش کنار بگذارد. ولی حالا بعد از این سفر خیلی چیزها در زندگیش تغییر کرده بود. کمال بلاخره به عشقش اعتراف کرده بود و از او درخواست ازدواج کرده بود. از او که هنوز شوهر داشت.

- سلام عزیزم خوش اومدی؟

پرستو با شنیدن صدای سپهر لبخند نصفه و نیمه ای زد و دسته چمدانش را به سمت سپهر گرفت و گفت:

- ممنون عزیزم.

سپهر چمدان را از دست پرستو گرفت و نگاهش را برای دیدن کمی دلتنگی به چشم های پرستو دوخت.

پرستو که حرف نگاه کمال را خوانده بود به زور لبخندش را وسیع تر کرد و با ناز گفت:

- دلم برات تنگ شده بود، عزیزم.

از این که مجبور بود به جای کمال با سپهر به خانه برود عصبی بود ولی به توصیه کمال باید چند ماه دیگر این زندگی را تحمل می کرد تا کمال بتواند سر فرصت همه چیز را برای زندگی رویایی که در پیش رو داشتند مهیا کند. هر

چند صبوری کردن برای پرستو سخت ترین کار دنیا بود ولی چاره دیگری نداشت.

سپهر دستش را پشت کمر پرستو گذاشت و پا به پای پرستو به سمت پارکینگ فرودگاه که ماشینش را در آن جا پارک کرده بود، حرکت کرد. برای خودش هم عجیب بود که لبخند و ابراز دلتنگی پرستو او را به وجد نیاورده بود. هنوز آن حس دلشوره و کلافگی را داشت. سعی کرد، با شوخی حال بدش را پنهان کند. شیطنتی به صدایش داد و گفت:

- امشب قرار رفع دلتنگی کنیم.

پرستو که از حرف سپهر چندشش شده بود، به زور لبهایش به دو طرف کشید تا طرحی از لبخند روی صورتش بنشیند. از فکر همبستری با سپهر حالش به هم می خورد. آن هم بعد از ده شب بودن با کمال. اگر توصیه های کمال نبود اصلاً به خانه بر نمی گشت ولی چاره ای نداشت. کمال تاکید کرده بود که تا روز آخر کسی نباید از جریان بویی ببرد.

☆☆☆☆☆☆



#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_شصت_و_چهار

وقتی به کنار ماشین رسیدند. سپهر طبق معمول در ماشین را برای پرستو باز کرد و بعد از نشستن پرستو، ماشین را دور زد و قبل از نشستن پشت فرمان نفس عمیقی کشید و با کلافگی سرش را به دو طرف تکان داد. اولین بار در زندگی مشترکشان بود که دوست نداشت کنار پرستو باشد و خودش هم نمی دانست، چرا؟

پرستو از پشت شیشه نگاهی به سپهر کرد و با حرص دندانهایش را روی هم فشار داد. هر کاری می کرد، نمی توانست سپهر را با کمال مقایسه نکند.

کمال مرد ایده آل او بود. خوش تیپ، خوش قیافه با اعتماد به نفس و همه چیز تمام. کمال برعکس سپهر هیچ وقت خودش را به او نمی چسباند. هیچ وقت

آویزانش نبود. هیچ وقت برای رسیدن به او خودش را خوار و ذلیل نمی کرد. بودن با کمال او را به وجد می آورد و بودن با سپهر او را ناراحت می کرد. دیدن ضعفهای سپهر همیشه او را عصبی و خشمگین می کرد. او از آدمهای ضعیف متنفر بود. او عاشق قدرت و اقتدار بود و کمال با اقتدار ترین مردی بود که وارد زندگیش شده بود.

نفسی گرفت و به نیمرخ متفکر سپهر نگاه کرد. آن قدری در فکر کمال بود که متوجه بی توجهی سپهر به خودش نشد.

کمال این دو هفته برای او سنگ تمام گذاشته بود. هر چند تقریباً تمام خرج و مخارج سفر را پرستو از پولی که سپهر در اختیارش گذاشته بود، پرداخت می کرد. ولی برایش اهمیتی نداشت آن هم وقتی کمال او را با خودش به یک طلا فروشی خوب در ترکیه برده بود و یک حلقه نگین دار برایش خریده بود و به او ثابت کرده بود که به او به چشم زنش نگاه می کند. حلقه ای که در این ده روز لحظه ای از دستش بیرون نیاورده بود. حلقه ای که حالا

توی جیب کمال بود تا روزی که دیگر مجبور نباشد آن را
از دستش در بیاورد.

کمال برای اثبات خواستش پا را از خرید انگشتر هم
فراتر گذاشته بود و پرستورا به دیدن خانه ای که قرار
بود در ترکیه بخرد برده بود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و شصت و پنج

پارت هدیه

خانه ای که قرار بود بعد از جدایی از سپهر با هم در آن
زندگی کنند. البته برای رسیدن به همه ی این ها باید چند

ماهی صبر می کرد تا کمال بتواند شرکتش را از ایران به ترکیه منتقل کند. پرستو از همین الان برای رسیدن به آن لحظه ثانیه شمای می کرد. فکر زندگی با کمال آن هم خارج از ایران او را مست کرده بود.

وقتی وارد خانه شدند. پرستو خودش را سریع داخل حمام انداخت تا کمی از سپهر دور باشد. با این که قرارشان با کمال این بود که با زیان بازی و محبت آخرین دارای های سپهر را هم از او بگیرد ولی هنوز آمادگی این را نداشت که خودش را تمام و کمال در اختیار سپهر بگذارد.

سپهر چمدان پرستو را توی اتاق خواب مشترکشان گذاشت و خودش دوباره به هال برگشت و با خستگی روی کاناپه بزرگ وسط سالن رها کرد. سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و چشم بست. اصلاً حال خوبی نداشت. خودش هم حال خودش را نمی فهمید. هر لحظه دلشوره اش زیاد و زیادتر می شد. حس می کرد کسی در شکمش رخت می شوید. انگار منتظر رسیدن خبر بدی بود. خبری که قرار بود زندگیش را نابود کند.

صدای نوتیفیکیشن موبایل پرستو که روی میز وسط سالن رهایش کرده بود، باعث شد سپهر چشم باز کند. به کندی خودش را به سمت جلو کشید و نگاهی به پیام یک خطی که از طرف پروانه خواهر پرستو آمده بود، کرد:

- رسیدی عشقم؟

قلب سپهر برای لحظه ای از حرکت ایستاد. این که خواهری به خواهرش بگوید عشقم خیلی چیز عجیبی نبود. دخترها خیلی وقتها از این الفاظ برای دوستان دخترشان استفاده می کنند. ولی این حرف از طرف پروانه ای که او می شناخت کمی بعید بود. آن هم بعد از آن دعوی وحشتناکی که با پرستو داشت. تا آنجا که می دانست پروانه و پرستو چشم دیدن هم را نداشتند. اصلاً کی این دو خواهر با هم آشتی کرده بودند که کار به عشقم و عزیزم گفتن رسیده بود.

فکری مثل خوره به جانش افتاد. فکری که حتی فکر کردن به آن سپهر را نابود می کرد. دست برد تا موبایل را از روی میز بردارد که پرستو حوله به تن از حمام بیرون آمد.

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_شصت_و_شش

مهتاب با شنیدن صدای زنگ، به سمت آیفون دوید.
گوشی را برداشت و همانطور که شالش را روی سرش می
کشید، گفت:

- اومدم، اومدم.

و با عجله از خانه خارج شد. خانه ای که بیش از سه ماه
بود در آن زندگی می کرد. سه ماه از آن روز نحس می
گذشت و در این مدت اتفاقات زیادی افتاده بود.

وقتی از ساختمان خارج شد. آرمان را دید که آن طرف خیابان به ماشین مدل بالایش تکیه داده و برایش دست تکان می دهد. لبخندی به آرمان زد و به سمتش پا تند کرد. اگر در این مدت هدیه بهترین دوستش بود. آرمان برادرش بود. برادری که از هیچ کمکی به او دریغ نکرده بود.

این آرمان بود که کمکش کرده بود تا از عمویش شکایت کند و به کمک یکی از اساتیدش پرونده مهتاب را به جریان انداخته بود و سه شکایت نامه علیه عمویش تنظیم کرده بود. یک شکایت برای برگرداندن حق الارثش. دومین شکایتی در مورد گول زدن مهتاب و مادرش در مورد دارایی های پدرش و در آخر هم یک شکایت با عنوان خیانت در امانت برای برگرداندن کارکردشش سال استفاده از تراشکاری بدون اجازه از وراث.

آرمان زودتر از مهتاب سوار ماشین شد و منتظر ماند تا مهتاب هم روی صندلی شاگرد در کنارش بنشیند.

امروز همانقدر که برای مهتاب مهم بود برای او هم مهم بود. قرار بود به تنهایی یک جلسه مصالح را مدیریت کند. با این که از نظر قانونی این پرونده برای استادش دکتر

مقدسی بود ولی صفر تا صد آن را خودش انجام داده بود و به آن به عنوان یک کیس کارآموزی مهم نگاه می کرد. دلش می خواست هر طوری هست در این پرونده پیروزی شود هم به خاطر مهتاب و هم به خاطر خودش. کار روی این پرونده تجربه بزرگی برای او بود و مطمئن بود اگر می توانست این پرونده را به سرانجام معقولی برساند دکتر مقدسی او را به عنوان کارورز در دفترش قبول می کند و این برای آرمان که دوست داشت روزی وکیل مشهور و کار بلدی شود سکوی پرش خیلی خوبی محسوب می شد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و شصت و هفت

در طی سه ماه گذشته خیلی کارها کرده بود و خیلی جاها سرک کشیده بود تا با دست پر در دادگاه حاضر شود ولی بنا به خواست مهتاب قرار شد به جای رفتن به دادگاه با عمو و پسر عموی مهتاب به توافق برسند.

بررسی این گونه پرونده های حقوقی گاهی سالها طول می کشید و مهتاب این قدر وقت نداشت تا منتظر حکم دادگاه بنشیند. با این که به کمک پدر هدیه در یک کلینیک زیبایی که برای یکی از دوستان پدر هدیه بود به عنوان کمک حسابدار استخدام شده بود و کار می کرد ولی حقوقش آن قدری نبود که بتواند به این زودی ها پول پیش خانه ای را جور کند. از طرفی نمی توانست بیشتر از این سربار هدیه و خانواده اش باشد.

در خانه هیرید و هیرمان راحت بود ولی آنجا خانه ی او نبود. او آنجا مهمان بود. هر چند مهمان عزیزی بود ولی مثل هر مهمان دیگری باید می رفت. در این مدت نه تنها هدیه بلکه پدر و مادرش هم به او لطف زیادی داشتند و سعی کرده بودند که همه جور به او کمک کنند ولی بیش از این نمی توانست به این خانواده محترم زحمت بدهد.

از آن مهمتر بیشتر از این نمی توانست از محسن دور باشد. این دوری هر دویشان را مریض و افسرده کرده بود. آرمان ماشین را پشت چراغ قرمز نگه داشت و رو به مهتاب که خیره به رو به رویش در فکر فرو رفته بود، پرسید:

- از کاری که می خوای بکنی مطمئنی؟ می دونی که اگه کار به دادگاه برسه ما برنده ایم و می تونی تمام حق و حقوقت رو بگیری؟

- نمی تونم تا اون موقع صبر کنم همین الانم نگران محسنم. هر وقت می رم پیشش لاغر تر و عصبی تر شده. مامان می گه هیچی نمی خوره و یه بند بدخلقی می کنه.

- اگه بخوای مصالحه کنی مجبوری به کمتر از حقت اکتفا کنی.

- مهم نیست الان چیزی که مهمه سلامتی و خوشحالی محسنه. اون پول رو می دم و محسن و به جاش می گیرم.

- اگه مادرت برای فسخ حضانت شکایت کنه.....



#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و شصت و هشت

مهتاب میان حرف آرمان پرید و گفت:

- تو مامان من رو نمی شناسی آرمان. مامان من هیچ وقت حاضر نمی شه همچین کاری بکنه. از بچگی تو سرش فرو کردن که همیشه حق با مرده. نباید جلوی مرد حرف بزنه. نباید اعتراض کنه. مامان من تو این سن و سال توانایی شکستن حصارهای که یک عمر توی سرش کاشتن رو نداره. به نظرش این کار گناه عظیمیه. فکر می کنه با شکایت از عموم تبدیل به یه زن بد و ناسپاس می شه.

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

- اگه ببینیش خنده ات می گیره یه لحظه عموم و نفرین می کنه که ارث ما رو بالا کشیده یه لحظه دیگه براش دعا می کنه که از اون زیر زمین بیرونش آورده و سایه اش و بالا سر محسن گذاشته. من حتی اگه بخوام مامانم و رو راضی به شکایت کنم باید اول مامانم بیرم پیش خودم و از زیر دین عموم بیارم بیرون. اون وقت شاید بتونم کاری کنم. پس هر جوری که نگاه می کنم من به اون پول برای مستقل شدن احتیاج دارم نمی تونم خیلی منتظر بمونم. با سبز شدن چراغ، آرمان دوباره ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

- باشه اگه این چیزی که می خوای من حرفی ندارم. این چیزی نبود که مهتاب می خواست. مهتاب دوست داشت تمام حق و حقوق خودش و برادرش را از آن عموی دغل بازش بگیرد. دلش می خواست تلافی تمام بدهایی را که کمال و خانواده اش بر سرش آورده بودند را در بیاورد. ولی آن قدر بزرگ شده بود که بفهمد برای پیروزی گاهی باید عقب نشینی کرد. برای زندگی کردن گاهی باید چشم پوشی کرد.

بلاخره بعد از یک ساعت رانندگی آرمان ماشین را رو به روی تراشکاری بزرگی در منطقه قلعه حسن خان متوقف کرد و گفت:

- اونجاس.

مهتاب به تابلوی بزرگی که بالای ساختمان بزرگ تراشکاری نصب شده بود، خیره شد. "تراشکاری برادران میرلوحی" هیچ وقت اینجا نیامده بود. به یاد پدرش افتاد. پدری که هر روز صبح به اینجا می آمد و شب به خانه بر می گشت. آب دهانش را قورت داد. با این که دل خوشی از پدرش نداشت ولی از این که پدرش دیگر در این دنیا نبود متاثر شد. پدری که شاید در مجموع به اندازه انگشتان دستش از او خاطره خوب نداشت.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت_دویست_و_شصت_و_نه

- پیاده شو.

مهتاب آب دهانش را قورت داد و با تعلق دست به سمت دستگیره ماشین برد. آرمان با لحن اطمینان بخشی گفت:

- نترس چیزی نمی شه.

ولی مهتاب می ترسید. از رو به رو شدن با عمو و پسرعمویش می ترسید از این که دوباره بخواهند نقشه ای سوار کنند و او یا محسن را اذیت کنند، می ترسید. آرام زمزمه کرد:

- دست خودم نیست. یاد کارای که باهام کردن می افتم، اعصابم به هم می ریزه.

- نباید از خودت ضعف نشون بدی. باید محکم باشی. باید از موضع قدرت حرف بزنی. بفهمند ازشون ترسیدی کارت تمومه.

- ازشون نمی ترسم ولی اگه بخوان بوسیله محسن تهدیدم کنن چی؟ اونام می دونن محسن خط قرمز منه و

به خاطرش هر کاری می کنم. اگه بخوان بوسیله محسن
اذیتم کنن و حقم و نندن باید چیکار کنم؟

- مهتاب. ما باهام حرف زدیم اگه می خوای زود به پولت
برسی و محسن رو بیاری پیش خودت، باید قوی باشی.
نباید بذاری ازت نقطه ضعف بگیرن. بین عموت الان
پول لازمه و این برگ برنده ی ماست. می دونه کار به
دادگاه بکشه وضعش از اینی که هست بدتر می شه. ما
باید از همین مسئله برای تحت فشار قرار دادنش
استفاده کنیم. اجازه بده من حرف بزنم. باشه.

مهتاب لبخندی از سر قدر شناسی زد و آرام زمزمه کرد:
- باشه

- پس آماده ای برای جنگ؟

مهتاب سرش را به نشانه آره بالا و پایین برد. آرمان
لبخندی زد و گفت:

- پس بزن بریم.

تراشکاری برادران میرلوحی بزرگ و مجهز بود. پنج تراشکار
حرفه ای و بیش از بیست کارگر ساده در آن کار می کردند
و طبق تخمینی که آرمان از روی برگه های مالیاتی زده

بود. درآمد خوبی هم داشت که البته درآمد واقعی مطمئناً خیلی، خیلی بیشتر از چیزی بود که در برگه های مالیاتی نوشته شده بود.

قیمت تقریبی تراشکاری را بیش از هشت میلیارد تخمین زده بودند. که اگر آن طور که مهتاب می گفت زن و دو بچه دیگر پدرش سهم الارثشان را گرفته باشند. طبق قانون چهار میلیارد به مهتاب و محسن می رسید یعنی چیزی بالای یک میلیارد سهم مهتاب می شد.

☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و هفتاد

البته هیچ کدام از این اعداد و ارقام بدون تائید کارشناس دادگستری معتبر نبود ولی آرمان با تعداد زیادی کارشناس حرف زده بود و مطمئن بود که اگر کار به دادگاه بکشد کارشناسان دادگستری هم قیمتی کمتر از این روی تراشکاری نمی گذارند. این مبلغ به جز مبلغ سود شش ساله ای بود که باید عموی مهتاب به خاطر کار در تراشکاری به مهتاب می داد که طبق محاسبات آرمان چیزی حدود سیصد یا چهارصد میلیون سهم مهتاب می شد. یعنی بیش از یک و نیم میلیارد. آرمان اگر می توانست نصف این مبلغ را هم از عموی مهتاب می گرفت جنگ را برده بود.

کریم آقا سرکارگر قدیمی تراشکاری که از دیدن دختر و پسر جوان با ظاهری آراسته جلوی ورودی تراشکاری متعجب شده بود تکه آهنی را که در دست داشت روی زمین انداخت و به سمت تازه واردین رفت:

- بفرمائید؟ با کی کار دارید؟

آرمان که در آن کت و شلوار خوش دوخت و عینک دور
فلزی که به چشم زده بود، مسن تر به نظر می رسید. با
لحن محکمی گفت:

- با آقای میر لوحی کار داشتم. حسین میرلوحی.

- بگم کی اومده؟

- بگید خانم میر لوحی با وکیلشون اومدن.

کریم آقا چشم ریز کرد و نگاه دقیقی به مهتاب کرد و با
لحنی متعجبی پرسید:

- شما مهتاب خانم دختر حسن آقا خدا بیامرزید؟

مهتاب بله کم جانی گفت. کریم آقا سری با تاسف تکان
داد و گفت:

- خدا پدرتون و بیامرزه مرد خوبی بود. آخرای عمرش
خیلی ازتون حرف می زد. اون موقع که مریض شده بود و
تو بیمارستان بستری بود، می گفت دلش براتون تنگ
شده. دوست داشت قبل از مرگش شما و برادرتون و
ببینه ولی خوب خودش که جونی نداشت بیاد پیشتون
شما هم که بی معرفتی کردید و نرفتید دیدنش. ای امان از
اولاد بی معرفت.

ابروهای مهتاب از تعجب بالا رفت. دل پدرش برای او و محسن تنگ شده بود؟ می خواسته آنها را ببیند؟ پدرش قبل از مرگش در بیمارستان بستری بوده؟ پس چرا هیچ کس به آنها چیزی نگفته بود؟ چرا او فکر می کرد پدرش در خواب سخته کرده؟ خواست چیزی پرسد که آرمان مانع شد و رو به کریم آقا گفت:

- می شه به آقای میر لوحی بگید ما اومدیم.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و هفتاد و یک

پیرمرد بلاخره چشم از مهتاب گرفت و گفت:

- بفرمائید از این طرف

مهتاب و آرمان پشت سر کریم آقا که زیر لب چیزی می گفت و سرش را با تاسف تکان می داد به سمت دفتر تراشکاری که در گوشه سمت راست کارگاه بود، رفتند. کریم آقا اول وارد دفتر شد و رو به کمال و حسین آقا گفت:

- مهتاب خانم با وکیلش اومدن.

کمال که پشت میز نشسته بود، پوزخندی زد و گفت:

- بگو بیان تو.

از دیروز که آرمان زنگ زده بود. منتظر بود تا مهتاب و این وکیل پر مدعا را ببیند. کریم آقا از جلوی در کنار رفت و آرمان و مهتاب وارد دفتر شدند. حسین آقا که روی مبل چرمی کهنه دفتر نشسته بود و پا روی پا انداخته بود با دیدن مهتاب با غیظ رو گرفت و به سمت دیگری نگاه کرد. ولی کمال خیره به مهتاب در آن مانتو و شلوار نو، چهره ی آرایش کرده و نگاه مطمئن ماند. به نظرش چیزی در مهتاب عوض شده بود. جذاب و خوشگل شده بود و دیگر به نظر آن دختر بیچاره قبلی نمی آمد.

فضای اتاق سنگین بود. آرمان خودش را به مهتاب نزدیک تر کرد و مثل یک حامی کنارش ایستاد.

کمال با پوزخندی روی لب سر تا پای آرمان را کاوید. به رخت و لباس آرمان نمی آمد وکیل دوزاری باشد. برایش جالب بود بداند مهتاب آرمان را از کجا پیدا کرده. این وکیل به نظر گران می آمد. اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که مهتاب و آرمان با هم سر و سری دارند. پوزخندش عمیق تر شد و در دلش مهتاب را تحسین کرد. دخترک زرنگ تر از آن چیزی بود که فکر می کرد.

آرمان هم که در یک نگاه فهمیده بود طرف حسابش کمال است نه آن پیرمرد نشسته بر روی مبل نگاه دقیق تری به کمال انداخت. بواسطه دوستان زیادش که از هر سطح و طبقه ای بودند آن قدر آدم ها را می شناخت که بفهمد کمال از چه قماشی است. خیلی دلش می خواست به خاطر کاری که این مرتیکه لاشی با مهتاب کرده بود، دندان های قشنگش را توی دهانش بریزد ولی حالا وقت این کار نبود. در هیبت یک وکیل باید متانتش را حفظ می کرد.



#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و هفتاد و دو

قدمی به سمت کمال برداشت و گفت:

- همونطور که دیشب پشت تلفن گفتم. پرونده شما در دادگاه به جریان انداخته شده ولی موکم ترجیح می ده این قضیه با توافق حل و فصل بشه.

- چرا؟ چون می دونه می بازه.

آرمان لبخندی زد و برگه کاغذی را از داخل کیف دستی چرمی اش در آورد و جلوی صورت کمال گرفت و گفت:

- ما نمی بازیم جناب میر لوحی. ما همین الان حکم توقیف تراشکاری رو داریم. یعنی می تونیم با سرباز بیایم و

در تراشکاری رو ببندیم. ولی نمی خوایم کار به اونجا بکشه. ترجیح می دیم با مصالح حلش کنیم.

- چرا؟ شما که اینقدر دستتون پره چرا می خواین مصالح کنید. خوب سرباز بیارید و در تراشکاری رو ببندید. معطل چی هستید؟

مهتاب این دفعه پا جلو گذاشت و گفت:

- به خاطر مادر و برادرم. می دونم شما آدمای بدی هستید و برای اذیت کردن من از برادرم استفاده می کنید. اگه دارم کوتاه میام به خاطر محسنه. می خوام زودتر این قائله تموم بشه تا بتونم مادر و برادرم رو بیرم پیش خودم.

عمو حسین کمی خودش را روی مبل تکان داد و گفت:

- مادرت زن منه. برادرت هم تحت تکلف منه.

- می دونم برای همینم دارم کوتاه میام وگرنه هیچ وقت حاضر به مذاکره نمی شدم. سهم الارث من و بدید. سهم الارث محسن رو هم در قبال گرفتن محسن بردارید.

- سهم الارث محسن همین الانم مال منه.

آرمان به جای مهتاب جواب داد:

- خیر اون سهم الارث مال شما نیست. درسته در حال حاضر شما ولی قانونی محسن هستید ولی این طور نیست که به راحتی بتونید از اموال محسن استفاده کنید. قانون یک سری محدودیت ها براتون گذاشته. که اگر بخواین ازشون تخطی کنید باید جواب پس بدید. حالا به حرف من گوش کنید. اگه نخواین با موکل من راه بیان ما اول حکم توقیف تراشکاری را به اجرا می ذاریم. بعد از این که در این جا رو تخته کردیم. می ریم ازتون شکایت می کنیم برای برگردوند حضانت محسن. من خیلی تحقیق کردم هم یه گزارش کامل از زندگی پر از مشقت محسن در شش سال گذشته دارم و هم یه آمار از وضع بد اقتصادی شما در طی یک سال گذشته. می تونم دادگاه رو مجاب کنم که شما فقط برای این که بتونید به ارث و میراث محسن دست پیدا کنید سرپرستیشو به عهده گرفتید.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و هفتاد و سه

نفسی گرفت و ادامه داد:

- ببینید آقای میرلوحی اگر تعجیل موکل من برای گرفتن پولش نبود من ترجیح می دادم این پرونده رو اونقدر کش بدم تا به خاک سیاه بشونمتون. می دونید حکم خیانت در امانت چیه؟ می دونید وقتی ثابت کنم شما در مورد میزان ارث و میراث موکل من دروغ گفتید و اون رو فریب دادید غیر از جریمه زندان هم داره؟

کمال رو به مهتاب کرد و با اشاره به آرمان گفت:

- خوشم اومد ازت دختر عمو. خوب بلدی از زیباییات به موقع استفاده کنی. اون از اون بچه پولدار مزلف اینم از این. خیلی دست کم گرفته بودمت. تو که از این هنرا داشتی چرا اون شش سال تو اون زیر زمین زندگی کردی؟ نکنه منتظر یه خر پول حسابی بودی که به بقیه پا نمی دادی؟ شایدم می دادی و ما خبر نداشتیم.

ابروهای مهتاب در هم رفت و دندانهایش از خشم به هم
سایید. آرمان با تحکم گفت:

- مودب باشید آقا.

کمال پوزخندی زد و گفت:

- یعنی می گی بهت سرویس نمی ده.

مهتاب که از شدت عصبانیت سرخ شده بود دهان باز
کرد تا جواب کمال را بدهد ولی آرمان به سمتش برگشت
و گفت:

- بیا بریم خانم میر لوحی ظاهراً با اینا نمی شه به توافق
برسیم. بهتره کار رو بذاریم به عهده قانون.

بعد رو به عموی مهتاب گفت:

- تو دادگاه می بینمتون.

مهتاب که هنوز از عصبانیت می لرزید به سمت در
چرخید. حسین آقا که معلوم بود ترسیده، هول زده
گفت:

- وایسید.

آرمان گفت:

- ما دیگه حرفی با شما نداریم. بهتره وسایلتون رو جمع کنید چون قراره از همین جا مستقیم برم کلانتری و با سرباز برای بستن تراشکاری پیام. می دونید که اگه حکم و اجرایی کنیم دیگه به این راحتی راه برگشت ندارید. کمال آرام گفت:

- پنجاه میلیون می دیم.

چشم های مهتاب از این همه وقاحت گرد شد. آرمان قهقهه ای زد و گفت:

- بریم مهتاب جان. بریم.

- صد میلیون.

- یک و نیم میلیارد. به اضافه تعهد نامه کتبی که به هیچ عنوان مزاحم موکل من و مادر و برادرش نشید. عمو حسن فریاد زد:

- یک و نیم میلیارد؟ چی با خودتون فکر کردید.

☆☆☆☆☆☆



#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و هفتاد و چهار

- میل خودتونه. کار به دادگاه برسه باید خیلی بیشتر از اینا بدید. البته زندان و بسته شدن تراشکاری رو هم باید اضافه کنم و همچنین پس گرفتن سهم محسن. کمال که اصلاً فکر نمی کرد مهتاب بتواند از پس شکایت برآید خودش را آماده کرده بود تا با دادن چهل، پنجاه میلیون. سهم الارث مهتاب را بگیرد ولی حالا در مخمصه بزرگی گرفتار شده بود. خودش می دانست احتمال پیروزشان در دادگاه کم است. باید کاری می کرد.

آروم گفت:

- پانصد میلیون

- یک میلیارد و دویست.

کمال عصبی داد زد:

- ندارم.

- این مشکل شماست نه موکل من.

- یک میلیارد به اضافه ی اون تعهد نامه. همین.

مهتاب جلو رفت و گفت:

- باشه. فقط به خاطر محسن که توی این سه ماه خیلی

اذیت شد دارم کوتاه میام ولی ماشین بابام رو هم می

خوام. باید اون رو هم بهم بدید.

کمال با حرص نوچی کرد و عمو حسین گفت:

- ماشین می خوای چیکار؟ مگه رانندگی بلدی؟

- ماشین پدرمه دوست ندارم زیر پای یکی دیگه باشه.

- فکر می کنی پدرت اگه زنده بود می داشت تو پشت

ماشین بشینی؟

- حالا که زنده نیست. ماشین و می خوام مرتب و تمیز.

کمال به جای پدرش جواب داد:

- باشه اون ابو قراضه هم مال تو.

آرمان لبخندی زد و گفت:

- لطفا ماشین رو قبل از تحویل به تعمیرگاه برید اگه مشکل داشته باشه ازتون قبول نمی کنیم.

کمال به پشتی صندلی تکیه زد و با لحن آرامی گفت:

- باشه. پول رو که جور کردم خبرتون می کنم. حالا می تونید، برید.

آرمان سرش را تکان داد و گفت:

- زیاد معطل نکنید. موکل من خیلی آدم صبوری نیست.

کمال خیره به مهتاب لب زد:

- زود خبرتون می کنم.

وقتی از تراشکاری بیرون آمدند مهتاب رو به آرمان گفت:

- نمی دونم چرا دلم شور می زنه. به نظرت خیلی راحت قبول نکردند؟

- ترسیدن

- نه، من فکر می کنم این کمال باز به نقشه ای کشیده.

آرمان می ترسم. اون کمالی که من می شناسم به این راحتی کوتاه نمی اومد.

- آروم باش اینا از بسته شدن تراشکاری ترسیدن برای همین کوتاه اومدن.

- تو واقعاً حکم توقیف تراشکاری رو داری؟
- نه.

- نه؟

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_پنج

پارت عیدی

آرمان لبخندی زد و گفت:

- فقط یه بلوف بود. برای توقیف اموال باید دادگاه تشکیل بشه و قاضی حکم بده. هنوز هیچ دادگاهی تشکیل نشده.

- پس اون ورقه چی بود؟

آرمان لبخندی زد و گفت:

- دادخواست توقیف اموال.

بعد از رفتن مهتاب و آرمان حسین آقا از روی مبل بلند شده و با عصبانیت رو به کمال فریاد زد:

- چرا قبول کردی؟ الان من یک میلیارد از کجا بیارم.

کمال با خونسردی سری تکان داد و گفت:

- من جورش می کنم.

- تو جورش می کنی؟ تو یک میلیارد پول نقد داری؟

- هنوز نه. ولی جورش می کنم.

- اگه می تونستی پول داشتی چرا ندادی به من تا قرضام و بدم

- بدم بهت که بیری باهاش قمار کنی؟ تازه کی گفته من اون پول و دارم. گفتم می تونم جورش کنم. همین.

- از کجا؟

- فکر کن می خوام از یکی قرض بگیرم

حسین آقا که کمی آرام تر شده بود، دوباره روی مبل نشست و گفت:

- از کی؟

- هر کی. شما به این کارا چیکار دارید؟ شما سهم الارث و بگیر که بتونی باهاش تراشکاری رو بفروشی.

- این کسی که پول داره بیشتر نداره که من قرضام و به این نزول خوره صاف کنم نخوام تراشکاری رو بفروشم.

کمال از جایش بلند شد و با بیحوصلگی گفت:

- نمی دونم.

باید به سراغ پرستو می رفت. باید نقشه ای که برای پرستو و آن شوهر احمقش کشیده بود را زودتر اجرا می کرد. هر چند آن نقشه در مقابل نقشه ای که برای

مهتاب کشیده بود هیچ بود. اگر همه چیز درست پیش می رفت دیگر از دست دادن یک میلیارد و دو میلیارد، اهمیتی نداشت. مهتاب خانم می توانست برود و با این خرده پولها عشق کند. گنج واقعی هنوز زیر دست خودش بود.

هنوز از در بیرون نرفته بود که پدرش دوباره به حرف آمد:

- الان جواب کامران و چی بدم؟

کمال پوزخندی زد و گفت:

- وقتش گل پستون هم یه کم توی بدبختای زندگی شریک بشه. نمی شه که من تنهایی جور تموم ندونم کاریهای شما رو بکشم.

حسین آقا آهی کشید و سرش را به دو طرف تکان داد. کلاش دیگر پیش هیچ کس پشمی نداشت. اصلاً مگر از اول هم پشم داشت. وقتی پدر خودش هیچ وقت قبولش نداشت و همیشه توی سرش می زد، از بقیه چه انتظاری داشت.



فردا پارت نداریم. 😊



#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_شش

آرمان با پشت دست ضربه ای به در اتاق آرین زد و بدون این که منتظر جوابی از طرف او باشد در را باز کرد و داخل شد. آرین طبق معمول این روزها روی تخت دراز کشیده بود. ساعدش را روی چشم هایش گذاشته بود و خود را به خواب زده بود. آرمان به تخت نزدیک شد و با یک حرکت دست آرین را از روی چشم هایش کنار زد و گفت:

- پاشو دیگه. خسته نشدی این قدر چپیدی تو این اتاق.

آرین بی حوصله پشت به آرمان کرد و گفت:

- برو بیرون حوصله ندارم.

- والا منم حوصله ی تو رو ندارم. اومدم پیغام مامان و

بدم و برم.

- بگو و گورتو گم کن.

آرمان اما به جای حرف زدن به سمت پنجره رفت و پرده

ضخیم اتاق را کنار زد و اجازه داد نور عصرگاهی به داخل

اتاق بتابد. آرین چشم هایش را روی هم فشار داد و فریاد

زد:

- بکشش اون پرده رو.

آرمان همانطور که پنجره را باز می کرد تا هوای تازه وارد

اتاق شود، با تمسخر گفت:

- چرا؟ تاریکی دوست داری؟ ونپایر شدی؟ ولی به نظر

من بیشتر شبیه زامبیایی تا خون آشاما. انگاری از تو گور

در اومدی.

آرین عصبی از جایش بلند شد و روی تخت نشست و

فریاد زد:

- آرمان برو بیرون. اینقدر رو اعصاب من راه نرو.
- نمی تونم. دستور دارم شما رو برای یک دیدار رسمی با نامزدتون و خانواده عزیزش آماده کنم.
- آرین که کمی هوشیار شده بود. چشم ریز کرد و گفت:
- آنیتا می خواد بیاد.
- آرمان خودش را روی صندلی چرخدار پشت میز کامپیوتر پرت کرد و همانطور که به چپ و راست تاب می خورد گفت:
- آنیتا که همیشه اینجاس. خاله اینا می خوان بیان که در مورد تاریخ عقد و عروسی حرف بزنن. مامان گفت بلندت کنم بندازمت توی حموم که بوی گندت تمام خونه رو برداشته.
- پیف، پیفی کرد و ادامه داد:
- حالت به هم نمی خوره از خودت؟ چند وقت حموم نرفتی؟
- آرین بی حوصله تر از قبل گفت:
- باشه. الان بلند می شم. تو برو



#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و هفتاد و هفت

آرمان لحظه ای به صورت پژمرده و قیافه درهم برادرش نگاه کرد. این آدم هیچ شباهتی به آدم چند ماه پیش نداشت از آن پسر شاد و سرخوش گذشته خبری نبود. انگار نه انگار که تازه نامزد کرده بود. مگر نه این که دوران نامزدی بهترین دوران زندگی آدم است. پس چرا آرین بیشتر شبیه زن مرده ها می مانست تا تازه دامادها. دست از بازی برداشت. نفس عمیقی کشید و با جدیت پرسید:

- آرین چرا این جوری می کنی؟ خب اگه نمی خوای با آنیتا ازدواج کنی بگو و خودت و خلاص کن. کسی نمی تونه مجبور کنه. ازدواج که شوخی بردار نیست.

- برو آرمان. حوصله ندارم.

آرمان با عصبانیت فریاد زد:

- نمی رم. می فهمی نمی رم. سه ماه به بهانه ی پایان نامه

خودت تو اتاق حبس کردی. درست از شب بعد از

نامزدی. اگه هیچ کس ندونه من که می دونم دلت هنوز

با مهتابه. می دونم نتونستی فراموشش کنی.

- مهتاب برای من تموم شد.

- چرا؟

آرین دستی توی صورتش کشید. حرف زدن از مهتاب

برایش سخت بود. بعد از سه ماه هنوز عشق مهتاب در

قلبش زنده بود. هر چند پرده ای ضخیم و سیاه از شک

و تردید روی این عشق کشیده شده بود. پرده ای که هر

از گاهی کنار می رفت و آرین را به یاد روزهای خوش

گذشته می انداخت و بیش از بیش او را در حسرت آنچه

از دست داده بود، می انداخت.

ولی هر کاری می کرد نمی توانست چیزی را که دیده بود

فراموش کند. فکر این که مهتابی که او عاشقانه دوستش

داشت همان مهتابی بود که می توانست آن طور

وحشیانه دختر دیگری را کتک بزند، عذابش می داد. فکر

این که مهتاب با مظلوم نمایی فریبش داده بود و او را به بازی گرفته بود، اذیتش می کرد. ولی چیزی که بیشتر از همه آزارش می داد این بود که نمی توانست مهتاب را از ذهنش بیرون کند. مهتاب در ذهنش جولان می داد و هر دفعه رنگ عوض می کرد. یک بار خوب بود و بار دیگر بد. آراین بین عشق و نفرت گیر افتاده بود. بین خواستن و نخواستن. بین رفتن و ماندن. او گیج و سردرگم شده بود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و هفتاد و هشت

از یک طرف رفتارهای مهتاب در مدت دوستیشان و از طرف دیگر حرفهای مدام آنیتا و مادرش در مورد مهتاب او را گیج کرده بود. باور این که مهتاب با نقشه به او

نزدیک شده بود برایش سخت بود ولی فراموش کردن آن صحنه در خانه ی مهتاب هم سخت بود.

هنوز صورت خون آلود و پیشانی شکسته آنیتا جلوی چشمش بود. هنوز حرفها و گریه های مظلومانه اش در گوشش بود. نه، این همه خشونت از هر کسی بر نمی آمد.

نه، مهتاب آن کسی نبود که خودش را نشان می داد. مهتاب فریبش داده بود و سعی کرده بود از علاقه او به خودش سوء استفاده کند ولی وقتی آنیتا را به عنوان یک رقیب دیده بود، ترسیده بود و روی واقعیش را به نمایش گذاشته بود.

سرش را بالا آورد و انگار به جای آرمان به خودش جواب پس می داد، گفت:

- فهمیدم مهتاب آدم درستی نیست. برای همین از زندگیم گذاشتمش کنار.

آرمان ابروی بالا انداخت. مهتابی که او می شناخت درست ترین آدم دنیا بود. ولی با حرف آرین مخالفت نکرد این چیزی نبود که او بخواهد به آرین ثابت کند. آرین خودش باید می فهمید. باید یاد می گرفت به

اطرافیان‌ش این قدر سطحی نگاه نکند. کاری به خوب و بد مهتاب نداشت ولی این که آرین آن قدر زود به مهتاب دل داده بود و دوباره آن قدر زود دل از مهتاب کنده بود. نشان از نپختگی و سطحی نگری برادر بزرگترش می داد. به نظر آرمان، آرین هنوز بچه خامی بود که نمی توانست درست ببیند. درست فکر کند. درست تجزیه تحلیل کند و درست نتیجه گیری و اقدام کند. تکانی به صندلی چرخداری که روی آن نشسته بود داد و گفت:

- خب، قبول، مهتاب آدم بدی بود و تو از زندگیت گذاشتیش کنار و دیگه هم بهش فکر نمی کنی. این چه ربطی به ازدواجت با آنیتا داره؟ چرا رفتی سراغ آنیتا؟ مگه نمی گفتی حسی بهش نداری. مگه نگفتی مثل خواهرت می مونه. چرا می خوای با آنیتا عروسی کنی؟
آرین لبخند تلخی زد و رو برگرداند. خودش هم نفهمید چطور به دام آنیتا افتاده بود.

☆☆☆☆☆☆



#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و هفتاد و نه

فقط وقتی به خودش آمده بود که داشت در مجلس نامزدیش همراه آنیتا می رقصید. آنقدر فکرش درگیر بود که نفهمید آنیتا چطور به او چسبید و او را به آن سمتی که دوست داشت هل داد.

آرمان دوباره پرسید:

- چرا می خوای با آنیتا عروسی کنی وقتی دوستش نداری؟

آرین از جایش بلند شد و همانطور که به سمت سرویس اتاقش می رفت با لحن سردی جواب داد:

- دوستش دارم.

- واقعاً؟

- آره، واقعاً.

و قدم داخل حمام گذاشت و در را پشت سرش بست.
آرمان سرش را به سمت بالا گرفت و با حرص نفسش را
بیرون داد. از دست آرین ناراحت بود. از این که او را این
قدر ضعیف و بیچاره می دید، عصبانی بود.

وقتی او را با مهتاب مقایسه می کرد، عصبانیتش بیشتر
هم می شد. مهتاب هم عاشق آرین بود. او هم مثل آرین
از معشوقش نا امید شده بود و در عشق شکست خورده
بود. ولی اجازه نداده بود عشق نا فرجامش او را از ادامه
زندگی دور کند.

نگاه به در بسته حمام داد و زیر لب گفت:

- خیلی بی عرضه و بی غیرتی واقعاً حیف مهتاب که
عاشق آدم بی جریزه ای مثل تو شد. به خدا اگه خودم
عاشق یکی دیگه نبودم می رفتم می گرفتمش.

و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت.

نسترن خانم که سر پله ها ایستاده بود با نگرانی به آرمان
نگاه کرد و گفت:

- چی شد؟ بلند شد از جاش.

- آره، رفت حموم.

- خدا رو شکر.

آرمان که حوصله هیچ کس را نداشت با اخم های در هم رفته رو به مادرش گفت:

- من دارم میرم خونه ی یکی از بچه ها امشب نمی یام.

- کجا می ری؟ امشب مهمون داریم مثلاً قراره در مورد ازدواج برادرت حرف بزنیم.

آرمان ایستاد و خیره در چشم های مادرش گفت:

- به خاطر همون دارم می رم. نمی خوام وقتی دستجمعی دارید برادرم و بدبخت می کنید وایسم و نگاه کنم.

نسترن خانم با چشم های از حدقه در آمده، گفت:

- وای! چه بدبختی. وایسا ببینم چی می گی تو؟

ولی آرمان دیگر نایستاد. تا وقتی که آرین خودش نمی خواست کاری از دست او بر نمی آمد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب
#پارت دویست و هشتاد

کمال با دیدن پرستو که از خانه بیرون می آمد موبایلش را از روی داشبرد ماشینش برداشت و تایپ کرد:

- می دونی الان زنت کجاست؟ با کیه؟ به تو هم می گن مرد. کلات و بذار بالا خوش غیرت.

و عکسی از پرستو که با موهای پریشان و صورتی آرایش کرده از خیابان رد می شد برای مخاطب چتش ارسال کرد. همان روزی که توی تراشکاری قول پرداخت پول را به مهتاب داده بود، نقشه این کار را کشیده بود و الان چند هفته ای بود که روی نقشه اش کار می کرد.

پرستو که در ماشین را باز کرد، کمال صفحه چت موبایلش را بست و دوباره آن را روی داشبرد ماشین گذاشت و به پرستو لبخند زد. پرستو دست برد، کمر بند ایمنی را کشید و گفت:

- چرا اومدی جلوی خونه نمی گی یکی ما رو با هم ببینه؟

کمال پوزخند روی لبش را خورد و با لحن جدی گفت:

- خب ببین. از چی می ترسی؟ ما که داریم می ریم.

پرستو نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمی ترسم. فقط گیج شدم. تویی که هر وقت حرف

رفتن می شد می گفتی عجله نکن یه دفعه زنگ زدی می گی

باید تا آخر هفته از ایران بریم. تو جای من بودی گیج

نمی شدی؟

کمال ماشین را از پارک بیرون آورد و گفت:

- اون موقع وقتش نبود حالا وقتشه. چیش گیج کننده

اس.

پرستو پر از تردید نگاه از کمال گرفت و به خیابان رو به

رویش خیره شد. دلیل این همه عجله ی کمال را نمی

فهمید. زیر لب گفت:

- آخه چرا اینقدر با عجله؟

- کارام زودتر از اون چیزی که فکر می کردم ردیف شد.

ناراحتی؟

پرستو نگاه مضطربش را دوباره به سمت کمال چرخاند و لبهای قرمزش را روی هم فشرد. کمال اخمی کرد و همانطور که ماشین را وارد خیابان اصلی می کرد، با دلخوری گفت:

- اگه پشیمون شدی من حرفی ندارم. بلاخره تو زن شوهر داری و یه وابستگی های به شوهرت داری. با این که خیلی دوست دارم ولی من آدم التماس کردن نیستم. دوست دارم پارتنرم با تمام وجودش همراهم باشه. اگه حتی یه درصد دلت هنوز با شوهرت بگو از همین جا راهمون و از هم جدا کنیم. من آدم نصفه خواستن نیستم پرستو. یا کامل برای منی یا نیستی.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_یک

پرستو ترسیده چشم درشت کرد و گفت:

- این چه حرفی می زنی؟ تو که می دونی چقدر از اون مرتیکه بدم می یاد. تو که می دونی چقدر عاشقتم. پس چرا این حرف و می زنی؟ می خوام اذیتم کنی؟

- پس چرا داری بهونه میاری؟

- بهونه نمیارم. فقط از کار عجله ای خوشم نمی یاد.

- مگه نمی گی شوهرت بهت شک کرده؟

- نمی دونم. شاید. از بعد از مسافرت ترکیه خیلی عوض شده دیگه اون سپهر قدیم نیست. خیلی گیر می ده. یکی دوبارم، دیدم رفته سر موبایلم.

- خب، نمی ترسی بفهمه و یه بلایی سرت بیاره؟

پرستو پوزخندی زد و گفت:

- کی؟ سپهر؟ نه بابا اون بی عرضه تر از ایناس. تازه بفهمه. چیکار می تونه بکنه؟ خونه و ماشین به اسم منه. حرف بزنه با یه تیپا میندازمش از خونم بیرون.

- فکر می کنی با انداختنش از خونه بیرون همه چیز تموم می شه. سپهر شوهرته. می تونه قانوناً ازت شکایت کنه.

می تونه ممنوع الخروجت کنه. می تونه اونقدر نگه ات
داره که موهات رنگ دندونات بشه. بین پرستو من
حوصله درگیری ندارم. نمی تونم وایسم
صدای زنگ موبایل پرستو باعث شد کمال ساکت شود.
پرستو موبایلش را از توی کیفش بیرون آورد و نگاهی به
عکس سپهر که کل صفحه را پوشانده بود، کرد و گفت:
- سپهره.

- جواب بده.

پرستو تماس را برقرار کرد. صدای عصبانی سپهر از پشت
گوشی حتی به گوش کمال هم می رسید.

- پرستو کجایی؟

- بیرون

- باکی؟

- وا... باکی باید باشم؟ با دوستانم دیگه.

- کدوم دوستان؟

- سپهر رو اعصاب من راه نرو. مگه تو همه ی دوستای
من و می شناسی. نکنه توقع داری وقتی تهران نیستی تک
و تنها بشینم تو خونه.

سپهر پوزخندی زد و گفت:

- نکه وقتی تهران بودم، می شستی تو خونه.

پرستو با کلافگی سری تکان داد و گفت:

- من حوصله بحث با تو رو ندارم سپهر. بیا خونه حرف می زنیم.

و تلفن را با عصبانیت قطع کرد و داخل کیفش پرت کرد.
کمال دنده ای عوض کرد و با خونسردی گفت:

- چی می گفت؟

- گیر داده بود، کجایی؟

- یه بویایی برده. شک نکن.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و هشتاد و دو

پرستو چشم بست حق با کمال بود سپهر حتماً به چیزی شک کرده بود که این قدر عوض شده بود. دیگری چون و چرا حرفش را گوش نمی کرد. دیگر از محبت های الکیش خوشحال نمی شد. دیگر مثل قبل به او نمی چسبید و از او تعریف و تمجید نمی کرد. از آن بدتر روی رفت و آمد و پوشش متعصب شده بود و زیاد سوال می پرسید و در مورد دوستانش کنجکاوی می کرد.

با استیصال گفت:

- یعنی از کجا فهمیده؟

- این که از کجا فهمیده مهم نیست. مهم اینه که قبل از این که دست به کاری بزنه باید از ایران بری. بین پرستو این سه، چهار روزی که سپهر ماموریته بهترین فرصت برای رفتنه. اگه سپهر برگرده معلوم نیست بتونی به این راحتی از ایران خارج بشی. با شناختی که من از مردای مثل سپهر دارم. مطمئنم اولین کاری که می کنه ممنوع الخروج کردن توه تا نگهت داره. البته اگه تا به حال این کار رو نکرده باشه.

پرستو با بیچارگی نالید:

- آخه با این سرعت که نمی شه. من باید خونه و ماشینم و بفروشم. بدون پول که نمی تونم برم کشور غریب.

- من برات می فروشم؟

- تو؟ چطوری؟

- خونه و ماشین و بزن به نام من و خودت قبل از برگشتن سپهر برو ترکیه. منم خونه و ماشین و می فروشم و پولش رو برات میارم اونجا.

توی دل پرستو خالی شد. آن خانه و ماشین تنها سرمایه او بودند و اگر آن را از دست می داد چیزی نداشت. آب دهانش را قورت داد و سعی کرد بدون ناراحت کردن کمال با رفتن مخالفت کند.

- یعنی تو نمیای؟ من بدون تو اونجا چیکار کنم؟ من تنهایی نمی تونم از پشش بر نیام.

کمال لحن دلجویانه ای به خودش گرفت و گفت:

- فقط یه مدت کوتاهه. بین من هنوز تو تهران یه مقدار کار عقب افتاده دارم. تو این مدتی که مجبورم تهران بمونم خونه و ماشین رو هم برات می فروشم.

- خب، می مونم با هم بریم.

- نمی تونیم ریسک کنیم. اگه ممنوع الخروجت کنه چی؟
دیگه به این راحتی نمی تونی از دستش خلاص بشی. می
دونی که اگه نخواد طلاق بده می تونه. می تونه سالهای
سال تو ایران بلا تکلیف نگه ات داره.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و هشتاد و سه

پرستو دو دل بود. نمی توانست به این راحتی خانه و
ماشینش را در اختیار کمال بگذارد از آن طرف هم جرات
نداشت از کمال تضمینی بخواهد. می ترسید کمال
ناراحت شود و او را رها کند. نمی خواست کمال را از
دست بدهد. کمال را دوست داشت. کمال تجلی همه ی
رویاهایش بود. اگر مسئله خانه و ماشین نبود یک لحظه

هم تردید نمی کرد و به ترکیه می رفت ولی حالا نمی دانست چه کار باید بکند. قلبش به او می گفت به کمال اعتماد کند و برود ولی مغزش فرمان ماندن می داد. بین عقل و احساسش گیر افتاده بود. نگاهی به نیم رخ کمال انداخت و آب دهانش را قورت داد و ساکت ماند.

کمال که سکوت پرستو را دید. آرام گفت:

- بهم اعتماد نداری؟ نه!

پرستو هراسان گفت:

- نه، نه این چه حرفیه؟ فقط.....

کمال همانطور که ماشین را به گوشه خیابان می کشید، گفت:

- هیچی نکو.

پرستو نالید:

- کمال بین.....

کمال بدون توجه به پرستو ماشین را کنار خیابان پارک کرد. به پشت چرخید و از روی صندلی عقب ماشین پوشه ای را برداشت و روی پای پرستو گذاشت و گفت:

- می خواستم تو یه فرصت مناسب بهت بدم. ولی خوب مجبورم الان بهت بدم.

شانه ای بالا انداخت و با دلخوری ادامه داد:

- اصلاً فکر نمی کردم این قدر بهم بی اعتماد باشی.

پرستو چشم از پوشه سبز رنگی که پرچم کشور ترکیه روی آن بود، برداشت و با تعجب پرسید:

- این چیه؟

- بازش کن.

پرستو دست برد و پوشه را باز کرد و خیره ماند به تک برگ مقوایی داخل پوشه. نفسی گرفت و گفت:

- سند خونه تو ترکیه اس؟ تو ترکیه خونه خریدی؟

- آره، سند خونه تو ترکیه اس ولی اون مهم نیست. مهم اینه.

و دستش را روی قسمت که نام مالک نوشته شده بود، گذاشت. پرستو با دیدن اسم خودش نفسش بند آمد و ضربان قلبش بالا رفت.

کمال کمی خودش را عقب کشید و گفت:

- درسته تو به من اعتماد نداری ولی من آدمی نیستم که
محبتای هیچ کس و فراموش کنم. یادم نرفته وقتی گرفتار
بودم طلاهاات و بهم دادی. اون موقع گفتم جبران می
کنم.

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و هشتاد و چهار

دست دراز کرد و دست پرستو را توی دستش گرفت و با
احساس بیشتری زمزمه کرد:

- البته اگه اون کار را هم برام نمی کردی این خونه رو
برات می خریدم چون تو خیلی برام ارزش داری پرستو.
خیلی زیاد.

چشم های پرستو از هیجان دو دو می زد و لبهایش از هم باز مانده بود. قدرت حرف زدن نداشت. باورش نمی شد کمال برایش خانه خریده باشد. آن هم در ترکیه. باورش نمی شد این قدر زود به آرزوهایش رسیده باشد. تک برگ سند را از داخل پوشه برداشت و با دقت بیشتری به آن نگاه کرد. یک کاغذ مقوایی با حاشیه قرمز و پرچم ترکیه در بالای صفحه. معنی هیچ کدام از کلماتی که روی سند نوشته شده بود را نمی فهمید. البته به جز اسم و فامیلش. نوک انگشتان دستش را روی مهر برجسته انتهای سند کشید. این سند یک خانه در ترکیه بود به نام خودش. خود خودش. می خواست از خوشحالی فریاد بزند. می خواست همه ی دنیا را خبر کند. می خواست توی بغل کمال پپرد و تا آنجا می تواند ببوسدش.

کمال خیره به صورت پر از هیجان پرستو، گوشه لبش را گزید تا نیشخندش مشخص نشود. باید یک دست مریزاد به دوست کامران می گفت. کارش خیلی خوب بود. مخصوصاً آن مهر برجسته پایین برگه. هر چند مجبور شده بود برای این سند جعلی چند میلیونی از جیبش خرج کند. ولی ارزشش را داشت. حالا باید ضربه آخر را می زد و پرستو را توی دام خودش اسیر می کرد. هر چند

همین الان هم پرستو اسیر دامش شده بود. ولی کمال بازی کردن با شکارش را دوست داشت. از دیدن رفتارهای احمقانه کسانی که گولش را می خوردند، لذت می برد.

دسته کلیدی را از جیب کتش بیرون آورد و جلوی صورت پرستو گرفت و گفت:

- اینم کلید خونه ات. حاضر و آماده. مبارکت باشه عزیزم. دادم بچه هایه سری وسایل اولیه رو توش بذارن که وقتی می ری اونجا راحت باشی بعداً سرفرصت می ریم دوتایی هر چی لازم داریم می خریم. به سلیقه ی خودت.

پرستو خیره به دسته کلیدی که توی دستهای کمال تاب می خورد، من، من کنان گفت:

- نمی دونم چی بگم. کمال تو ... من

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و هشتاد و پنج

کمال خنده ای کرد و دسته کلید را توی دست پرستو گذاشت و گفت:

- حالا چی می گی؟ می ری یا می مونی؟ اگه دلت می خواد بمونی، من حرفی ندارم. بمون وقتی خونه و ماشینت و فروختی با هم می ریم. من اگه اصرار داشتم زودتر بری برای خودت بود. نمی خواستم یه وقت برات مشکلی پیش بیاد و سپهر فرصت اذیت کردنت و پیدا کنه. ولی دیگه اصراری ندارم. هر جور خودت راحتی. پرستو با شرمندگی گفت:

- ببخشید. نمی خواستم ناراحت کنم.

- بین پرستو من واقعاً نمی خوام تو.....

- فقط بگو برنامه چیه؟

- پس به من اعتماد داری؟

- دارم. به اندازه چشم.
- کمال سرخوشانه خندید و گفت:
- از من می شنوی به چشاتم اعتماد نکن.
- به چشم هم اعتماد نداشته باشم به تو دارم.
- باشه، پس حالا بر می گردیم خونت مدارکت برمی داری، می ریم پیش یکی از دوستانم که تو دفتر خونه کار می کنه تا کارهای انتقال رو انجام بده. باید قبل از پنج شنبه که سپهر بر می گرده همه کارامون کرده باشیم و تو از کشور خارج شده باشی. منم همین که کارام و ردیف کردم پشت سرت میام عزیزم. نگران خونه و ماشینت هم نباش.
- پرستو دوباره دستی به سند کشید و زیر لب زمزمه کرد:
- نیستم.
- خیلی خوبه.
- پرستو که انگار تازه چیزی را به خاطر آورده باشد، هیجان زده، گفت:
- وای کمال خیلی کار دارم. باید چمدونام ببندم. باید از دوستانم خداحافظی کنم.

- نه، نه، نه. به هیچ کس هیچی نمی گی. یه درصد فکر کن به گوش سپهر برسه. نمی تونیم ریسک کنیم. وقتی از کشور خارج شدی زنگ بزن و به همشون بگو که برای همیشه رفتی تا با عشقت زندگی کنی.

- باشه، باشه. هر چی تو بگی. نمی دونی کمال قلبم داره میاد تو دهنم. اونقدر هیجان زده ام که نمی تونی تصورش کنی.

کمال سر کج کرد. با بدجنسی خندید و گفت:

- وقتی برسی ترکیه از اینم هیجان زده ترمی شی عشقم. پرستو با چشم های گشاده به سمت کمال برگشت و فریاد زد:

- چطور؟؟؟

- سورپرایزه عزیزم. سورپرایزه.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و هشتاد و شش

**

سپهر همین که از هواپیما بیرون آمد، موبایلش را از حالت پرواز خارج کرد و برای صدمین بار در آن روز به پرستو زنگ زد. ولی باز هم تلفن همراه پرستو خاموش بود و کسی هم به تلفن خانه جواب نمی داد.

از دیروز عصر که با پرستو حرف زده بود و کارشان به یک مجادله لفظی کشیده شده بود، خبری از پرستو نداشت.

امیدوار بود این جواب ندادن های پرستو فقط از سر لجبازی باشد. برای این که مثل همیشه او را تنبیه کند و حرف خودش را به کرسی بنشانند. ولی دلشوره ای که از همان دیشب به جانش افتاده بود، چیز دیگری می گفت.

نفسی گرفت و موبایلش را داخل جیبش برگرداند. باید زودتر به خانه می رفت. باید مطمئن می شد اتفاقی برای پرستو نیفتاده باشد.

صدای نوتیفیکیشن موبایلش که بلند شد. با شتاب موبایل را از جیبش بیرون آورد. امیدوار بود پیام از طرف پرستو باشد. مهم نبود چه پیامی. همین که مطمئن می شد، پرستو صحیح و سالم است. برایش کافی بود. ولی با دیدن شماره ناشناسی که در چند هفته ی گذشته با پیام های عجیب و غریبش روح و روان او را بهم ریخته بود، مستاصل و عصبی وسط سالن فرودگاه ایستاد.

آب دهانش را قورت داد. و با ترس پیام را باز کرد. " سلام حاجی. برگشتی تهران؟ چشت روشن. از زنت خبر داری؟ می دونی الان کجاست؟ نه، نمی دونی." و چند استیکر خنده.

به اطراف نگاه کرد. این آدم چه کسی بود که از ریز زندگی او و زنش خبر داشت؟ دوست بود یا دشمن؟ هدفش از این پیام ها چه بود؟ چرا رک و راست حرفش نمی زد؟ چرا داشت با او بازی می کرد؟ چه سودی از عذاب دادن او می برد؟

صدای دوباره نوتیفیکیشن سپهر را به خودش آورد. یک پیام دیگر از همان فرد ناشناس " چرا وایسادی حاجی؟ بجنب، نجنبی دیگه زنت و نمی بینی ها. از ما گفتن."

سپهر نفهمید چطور خودش را به ماشین اداره که توی پارکینگ فرودگاه پارک کرده بود، رساند و سوار شد. نفهمید چطور خیابانها را طی کرد و خودش را به خانه رساند.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_هفت

آن قدر عصبی و مستاصل بود که ماشین را تقریباً وسط کوچه رها کرد و با بیشترین سرعتی که می توانست به سمت خانه دوید.

قلبش از ترس و اضطراب در سینه اش می کوبید و نفسش به شماره افتاده بود. از فکر این که برای پرستو

اتفاقی افتاده باشد در حال مردن بود. با دستانی لرزان در ساختمان را باز کرد و منتظر آمدن آسانسور ماند. پله ها را دوتا یکی کرد و خودش را به در آپارتمان رساند. بی معطلی دستش را روی زنگ فشار داد و فریاد زد:

- پرستو، پرستو،

ولی جوابی نیامد. دوباره زنگ زد ولی باز هم جوابی نیامد. کلید که هنوز توی مشتش بود را داخل قفل کرد ولی کلید نچرخید. دوباره امتحان کرد. ولی بازهم در باز نشد. قفل در عوض شده بود. برای لحظه ای گیج و منگ به در بسته نگاه کرد و بعد با مشت به جان در افتاد و اسم پرستو را فریاد زد.

- آقای مهندس. آقای مهندس. آرام باشید. چیکار می کنید؟ کسی خونه نیست. بی خود در نزنید.

سپهر دست از کوبیدن در کشید و به سمت جعفر آقا سراپدار خانه که پشت سرش ایستاده بود، برگشت. با تریدد پرسید:

- کسی نیست؟

- نه. هیچ کس خونه نیست.

- یعنی چی هیچ کس خونه نیست؟ اصلاً شما از کجا می
دونید؟

جعفر آقا با شرمندگی گفت:

- بفرمائید بریم پایین براتون می گم. این جا واینسید بهتره.
سپهر توی صورت جعفر آقا فریاد زد:

- مرد حسابی چی رومی خوای بهم بگی؟ زن من
کجاست؟ چرا قفل خونم عوض شده؟ چرا نباید جلوی
در خونم وایسم.

جعفر آقا دستی به ریش های کوتاه و سفیدش کشید و با
تن صدای آرامی گفت:

- آقای مهندس خوبیت نداره جلو در همسایه. صداتون
می شنون برای خودتون بد می شه. بیاین بریم پایین من
همه چیز و براتون تعریف می کنم.

- همین جا بگو؟

جعفر آقا بازوی سپهر را گرفت و به سمت آسانسور
کشید و گفت:

- بیا بریم خونه ی ما. بشینیم حرف بزنیم.

سپهر گیج و منگ خودش را به دست آقا جعفر سپرد تا
او را به به داخل آسانسور ببرد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و هشتاد و هشت

از فکر کردن به اتفاقی که افتاده بود، می ترسید. می ترسید
چیزی که در اعماق ذهنش سو، سو می زند واقعیت
داشته باشد. نمی خواست باور کند پرستو او را ترک
کرده. احمقانه به ریسمان دیگری چنگ زد تا آن فکر را از
ذهنش بیرون کند:

- جعفر آقا بلای سر پرستو اومده؟ اتفاقی برایش افتاده؟
حالش بد شده؟ بردنش بیمارستانه؟ تو رو خدا هر چی
شده بهم بگید.

جعفر آقا با تاسف سری تکان داد و دکمه زیر هم کف را
فشار داد. سپهر اما از شدت ناراحتی پلک چشمش شروع
به پریدن کرد و پای مشکل دارش به گز، گز افتاد.

همیشه همین بود هر وقت عصبی و ناراحت می شد.
ضعف هایش بیشتر خود نمایی می کردند. وقتی آسانسور
ایستاد، جعفر آقا دوباره دست روی بازوی سپهر
گذاشت و او را به سمت اتاق سرایداری راهنمایی کرد. در
اتاق را باز کرد. خودش را عقب کشید و آرام گفت:
- بفرمائید تو آقای مهندس. بفرمائید.

سپهر ترسان کفشش را در آورد و وارد اتاق ساده
سرایداری شد. در همان اول چشمش به دو ساک آشنا
افتاد. که روی چند جعبه گوشه اتاق قرار داشت. ساکها
را می شناخت. ساکهایی بودند که توی ماه عسلشان
خریده بودند تا انبوه خریدهای پرستو را در آن جای
دهند.

جعفر آقا که متوجه نگاه خیره سپهر شده بود، لبخند تلخی زد و گفت:

- وسایلتونه. امروز صبح خانمتون آوردن گذاشتن اینجا. گفتن هر وقت اومدید بدم بهتون.

سپهر مسخ شده به سمت وسایل رفت. باور نمی کرد. تا خودش با چشم خودش نمی دید، باور نمی کرد. پرستو او را از خانه ی خودش بیرون کرده بود. خانه ی پدریش. خانه ای که با پول دایی هادی بازسازی کرده بود. خانه ای که پرستو همیشه به خاطر قدیمی بودنش به او سرکوفت می زد. مگر می شد؟ نه امکان نداشت. پرستو هیچ وقت با او این کار را نمی کرد.

زیپ اولین ساک را کشید و پیراهن سفیدی را از داخل آن بیرون کشید. پیراهن را بالا آورد و رو به روی صورتش گرفت. پیراهن خودش بود. مال خودش. همانی که هدیه پارسال برای تولدش گرفته بود و پرستو مسخره اش کرده بود.



☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_نه

پیراهن را روی زمین انداخت و لباس دیگری را در آورد. دومی، سومی، چهارمی. همه لباسهای خودش بود. تمام ساک را خالی کرد و خواست به سراغ ساک بعدی برود که دوباره جعفر آقا مانع شد. سپهر را به سمت خودش چرخاند و برگه تا شده ای را به سمتش گرفت و گفت: - پرستو خانم گفتن اینم بدم بهتون. براتون نامه نوشته. نگاه گیج سپهر از روی لباسهای ریخته شده بر روی زمین به سمت کاغذ سفید تا شده ای که در دست جعفر آقا بود، کشیده شد. پرستو برایش نامه نوشته بود. چه نامه ای؟ نامه خداحافظی یا نامه شرط و شروط بازگشت. چرا پیام نداده بود؟ چرا تلفن نکرده بود؟ چرا نایستاده بود تا رو در رو با هم حرف بزنند؟

کمی طول کشید تا سپهر بتواند نیرویش را جمع کند و ورقه کاغذ را از دست جعفر آقا بگیرد.

جعفر آقا. سپهر را که با پریشانی وسط اتاق ایستاده بود و به برگه ی توی دستش خیره مانده بود. به سمت پشتی قدیمی چسبیده به دیوار برد و وادارش کرد تا روی زمین بنشیند و خودش به سراغ لباسهای ریخته شده بر روی زمین رفت.

با این که هیچ وقت در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود ولی به خوبی می توانست درد و رنج سپهر را بفهمند. کم دردی نبود، درد خیانت. این که زن آدم. همسرش، شریک زندگیش این طور از پشت خنجر بزند و برود. کمتر کسی می توانست بعد از این مصیبت سرپا شود. دلش برای سپهر بی نوا می سوخت. ولی کاری از دستش بر نمی آمد جز این که مواظب باشد همسایه ها چیزی نفهمند. دوست نداشت درد بی آبرویی هم به درد خیانت افزوده شود. سپهر را دوست داشت مرد خوش قلب و محترمی بود. چرا باید این مرد سهم این دختر بی آبروی و زیاده خواه شود و مریم خانم زن طبقه ی پنج نصیب آن مرتیکه ی گرگ صفت. در حکمت خدا مانده بود.

اگر او جای خدا نشسته بود مریم خانم مظلوم و سر به
زیر و مهربان را جلوی راه سپهر می گذاشت و آن دختره
پرروی بی حیا را توی کاسه ی آن لاشخور بی همه چیز.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_نود

استغفرالله ی گفت و سرش را به دو طرف تکان داد.
همینش مانده بود که در کار خدا فضولی کند. اصلاً از
کجا معلوم همه اینا از حکمت خدا باشد. شاید همه اش
از نادانی بنده خدا باشد. خدا راه و چاه به آدمها نشان
داده و گذاشته خودشان انتخاب کنند.

آخرین تکه لباس را تا کرد و داخل ساک برگرداند. خدایا شکری گفت و از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه کوچکی که در انتهای اتاق سرایداری بود، رفت.

سپهر با دستانی لرزان تای کاغذ را باز کرد و به نوشته داخل آن خیره شد. کلمات جلوی چشمش شروع به رقصیدن کردند و از روی صفحه کاغذ گریختند. چشم بست و نفسش را در سینه حبس کرد. باید بر خودش مسلط می شد. باید می خواند. باید می فهمید. باید با واقعیت زندگیش مواجه می شد. چشم باز کرد و شروع به خواندن کرد.

" سلام سپهر جان. من دارم می رم. برای همیشه. خیلی وقته فهمیدم که من و تو به درد هم نمی خوریم. خونه و ماشین رو فروختم. وسایل خونه رو هم به جای مهریه برداشتم هر چند مبلغش خیلی کمتر از مهریه ام ولی چاره چیه؟ یه وقتای مجبوری برای رسیدن به هدفهای بزرگتر بعضی چیزا رو فدا کنی. وسایل شخصیت و گذاشتم پیش جعفر آقا. دنبالم نگرد چون پیدام نمی کنی. خداحافظ برای همیشه. پرستو.

همین، نه پشیمانی، نه شرمندگی، نه دلتنگی و نه عذاب وجدانی. مثل همیشه حق به جانب و طلبکار.

- بیا این و بخور. رنگ به رو نداری.

سپهر سر از روی برگه کاغذ برداشت. و به لیوان توی دست جعفر آقا خیره ماند.

- بگیری. گل گاو زیبونه. نباتم ریختم توش.

سپهر به زور دستش را بالا آورد و لیوان را از دست جعفر آقا گرفت ولی هر چه در لیوان بود، یک نفس سر کشید. جعفر آقا رو به رویش نشست و گفت:

- دور روز پیش بود که خانمتون با یه آقایی اومد. گفت خونه رو فروخته. گفت این آقا از آشناهاشونه که اومده تو اسباب کشی کمکش کنه. با هم رفتن تو خونه شب هم اون آقاه موند خونتون. دیروز طرفای ظهر بود که یه کامیون اومد وسایل خونه رو بار زد و برد. خانمتون هم این چند تا کارتون آورد و گذاشت پیش من که بدم بهتون. قبل رفتن هم کلید ساز آوردن و قفل در رو عوض کردن.

☆☆☆☆☆☆



#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_نود_و_یک

- با هم رفتن.

جعفر آقا سرش را به علامت تائید تکان داد. قلب سپهر در حال انفجار بود. پرستو رفته بود. با یک مرد غریبه. زندگیش را بار زده بود و فرار کرده بود. آن پیام های ناشناس دروغ نبود. هر کسی که پیام داده بود از قضیه خبر داشت. پس چرا زودتر نگفته بود؟ پس چرا واضح نگفته بود؟ چه هدفی از این کار داشت؟ جعفر آقا نفس بلندی کشید و گفت:

- ای روزگار. ای روزگار.

ولی سپهر نه چیزی می دید و نه چیزی می شنید داخل یک حباب تاریک زندانی شده بود. سرش سنگین بود و نگاهش حیران.

- مهندس جان از من می شنوید تا همسایه ها بوی نبردن، برید. خوبیت نداره این جوری ببیندتون. یه دفعه چو می افته تو در و همسایه که زن مهندس.... لاله الله الله آدم می مونه چی بگه. خدا رو شکر این دو سه روز ساختمون خلوت بود و کسی متوجه نشد. شما هم اینجا نمونید بهتره.

سپهر با ناامیدی نالید:

- کجا برم؟

- هر جا مهندس جان. خونه ی دوستی، آشنایی. فامیلی. چه می دونم هر جا غیر این جا. این جا که کاری از دستتون بر نیامد. بعیدم می دونم خانمتون و یا اون آقا دوباره بیان. خر که نیستن. می دونن شما پی شون هستید. ولی اگه اومدن قول می دم خودم خبرتون کنم. حالا هم پاشید کمکتون کنم وسایلتون بذارید تو ماشین.

طول کشید تا جعفر آقا وسایل سپهر را توی ماشین گذاشت و خودش را هم سوار ماشین کرد و رفت. ولی سپهر همچنان مسخ شده پشت فرمان ماشینش نشسته بود و به تاریکی خیابان زل زده بود. نمی دانست کجا باید برود و چکار باید بکند. دستش به جایی بند نبود. می

دانست پرستو خانه فامیل نمی رود. هیچ کدام از
دوستان پرستو را هم نمی شناخت. چون پرستو شرمش
می آمد که سپهر را با دوستانش آشنا کند. سرش را روی
فرمان گذاشت و چشم بست.

کمی دور تر کمال داخل ماشین مدل بالای پرستو نشسته
بود و با پوزخندی روی لب به ماشینی که سپهر در آن
نشسته بود، نگاه می کرد. از خودش راضی بود. تا اینجای
کار همه چیز آن طور که او می خواست پیش رفته بود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و نود و دو

ماشین و خانه را از چنگ پرستو در آورده بود و خودش را هم پی نخود سیاه به ترکیه فرستاده بود. فقط باید مطمئن می شد که زَنک دیگر به ایران بر نمی گردد. از این سپهر احمق بعید نبود دوباره پرستو را ببخشد و بعد دوتایی موی دماغش شوند.

موبایلش را از روی داشبرد برداشت و شروع به ارسال عکس و فیلم برای سپهر کرد. عکس های دو نفره از خودش و پرستو و دو فیلم از رابطشان که شب گذشته توی اتاق خواب سپهر گرفته بود. صورت خودش را محو کرده بود، ولی چهره پرستو کاملاً مشخص بود. از ارسال عکس ها و فیلم ها که مطمئن شد شروع به تایپ کرد " حاجی می دونی زنت می خواد با فاسقش بره ترکیه اونم با پولای تو. دیر بجنبی از دستت رفته. من جای تو بودم ازش شکایت می کردم و ممنوع الخروجش می کردم نمی داشتم به این راحتی قسر در بره. این جور زنا حقشون مرگه. مرگ."

ماشین را روشن کرد و به سمت خانه راند. کارش را انجام داده بود و حالا باید منتظر واکنش سپهر و پرستو می ماند. مطمئناً سپهر با دیدن آن فیلم و عکس ها ساکت

نمی ماند و از پرستو شکایت می کرد. آن وقت راه ورود پرستو به ایران برای همیشه بسته می شد.

سپهر ولی چنان در بهت بود که اصلاً صدای موبایلش را نشنید. نمی توانست باور کند پرستو این کار را با او کرده باشد. نه! پرستو این قدر نامرد نبود. پرستو فقط داشت او را تنبیه می کرد. به خاطر رفتارهای بد این چند هفته گذشته به خاطر شک های بی موردش. به خاطر گیر دادن هایش. به خاطر بداخلاقی هایش. پرستو فقط می خواست او را تنبیه کند. جعفر آقا دروغ گفته بود. هیچ مردی وجود نداشت. پرستو فقط قفل خانه را عوض کرده بود تا او را بترساند. آن حرفها را هم یاد جعفر آقا داده بود، تا اذیتش کند. اصلاً همه چی زیر سر آن کسی بود که آن پیام ها را می فرستاد باید پرستو را پیدا می کرد و آن پیام ها را نشانش می داد. باید از پرستو به خاطر این که حرف کس دیگری را باور کرده بود، معذرت می خواست. باید کاری می کرد که پرستو او را ببخشد و دوباره به زندگیش برگردد.

☆☆☆☆☆☆



#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و نود و سه

سپهر ماشین را جلوی آپارتمان هیراد و هیرید نگه داشت و پیاده شد. تصمیم داشت شب را این جا بخوابد و صبح به سراغ پروانه برود. حتماً پروانه از پرستو خبر داشت. فکر کرد، حتماً رابطه اشان خوب شده بود که پروانه آن پیام را برای پرستو فرستاده بود. نباید به آن پیام شک می کرد. همه چیز از همان شک ها شروع شده بود. همان شکها باعث شده بود که پرستو از او سرد شود و بخواهد تنبیه اش کند.

کلید را داخل قفل چرخاند و وارد ساختمان شد. ساعت از دو نیمه شب گذشته بود و ساختمان در سکوت سنگینی فرو رفته بود. سپهر آرام و بی صدا از پله بالا رفت. حتی حوصله سوار شدن به آسانسور را نداشت.

مغزش دیگر کار نمی کرد. گیج و منگ وارد خانه شد و تک لامپ وردی خانه را روشن کرد. با پاهای که دیگر توانی نداشت خودش را به هال کشاند و خودش را روی نزدیکترین مبل رها کرد.

چشم بست و سعی کرد جلوی افکار مزاحم را بگیرد ولی نتوانست. توی ذهنش غوغایی بود و او گیج و سردرگم مدام از یک ریسمان به ریسمان دیگر چنگ می زد تا شاید راه گریزی پیدا کند.

دست داخل جیبش کرد و موبایلش را بیرون آورد به امید پیامی از پرستو. امید داشت پرستو دلش به رحم آمده باشد و با فرستادن یک پیام هر چند کوتاه این بازی را تمام کرده باشد. مهم نبود پیام پرستو چقدر تلخ و بد و توهین آمیز باشد. همین که به او ثابت می شد، پرستو او را ترک نکرده. برایش کافی بود.

به جای صفحه پرستو، صفحه چت ناشناس بالا آمده بود آن هم با پانزده پیام خوانده نشده. سپهر خیره به عدد پانزده آب دهانش را قورت داد. تا حالا این تعداد پیام از طرف فرد ناشناس نداشت.

با ترسی که دستانش را به لرزه انداخته بود، صفحه چت را باز کرد. عکس ها یکی، یکی جلوی چشمش دانلود می شد. پرستو در آغوش یک مرد با لباسی باز و موهای پریشان. پرستو در حال قلیان کشیدن در کنار یک مرد. پرستو دست در دست یک مرد نشسته در کشتی تفریحی.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و نود و چهار

پرستو سر چسبانده به سر یک مرد با لبخندی که تمام صورتش را پوشانده بود. در همه ی عکس ها صورت مرد، محو بود و صورت پرستو واضح و روشن. نمی خواست باور کند. می خواست هر جوری هست خودش را قانع کند که عکس ها دروغ است. فتوشاپ است. یکی

می خواهد او را اذیت کند. برای خودش بهانه می آورد که اگر عکس ها واقعی بودند پس چرا صورت مرد را محو کرده اند.

مغزش برای نجات از این مصیبت به انکار واقعیت روی آورده بود. توان پذیرش واقعیت زندگیش را نداشت. می ترسید باور کند و قلبش از حرکت بایستد. می ترسید باور کند و دنیا بر سرش آوار شود. می ترسید باور کند و تا ابد در سیاهی غوطه ور شود. خواست گوشی را کنار بگذارد ولی شک امانش را برید. باید فیلم ها را می دید.

آیکون پخش اولین فیلم را زد. دنیا از حرکت ایستاد. چشم هایش سیاهی رفت و موبایل از دستش افتاد. دستی چنگ زد و گلویش را فشار داد. دستی در سینه اش فرو رفت و قلبش را از جا در آورد. در هم فرو ریخت، شکست، نابود شد. تصویر بدن برهنه ی پرستو در بغل مرد از جلوی چشمش کنار نمی رفت. مرد قد بلندی داشت و بدنی خوش فرم، صورتش دیده نمی شد. ولی حتما خوش قیافه هم بود، آن قدر که دل پرستو را ببرد و آن طور در بغل مرد لبخند بزند.

دست روی سرش گذاشت و از اعماق وجودش فریاد زد.
فریادی که خانه را به لرزه در آورد.

مهتاب از صدای فریاد بلندی از خواب پرید. روی تخت
خواب نشست و دستش را روی قلبش گذاشت. برای
لحظه ای نمی دانست آن صدای فریاد واقعی بود و یا از
اعماق خوابهایش بیرون آمده بود. ولی صدای شکستن
چیزی به او فهماند خواب نمی دیده و واقعاً کسی در خانه
است. آرام از جایش بلند شد و با پاهای لرزان به سمت
در رفت. صدا هر لحظه بیشتر می شد. کسی در نهایت
جنون داشت فریاد می زد و خانه را به هم می ریخت.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و نود و پنج

پارت هدیه ❀❀❀❀

آهسته لای در را باز کرد و در روشنایی کمی که از سمت ورودی خانه به حال می تابید چهره مردی را دید که بخودش می پیچید. خودش را به در دیوار می کوبید. فریاد می زند و هر چه به دستش می آمد، پرت می کرد و می شکاند.

در همان نگاه اول سپهر پسر عمه ی هدیه را شناخت. قبل ترها او را دیده بود و در موردش زیاد از هدیه شنیده بود. در مورد مشکلاتش. در مورد نقصهای جسمانی و در مورد عزت نفس پایش.

یادش آمد هدیه یک بار به او گفته بود که سپهر هر وقت با زنش به مشکل بر می خورد به خانه هیراد و هیرید پناه می برد. ولی در این چند ماهی که اینجا زندگی می کرد آنقدر گرفتار بود که اصلاً به یاد این مسئله نیفتاده بود.

نفسی گرفت و از لای در به حرکات سپهر خیره ماند. قطعاً باید از بودن یک مرد خشمگین در خانه اش می ترسید ولی نمی ترسید. فقط دلش برای آن مرد می سوخت. برای مردی که نمی توانست خوب و بد

زندگیش را بشناسد. دوست را از دشمن تشخیص دهد و خودش را از بندهای مسموم ذهنش برهاند.

خواست در را ببندد که مرد جلوی چشم هایش به زانو افتاد و شروع به گریه کرد.

مهتاب مستاصل و درمانده به مردی که روی زمین مچاله شده بود و از شدت گریه شانه هایش تکان می خورد، نگاه کرد. هیچ وقت در زندگیش چنین صحنه غم انگیزی ندیده بود. با درد چشم از آن صحنه گرفت و به آرامی در اتاق را بست.

باید به هدیه زنگ می زد. باید به هدیه می گفت پسر عمه اش اینجاست و حال و روز خوبی ندارد. آرام به سمت تخت خواب رفت و روی آن نشست. موبایلش را از روی پاتختی کنار تخت خواب برداشت تا شماره هدیه را بگیرد ولی پشیمان شد. مطمئناً سپهر دوست نداشت هدیه او را در چنین وضعیتی ببیند. موبایل را دوباره روی پاتختی گذاشت و آرنجش را روی زانوهایش گذاشت و صورتش را بین کف دستهایش پنهان کرد. نمی دانست باید چه کار کند.



#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و نود و شش

شاید بهتر بود که در اتاق را قفل می کرد و تا صبح منتظر می ماند تا خود سپهر برود ولی صدای گریه سپهر مثل نوک چاقو قلبش را خراش می داد.

از جایش بلند شد. لباسش را عوض کرد. شالش را روی سرش انداخت و از اتاق بیرون رفت. سپهر وسط اتاق در خودش جمع شده بود و بی صدا گریه می کرد.

مهتاب به آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب برگشت. رو به روی سپهر ایستاد و لیوان آب را به سمتش گرفت و گفت:

- بگیر، بخور.

سپهر با شنیدن صدا سر بالا آورد و با تعجب به دختری که رو به رویش ایستاده بود، خیره ماند. مغزش توان تجزیه و تحلیل چیزی که می دید را نداشت. نمی فهمید این دختر وسط خانه ی هیراد و هیرید چه می کرد؟ اصلاً واقعی بود یا خیال؟ شاید دیوانه شده بود و داشت توهم می دید.

مهتاب لیوان را به صورت سپهر نزدیک تر کرد و گفت:
- بخور.

سپهر آب دهانش را قورت داد و با تردید، لیوان آب را از دست مهتاب گرفت. تازه به یاد وضعیت آشفته ای که داشت افتاد. کمی بیشتر در خودش جمع شد و با صدایی که از شدت گریه خشدار شده بود، پرسید:

- تو کی هستی؟

- دوست هدیه.

- اینجا چیکار می کنی؟

- زندگی

سپهر به ضرب سرش را بالا آورد و با بهت گفت:

- زندگی؟

- چند ماهیه اینجا هستم.

- چرا؟

مهتاب آهی کشید و گفت:

- داستانش طولانی و تلخه.

سپهر پوزخندی زد و گفت:

- هر چقدر هم تلخ باشه به تلخی داستان زندگی من نیست؟

مهتاب شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم. من تو زندگی شما نبودم ولی این و می دونم هیچ چیز تو دنیا ارزش این و نداره که به خاطرش این طور خودتون و داغون کنید.

سپهر چشم بست و با درد گفت:

- تو می دونی خیانت یعنی چی؟ می دونی چه دردی داره وقتی می فهمی برای شریک زندگیت اونقدر کم بودی که رفته دنبال یکی دیگه. نه، نمی فهمی. نمی فهمی.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_نود_و_هفت

مهتاب لبخند تلخی زد و گفت:

- اولین کسی که بهم خیانت کرد، پدرم بود. یازده سالم بود. رهام کرد و رفت. رفت و پشت سرش هم نگاه نکرد. بعدش مادرم بهم خیانت کرد. بهم پشت کرد و رفت کنار دشمنم و ایساد. یکی هم بود که با تمام وجود دوشش داشتم. نمی دونم کارش خیانت بود یا نه ولی سر یه سوء تفاهم من و از زندگیش کنار گذاشت و حتی حاضر نشد یه بارم حرفام بشنوه. خیلی سختی کشیدم. خیلی غصه خوردم. خیلی اذیت شدم ولی حتی یه بار این فکر به ذهنم نرسید که مقصر من بودم. چون نبودم. نمی فهمم چرا خودتون مقصر گناه یکی دیگه می دونید؟
سپهر بی توجه به حرف های مهتاب نالید:

- آخه کی دلش می خواد کنار یه آدمی مثل من زندگی کنه؟

مهتاب اخمی کرد و گفت:

- مگه شما چتونه؟

سپهر به چشم های مهتاب خیره شد. هیچ وقت آدمی مثل مهتاب ندیده بود. از نظر سپهر آدمها به دو دسته تقسیم می شدند یا آنهایی که با دیدی پر از تحقیر به او نگاه می کردند و از هر فرصتی برای مسخره کردنش استفاده می کردند و یا کسانی که دلشان برای او می سوخت و با ترحم نگاهش می کردند. ولی مهتاب جزو هیچ کدام از آنها نبود در نگاه و کلام مهتاب نه تحقیر بود و نه ترحم. آرام گفت:

- یعنی نمی بینی؟

- چی رو؟

- وضعیتمو. چشمم. پام. قیافه ام. هیکنم.

مهتاب آرام و خونسرد، پرسید:

- مگه چه عیبی دارن؟

سپهر فکر کرد که مهتاب اصلاً متوجه نقص های او نشده. از جایش بلند شد و با پای لنگان چند قدم به سمت مهتاب رفت و گفت:

- خوب نگاه کن تا بفهمی چه عیبی دارم.

مهتاب با خونسردی نگاهش را روی بدن سپهر چرخاند و گفت:

- عیب؟ این که پاتون می لنگه؟ این که یه چشمتون مصنوعیه؟ دارید در مورد اینا صحبت می کنید؟

سپهر گیج تر از همیشه به مهتاب نگاه کرد. در تمام زندگیش آنهایی که دوستش داشتند سعی می کردند با کم اهمیت جلوه دادن نقص هایش به او دلداری بدهند و این مسئله همیشه سپهر را عصبانی و ناراحت می کرد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت دویست و نود و هشت

ولی مهتاب بر عکس همه اصلاً روی ضعف های او سرپوش نگذاشته بود و آنها را نادیده نگرفته بود بلکه خیلی راحت در موردشان حرف زده بود. انگار در مورد معمولی ترین چیز دنیا حرف می زد. سپهر با تردید پرسید:

- یعنی به نظر شما این نقص ها مهم نیست؟

- نه، مگه به خاطر کوتاه بودن یه پا و نداشتن یه چشم چیزی از انسانیتون کم شده؟ یعنی شما فکر می کنید ارزش آدم ها به داشتن یه بدن سالم و بی نقصه و اگه کسی بدن سالمی نداشته باشه دیگه انسان نیست؟

- چه ربطی داره. داری شعار می دی؟

- یه سوال ازتون دارم. اگه الان یه آدمی رو ببیند که فلجه و نمی تونه راه بره دیگه براش ارزش قائل نیستید؟ دیگه به چشم یه آدم بهش نگاه نمی کنید؟ اون و لایق دوستی و دوست داشتن نمی دونید؟ به نظر شما یه آدم

چون فلجه می شه بهش خیانت کرد؟ می شه دورش زد؟
می شه سرش کلاه گذاشت. می شه تحقیرش کرد؟

سپهر آرام زمزمه کرد:

- نه.

- نه؟ مطمئنید؟ آخه با چشم های خودم دیدم که یکی
رو به خاطر نقص جسمانیش قضاوت کردید و لایق
دوست داشتن ندونستید؟

سپهر متعجب پرسید:

- چرا چرت و پرت می گی؟ من کی این کار رو کردم. تو
اصلاً کی من و دیدی؟

- دیدم. همین الان دیدم. دیدم خودتون و به خاطر نقص
جسمانی که دارید لایق دوست داشتن نمی دونید.
خودتون گفتید به خاطر مشکلتون خانمتون حق داشته
بهتون خیانت کنه.

سپهر عصبی داد زد:

- من نگفتم حق داشته.

مهتاب چینی به بینیش داد و گفت:

- چرا گفتید. زیرش ننزید. الانم بهتره برید تو اون اتاق
بگیرید، بخوابید تا صبح پاشیم یه فکری برای این
خرابکاری که کردید، بکنیم.

پشت به سپهر کرد و غرغرکنان گفت:

- نمی دونم جواب هدیه رو چی باید بدم اون بیچاره این
خونه رو امانت داده دست من. زورت به اصل کاری نمی
رسه چرا حرصت و سر وسایل خونه مردم خالی می کنی.
و جلوی چشم های از حدقه در آمده سپهر به اتاقش
رفت و در را پشت سرش بست.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_دویست_و_نود_و_نه

آرین پا به درون کوچه باریک و آشنای قدیمی گذاشت. خودش هم نمی دانست آنجا چه می کند. صبح وقتی از خواب بیدار شده بود، دلتنگی چنان امانش را بریده بود که او بدون ثانیه ای فکر کردن سوار ماشینش شده بود و به سمت این کوچه رانده بود.

نگاهش را دور تا دور کوچه چرخاند و نفس عمیقی کشید. احساسات ضد و نقیض وجودش را فرا گرفته بود. عقلش به او نهیب برگشت می زد. ولی قلبش به امید دیداری هرچند کوتاه او را به ماندن ترغیب می کرد. رو به روی خانه ای که مهتاب در آن زندگی می کرد، ایستاد و به در خانه خیره ماند. جرات جلو رفتن نداشت. اصلاً فرض بر این که مهتاب را می دید. آن وقت چه ؟ باید به او چه می گفت ؟ می گفت، می خواهد ازدواج کند ؟ می گفت آمده رفع دلتنگی کند ؟ می گفت بعد از این همه مدت آمده است تا جواب سوالاتش را بگیرد ؟ اصلاً اینجا آمدنش اشتباه بود. آن هم وقتی به تازگی تاریخ عقدش با آنیتا مشخص شده بود. باید قبل از این که کسی او را می دید، برمی گشت.

آب دهانش را قورت داد. آخرین نگاه را به در خانه ی مهتاب انداخت و رو برگرداند و سینه به سینه اکرم خانم در آمد.

- عهه، سلام. شما یید.

همین را کم داشت زن فضول همسایه. با درماندگی جواب سلام اکرم خانم که با کیسه خرید رو به رویش ایستاده بود را داد. اکرم خانم کیسه خریدش را دست به دست کرد و گفت:

- خوبید شما؟ از این طرفا؟

آرین لبخند مصلحتی زد و گفت:

- این اطراف کاری داشتم گفتم بیام یه سری به اون پسر کوچلو بزنم، ببینم حالش چطوره؟

- محسن و می گید. خدا خیرتون بده. چقدر شما

مهربونید. ولی از اینجا رفتن.

- رفتن؟

- آره دیگه وقتی خواهرش ازدواج کرد اونام رفتن.

نفس آرین بند آمد. مهتاب ازدواج کرده بود. به این

زودی؟ مگر می شد؟ بدون تکرار کرد:

- ازدواج کرده.

اکرم خانم خوش حال از این که کسی را پیدا کرده تا داستان خوش شانسی مهتاب را برایش تعریف کند. کیسه خریدش را روی زمین گذاشت.

★ ★ ★ ★ ★ ★

★ ★ ★ ★ ★ ★

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد

لبخندی زد و شروع به حرف زدن کرد:

- آره. دختر خوش شانسی بود. با پسر عموش ازدواج کرد. فکر کنم از پا قدم شما بود که این قدر زود سروسامون گرفت. ولی بعض شما نباشه. شوهرش چه پسر آقا و خوش بر رویه. خیلی هم خاطر دختره رو می خواد. همین

که مهتاب و عقد کرد یه خونه برای مادر و برادرش
گرفت از اینجا بردشون. مامانش یه وقتای زنگ می زنه.
نمی دونی چقدر از دامادش تعریف می کنه. می گه پسره
خیلی بهشون می رسه. می گه هوای محسنم و هم خیلی
داره. داره دوا و دکترش می کنه. من که خونه اشون نرفتم
ولی می گفتم یه خونه ی بزرگ براشون گرفته با همه
وسایل. می گفتم خونه خود مهتاب.....

- من دیگه باید برم.

- وای چه عجله ای دارید. بفرمائید بریم خونه یه چایی،
میوه ای، چیزی در خدمت باشیم.

- نه ممنون دیرم شده. فقط اومده بودم احوالپرسی.

- خدا خیرتون بده. به منصوره خانم می گم اومده بودید.
می خوانم شماره تلفنش رو بهتون بدم خودتون
بهاش.....

- نه ممنون حالا که می گید کسی هست که بهشون می
رسه دیگه خیال منم راحت.

- آره. خدا خیرشون بده. خیلی آدمای خوبی
.....

آرین دیگر نایستاد تا بقیه حرفهای اکرم خانم را بشنود. از خودش عصبانی بود که این طور خودش را مضحکه کرده بود به دنبال مهتاب آمده بود. فکر این که وقتی او در غم می سوخته مهتاب در تدارک ازدواجش بوده، آتشش زده بود. حق با آنیتا بود. حق با مامانش بود. حق با خاله ناهید بود. او احمق بود که فکر می کرد مهتاب با بقیه فرق دارد. او هم یکی بود مثل همه، شاید هم بدتر از بقیه. فرصت طلب و آب زیر گاه. همین که دیده بود آبی از آرین برایش گرم نمی شود رفته بود و تورش را جای دیگری پهن کرده بود. چطور نتوانسته بود مهتاب را بشناسد. چطور آن همه مدت فریبش را خورده بود. با خشمی که وجودش را شعله ور کرده بود سوار ماشین شد. باید آتش این خشم را همین امروز خاموش می کرد. باید مهتاب را می دید و هر چه در دلش بود به زبان می آورد. گوشی تلفنش را برداشت و شماره هدیه را گرفت.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_یک

هدیه با دیدن شماره آرین ابروی بالا انداخت. بعد از جریان مهتاب رابطه او و آرین سرد و کم رنگ شده بود. آرین خودش را کنار کشیده بود و از حرف زدن با او طفره می رفت. اگر جای هدیه را می دید رفتارش خشک و رسمی بود. هدیه با این که دلش برای آرین و دیدارهای دو نفرشان تنگ شده بود ولی گله ای نمی کرد. هیچ وقت دوست نداشت خودش را به کسی تحمیل کند. اگر این چیزی بود که آرین می خواست او به خواست آرین احترام می گذاشت. آیکون تماس را لمس کرد و گفت:

- سلام پسر خاله چه عجب.....

- کجایی؟

هدیه از عصبانیت صدای آرین جا خورد. با دلخوری گفت:

- خونه

- آماده شو دارم میام دنبالت.

و بدون این که منتظر جواب هدیه باشد تلفن را قطع کرد. هدیه برای لحظه ای به موبایل توی دستش نگاه کرد بعد شانه ای بالا انداخت و به سمت کمدش رفت تا لباس بپوشد. از مامانش شنیده بود که چند شب پیش خاله ناهید به همراه داریوش خان به خانه خاله نسترن رفتند و تاریخ عقد و عروسی آنیتا و آرین را مشخص کرده اند. با این که از این خبر خوشحال نشده بود ولی برای هر دو آرزوی خوشبختی کرده بود.

با تماس دوباره ی آرین که خبر از رسیدنش می داد، شالش را روی سرش انداخت و از خانه خارج شد. آرین داخل ماشین دو در قرمز رنگش رو به روی خانه آنها نشسته بود. هدیه با قدم های سریع عرض خیابان را طی کرد و سوار ماشین شد و با همان خوشرویی همیشگی سلام کرد. آرین ولی فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد و ماشین را به راه انداخت. معلوم بود حال خوشی ندارد. هدیه با نگرانی به صورت آرین خیره شد و پرسید:

- خوبی آرین؟

آرین ماشین را گوشه خیابان پارک کرد و با اخم هایی در هم به خیابان رو به رویش خیره ماند. هدیه که نگران تر شده بود دوباره پرسید:

- اتفاقی افتاده آرین؟ چرا این قدر بهم ریخته ای؟

- تو می دونستی؟

- چی رو؟

- می دونستی. نه؟

- چی رو می دونستم. درست حرف بزن، بفهمم چی می گی؟

- می دونستی مهتاب با پسر عموش ازدواج کرده؟

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و دو

ابروهای هدیه بالا پرید. با تعجب به صورت آرین نگاه کرد و گفت:

- کی بهت همچین حرفی زده؟

- همون موقع هم که مثلاً با من دوست بود با پسر عموش رابطه داشت. درسته؟

- دیوونه ای؟ چرا چرت و پرت می گی؟

آرین فریاد زد:

- چه جوری به این سرعت ازدواج کرد. چه جوری؟

- چرا داد می زنی. اصلاً زندگی مهتاب به تو چه ربطی داره. مگه خودت چند شب پیش تاریخ عقدت و مشخص نکردی. حالا چطور داری از مهتاب ایراد می گیری؟

- آدرسش بهم بده؟

- چی؟

- من باید بفهمم. باید بفهمم داشته با من بازی می کرده یا نه؟

- که چی؟ که وجدان نداشتت و راحت کنی؟ نه عزیز
جان نمی تونی تمام تقصیرا رو بندازی گردن مهتاب اونی
که تو اون رابطه کم کاری کردی، تو بودی؟ اونی که با اولین
مشکل در رفت تو بودی؟ پس بی خود برای من ادای
آدمای که سرشون و کلاه رفته رو در نیار.

- برای من روضه نخون هدیه. آدرسش بده.

هدیه آهی کشید و گفت:

- مهتاب ازدواج نکرده. یعنی به اجبار خونواده اش تا پای
سفره عقد رفته ولی عقد و به هم زد. الانم داره تنها زندگی
می کنه. خونوادش طردش کردن.

آرین متعجب به سمت هدیه برگشت و گفت:

- پس همسایه شون چی می گفت؟

- ظاهراً مامانش برای این که آبروریزی نشه به همه
همسایه ها دروغ گفته. بعدش هم صیغه عموی مهتاب
شده و با محسن از اون محل رفتن.

آرین نفس راحتی کشید. مهتاب ازدواج نکرده بود. با
صدایی که آرامش در آن موج می زد، گفت:

- می شه ببینمش.

هدیه نگاه پر تاسفش را از روی آرین برداشت و به خیابان نگاه کرد. هیچ وقت دوست نداشت آرین و آنیتا با هم ازدواج کنند ولی حالا که در شرف ازدواج بودند، آرین حق نداشت این طور پیگیر دختر دیگری باشد. زیر لب زمزمه کرد:

- هنوز دوشش داری؟

آرین در این مدت بارها و بارها به این سوال فکر کرده بود و همیشه جواب یک چیز بود. مهتاب را دوست داشت با تمام تلاشی که کرده بود تا عشق مهتاب را خاموش کند ولی هنوز مهتاب را دوست داشت. با تمام وجودش دوست داشت. هدیه این بار با تندی پرسید:

- هنوز دوشش داری؟

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت_سیصد_و_سه

آرین آره ضعیفی گفت. خون هدیه به جوش آمد و با
عصبانیت فریاد زد:

- پس خیلی بیجا کردی با آنیتا نامزد کردی؟ مگه دختر
مردم منتر توه. خجالت نمی کشی وقتی قلبت با یکی دیگه
اس به یکی دیگه قول ازدواج می دی؟ تو آدمی؟ شرف
داری؟

آرین گیج به هدیه خیره شد و با تعجب، پرسید:

- یعنی داری از آنیتا طرفداری می کنی؟

- بین من از آنیتا خوشم نمیاد ولی این باعث نمی شه پا
روی حق بذارم. تو به آنیتا قول ازدواج دادی. این یعنی تو
بهش متعهدی. پس باید تمام و کمال به آنیتا وفادار
باشی. می فهمی؟

- هستم.

- هستی؟ پس چرا دوره افتادی و آمار مهتاب روی
گیری؟

- فقط می خواستم ازش چند تا سوال بپرسم.

- یه کم دیره نیست؟

- می تونی آدرسش و بهم بدی؟

- نه.

آرین ملتمسانه اسم هدیه را صدا زد. هدیه اخمی کرد و گفت:

- فرض کن رفتی مهتاب و دیدی و سوالات و پرسیدی. اون وقت می خوای چیکار کنی؟ اگه جوابش قانع کننده بود آنیتا رو ول می کنی و میری سراغ مهتاب؟ یا اگه جوابش قانع کننده نبود مهتاب و ول می کنی و برمی گردی سراغ آنیتا؟ آفرین به تو. چقدر قشنگ دو تا دختر و برای خودت تو آب نمک خوابوندی. اصلاً هم برات مهم نیست این وسط چه بلایی سر حس و احساس اون یکی دختر میاد.

هدیه نفسی گرفت و ادامه داد:

- بین آرین، مهتاب این مدته خیلی زجر کشیده، تازه داره زندگیش رو به راه می شه. تازه داره با کاری که تو باهاش کردی کنار میاد. نمی تونم اجازه بدم بری و دوباره زندگیش و بهم بزنی. از اون طرف هم تو به آنیتا قول

ازدواج دادی. اجازه نداری همین طور با احساساتش بازی کنی.

- پس من چی؟

- تو چی؟ این راهی بود که خودت انتخاب کردی. تو اولین چالش زندگیت و دادی و اجازه دادی بقیه به جات تصمیم بگیرند. الانم دوتا راه بیشتر نداری. یا مهتاب رو به طور کامل از قلبت بیرون می کنی و با دل و جون با آنیتا ازدواج می کنی و یا مثل یه مرد می ری و نامزدیت و با آنیتا بهم می زنی و پای عواقبش می ایستی. کاری که تو داری می کنی. خیانته. نه تنها خیانت به آنیتا. بلکه خیانت به خودت.

و بدون این که منتظر جوابی از آرین بماند از ماشین پیاده شد و رفت.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و چهار

**

پرستو با شنیدن صدای نوتیفیکیشن موبایلش. به سمت آن هجوم برد. امیدوار بود پیامی از طرف کمال رسیده باشد. ولی اشتباه کرده بود. پیام از طرف یکی از دوستانش بود که خبر یک مهمانی در آخر هفته را می داد و از او هم برای شرکت در آن مهمانی دعوت کرده بود. آهی کشید و موبایل را روی تختخواب به هم ریخته هتل انداخت. بیشتر از یک هفته بود که در این هتل به انتظار خبری از کمال مانده بود. هنوز به هیچ کدام از اعضای خانواده و یا دوستانش نگفته بود که به ترکیه آمده. نمی توانست تا وقتی وضعیتش مشخص نشده به کسی چیزی بگوید. امیدوار بود کمال هر چه زودتر به ترکیه بیاید و او را از این سردرگمی و آوارگی نجات دهد. وضع و حال خوبی نداشت. اگر کسی از دوستان و آشنایانش او را می دید نمی توانست باور کند که این آدم درماند و ژولیده، همان پرستو همیشه تمیز و آرایش کرده است.

دستی به موهای شانه زده اش کشید و نفسش را بیرون داد. تصمیم خودش را گرفته بود اگر امشب خبری از کمال نمی شد به تهران بر می گشت. دیگر نمی توانست بیشتر از این تحمل کند.

آن شب وقتی به ترکیه رسیده بود به پیشنهاد کمال به یک هتل رفته بود تا فردا سر فرصت برای تحویل گرفتن خانه ای که کمال برایش خریده بود، اقدام کند.

وقتی صبح اول وقت خودش را به آدرسی که کمال به او داده بود، رساند، خیلی هیجان زده بود. باورش نمی شد خانه ای که کمال برایش خریده در یک برج باشد. آن هم نه یک برج معمولی بلکه یک برج بزرگ و شیک در یکی از بهترین محله های استانبول. برجی که زندگی در آن انتهای آرزویش بود.

وقتی پا داخل لابی برج گذاشته بود، نفسش برای لحظه ای بند آمده بود.

لابی برج درست شبیه لابی یک هتل پنج ستاره درجه یک بود. با یک فضای نسبتاً بزرگ و دیوارهایی که با سنگهای به رنگ بژ پوشانده شده بود. از سقف لابی چند لوستر بزرگ آویزان شده بود و دور تا دور آن را با گلدانهای

سنگی بزرگ تزئین کرده بودند. در قسمتی از لابی چند مبل زیبا برای نشستن وجود داشت و درست رو به روی در ورودی برج، پیشخوان سنگی قرار داشت که مردی با کت و شلوار سیاه و کروات قرمز پشت آن ایستاده بود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و پنج

پرستو با اعتماد به نفس از کنار نگهبان جلوی در گذشت و به سمت مرد رفت و سعی کرد با انگلیسی دست و پا شکسته ای به مرد بفهماند که مالک یکی از واحد های این برج است ولی مرد چیزی از حرفهای پرستو نمی فهمید. نه فارسی می دانست و نه انگلیسی.

البته انگلیسی پرستو هم چندان تعریفی نداشت و به جز چند جمله متداول که بیشتر برای خرید کردن و گشتن در بازار به درد می خورد، چیز دیگری بلد نبود.

در آخر پرستو سندی که کمال به او داده بود، به اضافه برگه ای که آدرس خانه به زبان ترکی روی آن نوشته شده بود را روی پیشخوان گذاشت و با اشاره به سند و خودش دوباره سعی کرده بود به مرد بفهماند که آن خانه برای اوست.

مرد که انگار تازه متوجه حرفهای پرستو شده بود، اول نگاهی به سند و بعد نگاهی به آدرس روی کاغذ کرد و با اخم تلفن روی پیشخوان را برداشت و به شخصی که پرستو فکر می کرد، احتمالاً یکی از مسئولان برج است، زنگ زد.

چند دقیقه بعد، مرد قد کوتاه و چاقی با لباس ورزشی در حالی که راکت تنیسش را روی دوشش انداخته بود از دری در سمت دیگر لابی وارد شد و نفس، نفس زنان جلوی پیشخوان رفت و بی توجه به پرستو با مرد کت و شلواری شروع به حرف زدن کرد.

چند دقیقه بعد مرد با تعجب به سمت پرستو چرخید و به زبان ترکی چیزهای گفت که پرستو از آن سر در نمی آورد. پرستو که عصبی شده بود این بار به زبان فارسی شروع به حرف زدن کرد.

مرد پشت پیشخوان که معلوم بود کلافه شده رو به پرستو پرسید:

- ایرانی؟

پرستو با سر حرف مرد را تأیید کرد. مرد دوباره گوشی تلفن را برداشت و بعد از یک تماس سریع از مرد چاق و پرستو خواست تا کمی صبر کنند.

ده دقیقه بعد پسر جوان قد بلند و خوش لباسی از آسانسور پیاده شد و به سمت آنها آمد و به زبان ترکی با مرد پشت پیشخوان حرف زد و بعد به سمت پرستو برگشت و به زبان فارسی گفت:

- سلام. من یکی از ساکنین برجم. کرم می گه شما ایرانی هستید. درسته؟

☆☆☆☆☆☆



#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_شش

پرستو که از دیدن یک همزبان خوشحال شده بود، نفس راحتی کشید و گفت:

- چه خوبه شما اینجااید. واقعا دیگه نمی دونستم چطور به این آقایون بفهمونم که می خوام برم تو خونم.

- خونتون؟

- بله. واحد هفتاد و چهار برای منه. اینم سندش.

پسر جوان رو به مرد پشت پیشخوان که پرستو حالا می دانست اسمش کرم است، کرد و چیزی به ترکی از او پرسید. کرم هم با اشاره به مرد چاق جواب پسر را داد.

پسر جوان به سمت مرد چاق که با اخم هایی در هم کمی دورتر ایستاده بود و با راکت تنیسش ضربه های ملایمی

به قوزک پایش می زد، رفت و بعد از دست دادن با مرد شروع به حرف زدن کرد. پرستو در تمام مدت فقط با چشم های باز به حرکات آن دو نفر نگاه می کرد. مرد با ناراحتی چیزهایی می گفت و پسر جوان سرش را به تائید تکان می داد. پرستو عصبی و ناراحت منتظر پایان این مکالمه بود. بلاخره بعد از چند دقیقه پسر جوان به سمت پرستو برگشت و پرسید:

- مطمئنید واحد هفتاد و چهار برای شماست؟ آخه ظاهراً این واحد برای آقای حافظ اغلوس. ایشون بیشتر از دو ساله که تو این واحد ساکنی.

چشم های پرستو گرد و شد و گفت:

- امکان نداره. این سند خونه ی منه. اینم آدرسشه.

پسر جوان نگاهی به سند و آدرس انداخت و گفت:

- احتمالاً اشتباهی شده. چرا با وکیلتون نیومدید؟ وظیفه ایشونه که خونه رو به شما تحویل بده. الانم بهتره برید پیش وکیلی که خونه رو براتون معامله کرده تا مشکلتون رو حل کنه.

- من وکیل ندارم.

- بنگاه دار. واسط. کسی که خونه رو بهتون نشون داده و قرارداد خونه رو تنظیم کرده. بلاخره خونه رو از یکی خریدین دیگه. باید برید پیش همون. اصلاً خونه رو چطوری خریدید؟ یعنی قبلش خونه رو ندیده بودید؟ پرستو شرمزده لبخندی زد و گفت:

- نه، اولین باره که میام اینجا. این خونه رو دوست پسرم برام خریده. می خواسته سورپرایزم کنه برای همین موقع خرید من باهاش نبودم.

پسر جوان نگاه عجیبی به پرستو انداخت و پرسید:

- حالا دوست پسرتون کجاست؟

- ایرانه.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت_سیصد_و_هفت

برای لحظه ای سکوت کرد و بعد سند را از روی پیشخوان برداشت و به دست پرستو داد و گفت:

- بهتره به نامزدتون بگید، خودش بیاد و مشکل رو حل کنه. بودن شما هم اینجا درست نیست. بهتره برید چون اینا می تونن ازتون شکایت کنن.

پرستو حق به جانب صدایش را بلند کرد و گفت:

- اگه کسی قراره شکایت کنه، منم. من سند دارم اون خونه برای منه.

- ببینید خانم محترم. اینجا برج معروفیه. آدمای پولدار و با نفوذی اینجا زندگی می کنن هیچ کدومشونم از سر و صدا و مشکل خوششون نمی یاد. به نظر من یا بگید نامزدتون بیاد یا با یه وکیل مشورت کنید. این مسئله چیزی نیست که با حرف زدن تو لابی حل بشه. بهتر این سند رو هم به هر کسی نشون ندید. ممکنه براتون دردسر درست شه.

بعد از آن پرستو عصبی و سرخورده از برج بیرون رفته بود و به کمال زنگ زده بود و با داد و بیداد همه چیز را برایش تعریف کرده بود. کمال اما بعد از شنیدن حرفهای پرستو خونسردانه گفته بود " نگران نباش. با اولین پرواز خودم و می رسونم ترکیه و همه چیز و درست می کنم." و از این اولین پرواز بیشتر از یک هفته می گذشت و کمال هر روز به یک بهانه آمدنش را به تاخیر می انداخت.

پرستو ته دلش می دانست یک جای کار می لنگد. ولی نمی خواست باور کند. ترجیح می داد خودش را گول بزند و به خودش امیدواری دهد که با آمدن کمال همه چیز درست می شود. نمی توانست و یا شاید هم نمی خواست باور کند کمال سرش کلاه گذاشته و دار و ندارش را بالا کشیده است.

با شنیدن دوباره صدای نوتیفکیشن چشم به سمت موبایلش چرخاند. این بار پیامی از طرف کمال بود. آب دهانش را قورت داد و پیام را باز کرد.

- یه خبر خوب برات دارم عشقم. همه چی درست شد. چشم های پرستو از خوشحالی برق زد. تایپ کرد:

- چی شد؟ مشکل سند خونه حل شد؟ یعنی الان می
تونم برم تو خونه ی خودم.
به ثانیه نکشید که جواب کمال آمد:
- نه عزیزم. کار تو رو نمی گم. کار خودم و گفتم درست
شد.

☆☆☆☆☆☆

چهار پارت بلند تقدیم نگاه مهربانتان ❁

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و هشت

- چه کاری؟ بلاخره کی میای ترکیه؟

- چرا باید پیام ترکیه؟

پرستویخ زده به پیام کمال خیره ماند. با دستهای که می لرزید، تایپ کرد:

- یعنی چی نمی خوای بیای ترکیه؟ پس من باید چیکار کنم؟

- هر کاری دوست داری بکن عزیزم.

پرستو گیج و منگ به موبایل توی دستش خیره ماند. از حرفهای کمال سر در نمی آورد. یعنی چه که به ترکیه نمی آمد؟ مگر شرکتش توی ترکیه نبود؟ مگر قرار نبود اینجا با هم زندگی کنند. اگر کمال به ترکیه نمی آمد پس تکلیف او چه می شد؟ تکلیف خانه و ماشینی که به نام کمال زده بود، چه می شد؟ نه درست نیست. کمال داشت سر به سرش می گذاشت. می خواست اذیتش کند. قبلاً هم از این شوخی های بیمزه با او کرده بود.

آب دهانش را قورت داد و با ترس شماره کمال را گرفت. بعد از اولین بوق صدای شاد کمال توی گوشش پیچید:

- خوبی خوشگله

- کمال داری شوخی می کنی دیگه؟

- مگه من با تو شوخی دارم؟
- یعنی واقعاً نمی خوای بیای ترکیه؟
- چرا باید بیام؟
- یعنی چی چرا باید بیام. سند خونه مشکل داره. من نمی تونم برم تو اون خونه. تا همین الانم کلی پول هتل دادم. دیگه پول ندارم. مگه قرار نبود وقتی خونه و ماشین من و فروختی بیای ترکیه؟
- خونه و ماشین تو؟ کی گفته اونا مال توه. اون خونه و ماشین مال من بود که فروختمشون.
- تمام واقعیتی که سعی می کرد به آن فکر نکند جلوی چشمانش نمایان شد. فریب خورده بود. خانه و شرکتی وجود نداشت. آن سند جعلی بود. حالا متوجه نگاه عجیب آن پسر جوان در لابی برج می شد. آن پسر همان موقع فهمیده بود که سند جعلی است و سرش کلاه گذاشته اند.
- آب دهانش را قورت داد و به سختی پرسید:
- کمال این حرفا یعنی چی؟ ما قرار نبود با هم ازدواج کنیم و اینجا زندگی کنیم.

کمال پوزخند صدا داری زد و گفت:

- تو خیلی احمقی که فکر کردی من حاضرم با زن هرزه
ای مثل تو ازدواج کنم. بدبخت، تو آگه آدم بودی به
شوهرت خیانت نمی کردی.

- تو.....، تو گولم زدی. از احساساتم سو استفاده
کردی.

☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و نه

- آخیه. تو رو خدا این جوری نگو عذاب وجدان می گیرم.
پرستو که از خود بی خود شده بود. جیغی کشید و گفت:

- کثافت آشغال فکر کردی شهر هرته. فکر کردی به این راحتی می تونی مال و اموال من و بالا بکشی.....
- مال و اموال تو؟ خیلی پرروپی به خدا. خون اون شوهر بدبخت تر از خودتو و تو شیشه کردی و اموالشو بالا کشیدی. حالا می گی اموالم.
- اون خونه و ماشین مال من بود. سپهر خودش به نامم زده بود.
- نه عزیزم اونا مال منه. خودت به نامم زدی. یادت رفته.
- میام تهران. میام حقم و از حلقومت بیرون می کشم.
- بیا عزیزم. بیا. من که از خدام بیای ایران. فقط حواست باشه تو فرودگاه نگیرنت.
- چرا چرت و پرت می گی؟ چرا باید تو فرودگاه من و بگیری؟
- شوهرت ازت به خاطر رابطه نامشروع شکایت کرده. نمی دونستی؟ حالا بدون. پاتو بذاری ایران می گیرنت، می برنت، سنگسارت می کنن. البته حق زن خیانتکار و هرزه

ای مثل تو همینه. تازه باید ازم تشکر کنی که فرستادمت ترکیه وگرنه الان تو زندان بودی و منتظر اجرای حکم.

- زربی خود نزن. سپهر هیچ وقت این کار رو نمی کنه. اصلاً رو چه حسابی می خواد ازم شکایت کنه؟

کمال با لحن جدی گفت:

- برو تلگرامت و چک کن تا بفهمی رو چه حسابی ازت شکایت کرده.

و بدون آن که منتظر جوابی از پرستو بماند تلفن را قطع کرد.

پرستو لحظه ای به صفحه موبایلش خیره ماند و بعد به سرعت تلگرمش را باز کرد و با دیدن فیلم رابطه اش با کمال خشکش زد.

فیلم برای آخرین رابطه اش بود. توی خانه ی خودش روی تخت مشترکش با سپهر. کمال از خیلی وقت پیش برایش نقشه کشیده بود. با یک نقشه حساب شده به او نزدیک شده بود. با وعده و عید گولش زده بود. تطمیع اش کرده بود و خانه و ماشینش را از چنگش در آورده بود. او را به ترکیه فرستاده بود. از رابطه شان فیلم گرفته بود و آن را برای سپهر فرستاده بود. یک هفته او را

سردوانده بود تا مطمئن شود سپهر از او شکایت می کند و
حالا که خیالش از همه چیز راحت شده بود آن روی
حقیقیش را نشان داده بود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_ده

چطور نفهمیده بود که کمال چه جور آدمی است؟ چطور
به این راحتی فریب کمال را خورده بود؟ چطور خام یک
تکه کاغذ بی ارزش شده بود؟ چقدر احمق بود. باید
همان موقع که طلاها را به کمال داده بود می فهمید کمال
فقط برای پول به سراغش آمده. همانطور که او به
خاطر پول به سراغ سپهر رفته بود.

فیلم را بست و پیامی که زیر فیلم نوشته شده بود را خواند. "خوشگله الان که دوباره فیلم و دیدم هوست و کردم آخه کارت تو تخت خیلی خوبه. از من می شنوی از این استعدادت، خوب استفاده کن. شنیدم مردای ترک به دخترایی مثل تو خوب پول می دن."

دستش شل شد و موبایل از بین انگشتانش روی تخت افتاد. بدبخت شده بود. نه راه پس داشت و نه راه پیش. حالا توی این کشور غریب بی پول و تنها چه کار باید می کرد؟ اشک از چشمانش سرازیر شد خودش هم نمی دانست بیشتر دلش برای خانه و ماشینی که از دست داده بود می سوخت و یا برای عشق نافرجامش به کمال.

اما کمال برعکس پرستو خوشحال بود. خودش هم فکر نمی کرد در عرض کمتر از یک هفته بتواند خانه پرستو را بفروشد و پول مهتاب را جور کند. هر چند زورش می آمد آن مقدار پول را به مهتاب بدهد ولی برای ادامه نقشه اش مجبور بود این کار را انجام دهد.

مجبور شده بود مقداری از پول خانه را هم به کامران بدهد تا بتواند ماشین عمورا را از کامران پس بگیرد. با بقیه

پول هم بهره نزول این ماه پدرش را صاف کرده بود. باز خوب بود ماشین پرستو برای خودش مانده بود. ولی همه این ها در مقابل چیزی که قرار بود نصیبش شود هیچ ارزشی نداشت. این دفعه حتی قرار نبود پدرش هم خبر دار شود. قرار بود همه آن سرمایه هنگفت به جیب خودش برود.

موبایلش را برداشت و پیامی برای مهتاب فرستاد.

- پولت حاضره. پنج شنبه ساعت سه بعد از ظهر بیا محضرخونه ای که آدرسش و برات می فرستم.

وقتی کنار پیام دو تیک آبی خورد. صفحه ی موبایل را خاموش کرد و با پوزخندی رو لب چشم بست. پنج شنبه همه چیز تمام می شد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت_سیصد_و_یازده

ساعت از دو گذشته بود که مهتاب پیام آرمان را دریافت کرد:

- پایین منتظرتم.

همان روز که کمال تاریخ و مکان دفترخانه را برای مهتاب فرستاده بود به آرمان خبر داده بود و از او خواسته بود تا همراهیش کند.

آرمان چندان از این که کارهای انتقال سهم الارث مهتاب در دفترخانه ای که کمال مشخص کرده بود، انجام شود، راضی نبود. بیشتر ترجیح می داد اسناد محضری در

دفترخانه ای که او می شناخت تنظیم شود. ولی حرفی به مهتاب نزد دلش نمی خواست مهتاب را دچار استرس و ناراحتی کند. از طرفی می ترسید اگر مخالفت کند. کمال

زیر همه قول و قرارهایشان بزند. البته اگر به خودش بود بدش نمی آمد همه چیز به هم بخورد و کار به دادگاه

بکشد. این طوری نه تنها تمام حق و حقوق مهتاب، بلکه حق و حقوق محسن و مادرش را هم از این پدر و پسر بی

همه چیز می گرفت. ولی به خاطر مهتاب سکوت کرده بود تا قضیه زودتر فیصله پیدا کند. می دانست مهتاب بیش از این تحمل دوری از برادرش را ندارد و چقدر به خاطر زندگی در خانه هیربد و هیراد معذب است.

با دیدن مهتاب که به سمت ماشین می آمد، خم شد و در ماشین را باز کرد. مهتاب سوار ماشین شد و سلام کرد. آرمان با همان لحن مهربان همیشگی جواب سلام مهتاب را داد و گفت:

- احوال خانم میرلوحی عزیز؟

مهتاب لبخندی زد و گفت:

- ممنون. ببخشید دوباره تو زحمت انداختمتون ولی واقعیتش می ترسیدم تنها برم.

آرمان همانطور که ماشین را به حرکت در می آورد، گفت:

- خوب کردی. منم به این پسر عموی شما اعتماد ندارم. می ترسم باز بخواد یه بامبول جدید درست کنه.

- چه بامبولی. خودش قبول کرد پول و بده.

- درسته ولی باید حواسمون و خوب جمع کنیم.

مهتاب نفسی گرفت و گفت:

- تا پول و نده برگه ها رو امضا نمی کنم.
- مسئله فقط پول نیست باید اسناد تنظیم شده رو با دقت بخونیم که بند ناجوری توش نداشته باشه.
- مهتاب که کمی ترسیده بود به سمت آرمان چرخید و پرسید:
- مثلاً چه بندی؟

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_دوازده

- مثلاً این که اون پولی که بهت می ده رو تحت شرایط خاصی می تونه ازت پس بگیره. یا تو بابت اون پول متعهد به انجام کاری می شی.

مهتاب موهای روی پیشانیش را کنار زد و با کلافگی گفت:

- من که از این چیزا سر در نمیارم. ریش و قیچی دست خودتون. تا حالا حمایتم کردید. ازتون می خوام این بارم برادرانه پشتم باشید.

آرمان لبخندی زد و گفت:

- خیالت راحت. من همه جوره حواسم هست. شاید ندونی ولی تو خیلی برام عزیزی. هر چی باشه عشق اول برادرم بودی.

مهتاب از این اشاره صریح آرمان سرخ شد و سرش را پایین انداخت. این اولین باری بود که آرمان این طور بی پرده به رابطه او و آرین اشاره می کرد. اشاره ای که مهتاب را به روزهای نه چندان دور برد.

این روزها به خاطر مشغله کاری و دغدغه های فکریش کمتر به آرین فکر می کرد ولی در عوض بیشتر خوابش را می دید. آرین تقریباً هر شب به خوابش می آمد و دلتنگش می کرد.

دست خودش نبود. دلش برای آرین خیلی تنگ شده بود. گاهی وسوسه می شد موبایلش را بردارد و به آرین زنگ بزند تا فقط به اندازه یک الو گفتن صدایش را

بشنود. ولی بعد افسار دلش را به دست می گرفت و خودش را با کار دیگری سرگرم می کرد به امید این که همه چیز را فراموش کند. هر چند هیچ کدام از لحظاتی را که با آرین گذرانده بود از ذهنش پاک نمی شد.

بدون این که به آرمان نگاه کند، با صدای ضعیفی پرسید:

- حالش خوبه؟

آرمان نگاه از رو به رویش برداشت و به نیمرخ مهتاب نگاه کرد. با صدای آرامی زمزمه کرد:

- داره عقد می کنه.

مهتاب با درد چشمانش را بست. باورش نمی شد به این زودی همه چیز برای آرین تمام شده باشد. آرمان نیم نگاهی به مهتاب کرد و ادامه داد:

- دو هفته دیگه با آنیتا عقد می کنه.

مهتاب آب دهانش را قورت داد و گفت:

- امیدوارم خوشبخت بشه.

آرمان ابروی بالا انداخت و گفت:

- از ته دلت می گی؟

مهتاب لبخند تلخی زد و گفت:

- ما هر دو می دونستیم هیچ وقت به هم نمی رسیم. من
و آراین از دوتا دنیای متفاوت بودیم. شکاف بینمون
اونقدر عمیق بود که با هیچ چیزی پر نمی شد.

★ ★ ★ ★ ★ ★

★ ★ ★ ★ ★ ★

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_سیزده

- پس چرا با هم موندید؟

- چون همدیگر رو دوست داشتیم.

- من نمی تونم درکتون کنم. یا باید برای با هم بودن
تلاش می کردید یا از هم جدا می شدید. به نظر من این
جوری در کنار هم بودنتون خیلی مسخره بود.

مهتاب قطره اشک سمجی را که با تمام مقاومتش از گوشه چشمش روان شده بود، با نوک انگشتش پاک کرد و گفت:

- تا حالا شده بخوای خودت و گول بزنی. ما هم خودمون رو گول می زدیم. یه دنیایی برای خودمون ساخته بودیم که توش آینده وجود نداشت فقط حال بود. فقط همون لحظه. می دونستیم اگه بخوایم به آینده فکر کنیم و یا حرف از آینده بزنین باید از هم دست بکشیم. برای همین خودمون توی زمان حال زندونی کرده بودیم و امیدوار بودیم هیچ وقت آینده نیاد. نمی دونم، شاید منتظر یه معجزه بودیم تا همه چیز خود به خود درست بشه. حتماً به نظرت دیوونگی میاد ولی

.....

شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

- مگه عاشقی چیزی جز دیوونگیه؟

آرمان لبخندی زد و سرش را با تاسف تکان داد. دلش برای این دو عاشق دل خسته می سوخت. خودش هم طعم عاشقی را چشیده بود. ولی نمی توانست مثل آراین و مهتاب فکر کند. او آدمی بود که تا از وصال مطمئن نمی

شد پا جلو نمی گذاشت. غرورش به او اجازه شکست خوردن نمی داد. نفسی گرفت و گفت:

- یه سوالی ازت می پرسم، راستش و بگو. اگه الان بشنوی آراین از ازدواجش راضیه، خوشحال می شی یا ناراحت؟

- من از صمیم قلب آرزو می کنم آراین با عشق عروسی کنه و خوشبخت بشه.

- داری شعار می دی.

مهتاب لبخندی زد و پرسید:

- هیچ وقت عاشق شدی؟

آرمان سکوت کرد. مهتاب ادامه داد:

- وقتی واقعاً عاشق یکی باشی با تمام وجودت برایش

بهترین ها رو می خوای. حتی اگه این بهترین ها با تو

نباشه. نمی گم غمگین نمی شی. نمی گم حسرت نمی

خوری ولی به خودت اجازه نمی دی چیزی جز خوشبختی

برای عشقت بخوای. چون اون و از خودت مهم ترمی

دونی. منم اگه بدونم آراین واقعاً خوشبخته، خوشحال می

شم. ولی فکر نمی کنم اون دختر بتونه آرین و خوشبخت
کنه.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و چهارده

حق با مهتاب بود. آنیتا نمی توانست آرین را خوشبخت
کند ولی کاری از دست هیچ کس بر نمی آمد. این چاهی
بود که آرین با چشم باز خودش را در آن انداخته بود و
تنها کسی هم که می توانست او را از این چاه بیرون
بیاورد، خودش بود.

بلاخره آرمان ماشین را جلوی دفتر خانه ای که کمال
آدرسش را داده بود، نگه داشت و گفت:

- رسیدیم. یادت باشه چی گفتم. بدون تائید من هیچی رو امضا نمی کنی.

مهتاب سرش را به نشانه باشه تکان داد و از ماشین پیاده شد.

دفتر خانه در زیر زمین یک ساختمان بلند و قدیمی در یکی از خیابان های متصل به میدان خراسان بود.

وقتی وارد دفتر خانه شدند مرد جوانی که حدوداً سی سال داشت به استقبالشان آمد. آرمان نگاهی به دور تا دور دفتر خانه انداخت. یک سالن نسبتاً بزرگ با چهار، پنج میز پایه فلزی که روکش چرم داشتند. پشت هر میز یک صندلی چرخدار قرار داشت و روی هر کدام پر بود از دفترهای بزرگ و کوچک و برگه های ریز و درشت. جز مرد جوان و کمال هیچ کس دیگری در دفترخانه نبود. کاملاً مشخص بود دفترخانه را برای آنها خلوت کرده اند. مرد جوان که خودش را رسول معرف کرد با آرمان دست داد و با ادب و احترام با مهتاب احوالپرسی کرد و با خوشرویی آنها را عوت به نشستن کرد.

کمال که کمی دورتر روی صندلی چرمی چسبیده به
بزرگترین میز سالن، نشسته بود. با خشم به مهتاب و
آرمان نگاه می کرد.

آرمان روی صندلی رو به روی کمال نشست و از مهتاب
خواست در کنارش بنشیند. مهتاب نفسی گرفت و کنار
آرمان نشست و با اقتدار به چشم های کمال خیره شد.
کمال پوزخندی زد و رو برگرداند. رسول پشت میز
نشست و رو به آرمان گفت:

- خیلی خوش اومدید. بهتر هر چه زودتر بریم سر اصل
مطلب. طبق قراری که گذاشته شده بود. خانم میر لوحی
در قبال دریافت مبلغی پول و ماشین پدرشون امضا می
دن که دیگه هیچ سهمی از تراشکاری ندارن. من برگه
اسناد محضری رو آماده کردم. می دم خدمتون که امضا
کنید.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و پانزده

آرمان بی توجه به رسول رو به کمال پرسید:

- ماشین رو آوردی؟

کمال با سر جواب مثبت داد. آرمان رو به رسول گفت:

- اگه اجازه بدید اول ماشین رو ببینیم.

کمال با بی حوصلگی پوفی کشید. از جایش بلند شد و بدون هیچ حرفی از دفترخانه بیرون رفت. مهتاب و آریین هم پشت سر کمال از دفترخانه بیرون رفتند. وقتی همگی پا به خیابان گذاشتند. کمال با دست به ماشین دوئیست و شش سفید رنگی که گوشه خیابان پارک شده بود، اشاره کرد و گفت:

- اونجاس.

مهتاب به ماشین پدرش نگاه کرد. قلبش فشرده شد. شنیده بود پدرش یک سال قبل از مرگش ماشین جدیدی خریده. ماشینی که او و محسن هیچ وقت سوارش نشده بودند. هنوز بعد از این همه سال نمی توانست بی مهربی های پدرش را ببخشد. آرمان دستش را به سمت کمال دراز کرد و گفت:

- سوویچ.

کمال لحظه ای با نفرت به آرمان نگاه کرد و بعد سوویچ ماشین را از جیب شلوارش بیرون آورد و توی دست آرمان گذاشت. آرمان رو به مهتاب گفت:

- یه چند دقیقه اینجا باش تا من برم ماشین و به یکی نشون بدم پیام.

کمال با حرص نفسش را بیرون داد و مهتاب بدون حرف سرش را تکان داد. آرمان سوار ماشین شد و خیلی سریع ماشین را روشن کرد و به سمت انتهای خیابان راند. کمال خودش را به مهتاب نزدیک کرد با لحن پر از تمسخری گفت:

- نه، خوب کسی رو تور کردی. خیلی مواظبه کلاه سرت نره. قول چی رو بهش دادی که این طور هواتو داره؟

مهتاب بدون این که تغییری در صورتش ایجاد شود کمی خودش را عقب کشید. می دانست کمال می خواهد او را ناراحت و عصبانی کند. نمی خواست اجازه دهد تا به مقصود خودش برسد. کمال که تیرش به سنگ خورده بود، با خنده حرص درآری گفت:

- راستی تا آخر هفته باید مادرت و محسن و از اون خونه ببری. خونه رو لازم داریم.

مهتاب به سمت کمال برگشت. پوزخندی زد و گفت:

- چیه؟ زیبا خانم می خواد برگرده.

لبخند روی لبهای کمال خشک شد. مهتاب پیروز مندانه ای به قیافه مبهوت کمال نگاه کرد و گفت:

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_شانزده

- به خودت فشار نیار. زیبا خانم اونقدر تو اون خونه رد گذاشت بود که اگه نمی خواستی هم می فهمیدی چه خبره. حالا نمی دونم از روی قصد این کار رو کرده بود یا از روی سهل انگاری. ولی اگه از من می پرسی، می گم از روی قصد بوده. می خواسته یکی زحمت افشای حقیقت رو بکشه. وگرنه چطور می شه آدم عقدنامه اش و بذار زیر فرش اونم لب فرش که با اولین جارو کشیدن پیدا بشه.

کمال با عصبانیت غرید:

- وای به حالت اگه حرفی به مادرم بزنی.

مهتاب چشم در چشم کمال دوخت و گفت:

- من نه خبر چینم و نه این که رابطه پدر و مادرت برام مهمه. ولی اگه تو یا پدرت و یا هر کدوم از اعضای خونوادت بخوان به من، مادرم یا محسن نزدیک بشین. اون قدر مدرک دارم که زندگی پدر و مادرت و بهم بریزم. پس پاتون و از زندگی ما بکشید بیرون.

کمال نیشخندی زد و گفت:

- چرا فکر می کنی اینقدر مهمی که بخوایم بهت نزدیک بشیم.

- خدا رو شکر که مهم نیستم.

کمال با حرص به سمت خیابان چرخید و گفت:

- این پسره الدنگ کجا رفت.

مهتاب هم که کمی نگران شده بود. گوشه لبش را گزید. به نظر او هم آرمان دیر کرده بود. همان موقع تاکسی کنار پایشان توقف کرد و آرمان از تاکسی پیاده شد و با لبخند به مهتاب گفت:

- ماشین خوبیه. راحت برات پنج شش سال کار می کنه. کمال گفت:

- ماشین کجاست؟

- گذاشتمش پیش دوستم.

کمال عصبی گفت:

- به چه حقی ماشین و بردی؟

آرمان خونسرد جواب داد:

- بلاخره که باید می بردیمش. مگه این که بخوای بزنی زیر همه چیز؟

کمال دستی توی صورتش کشید و سعی کرد عصبانیتش را کنترل کند. برای آن ماشین نقشه داشت و این کار آرمان نقشه هایش را نقشه بر آب کرده بود. روی پا چرخید و گفت:

- بهتر زودتر بریم کار رو تموم کنیم. من نمی تونم تا شب وقتم و برای شما هدر بدم.

و جلوتر از آرمان و مهتاب به سمت دفتر خانه به راه افتاد. کمی که دور شد. مهتاب رو به آرمان پرسید:

- چرا ماشین و بردی؟

- ماشین دور از دسترسش باشه بهتره.

مهتاب که هنوز علت کار آرمان را نفهمیده بود، بدون حرف پشت سر آرمان راه افتاد.

☆☆☆☆☆☆



#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_هفده

بقیه کارها به سرعت انجام شد. رسول سندی را که در چند صفحه تنظیم شده بود به دست آرمان داد. آرمان با دقت تک تک بندهای نوشته شده در سند را خواند. وقتی خیالش از همه چیز راحت شد. برگه ها را به رسول برگرداند و گفت:

- به نظر که مشکلی نیست. موکلم می تونه امضاشون کنه. فقط اول پول.

کمال از جایش بلند شد و چک رمز داری را از جیب پیراهنش در آورد و به دست آرمان داد. مبلغ چک هشتصد میلیون تومان بود.

آرمان اخمی کرد و گفت:

- این که کمه. قرارمون یک میلیارد بود تو اون قرار داد هم نوشته یک میلیارد پرداخت شده.

کمال با خونسردی گفت:

- همین قدر تونستم جور کنم. می خوامی بخوای. نمی خوامی نخواه. دیگه ندارم.

آرمان نگاهی به مهتاب کرد. از وضعیت پیش آمده راضی نبود ولی تصمیم گیری با خود مهتاب بود. مهتاب با ناراحتی چشم بست. کمال به صراحت گفته بود مادرش و محسن فقط تا آخر هفته می توانند در آن خانه بمانند. اگر امضا نمی کرد، باید مادرش و محسن را به خانه ی هیراد و هیرید می برد. دوست نداشت بیشتر از این زیر دین هدیه باشد. تازه معلوم نبود کمال کی همه ی پولش را بدهد. نمی توانست ریسک کند. با حرکت سر موافقت خودش را اعلام کرد. آرمان خیره به صورت کمال لب زد:

- خیلی آشغالی.

کمال سرخوشانه شانه ای بالا انداخت و دوباره روی مبل چرمی نشست. رسول که هنوز برگه های قرار داد توی دستش بود به سمت میز بزرگش رفت ولی یک دفعه پایش به لبه صندلی گیر کرد و برای این که نیفتد لبه میز را گرفت. ولی برگه های توی دستش به همراه پوشه ای که روی میز بود به زمین افتاد.

رسول به زحمت ایستاد و بعد از معذرت خواهی شروع به جمع کردن برگه ها از روی زمین کرد. بعد از این که برگه های داخل پوشه را جمع کرد و سرجایش گذاشت. برگه های سند محضری که مهتاب باید آن را امضا می کرد را به همراه یک خودکار روی میز، جلوی مهتاب گذاشت و گفت:

- پس اگه مشکلی نیست. قرار داد و امضا کنید.
- مهتاب خودکار را از روی میز برداشت و گفت:
- کجا رو باید امضا کنم.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_هجده

رسول انگشت اشاره اش را روی قسمت پایین صفحه اول گذاشت و جایی را که مهتاب باید امضا می کرد، نشان داد و گفت:

- اینجا

برگه امضا شده را کنار زد و دوباره با انگشت جایی در پایین صفحه دوم نشان داد و گفت:

- حالا اینجا رو امضا کنید.

برگه دوم را کنار زد و از مهتاب خواست تا زیر صفحه سوم را امضا کند که آرمان مچ دست مهتاب را گرفت و گفت:

- وایسا ببینم. این چیه؟ این برگه که.....

و تا خواست برگه را زیر دست مهتاب بیرون بکشد رسول زودتر از او برگه را برداشت و گفت:

- عهه، ببخشید این مال اون پوشه بود، اشتباه شد. خوب شد امضا نکردید.

و برگه را سریع لای پوشه گذاشت. آرمان با دقت به چهره رسول که کاملاً مشخص بود، دستپاچه شده نگاه کرد. چشم ریز کرد و به سمت کمال چرخید. صورت

کمال سرخ شده بود و با خشم گوشه لبش را می گزید.
چیزی این وسط درست نبود. رسول لبخند بی معنی زد و
از مهتاب خواست تا برگه بعدی را امضا کند.

بعد از اتمام کار، مهتاب و آرمان از دفترخانه بیرون
رفتند. ولی فکر آرمان هنوز پیش آن برگه مانده بود.
کمال که به سختی خودش را نگه داشته بود. بعد از رفتن
مهتاب و آرمان با خشم روی میز کوبید و فریاد زد:
- لعنتی، لعنتی، لعنتی.

رسول سری تکان داد و گفت:

- پسره خیلی تیز بود. برگه ها کاملاً شبیه هم بود چطور
تشخیص داد که اون برگه نیست.

کمال مستاصل و ناامید لب زد:

- حالا باید چیکار کنیم؟

- والا من نمی دونم داداش این نهایت کاری بود که از
دست من برمی اومد.

- نمی شه امضاش و جعل کنیم.

- می فهمی چی می گی؟ جعل امضاء جرمه. می خوای
بگیرنمون. بیرنمون. چوب تو آستینمون کنن.

- کسی نمی فهمه.

- چی چی رو نمی فهمن. دختره شکایت کنه سه سوته معلوم می شه امضاش جعل شده. اول از همه هم می یان سراغ من. نه داداش، من نیستم. این کار رو هم اگه قبول کردم چون ریسکش کم بود. دختره نمی تونست تو دادگاه ثابت کنه گولش زدیم و ازش امضا گرفتیم. ولی جعل امضاء جرمی نیست که بشه از زیرش در رفت. تو هم بهتر از خر شیطون بیای پایین و ول کن این قضیه بشی.

کمال با حرص مشت دیگری بر روی میز کوبید. پذیرش شکست برایش سخت و سنگین بود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_نوزده

مهتاب بشقاب را جلوی هدیه گذاشت و به سراغ کابینت رفت تا لیوان ها را بیرون بیاورد. هدیه چنگالش را توی ظرف سالاد فرو کرد و با حرص گفت:

- پس اون آشغال دویست میلیون پولت و بالا کشید.

مهتاب آهی کشید و با سر حرف هدیه را تائید کرد. هدیه کاهویی را که به سر چنگالش چسبیده بود به سمت دهانش برد و گفت:

- نباید قبول می کردی.

مهتاب لیوان ها را روی میز گذاشت و گفت:

- می گی چیکار می کردم؟ دستم زیر ساتورش بود. می دونی تو همین چهار ماه عموم چند بار دست روی محسن و مادرم بلند کرده و کتکشون زده. محسن از بس لاغر شده نصف شده. غذا نمی خوره. شبا تو خواب جیغ می زنه و گریه می کنه. جدیداً هم جاش و خیس می کنه. مجبور بودم کوتاه پیام.

- کثافت. غلط کرده دست رو بچه بلند می کنه. باید ازش شکایت می کردی تا پدرش و در بیارن.

مهتاب که به سراغ قابلمه روی گاز رفته بود تا عدس پلویی را که پخته بود، داخل دیس بکشد، گفت:

- دلت خوشه. فکر کردی کسی به شکایت من گوش می کنه. اصلاً من چی کارم که بخوام شکایت کنم؟ مامانم که زنشه. محسنم که تحت سرپرستیشه. پام و بذارم تو کلانتری می گن دعوای خونوادگی خودشون با هم حلش می کنن شما بهتر دخالت نکنید. اونی که باید کاری کنه مادرمه که عمراً از عموم شکایت کنه. فکر می کنه شکایت کار زنای بی آبروه.

دیس غذا را روی میز گذاشت و ادامه داد:

- اون دویست میلیون که هیچی، بقیه زندگیم و حاضرم بدم فقط محسن و از دست اون نامرد نجات بدم. داداشم داره ذره، ذره آب می شه. نمی تونم وایسم تا قانون برام یه کاری بکنه.

هدیه نفسی گرفت و گفت:

- خدا ازشون نگذره. نه از عمو و پسر عموی تو و نه از اون پرستوی آشغال که اون بلا رو سر سپهر آورد.

مهتاب با شنیدن اسم سپهر به یاد آن شبی افتاد که سپهر در این خانه مانده بود. صبح که از خواب بیدار شده بود، خبری از سپهر نبود. مهتاب نفهمید سپهر کی از خانه بیرون رفته بود. فقط بعداً از هدیه شنیده بود که به خانه ی آنها رفته.

پشت میز رو به روی هدیه نشست و با لحن آرامی پرسید:

- حالش چگونه؟

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و بیست

- خوبه. یعنی تمام تلاشش و داره می کنه که خوب باشه. انگار این ضربه رو باید می خورد تا به خودش بیاد. البته روانشناسش هم خیلی کمکش می کنه. باورت می شه می گه خوشحالم که پرستو رفت. می گه احساس می کنم از زندان آزاد شدم و یه بار بزرگی از روی دوشم برداشته شده.

با نگاه خیره ای به چشم های مهتاب، ادامه داد:

- می گه، یه فرشته بهش فهمونده که ارزشش بیشتر از آدمایی مثل پرستوه و تو اون زندگی اونی که بی ارزش بوده پرستو بوده نه اون.

مهتاب لبخندی زد و بشقاب هدیه را از جلویش برداشت و مقداری برنج داخل آن کشید. از این که حرفهایش در سپهر تاثیر گذاشته بود خوشحال بود. هر چند فکر می کرد، سپهر خودش منتظر تلنگری بود که زندگیش را نجات دهد وگرنه هیچ کس با یک حرف تغییر نمی کند. همانطور که بشقاب خودش را هم از عدس پلوی پر می کرد. پرسید:

- دیگه خبری از پرستو نشد؟

- نه، زنیکه معلوم نیست کدوم گوری رفته. البته بهتر هر چی از سپهر دورتر باشه بهتره. الانم سپهر وکیل گرفته تا زودتر کارای طلاقشون و انجام بده.

- نمی خواد ازش شکایت کنه؟

- نه. می گه اگه ازش شکایت کنم باید همش پیگیرش باشم ببینم اومد؟ نیومد؟ چی شد؟ چی نشد؟ می گه می خوام پرستو رو کامل از زندگیم حذف کنم انگار اصلا وجود نداشته.

- به نظر منم کار درستی می کنه. یه وقتا باید آدمای بد زندگیتو رها کنی و بذاری خدا جواب کارهاشون و بده. هدیه قاشقش را توی دهانش چپاند و با دهان پر گفت:

- حالا سپهر رو ول کن. خونه رو چیکار کردی؟

مهتاب نفس خسته اش را بیرون داد و گفت:

- هیچی؟ اصلاً نمی دونم باید از کجا شروع کنم. حتی نمی دونم تو کدوم محله باید دنبال خونه بگردم. باید بخرم یا اجاره کنم. فقط چهار روز وقت دارم. نمی دونم تو چهار روز چطوری خونه بگیرم، اسباب و اثاث توش بریزم؟ اصلاً می شه؟ دارم دیوونه می شم.

هدیه کمی دوغ توی لیوانش ریخت و گفت:

- من یه پیشنهاد برات دارم.

مهتاب دست از خوردن کشید و پرسید:

- چی؟

- تو همین خونه بمون.

- هدیه باز شروع نکن.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_بیست_و_یک

هدیه اخمی کرد و گفت:

- نگفتم مجانی بشین که. می گم بیا این خونه رو از ما
کرایه کن. تو که می خوای بری جای دیگه کرایه کنی
همین و کرایه کن.

- آخه داداشات؟

- اونا راضین من دیشب باهاشون حرف زدم.

مهتاب کمی فکر کرد و گفت:

- به شرطی که کرایه این چهار ماهی که اینجا بودم و هم
ازم بگیری.

هدیه من و منی کرد و گفت:

- خب، من یه پیشنهاد دیگه دارم.

مهتاب در سکوت به مهتاب خیره شد به نظرش هدیه
برای گفتن پیشنهادش دو دل بود. هدیه قاشقش را روی
بشقاب گذاشت. دستهایش را در هم قلاب کرد و گفت:

- خونه رو رهن کامل کن. به مبلغ همه هشتصد میلیونی
که داری.

کمی سکوت کرد و ادامه داد:

- البته می دونم مبلغی که گفتم برای این خونه یه ذره
زیاده ولی من به اون پول احتیاج دارم. اگه قبول کنی هم

تو فرصت کافی داری تا خودت و جمع و جور کنی. هم مشکل من حل می شه. سر سال یا حتی شاید زودتر پولت و پس می گیری و می ری خونه ای رو که دوست داری می خری.

مهتاب چشم ریز کرد و خیره به صورت گرد و سفید هدیه پرسید:

- هدیه راستش و بگو. این حرف و به خاطر من می زنی. درسته؟

- نه بابا پول و برای سپهر می خوام.

- سپهر؟

- بذار کل ماجرا رو برات بگم. بابا خونه ی بابا بزرگ و داده به سپهر.

- همون خونه ای که پرستو، به سپهر فشار می آورد که سهم الارثش و ازش بگیره.

- آره، همون. ظاهراً بابابزرگ قبل از مرگش سند کل خونه رو زده به نام سپهر و از بابا خواسته هر وقت سپهر عروسی کرد سند این خونه رو بهش بده. بابا هم می خواسته شب عروسی طبق وصیت بابا بزرگ سند خونه

رو به عنوان کادوی عروسی به سپهر بده. ولی وقتی رفتارای پرستو رو می بینه پشیمون می شه. آخه پرستو از همون دوره عقدکردگی ذاتش و به همه نشون داده بود. فقط سپهر بود که نشناخته بودش. بگذریم. الان سپهر می خواد برای خونه بابا بزرگ مجوز ساخت بگیره. می خواد بکوبدش یه آپارتمان هیجده واحدی از توش در بیاره. خونه جای خوبیه. ساخته بشه پول خوبی از توش در میارده. ولی احتیاج به سرمایه اولیه داره تا کار رو شروع کنه.

★ ★ ★ ★ ★ ★

★ ★ ★ ★ ★ ★

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_بیست_و_دو

نفسی گرفت و ادامه داد:

- یه کم خودش پول داره ولی برای شروع کار کمه. کار که یه کم جلو رفت، می تونه چند واحدش و پیش فروش کنه و بقیه مخارج ساخت و ساز و از تامین کنه. ولی الان لنگ اون سرمایه اولیه اس. من با هیراد و هیرید حرف زدم مشکلی با رهن دادن خونه و دادن پول به سپهر ندارن.

- چرا سپهر از پدرت پول نمی گیره؟

- می گه روم نمی شه دیگه دستم و جلوی بابات دراز کنم. ولی خود من فکر می کنم. احتیاج داره یه کاری رو بدون کمک بابا انجام بده تا اعتماد به نفسش بره بالا. روانشناسش هم این و تائید کرده. یه جورایی می خواد خودش ثابت کنه.

مهتاب سپهر را درک می کرد. این کار می توانست کمی از عزت نفس از دست رفته اش را به او برگرداند. می توانست او را با خودش آشتی دهد و به او ثابت کند اگر نقص جسمانی دارد در عوض توانمندیهای دیگری دارد. هدیه که سکوت مهتاب را به دو دلی نسبت داده بود، گفت:

- می دونم نگران پولت هستی ولی من به سپهر ایمان دارم
بچه کاری و دقیقه. خیلی سال هم هست داره تو شرکت
بابام کار می کنه. می دونی که بابام یه شرکت ساختمونی
بزرگ داره. تو این سالها سپهر با چم و خم کار آشنا شده.
می تونه گلیم خودش و از آب بیرون بکشه. البته اگه
نخواهی قبول کنی

- چرا نباید قبول کنم. این بهترین پیشنهادی که بهم شده.
فقط وسایل خونه

هدیه با خوشحالی قاشقش را پر از برنج کرد و گفت:
- وسایل خونه روی خونه اس. فقط می مونه وسایل
شخصی هیراد و هیرید که خودم امروز می مونم و
جمعشون می کنم. تو هم برو دنبال مامانت و محسن
بیارشون اینجا.

چشم های مهتاب از فکر آمدن محسن برق زد. با
خوشحالی گفت:

- امروز نه. اول باید خونه رو تمیز کنم و برم خرید. می
خوام وقتی محسن و میارم همه چیز کامل و بی نقص
باشه.

هدیه خیره به چشم های پر ستاره مهتاب لبخند زد.
مدتها بود مهتاب را این طور خوشحال ندیده بود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و بیست و سه

مهتاب آخرین کارتنی که وسایل هیراد و هیربد داخل آن بود را از دست هدیه گرفته بود که صدای زنگ موبایلش بلند شد. کارتن را جلوی در گذاشت و به سمت موبایلش که روی میز شیشه ای وسط سالن بود، رفت. از بعد از ناهار به همراه هدیه جان خانه افتاده بودند و حالا تقریباً کار در حال تمام شدن بود.

مهتاب با دیدن اسم آرمان لبخندی زد و تماس را وصل کرد:

- سلام.

- سلام به روی ماهت. ماشینتو اوردم. ریموت و بیار پایین در پارکینگ و باز کنم. چایت و هم رو به راه کن یه خبر مهم برات دارم.

مهتاب نگاه متعجبش را به سمت هدیه چرخاند و با تردید پرسید:

- چه خبری؟

- میام بالا می گم.

مهتاب موبایل را قطع کرد و رو به هدیه گفت:

- می دونی ریموت در پارکینگ کجاست؟ آرمان ماشین و آورده می خواد بذاره تو پارکینگ.

- تو کشوی اتاق هیراد بود.

مهتاب نفسی گرفت و گفت:

- می شه بری ریموت به آرمان بدی.

هدیه با نگرانی به چهره عصبی مهتاب نگاه کرد و پرسید:

- آرمان چی گفت که قیافت اینجوری شد؟

- گفت یه خبر مهم برام داره. دلم شور افتاد. نکنه اتفاق بدی افتاده باشه.

هدیه همین طور که به سمت اتاق می رفت، گفت:

- بی خود به دلت بد راه نده. آرمان حوصله گریه جمع کردن نداره. اگه خبر بدی داشت. به من می گفت تا من بهت بگم.

مهتاب نفسش را بیرون داد و به سمت آشپزخانه رفت که جای درست کند. تا وقتی محسن و مادرش را به خانه نمی آورد، خیالش راحت نمی شد.

چند دقیقه بعد آرمان و هدیه با هم وارد خانه شدند. آرمان به جای آن کت و شلوار سرمه ای خوش دوختی که همیشه می پوشید. تیشرت راه راه و سفید و آبی و شلوار جین کم رنگی به تن کرده بود و موهایش را به سمت بالا شانه زده بود. مهتاب از آشپزخانه سرکی کشید و به آرمان سلام کرد. آرمان نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- داری اسباب کشی می کنی؟

هدیه به جای مهتاب جواب داد:

- نه، داریم وسایل هیراد و هیربد و می بریم. قرار شد مهتاب تا یه سال دیگه اینجا بمونه.

آرمان خودش را روی کاناپه سه نفره ای که زیر اپن آشپزخانه بود، انداخت و گفت:

- خوبه.



#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و بیست و چهار

مهتاب سینی چای به دست از آشپزخانه بیرون آمد و رو به آرمان پرسید:

- چیزی شده؟ گفתי یه خبر مهم داری؟

آرمان لبخندی زد و گفت:

- بشین، می گم. چرا اینقدر ترسیدی؟ خبر بدی نیست.
خیلی هم خوبه.

مهتاب که هنوز متقاعد نشده بود. سینی چای را روی
میز گذاشت و رو به روی آرمان نشست. آرمان لیوان
چای را از داخل سینی برداشت و جلوی خودش گذاشت
و گفت:

- حق با من بود. اون برگه الکی نرفته بود لای بقیه برگه
ها. پسر عموت می خواسته ازت امضا بگیره.

مهتاب اخمی کرد و پرسید:

- امضا برای چی؟

آرمان سری تکان داد و گفت:

- از اون روز همش فکرم درگیر همین موضوعه که پسر
عموت برای چی می خواسته ازت امضا بگیره. خیلی فکر
کردم. به نظرم همه چیز از اولشم مشکوک بود. چرا کمال
برای گرفتن سهم الارث می خواسته با تو ازدواج کنه و
ازت وکالت نامه بگیره؟ در صورتی که اگه عموت از اول
می رفت سر وقت مادرت از طریق اون می تونست به

همه ی ارثتون دسترسی پیدا کنه، بدون این که اصلاً شما متوجه بشید. خیلی فکر کردم و آخر به این نتیجه رسیدم جریان فقط ارث میراث و اموال پدرت نبوده. یه چیز دیگه هم این وسط هست که فقط به تو مربوطه.

- من نمی فهمم. چی به من مربوطه؟

- تو یه چیزی داری که داری که کمال دنبال گرفتن اونه.

- من چی دارم؟

آرمان لیوان چایش را به دست گرفت به پشتی مبل تکیه زد. پا رو پا انداخت و با با بدجنسی به قیافه مبهوت مهتاب خیره شد. هدیه با حرص رو به آرمان گفت:

- بگو دیگه جون به لبمون کردی.

آرمانم خنده ای کرد و گفت:

- مهتاب تو دوازده هزار متر. نه، دقیق تر بگم دوازده هزار و سیصد و پنجاه و سه متر زمین توی سیرجان داری.

چشم های مهتاب از تعجب گشاد شد و دهانش باز ماند. هدیه رو به مهتاب کرد و با تعجب پرسید:

- سیرجان؟ مگه شما سیرجانی هستید؟

- نه. من اصلاً نمی دونم سیرجان کجاست.

آرمان خنده ای کرد و گفت:

- تو استان کرمانه.

هدیه دهنش را کج کرد و گفت:

- مسخره.

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_بیست_و_پنج

آرمان قهقهه ای به حرص خوردن هدیه زد. بعد برگه ای از داخل جیبش در آورد و به دست مهتاب داد و با لحن جدی گفت:

- این استعلامی که استاد مقدسی به عنوان وکیل از ثبت اسناد گرفته. طبق این استعلام حدود بیست و چهار

سال پیش یعنی وقتی که تو فقط یه ماهت بود یه تکه زمین در اطراف سیرجان به نام تو زده شده.
مهتاب گیج و مبهوت به برگه توی دستش زل زد و گفت:
- امکان نداره.

- داره. به بچه ها سپردم ته، توی قضیه رو در بیارن،
ببین اون زمین چقدر ارزش داره. ولی فکر می کنم
ارزشش زیاده که کمال این طور برای بدست آوردنش
خودش و به آب و آتیش زده.
هدیه به مهتاب که هنوز از بهت حرفهای آرمان بیرون
نیامده بود، گفت:

- یعنی مادرت نمی دونسته که تو زمین داری؟
- اگه می دونست حتما بهم می گفت.
آرمان گفت:

- به هر حال همه چیز قانونیه. من خودم مدارک مربوط
به این سند رو که توی اداره ثبت اسناده موجوده دیدم.
زمین و آقایی به نام اسدالله میرزاده سیرجانی به نامت زده.
این اسم برات آشنا نیست؟

مهتاب سرش را به معنی نه به چپ و راست تکان داد.
هدیه گفت:

- باید از یکی پرسی.

- از کی پرسم؟ مامانم که مطمئنم نمی دونه. فامیلای
بابام هم اگه بدونن جواب نمی دن.

- عجیبه.

مهتاب پی حرف هدیه را گرفت و گفت:

- آره خیلی عجیبه. یه زمین به اسم من اونم تو سیرجان.
آخه هیچیش با عقل جور در نییاد. چرا هیچ وقت حرفی
از این زمین نبوده؟ اصلاً این آدمی که این زمین به نام من
کرده کیه؟

هدیه گفت:

- شاید تو بچه پدرت و مادرت نیستی. پدر و مادرت تو رو
به فرزند خوندگی قبول کردن و اون آقاهه هم پدر
واقعیت و

مهتاب چپ، چپی به هدیه نگاه کرد و هدیه آهی کشید و
گفت:

- می دونم دارم چرت و پرت می گم.

آرمان نگاه خنداناش را به سمت چهره خجالت زده هدیه برگرداند و گفت:

- اگه ماشین داری پاشو من و برسون خونمون.
هدیه دماغش را برای آرمان چین داد و از جایش بلند شد.

بعد از رفتن هدیه و آرمان مهتاب به فکر فرو رفت. باید هر طوری شده سر از این ماجرا در می آورد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_بیست_و_شش

*

بلاخره روز موعود فرا رسید و مهتاب بعد از چهار ماه دوری محسن را به خانه ی خودش آورد. محسن که هنوز باور نمی کرد از آن خانه بیرون آمده و دیگر قرار نیست عمویش را ببیند به مهتاب چسبیده بود و اجازه نمی داد مهتاب از کنارش تکان بخورد. منصور خانم نگاهی به خانه کرد و گفت:

- اینجا رو خریدی؟

- نه، رهن کردم. برای یه سال

سری تکان داد و با غم گفت:

- خوبه. قشنگه. مبارکت باشه.

- مبارک هممون باشه. اینجا خونه ی همه ی ماست.

منصوره خانم روی کاناپه ای که زیر اپن بود نشست و با بغض گفت:

- نه مادر، اینجا مال توه. من که با ندونم کاری سهم

محسن و خودم و به باد دادم.

مهتاب نفسی گرفت و گفت:

- اولاً هر چی من دارم مال هر سه تامونه. در ثانی بهت قول می دم بلاخره سهم محسن و از عمو پس می گیرم. فقط باید یه مدت صبر کنی.

بغض منصوره خانم از این همه خوبی دخترش ترکید. با کاری که در حق دخترش کرده بود. اگر مهتاب او و محسن را رها می کرد و پی زندگی خودش می رفت، حق داشت. مهتاب که تحمل ناراحتی مادرش را نداشت. خودش را از بین دست های محسن بیرون کشید و به سمت مادرش رفت و گفت:

- مامان جان چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

- وقتی یادم می افته چطور زندگی تو و محسن و خراب کردم

مهتاب روی مبل کنار مادرش نشست. سر مادرش را در آغوش گرفت و گفت:

- ول کن مامان هر چی بوده گذشته. چرا داری غصه گذشته رو می خوری؟

منصوره خانم خودش را از آغوش مهتاب بیرون کشید.

- چه جوری غصه نخورم. آگه من این قدر حماقت نمی
کردم الان سهممون فقط اجاره یه خونه نبود. من همه
چیز و دو دستی تقدیم اون عموی نامردت کردم. من اول
گول بابا بزرگ بی همه چیزت و خوردم و باور کردم بابات
هیچی برامون نداشت. بعدم گول عموت و خورم که فکر
می کردم دلش برای ما سوخته و می خواد ما رو زیر بال و
پر خودش بگیره. وقتی یادم می افته که تو محضر
اونجوری زدم تو صورتت

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و بیست و هفت

مهتاب کلافه سرش را تکان داد و گفت:

- تو رو خدا مامان روز مون و زهر نکن. یه نگاه به زندگیمون کن. از اون زیر زمین نمور اومدیم بیرون. من یه جای خوب کار می کنم و حقوق خوبی دارم. تو دیگه مجبور نیستی کار کنی و می تونی پیش محسن بمونی. ناشکر نباش. مطمئن باش عمو و کمال هم تقاص کاراشون پس می دن.

- کجا پس می دن دختر ساده ی من. من که هر کی رو دیدم ظلم کرد و مال مردم خورد روز به روز زندگیش بهتر شد. همون بابا بزرگت. تا آخر عمرش خوش و خرم زندگی کرد و یه آخم نگفت.

- باشه مامان اصلاً حق با تو. ولی من می گم غصه خوردن برای گذشته چه فایده ای داره. حالا که نمی تونیم بیشتر از این حقمون و بگیرم بهتر واگذارشون کنیم به خدا و بچسبیم به زندگیم. بذار از همینه که داریم لذت ببریم. منصورخانم آهی کشید و گفت:

- چیکار کنم. دلم آتیشه به خاطر این همه سال بدبختی و حماقت. باز خوبه تو عاقل بودی با طناب من تو چاه نرفتی وگرنه معلوم نبود الان زیر دست اون کمال بی پدر و مادر چه بلاهایی که سرت نمی اومد.

- باشه مامان جان. تو رو خدا ول کن. بین محسن و داری می ترسونی. بیا حرفش و دیگه نننیم.

منصوره خانم اشک زیر چشمش را پاک کرد و گفت:

- شیطونه می گه برم همه چیز و بذارم کف دست اون مهین و زندگیشون و بهم بریزم.

مهتاب اخمی کرد و با جدیت گفت:

- مامان ما با هم حرف زده بودیم. تو قول داده بودی پی این موضوع رو نگیری.

- آخه.

- آخه نداره. اولاً زندگی اونا به ما ربطی نداره. دوماً من از عمو و کمال می ترسم همین طوری ازمون کینه دارن. بذار ازشون دور باشیم. فکر کن اصلاً وجود ندارن. زن عمو هم بلاخره می فهمه.

منصوره خانم که هنوز دلش آرام نگرفته بود، آهی کشید و گفت:

- باشه مادر، من دیگه هر کاری تو بیگی می کنم.

مهتاب که چندان به حرف مادرش اعتماد نداشت. نفسی گرفت و برای عوض کردن حال و هوای همه با لحن شادی رو به محسن گفت:

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_بیست_و_هشت

- محسن می دونی مامان می خواد برامون از اون کتلت خوشمزه ها درست کنه.

بعد رو به مادرش کرد و گفت:

- مگه نه مامان؟

منصوره خانم آه درون سینه اش را خورد و گفت:

- آره مادر. چرا درست نکنم. برای شماها درست نکنم
برای کی درست کنم

و زیر نگاه خیره مهتاب دستی روی زانویش گذاشت و از
جایش بلند شد. هنوز از این که به مهتاب اعتماد نکرده
بود و اجازه داده بود حسین مال و اموال خودش و
محسن را بالا بکشید، عصبانی بود. ولی دستش به جای
بند نبود. وقتی فهمید که چه کلاه بزرگی سرش رفته. برای
اولین بار در زندگیش سعی کرد برای گرفتن حقش تلاش
کند. هر چند نتیجه اش کتکی شد که خودش و محسن
خوردند ولی باز دلش خنک شد. مخصوصاً آن جا که
برای اولین بار موقع کتک خوردن از خودش دفاع کرده
بود و به صورت حسین چنگ انداخته بود و در آخر او را
با سر و صورت خونی از خانه بیرون کرده بود و دیگر به
خانه راه نداده بود. آن روز بلاخره بعد از سالها فهمید،
مردهایی مثل حسین و شوهرش آنقدرها هم که ادعا می
کردند، قوی نیستند. فقط چون هیچ وقت کسی در
مقابلشان نایستاده بود به ظلم و ستم خودشان ادامه می
دادند.

مهتاب وقتی مادرش را به آشپزخانه فرستاد دوباره به سراغ محسن رفت و او را به اتاقی که برایش درست کرده بود، برد. اتاقی که با رو تختی با عکس کارتون ماشین ها و پستر بزرگی از مرد عنکبوتی تزئینش کرده بود. اتاق را طوری چیده بود که فضای کافی برای حرکت ویلچر محسن داشته باشد. حتی به توصیه هدیه یک مبل شنی راحتی هم برای محسن خریده بود که زمانهایی که از ویلچرش خسته می شود توی مبل لم بدهد و کارتون نگاه کند.

مهتاب خوشحال بود و برای آینده هزاران نقشه ریز و درشت کشیده بود. تصمیم داشت هر چه زودتر محسن را به یک مرکز درمانی ببرد و درمان محسن را شروع کند. تصمیم داشت برای مادرش یک دستگاه پارچه بافی بخرد و او را به کلاس های پارچه بافی بفرستد که هم سرش گرم شود و هم درآمدی داشته باشد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و بیست و نه

از آن مهم تر تصمیم داشت خودش را برای کنکور فوق لیسانس آماده کند و درسش را تا مقطع دکترا ادامه دهد. ولی اول باید معمای زمین را حل می کرد. معمای که بدجور ذهنش را درگیر کرده بود. با این که دوست نداشت مادرش را حساس کند ولی تنها کسی که به فکرش می رسید که بتواند کمکش کند، مادرش بود. بلاخره سر میز ناهار دل را به دریا زد و از مادرش پرسید: - مامان، شما کسی به اسم اسدالله میرزاده سیرجانی می شناسی؟

منصوره خانم که داشت لقمه ای برای محسن می گرفت، اخمی روی پیشانی اش نشان داد و گفت: - نه، کی هست؟

مهتاب من و منی کرد و گفت: - مثل این که یکی از دوستای بابا بوده.

- والا من از دوستای بابات فقط آقا کریم و می شناختم.
حالا این مرده که می گی

مهتاب میان حرف مادرش پرید و با لحن متعجبی پرسید:
- آقا کریم کیه؟

- تو تراشکاری پیش بابات کار می کرد. با این که زیر دست
بابات بود ولی با هم خیلی رفیق بودند. نمی دونم زنده
اس یا مرده. یادمه زنش شمالی بود. دوتا بچه هم داشت.
یکی، دو باری با زن و بچه اش اومده بودن خونه ی ما
اون موقع تو خیلی کوچیک بودی.

مهتاب به یاد پیرمرد توی تراشکاری افتاد که از او به
خاطر نرفتن پیش پدرش گله کرده بود. همونی که گفته
بود پدرش قبل از مرگ مریض شده بود. مادرش لقمه
دیگری برای محسن گرفت و گفت:

- حالا این مرده که می گفتی دوست بابات کی هست؟
مهتاب با چنگال کتلت های توی بشقابش را جا به جا
کرد و بدون توجه به سوال مادرش پرسید:
- مامان، بابا چه جوری مرد؟

منصوره خانم جا خورده لحظه ای خیره به صورت مهتاب نگاه کرد. به نظرش مهتاب عجیب شده بود. اخمی روی پیشانی اش نشانده و گفت:

- فکر کنم مریض شده بود.

- چه مریضی؟

- من نمی دونم. کسی که به من حرفی نمی زد. اینم سر خاکش اتفاقی از عمه ات شنیدم. حالا چطور شده یاد بابات افتادی؟ این سوالا چیه می پرسی؟

- هیچی، همین جوری؟

و تکه ای از کتلتش را توی دهانش گذاشت.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و سی

مهتاب تمام شب را بیدار مانده بود و به تنها سرنخش کریم آقا فکر کرده بود. هر چند مطمئن نبود که او در مورد زمین و سندی که به نامش بود چیزی بداند. ولی امیدوار بود لاقلا اسدالله میرزاده سیرجانی را بشناسد.

صبح زود بدون این که حرفی به مادرش بزند اسنپ گرفت تا به کارگاه تراشکاری برود. وقتی رسید هنوز تراشکاری باز نشده بود. از آنجایی که می ترسید عمو حسین یا کمال او را ببینند. پشت درختی پنهان شد و منتظر ماند. نیم ساعت بعد پسر جوان افغانی که معلوم بود شبها در کارگاه می خوابد کرکره را بالا داد. مهتاب تصمیم گرفت به سراغ پسر برود و قبل از این که کسی او را ببیند شماره تلفن کریم آقا را از او بگیرد. ولی همان موقع پراید سفیدی جلوی تراشکاری توقف کرد و کریم آقا از آن پیاده شد. مهتاب نگاهی به اطراف انداخت و وقتی مطمئن شد که کسی در آن اطراف نیست. از پشت درخت بیرون آمد و دنبال کریم آقا که به سمت تراشکاری می رفت، دوید و او را صدا زد. کریم آقا با

شنیدن اسمش به عقب برگشت و با دیدن مهتاب
متعجب سر جایش ایستاد. مهتاب خودش را به کریم آقا
رساند و با نفسی که به زور بالا می آمد، سلام داد.

- سلام دخترم، با من کار داشتی؟

- می شه باهاتون حرف بزنم.

- حرف بزنی؟

- بله می خوام چند تا سوال بپرسم. در مورد پدرم.

- بیا بریم تو دفتر.

مهتاب نفسی گرفت و گفت:

- نه کریم آقا. می ترسم عموم و یا کمال بیان. نمی خوام
بدونن من اومدم اینجا. می شه یه جای خلوت یه چند
دقیقه ای حرف بزنیم.

- نترس عموت اینا زودتر از ساعت ده نمیان.

- بازم کسی من و تو تراشکاری نبینه بهتره. دلم نمی خواد
مشکلی پیش بیاد.

کریم آقا، دستی به ریش های سفیدش کشید و گفت:

- برو تو اون کوچه پشتی منم الان میام.

مهتاب باشه ای گفت و به سرعت به سمت کوچه پشت تراشکاری رفت. این طور خیالش راحت تر بود. کمی داخل کوچه باریک و پردرخت جلو رفت و در آخر کنار دیوار به انتظار ایستاد.

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و سی و یک

ده دقیقه ای طول کشید تا کریم آقا به کوچه بیاید. مهتاب با دیدن کریم آقا تکیه اش را از دیوار گرفت. کریم آقا خودش را به مهتاب رساند و رو برویش ایستاد و گفت:

- بگو دخترم. چی کار با من داشتی؟

مهتاب من و منی کرد و پرسید:

- ببخشید، شما کسی به اسم اسدالله میرزاده سیرجانی می شناسید؟

کریم آقا ابروهایش را در هم کرد و سرش را به دو طرف تکان داد و گفت:

- نه، کی هست این آقا؟

- اسمش و تو یکی از مدارکی که مربوط به بابام بوده دیدم. گفتم شاید شما بشناسیدش. چون مامانم می گفت شما و پدرم خیلی به هم نزدیک بودید.

- آره من و پدرت دوستای خوبی بودیم. ولی این آقای رو که می گی نمی شناسم. شاید یکی از مشتریای بابات بوده.

مهتاب نا امیدانه نفسش را بیرون داد و گفت:

- پس ببخشید مزاحمتون شدم.

- فقط برای این اومده بودی؟

مهتاب لحظه ای مکث کرد و گفت:

- نه، یه چیز دیگه هم هست.

- چی؟

- شما اون روز گفتید پدرم وقتی مرد، مریض بود. می دونید چه مریضی داشت؟

کریم آقا اخمی کرد و گفت:

- یعنی نمی دونی؟

- نه. ما اصلاً خبر نداشتیم بابام مریض بوده. یه روز اومدن بهمون گفتن باباتون مرده.

کریم آقا اخمی کرد و گفت:

- مگه می شه. بابا بزرگت خودش چند باری اومده پیتون که بیاین باباتون و ببینید.

- بابا بزرگم هیچ وقت دنبال ما نیومد. اصلاً بابامون برای چی می خواست ما رو ببینه. چرا خودش نیومد دنبالمون؟

- بابات خیلی مریض بود. سرطان داشت. دکترا جوابش کرده بودند. تو جا افتاده بود و خودش نمی تونست بیاد

دنبال شما. از پدر بزرگتون خواسته بود که هر جوری هست شما رو بیاره دیدنش. می خواست قبل از مرگش

بچه هاش و ببینه. ولی بابا بزرگت گفت شما حاضر نشدید بیان ببیندیش.

هضم این حرفها برای مهتاب سنگین بود. یعنی پدرش این قدر مریض بود که خودش نمی توانست به دیدنشان بیاید. اصلاً برای چه می خواست آنها را ببیند. چرا پدر بزرگشان دروغ گفته بود و نخواسته بود پدرش قبل مرگ آن ها را ببیند.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و سی و دو

بغض توی گلویش را قورت داد و گفت:

- بابا بزرگ هیچ وقت دنبال ما نیومد. هیچ وقت بهمون نگفت که بابا مریضه و می خواد قبل از مرگش ما رو ببینه.

کریم آقا سرش را به دو طرف تکان داد و با تاسف گفت:

- خدا از سر تقصیرات هممون بگذره. مرد بیچاره از فکر این که شما نمی خواین ببینیدش دق کرد. همش منتظر بود یه روز پشیمون بشید و بیاین. آخرش هم چشمش به در خشک شد.

مهتاب با این که هیچ دل خوشی از پدرش نداشت ولی از تصور پدر بیمار و چشم براهش غمگین شد. پرسید:

- می دونید چرا می خواست ما رو ببینه؟

- والا چی بگم. حتمی دلش تنگ شده بود. شاید هم می خواست حلالیت بطلبه. یه بار به من گفت من به منصوره و بچه ها بد کردم. به نظر من برید سرخاکش. برید و حلالش کنید. اون بنده خدا که دیگه دستش از این دنیا کوتاهه. شما بزرگواری کنید و ببخشیدش. هر کاری هم که کرده بود باز پدرتون بود. برید و ببخشیدش و بزارید اونم به آرامش برسه.

مهتاب سکوت کرد. بخشیدن پدری که آن ها را در بدترین شرایط رها کرده بود و به دنبال زندگی خودش رفته بود، کار آسانی نبود. کریم آقا ادامه داد:

- اگه می خواى بیشتر بدونى برو پیش مینو خانم. زن بابات و می گم. ماه های آخر عمر بابات اون ازش پرستاری می کرد. حتمی بابات بهش گفته که چرا می خواسته شما رو ببینه. شاید یه وصیتی چیزی داشته.

خیلی طول نکشید که مهتاب خودش را به خانه ای که زمانی با پدر و مادرش در آن زندگی می کرد، رساند. می دانست اگر همین امروز این کار را انجام نمی داد، دیگر جرات انجامش را پیدا نمی کرد.

رو به روی ساختمان ایستاد و با غم به در سفید رنگ آن نگاه کرد. خودش هم نمی دانست آمدنش به این جا کار درستی بود یا نه. نمی دانست زنی که اسم زن بابا را یدک می کشد و او فقط یک بار در زندگیش آن هم از لای در او را دیده بود، چه رفتاری با او خواهد داشت. اصلاً به خانه راهش خواهد داد یا نه.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_سی_و_سه

ولی باید شانسیش را امتحان می کرد. دیگر خیلی برایش مهم نبود که بفهمد اسدالله میرزاده سیرجانی کیست و آن زمین را چه کسی به نامش زده است. می خواست در مورد آخرین روزهای زندگی پدرش بداند. پدري که چشم انتظار آنها مرده بود.

دست جلو برد و زنگ طبقه دوم را زد. دختر بچه ای از پشت آیفون جواب داد:
- بله بفرمائید.

مهتاب سکوت کرد. نمی دانست باید در جواب دختر چه بگوید. دختر دوباره پرسید:
- باکی کار دارید؟

مهتاب بعد از مکث طولانی بلاخره به حرف آمد:

- مینو خانم هستن؟

صدای فریاد دختر که معلوم بود، گوشی آیفون را از خودش دور کرده به گوش مهتاب رسید:

- مامان با تو کار دارن.

مهتاب از سر استیصال چشم بست. دیگر راه فرار نداشت. حسابش با خودش معلوم نبود. از طرفی دلش می خواست دوباره پا به خانه ی بچگی هایش بگذارد و از طرفی دلش می خواست از آنجا فرار کند و هرگز برنگردد. چند ثانیه بعد صدای زن جوانی جای صدای دختر بچه را گرفت:

- بفرمائید.

مهتاب آب دهانش را قورت داد. تمام قدرتش را جمع کرد و گفت:

- من مهتابم. دختر بزرگ همسرتون.

زن پشت آیفون سکوت کرد. مهتاب که انتظار هر برخوردی را داشت دهان باز کرد تا در مورد آمدنش

توضیح دهد که صدای " بیا بالا " گفتن زن با صدای باز شدن در یکی شد.

مهتاب در سفید رنگ ساختمان را هل داد و داخل راهروی آشنای خانه شد. اینجا خانه ای بود که سالهای اولیه زندگیش را در آن گذرانده بود. اینجا جایی بود که اولین بار گریه کرده بود. خندیده بود. راه رفته بود و حرف زده بود. لحظات تلخ زیادی را در این خانه گذرانده بود ولی لحظات خوب و شیرینی هم در این خانه داشت. شاید همان معدود لحظات شیرین بود که نمی گذاشت این خانه را فراموش کند.

از جلوی پاگرد طبقه ای اول رد شد و از پله ها بالا رفت. هر چه به طبقه دوم نزدیک تر می شد پاهایش سنگین تر می شد و بغض توی گلویش بیشتر. یادش می آمد یک بار وقتی چهار یا پنج ساله بود از این پله ها افتاده بود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و سی و چهار

پدرش او را بغل کرده بود و در حالی که نوازشش می کرد از او پرسیده بود که حالش خوب است یا نه. بعد از گذشت این همه سال به خوبی می توانست چهره ترسیده و نگران پدرش را به یاد آورد. می توانست آن آغوش گرم و پر از امنیت را به خاطر بیاورد.

نفسی گرفت و پا روی آخرین پله گذاشت. در خانه باز بود و زن جوانی با پیراهن نخی گلدار جلوی در به انتظارش ایستاده بود. زن سی و پنج شش سال بیشتر نداشت ولی جلو موهایش سفید شده بود و چین های ریزی دور چشمش نشسته بود. زن قیافه خیلی معمولی داشت و موهای رنگ نشده اش را از عقب با کش بسته بود. چرا همیشه فکر می کرد زن بابایش خیلی زیباست؟ چرا همیشه فکر می کرد خیلی شیک و به روز است؟ زن از جلوی در کنار رفت و به لحن آرامی گفت:

- بیا تو عزیزم. کفشات هم تو خونه در بیار.
چرا انتظار داشت زن بابایش با او برخورد بدی کند و او را
با فحش از در خانه اش براند؟ با احتیاط کفشهایش را در
آورد و پا درون هال خانه گذاشت.

دو دختر هشت و شش ساله دست، در دست هم در
کنار دیوار ایستاده بودند و با تعجب به او نگاه می
کردند. مهتاب چشم از دختر بزرگتر برداشت و به صورت
رنگ پریده دختر کوچکتر نگاه کرد. چقدر شبیه محسن
بود. همان صورت لاغر و کشیده با آن موهای روشن و
چشم های عسلی.

در تمام طول زندگیش یک بار هم نشده بود که به
خواهرهای ناتنیش فکر کند. ولی حالا آنها اینجا بودند رو
به رویش. هر چقدر هم می خواست خودش را به نفهمی
بزند ولی نمی توانست نسبت خونیش را با آن دو دختر
بچه کتمان کند. آنها خواهرهایش بودند همانطور که
محسن برادرش بود. مینو رو به مهتاب گفت:

- این سحر. اینم سروناز.

بعد رو به دخترها با حالت خیلی عادی گفت:

- اینم مهتاب خواهر بزرگرتون.

مهتاب بلاخره به حرف آمد و با اشاره به سرو ناز گفت:

- چقدر شبیه محسنه.

مینو لبخندی زد و گفت:

- آره. بابات هم همین و می گفت. می گفت هر دوتاشون

مثل مادر بزرگشون چشم روشن و موبور شدن. بشین

برم برات شربت بیارم.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_سی_و_پنج

مهتاب از رفتار صمیمانه ی مینو تعجب کرده بود. مینو

طوری رفتار می کرد که انگار سالها بود همدیگر را می

شناختند. به سمت مبل دو نفره ی گوشه هال رفت.
مینو همانطور که داخل آشپزخانه می شد، گفت:

- مانتو و شالت و در بیار ما اینجا مرد نداریم. راحت باش.

مهتاب دست برد و دکمه های مانتو اش را باز کرد. شال و مانتو اش را روی مبل کنار دستش گذاشت و دوباره به سمت دخترها که هنوز با تعجب نگاهش می کردند، چرخید. سحر دست خواهر کوچکترش را محکم گرفته بود و با تردید به او نگاه می کرد. حمایت سحر از سروناز او را به یاد خودش می انداخت. در همین سن و سال بود که برای برادرش مادر شده بود. لبخندی زد و به سروناز که نگاه دوستانه تری داشت، گفت:

- میای پیش من.

سروناز سر بالا انداخت و نوچی گفت. مهتاب موبایلش را در آورد و گفت:

- می خوای عکس محسن و ببینی.

سحر پرسید:

- محسن کیه؟

- داداشتون.

سروناز لجوجانه گفت:

- ما دادش نداریم.

- داری. یه دادش خوشگل. شکل خودت. بیا عکسشو
ببین.

مینو با یک لیوان شربت برگشت و رو به دخترها گفت:

- برید تو اتاقتون من و آبی مهتابتون می خوایم حرف
بزنیم.

سروناز گفت:

- می خوایم عکس داداشمون و ببینیم.

- باشه بعدا می گم مهتاب نشونتون بده. الان برید دنبال
بازیتون.

دخترها به سمت اتاق دویدند و در را پشت سرشان
بستند. مینو لیوان شربت را جلوی مهتاب گذاشت و
گفت:

- اگه الان عکس بهشون نشون بدی دیگه ولت نمی کنن.

مهتاب به لبخندی زدن اکتفا کرد. مینو روی مبلی رو به
روی مهتاب نشست و گفت:

- چرا این قدر دیر اومدی؟ بابات خیلی چشم انتظارت
بود.

- ما اصلاً نمی دونستم بابام مریضه و می خواد ما رو
ببینه. کسی چیزی بهمون نگفت.

مینو لبخند تلخی زد و گفت:

- پس اون گفتار پیر دروغ گفته بود که شما دوست ندارید
بیاین دیدن باباتون.

سرش را به نشانه تاسف تکان داد و ادامه داد:

- می دونستم خیلی آدم عوضیه ولی هیچ وقت فکرشم و
نمی کردم که این قدر بد ذات باشه.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_سی_و_شش

مینو آهی کشید و ادامه داد:

- چطوری دلش اومد زجر کشیدن حسن و ببینه باز دروغ بگه.

مهتاب پرسید:

- بابام چرا می خواست ما رو ببینه.

- عذاب وجدان داشت می خواست دم آخری ببیندتون و ازتون حلالیت بگیره. می خواست یه جوری گذشته رو جبران کنه. شاید یه جورایی امید داشت اگه شما ببخشیدش خوب بشه و نمیره. نمی دونم.

- بابام سرطان داشت؟

- آره، وقتی فهمیدیم که دیگه دیر شده بود. دکترا جوابش کردن. می گفتن نهایت شش ماه دیگه بیشتر زنده نمی مونه. شیمی درمانی رو هم شروع کردیم ولی جواب نداد.

- چرا بابا بزرگ نیومد دنبالمون. چرا نخواست ما بابا رو ببینیم.

- فکر کنم به خاطر این که می ترسید شما ادعای ارث و میراث کنید. می خواست شما رو دور نگه داره که بتونه مال و اموال پدرتون و راحت تر بالا بکشه.
مهتاب با تلخی گفت:

- بابا بزرگ با این که ارث و میراث بابا به شما و دختراتون برسه مشکلی نداشت. فقط مشککش ما بودیم.

- بابا بزرگت با ما هم مشکل داشت. فکر می کنی حق و حقوق ما رو راحت داد. بدبختی کشیدم تا تونستم این خونه رو ازش بگیرم.

مهتاب با ناباوری گفت:

- مگه بابام این خونه رو به نامت نزده بود تا زنش بشی.
مینو لبخند تلخی زد و گفت:

- چی در مورد من فکر می کنی؟ فکر می کنی برای بابات دام پهن کرده بودم و اومده بودم که مال و اموالش و بالا بکشم. یا فکر می کنی بابات عاشق من بود و برای من هر کاری می کرد. نه عزیزم هیچ کدوم از اینا نبود. منم یه بدبختی بودم مثل مامانت. ده سالم بود که پدر و مادرم تو تصادف مردن. پنج تا برادر بزرگتر از خودم دارم که

اونموقع همشون ازدواج کرده بودند. بعد از مرگ مامان و بابام. افتادم زیر دست زن داداشام. از این خونه به اون خونه. هر روز تحقیر هر روز سرکوفت. خونه ی برادر بزرگم نزدیک خونه ی پدر بزرگت بود. یه روز که اونجا بودم پدر بزرگت من و می بینه و برای پدرت تیکه می گیره. پیش خودش حساب کرده بود که مادر من پنج تا پسر زاییده پس حتماً منم پسر زام.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_سی_و_هفت

پوزخندی زد و ادامه داد:

- برادرانم از خدا خواسته من و دادن به بابات. هیچکس هم ازم نپرسیدن که می خوام با مردی که بیست و پنج سال از خودم بزرگتره و زن و بچه داره ازدواج کنم یا نه. تنها کار خوبی که برادرانم در حقم کردن این بود که بابات و مجبور کردن نصف این خونه رو به نامم بزنه. البته اونم بیشتر به خاطر خودشون بود. می ترسیدن بابات بمیره و من دوباره سربارشون بشم. سحر که به دنیا اومد بابابزرگت جنجال به پا کرد. گفت چون بچه دختره باید سه دونگی که به نامم کرده بودن پس بدم. مجبور شدم برای بستن دهن پدر بزرگت دوباره حامله بشم به امید این که این یکی پسر بشه. سروناز و شش ماهه حامله بودم که دکترا تشخیص دادن بابات مریضه. وقتی دکترها بابات و جواب کردن تنها دغدغه پدر بزرگت این شد که نذاره بعد از مردن بابات اموالش به بچه هاش برسه. می گفت دختر نباید ارث بیره. یه روز که من پدرت و برده بودم دکتر. پدر بزرگت و عموت اومدن تو خونه و همه ی سندها و مدارک بابات و برداشتن و با خودشون بردن. یه چند روز بعدش هم دست بابات و گرفتن و بردنش محضر که همه ی اموال و بزنه به نام پدر بزرگت تا بعد از مردنش چیزی به هیچ کدوم از ماها نرسه.

سرش را به تاسف تکان داد و ادامه داد:

- بابات هم گوش به فرمان باباش دنبالش رفت دفتر خونه که اموالش و به نام پدرش بزنه. تو دفتر خونه سه دونگ دیگه این خونه که هنوز به نام خودش بوده رو می زنه به نام پدر بزرگت. می خواسته تراشکاری و بقیه اموال رو هم بزنه به نامش که حالش بد می شه طوری که مجبور می شن از همونجا بیرنش بیمارستان. بابات بعد از اون جریان بیست روز تو بیمارستان بستری بود. تا پای مرگ رفت و برگشت. وقتی از بیمارستان مرخصش کردن از این رو به اون رو شده بود. می گفت باید برید منصوره و بچه ها رو بیارید می خوام ازشون حلالیت بگیرم. همش برای تو و محسن دلتنگی می کرد. می گفت تو بیمارستان فقط صورت تو جلو چشمش بوده. دیگه پدر بزرگت نتونست بابات و مجبور کنه بقیه اموال رو بزنه به نام خودش.

☆☆☆☆☆☆



#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و سی و هشت

مینو با ناراحتی دستی به صورتش کشید و گفت:

- روزای بدی بود. از یه طرف مریضی بابات از یه طرف فشارای بابابزرگت. از یه طرفم منی که تازه بچه دار شده بودم و نمی دونستم چه طور باید دست تنها دو تا بچه کوچیک و یه مرد مریض و جمع و جور کنم.

چرا همیشه فکر می کرد، زندگی زن بابایش گل و بلبل است و در ناز و نعمت زندگی می کند؟ قاشق را درون لیوان شربت چرخاند و از مینوی که خیره به انگشتان دستش در خاطرات گذشته غرق شده بود، پرسید:

- بعدش چی شد؟

مینو تکانی خورد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- بابات که مرد. پدر بزرگت اومد دست گذاشت رو خونه که نصفش مال منه و تو باید از این خونه بلندشی. دیدم

اگه کوتاه بیام با دوتا بچه آواره می شم. گفتم می رم شکایت ارث و میراث می کنم و ارث بچه ها رو می گیرم. بابا بزرگت که فهمید جوش آورد اومد جلوی در خونه داد و بیداد ولی من کوتاه نیومدم. برادرارم هم پشتم وایسادن. بابا بزرگت که دید چاره ای نداره قبول کرد سه دونگ دیگه ای این خونه رو به نام من بزنه در عوضش منم یه نوشته محضری بهش بدم که تمام حق و حقوق و ارث و میراث بچه هام رو به پدر بزرگشون واگذار کردم.

- شما هم قبول کردید؟

- تو بودی قبول نمی کردی؟

- یه لحظه به ما فکر نکردی؟ فکر نکردی ما تو چه وضعیتی هستیم؟ نخواستی بیای دنبالمون؟ نخواستی کمکمون کنی؟

مینو لبخند تلخی زد و گفت:

- اون موقع فقط و فقط به بچه های خودم فکر می کردم. پدر بزرگت همه رو تهدید کرده بود که کسی حق نداره با شما در ارتباط باشه. من از بابا بزرگت می ترسیدم از آدمی که به خاطر پول التماس های پسر درحال مرگش و نادیده می گیره هر کاری بر می یاد. شاید باور نکنی ولی

وقتی مرد از خوشحالی رقصیدم. اما اگه زمان به عقب بر
می گشت، حتماً می اومدم دنبالتون. هنوز بعد از شش
سال بعضی شبها خواب بابات و می بینم که التماس می
کنه تو رو ببرم پیشش.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_سی_و_نه

لبخند مهربانانه ای به صورت مهتاب زد و گفت:
- می دونستی وقتی دنیا اومدی بابات عاشقت شده بود.
عاشق اون چشای درشتت. می گفت کل صورتت چشم
بود. ولی از ترس حرف بقیه جرات نمی کرد زیاد بغلت
کنه. می گفت این قدر از بچگی تو گوششون خونده بودن

دختر بده. که فکر می کرد آگه دخترش و دوست داشته باشه از مردونگیش کم می شه. می دونی همه فکر می کنن تو خونواده های مثل خونواده پدر تو که دختر رو بد می دونن و همه چیز و برای پسرشون می خوان، فقط به دختر ظلم می شه. ولی به نظر من به پسرای این طور خونواده ها هم ظلم می شه. وقتی با اون حرفاشون انسانیت و از پسرشون می گیرن و اونا رو تبدیل به یه مشت حیوون بی عاطفه می کنن در حقشون ظلم می کنن. وقتی بهشون اجازه نمی دن حس خوب عاشقی رو بچشن بهشون ظلم می کنن. بابات همیشه تو دوگانگی دوست داشتن و نداشتن تو دست و پا می زده. پدر بزرگت هیچ وقت نداشت پدرت عاشقانه دوستت داشته باشه. مهتاب اشک های ریخته شد روی صورتش را پاک کرد. حس این که پدرش دوستش داشت. در عین لذت بخش بودن عجیب هم بود. حالا که فکر می کرد محبت های گاه و بی گاه پدرش را به خاطر می آورد، مخصوصاً وقتی کوچکتر بود. ولی با هر سقط جنین مادرش اخلاق پدرش بدتر و بدتر شده بود تا در آخر تبدیل شده بود به یک آدم بی احساس که بچه هایش را تنها و بی پناه از خانه بیرون انداخته بود.

مینو به لیوان شربت رها شده روی میز اشاره کرد و گفت:
- بخور. گرم شد.

مهتاب لیوان شربتی که یخ هایش آب شده بود را از روی
میز برداشت و گفت:

- هیچ وقت پدرم در مورد آدمی به اسم اسدالله میرزاده
سیرجانی بهت چیزی نگفته بود؟
مینو اخم ریزی کرد و گفت:

- نه، یادم نمی یاد. کی هست حالا؟

مهتاب نگاهی به صورت ساده مینو کرد. در همین مدت
کم به او اطمینان پیدا کرده بود. دیگر از او بدش نمی
آمد.

★ ★ ★ ★ ★

★ ★ ★ ★ ★

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_چهل

لیوان شربت را به لبهایش نزدیک کرد و کمی از شربت قرمز رنگ داخلش را مزه مزه کرد و بعد از پایین گذاشتن لیوان، گفت:

- یه تیکه زمین به نام منه.

- می دونم. یه تکه زمین اطراف کرمان.

مهتاب که هیجان زده شده بود، پرسید:

- تو می دونی جریان اون زمین چیه؟

مینو کمی روی مبل جا به جا شد و گفت:

- آره. گفتم که بابا بزرگت یه روز اومد و همه ی مدارک

بابات و با خودش برد. بین اون مدارک یه سند زمین بود

که به اسم تو بود. همون شب بابا بزرگت و عموت

اومدن اینجا. بابا بزرگت عصبانی بود. می خواست بدون

این زمین چی که به نام توه. بابات تعریف کرد از یه نفری

چک داشته. می گفت مرده نمی تونسته طلبش و بده

بابات مرد رو می ندازه زندان. برادر زن مرده میاد به بابات

می گه بیا به جای طلبت این زمین و بردار. مثل این که

زمین برای برادر زنه بوده. بابات می ره پرس و جو می کنه می بینه زمین یه جای خیلی پرتیه و هیچ ارزشی نداره. اول قبول نمی کنه. ولی بعدش زن مرده که معلوم نیست از کجا فهمیده بوده بابات تازه بچه دار شده بوده میاد به پای بابات می افته و می گه بیا این زمین و صدقه سری بچه ات از ما قبول کن. بابات هم که اسم تو میاد قبول می کنه ولی برای این که کم نیاره می گه زمین و بزنید به اسم بچم. می خواسته این جور بهشون بفهمونه اون زمین براش ارزشی نداره و داره از روی بزرگواری اون مرد رو می بخشه. بعدشم سند می ندازه بین مدارکش و اصلاً فراموشش می کنه که همچین چیزی وجود داره. حالا چی شده که دنبال اون زمین هستی؟

- کمال می خواست با کلک اون زمین و ازم بگیره.

- پس حتما زمینه قیمیتی شده. تا اونجایی که من کمال و می شناسم دنبال چیزی که سود توش نباشه نمی ره. من جای تو بودم نمی زاشتم دست کمال به اون زمین برسه.

مهتاب لبخندی زد و گفت:

- نمی زارم مطمئن باش.



#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و چهل و یک

آرمان روی صندلی چرخدار و پشت بلندش نشسته بود. پاهایش را روی میز کارش دراز کرده بود و پشتی صندلی را تا جای که امکان داشت به عقب هل داده بود و به حرفهای مرد پشت تلفن گوش می داد:

- اون زمین برای یه روستایی بوده به اسم احمد آباد. بیشترش هم باغ پسته بوده حدوداً بیست پنج، شش سال پیش یه سیل بدی میاد و کل روستا رو آب می بره. یه چیزی حدود هشتاد درصد خسارت می زنه به روستا این جور یه بگم. روستا نابود می شه. بیشتر مردم روستا زمیناشون و ول می کنن و می رن. قیمت زمینا افت می

کنه. زمینای روستا همون موقع هم ارزش زیادی نداشت دیگه با اون سیل کلاً بی ارزش می شه. می گذره تا همین سه، چهار سال پیش که یه معدن سنگ آهن ده کیلومتری روستا پیدا می شه. مجتمع گل گوهرم هم شروع به خرید زمینای اون روستا و دو تا روستای مجاورش می کنه تا یه مجتمع تولید سنگ آهن جدید تو اون منطقه بزنه. برای همین الان اون زمینا قیمت طلا پیدا کردن.

آرمان همانطور که روی صندلی تاب می خورد، گفت:
- چه عالی.

مرد خنده ای کرد و ادامه داد:

- عالی ترم می شه وقتی بفهمی اون زمینی که نقشش و برام فرستادی درست وسط پروژه ساخت کارخونه اس و مسئولان پروژه همین الانم در به در دنبال صاحبش می گردن تا زمین و ازش بخرن. یعنی فکر می کنم راحت بتونی چند میلیاردی بالای قیمت زمین و بهشون بفروشی.

آرمان با رضایت چشم بست. اصلاً فکر نمی کرد زمین مهتاب این قدر ارزش داشته باشد. پاهایش را از روی میز برداشت و با لحن جدی رو به مرد پشت خط گفت:

- امروز پولت و واریز می کنم.

- حالا عجله ای نیست.

- کار کردی باید پولش بگیری. فقط حواست باشه اگه کسی اومد و ادعای مالکیت زمین و کرد سریع به من خبر بده.

مرد چشمی گفت و تماس را قطع کرد. آرمان موبایل را روی میز گذاشت و از داخل کشوی میز پوشه سبز رنگی را که مدارک مهتاب در آن بود، بیرون آورد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و چهل و دو

باید هر چه زودتر برای گرفتن سند المثنی زمین اقدام می کرد. نمی خواست حتی یک لحظه را هم تلف کند. پوشه را باز کرد و مدارک داخل آن را بررسی کرد. کامل نبود. غیر از آن چند فرم هم بود که مهتاب باید آنها را پر می کرد. نفسی گرفت و موبایلش را از روی میز برداشت و به مهتاب پیام داد:

- مدارکی رو که برات لیست کردم آماده کن. تا یه ساعت دیگه میام ازت می گیرم.

لباسهایش را عوض کرد. پوشه مدارک را برداشت و به سمت در رفت. هنوز از اتاقش بیرون نرفته بود که با صدای فریاد آراین میخکوب شد. مدتها بود که آراین را این طور عصبانی ندیده بود. آراین همیشه بچه ساکت و آرامی بود و این مدت ساکت تر و آرام تر هم شده بود. با دو قدم بلند خودش را به پشت در بسته اتاق آراین رساند.

حالا صدای جیغ مانند آنیتا بود که از پشت در به گوشش می رسید:

- چرا داد می زنی. مگه من چی گفتم؟ پنج ماه نامزدیم هر بار گفتم بریم خرید، گفتم کار دارم. گفتم بریم مهمونی

گفتی حوصله ندارم. گفتم بیا بریم دوتایی وقت بگذرونیم، محل ندادی. مثلاً نامزدی بهترین دوران زندگی آدمه ولی تو، همش عین مرده افتادی تو اناقت و از جات تکون نمی خوری. اصلاً انگار نه انگار که من هم آدمم. احساس دارم. می خوام خیلی چیزا رو با نامزدم تجربه کنم.

آرین داد زد:

- من همینم. تا آخر عمرم هم همین می مونم. عوض نمی شم. می خوام بخواه. نمی خوام نخواه. صدای آنیتا رنگ گریه گرفت:

- چرا این جور می کنی. مثلاً فردا مراسم عقدمونه. آرمان دیگر نایستاد تا بقیه حرفهای آنیتا و آرین را بشنود. می توانست بفهمد چه فشاری روی آرین است و چقدر اذیت می شود. دلش برای برادرش می سوخت ولی کاری از دستش بر نمی آمد. کاش آرین جرات و جسارت مهتاب را داشت و روز عقدش همه چیز را بر هم می زند و خودش را نجات می داد. با فکر جسارت مهتاب لبخندی روی لبهایش نشست. خیلی دلش می خواست قیافه مهتاب را وقتی قیمت زمین را می شنود، ببیند. حتماً چشم

هایش از خوشحالی برق می زد و دهانش از تعجب باز می ماند.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و چهل و سه

از پله ها پایین رفت. چشمش که به مادر و خاله اش افتاد که کنار هم روی کاناپه بزرگ و راحت وسط سالن نشسته بودند، جلو رفت و سلام کرد.

خاله ناهید، نگاهی به سر تا پای آرمان کرد و گفت:

- جایی می ری خاله؟

- بله خاله جان. کار دارم. باید برم.

نسترن خانم هول زده گفت:

- وای، کجا می خوای بری؟ فردا عقد کنون داداشته.
هزارتا کار داریم.

آرمان لبخند اطمینان بخشی به مادر همیشه هراسانش
زد و گفت:

- قول می دم زود بیام.

خاله ناهید چشم های سیاهش را چرخاند و با لحن
دستوری گفت:

- نمی شه بری. من و مامانت داریم می ریم تالار، می
خوایم مطمئن بشیم همه چیز برای مراسم فردا آماده
اس. آرین و آنیتا هم باید برن مزون لباسهاشون و تحویل
بگیرن. تو باید خونه بمونی چون قراره چند تا بسته مهم
امروز بیاد دم خونه. یکی باید باشه اونها رو تحویل بگیره.
- آقا جلال که هست. تحویلشون می گیره دیگه

مادرش جواب داد:

- نه آرمان جان، اعتباری به آقا جلال نیست یادت نمی
یاد اون دفعه اون نامه رو گم کرد. چقدر بدبختی کشیدیم
تا پیداش کردیم.

- حالا اون بدبخت یه بار یه نامه گم کرده قرار نیست هر دفعه یه چیز و گم کنه.

خاله نگاهش را به سمت دیگری چرخاند و با تحکم گفت:

- بمون خونه بسته ها رو که تحویل گرفتی هر جا دلت خواست برو.

آرمان نگاهی به چشم های ملتمس مادرش کرد. پووفی کشید و خودش را روی کاناپه دو نفره رو به روی مادر و خاله اش رها کرد و پوشه سبز رنگ را روی میز کوچک کنار دستش گذاشت. باید امروز هر جوری بود مدارک را تکمیل می کرد و به دست دکتر مقدسی می رساند. برای مهتاب تایپ کرد:

- می شه مدارکت و بیاری دم خونه ی ما. یه کاری پیش اومده مجبورم تو خونه بمونم.

چند دقیقه بعد جواب پیام مهتاب روی صفحه ی موبایلش ظاهر شد:

- براتون با پیک می فرستم.
تایپ کرد:

- نه، خودت باید باشی. چند تا برگه هست که باید امضاشون کنی.

- باشه تا نیم ساعت دیگه راه می افتم.

آرمان بعد از تایپ کردن " رسیدی دم خونه زنگ بزن." از صفحه چت مهتاب بیرون آمد و برای وقت گذرانی شروع به گشت زنی توی صفحات اینستاگرام کرد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_چهل_و_چهار

چند دقیقه بعد آنیتا و آرین از اتاق بیرون آمدند. خاله ناهید با دیدن بچه ها از جایش بلند شد و گفت:
- بلاخره اومدید. زودباشید بریم، دیر شد.

آنیتا با لحنی که سعی می کرد، ناراحتیش را مخفی کند، گفت:

- شما برید. الان از مزون زنگ زدن، گفتن لباسا دیرتر آماده می شه.

- باشه پس من و خاله ات می ریم. خیلی کار داریم. نمی تونیم بشترد از این منتظر شما بشیم. شما هم دیر نرید. آنیتا با لبخند به مادرش اطمینان داد که به موقع خواهند رفت. ولی آراین بدون حرفی روی کاناپه کنار آرمان نشست و سرش را توی گوشی فرو کرد.

آرمان نگاهی به آنیتا که بعد از رفتن مادر و خاله اش مستاصل وسط سالن ایستاده بود، کرد و گفت:

- می خوای بلندشم. پیش عشقت بشینی.

آنیتا لبش را کج کرد و با قدم های بلند از آنها دور شد و با حالتی قهر روی کاناپه ای که تا چند دقیقه ای پیش مادر و خاله اش روی آن نشسته بودند، نشست.

صدای زنگ گوشی آرمان که بلند شد. چشم های آراین برای لحظه ای از روی گوشی خودش به سمت گوشی

برادرش چرخید. اسم مهتاب توجه اش را جلب کرد.
آرمان از جایش بلند شد. تلفن را وصل کرد و گفت:

- یه لحظه وایسا الان میام جلوی در.

پوشه مدارک را برداشت و به سمت حیاط رفت.

آرین که با دیدن اسم مهتاب روی گوشی آرمان به یاد
مهتاب خودش افتاده بود. نفسش را بیرون داد و از
جایش بلند شد. به هوای آزاد احتیاج داشت. باید فکر
مهتاب را از سرش بیرون می کرد.

پا روی پله های ایوان که گذاشت چشمش به در نیمه باز
حیاط افتاد. کنجکاویش تحریک شد. دلش می خواست
دختری که هم اسم عشقش بود را ببیند. آهسته از پله ها
پایین آمد و به سمت در رفت.

از خانه که بیرون رفت آرمان را دید که چند قدم دورتر
پشت به او با کسی که دیده نمی شد، حرف می زد. از این
که داشت فضولی می کرد، خجالت کشید. خواست
برگردد که آرمان کمی جا به جا شد و چشم آرین به
مهتاب افتاد که با چشم هایی متعجب به آرمان نگاه می
کرد.



#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و چهل و پنج

باورش نمی شد. مهتاب آنجا بود. خودش بود. خود، خود، خودش. قلبش شروع به تپیدن کرد. یک قدم به سمت مهتاب برداشت تا او را در آغوش بگیرد ولی ناگهان در جای خودش میخکوب شد. مهتاب اینجا چه کار داشت؟ برای چه به دیدن آرمان آمده بود؟ اصلاً آرمان را از کجا می شناخت؟ یعنی این هم قسمتی از نقشه اش بود؟ یعنی حالا که از او نا امید شده بود برای برادرش دام پهن کرده بود؟ یا می خواست از طریق آرمان به او نزدیک شود.

خشم ناگهان وجودش را پر کرد. با قدم هایی بلند به سمت مهتاب هجوم برد. بازویش را گرفت و او را به سمت خودش کشید و با عصبانیت، فریاد زد:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

آرمان دستش را روی دست آرین گذاشت و گفت:

- با من کار داره. شما بفرمائید.

آرین دست مهتاب را رها کرد. به سمت آرمان چرخید و با صدایی که از خشم می لرزید، داد زد:

- یعنی چی با تو کار داره؟

حالا آرمان هم فریاد می زد:

- با من کار داره. یعنی با من کار داره. شما هم بهتر بفرمایید داخل چون به شما ربطی نداره.

آرین که از شدت عصبانیت صورتش سرخ شده بود و رگ گردنش بیرون زده بود. یقه ی آرمان را گرفت و او را به دیوار کوبید و داد زد:

- تو با مهتاب چیکار داری؟

آرمان پوزخندی زد و گفت:

- من باید پرسم تو با مهتاب چیکار داری. اونم وقتی که چند ساعت دیگه قراره با یه دختر دیگه پای سفره عقد بشینی.

دستهای آرین شل شد و از روی یقه آرمان پایین افتاد. آرمان، آرین را عقب زد و به مهتاب که مسخ شده به آرین نگاه می کرد، گفت:
- بیا بریم.

مهتاب با بیچارگی نگاهش را از آرین گرفت. قلبش به شدت می زد و دستهایش از هیجان دیدن آرین به لرزه افتاده بود. تمام دلتنگی این چند ماه یک جا به جانش ریخته بود. دلش می خواست بماند و یک دل سیر آرین را تماشا کند. دلش می خواست آرین را در آغوش بگیرد و به او اطمینان دهد که چیزی بین او و آرمان نیست. دوست نداشت آرین را این طور درمانده و مستاصل ببیند.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و چهل و شش

ولی باید می رفت. آراین قرار بود به زودی دختر دیگری را به عقد خودش در بیاورد. باید قبول می کرد، همه چیز بین او و آراین تمام شده. ولی نمی توانست این را به قلب زبان نفهمش حالی کند. قلبی که با دیدن آراین داشت از سینه اش بیرون می زد. آرمان دست روی بازوی مهتاب گذاشت و این بار در گوشش زمزمه کرد:

- بریم.

مهتاب فشاری به پاهایش داد و به سختی با آرمان هم قدم شد.

آراین با بیچارگی به رفتن آرمان و مهتاب نگاه کرد. نمی توانست چیزی را که می دید، هضم کند. مغزش کار نمی کرد. فکر کرد مهتاب حتماً برای تلافی خودش را به آرمان

نزدیک کرد. ولی آرمان چه؟ چرا برادرش باید با کسی که او زمانی عاشقش بود، طرح دوستی بریزد. احساس آدمی را داشت که به او خیانت شده. با حرص به سمت خانه برگشت.

پا به سالن که گذاشت آنیتا را دید که هنوز به حالت قهر روی کاناپه نشسته بود. نفسی گرفت و به سمت آنیتا رفت و گفت:

- برو مانتوت و بپوش بریم.

- الان زوده.

- عیب نداره. حوصله تو خونه موندن و ندارم. برین یه دوری بزنیم.

آنیتا با هیجان از جایش پرید و آرین را محکم در آغوش گرفت و گفت:

- وای آرین تو چقدر خوبی.

آرین چشم بست و با تعلل دستش را دور بدن آنیتا حلقه کرد. آنیتا که هنوز هیجان زده بود از آغوش آرین بیرون آمد و خندان از پله ها بالا دوید. همان موقع آرمان

با اخم هایی در هم به خانه برگشت. آراین با دیدن آرمان فریاد زد:

- وایسا کارت دارم.

آرمان بی توجه به آراین از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد. آراین پشت سر آرمان وارد اتاق شد و در را پشت سرش با صدای بلندی بست و گفت:

- رابطه تو و مهتاب چیه؟

آرمان پوشه ی توی دستش را بالا آورد و با خونسردی گفت:

- موکلمه

- زر نزن مگه تو وکیلی که موکل داشته باشی؟

آرمان حوصله کل کل کردن نداشت. نفسی گرفت و گفت:

- هدیه از من خواست به مهتاب مشاوره حقوقی بدم منم اون و به یکی از استادام معرفی کردم. الانم به توصیه استادام خودم پیگیر کاراش هستم.

☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_چهل_و_هفت

آرین که کمی آرام تر شده بود پرسید:

- مهتاب در مورد چی ازت مشورت می خواست؟

آرمان نفس کلافه اش را بیرون داد و گفت:

- بین رابطه من و مهتاب کاریه و هیچ ربطی به مشکل شما دو تا با هم نداره.

آرین دهان باز کرد تا سوال بعدی را بپرسد که آرمان با دست در اتاق را نشان داد و گفت:

- آنیتا داره صدات می کنه. بهتر بری

آرین با دلخوری نگاه از آرمان گرفت و به سمت در چرخید.

دو ساعت بعد کارمند مزون که دختر زیبا و خوش هیکی بود. کاورهای لباسها را روی میز وسط سالن گذاشت و گفت:

- لباساتون آماده اس.

آنیتا که بعد از پرو لباسش سر از پا نمی شناخت. موبایلش را به سمت کارمند مزون گرفت و گفت:

- می شه یه عکس از ما بگیری

کارمند مزون، لبخند مودبانه ای زد و گفت:

- حتماً

آنیتا کاور لباسش را بالا گرفت و از آرین هم خواست تا کاور لباسش را بالا بگیرد. دختر چند عکس پشت سر هم از آنیتا و آرین که لباس به دست کنار هم ایستاده بودند، گرفت و موبایل را به آنیتا پس داد. آنیتا خنده ای کرد و رو به دختر، گفت:

- می خوام لحظه، لحظه با هم بودنمون و ثبت کنم.

دختر با همان لبخندی که انگار به صورتش دوخته شده بود، جواب داد:

- چه قدر قشنگ.

و بعد از آرین پرسید:

- ماشینتون تو پارکینگه.

آرین با سر جواب مثبت داد. دختر رو به پسر جوانی که گوشه سالن ایستاده بود، گفت:

- میثم همراه آقا و خانم برو و این لباسا رو بذار تو ماشینون.

پسر لباسها را از دست آنیتا و آرین گرفت و پشت سرشان راه افتاد. آنیتا زودتر از آرین سوار ماشین شد. آرین در عقب ماشین را باز کرد و منتظر شد تا پسر لباسها را روی صندلی بگذارد. انعامی به پسر داد و بعد خودش پشت فرمان نشست. آنیتا سرش را از روی گوشی موبایلش بلند کرد و رو به آرین گفت:

- عکسمون و استوری کردم. تو همین دو دقیقه بیستا لایک خورد.

آرین سرش را تکان داد و ماشین را روشن کرد. مغزش چنان شلوغ و در هم برهم بود که جایی برای لوس بازی های آنیتا نداشت. فقط دلش می خواست زودتر این روزها بگذرد و همه چیز تمام شود.

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و چهل و هشت

رستا که تازه از حمام بیرون آمده بود. روی تخت نشست و حوله ای را که شبیه عمامه به سرش بسته بود، باز کرد و اجازه داد موهای بلند و خیشش روی شانه های لختش بریزد. با سر انگشتان بلندش دسته موی را که روی صورتش ریخته بود، عقب زد و موبایلش را از روی پاتختی برداشت.

برنامه اینستاگرام را باز کرد و طبق عادت همیشگی اول به سراغ استوریها رفت. اولین استوری برای خواهرش رسپینا

بود. فیلمی که خواهرش را شاد و خرم در یک پارک جنگلی در نزدیکی ناپل همراه سگی که تازه خریده بود، نشان می داد. رسپینا با آب و تاب در مورد هوای خوب پارک و بامزگی سگش حرف می زد.

رستا با حرص دندانهایش را روی هم فشار داد و استوری رسپینا را بست. از این که خواهرش زودتر از او به خارج از کشور رفته بود، ناراحت و عصبانی بود.

با این که خودش خواسته بود که دوره لیسانس را در ایران بگذراند و برای مقطع فوق لیسانس به اروپا برود. ولی وقتی رسپینا تصمیم گرفت که بعد از گرفتن دیپلم از ایران برود، برایش گران تمام شد و احساس کرد خانواده اش سرش کلاه گذاشته اند و حقش را خورده اند. همیشه همین طور بود اول تصمیمی را می گرفت و بعد از پشیمان شدن، همه ی دنیا را در این تصمیم گیری مقصر می دانست. همیشه حس می کرد همه دارند سرش کلاه می گذارند و حقش را می خورند. وقتی کاری برای کسی انجام می داد توقع داشت آن آدم تمام مدت از او به خاطر این کار تشکر کند و قدر دانش باشد. همیشه ناراضی و

طلبکار بود مهم نبود از کی و چرا؟ از نظر رستا همه ی آدمها حقش را خورده بودند و به او ظلم کرده می کردند. خواست موبایلش را زمین بگذارد که چشمم به استوری آنیتا افتاد. چند وقتی بود از آنیتا هیچ خبری نداشت. استوری را باز کرد. عکسی از آنیتا و آرین داخل ماشین بود با کپشن "پیش به سوی مزون برای گرفتن لباس" عکس بعدی آرین و آنیتا را با کاورهای لباس نشان می داد که زیر آن نوشته بود. "کنجکاو نکنید قرار این لباسا رو تو بهترین روز زندگیمون بپوشیم."

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و چهل و نه

رستا هنوز خیره به چهره شاد و درخشان آنیتا بود که عکس چرخید و عکس بعدی روی صفحه موبایلش ظاهر شد. این بار آرین و آنیتا توی یک رستوران نشسته بودند و در کپشن نوشته شده بود "آخرین شام دوره مجردی"

دوباره آن حس ناراضیاتی به سراغ رستا آمد.

خودش هم دقیقا نمی دانست از چه چیزی این عکسها این قدر ناراحت و عصبانی شده است. ولی آن حس مزاحم همیشگی هر لحظه در وجودش پررنگتر می شد. حس گول خوردن. حس این که کسی سرش کلاه گذاشته و از او سوء استفاده کرده. حس می کرد آنیتا او را فریب داده و از او برای رسیدن به آرین استفاده کرده و بعد او را مثل یک شیء بی ارزش کنار گذاشته. انتظار داشت آنیتا به خاطر لطفی که به او کرده سپاسگذارش بود و او را در تک، تک لحظاتهش شریک می کرد. بار دیگر عکس ها را آنیتا و آرین را دید و این بار عصبانی تر از بار قبل شد. نمی توانست بگذارد آنیتا این قدر راحت او را نادیده

بگیرد و به ریش او بخندد. باید کاری می کرد. باید درس درست و حسابی به آنیتا می داد.

از برنامه اینستاگرام خارج شد و به سراغ فایل های صوتی ذخیره شده در موبایلش رفت. خیلی زود آن چیزی را که می خواست پیدا کرد. سیم کارتش را عوض کرد و فایل را با شماره ای ناشناس برای آرین فرستاد و زیر آن نوشت:

- فکر می کنم این حق شماست که بدونید با چه جور آدمی می خواهید ازدواج کنید.

وقتی از ارسال پیام خیالش راحت شد. نیشحندی زد و موبایلش را روی تخت انداخت. حالا احساس آرامش می کرد. هیچ کس نمی توانست از او سوء استفاده کند و قصر در برود.

آرین به محض برگشتن به خانه به بهانه ی خستگی به اتاقش رفت. حوصله ی سر و کله زدن با اعضای خانواده اش را نداشت. قرار بود آنیتا شب را خانه ی آنها بماند تا فردا صبح زود آرین او را به آرایشگاه برساند.

روی تخت نشست و آرنج هر دو دستش را روی زانوهایش گذاشت و صورتش را بین کف دستهایش پنهان

کرد. با این که از عصر تمام سعی اش را کرده بود که به جز آنیتا و مراسم فردا به چیز دیگری فکر نکند ولی صورت مهتاب لحظه ای از جلوی چشمش کنار نمی رفت.

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_پنجاه

با شنیدن صدای نوتیفکیشن موبایلش با بی حالی سرش را بلند کرد و به صفحه ی موبایلش که روی تخت افتاده بود، نگاه کرد.

با خواندن جمله ای که برای چند ثانیه بالای صفحه موبایلش نمایان شد. برق از سرش پرید. موبایل را چنگ

زد و پیام را باز کرد. یک فایل صوتی از یک شماره ناشناس و پیامی با این مضمون " فکر می کنم این حق شماست که بدونید با چه جور آدمی می خواهید ازدواج کنید. " آب دهانش را قورت داد و فایل را باز کرد. صدای آنیتا فضای اتاق را پر کرد.

سه بار از اول تا آخر فایل را گوش داده بود و هنوز نمی توانست باور کند این طور فریب خورده باشد. از خودش به خاطر این همه حماقت عصبانی بود. از این که حتی یک لحظه به آنیتا شک نکرده بود و از همان اول انگشت اتهامش را به سمت مهتاب نشانه گرفته بود، شرمزده بود. چرا به مهتاب فرصت حرف زدن نداده بود؟ هر چند اگر هم این فرصت را به مهتاب می داد محال بود باور کند آنیتا خودش آن بلا را سر خودش آورده باشد.

با یاد آوری صورت زخمی و پراز خون آنیتا از حرص دندانهایش را روی هم فشار داد. چه جور آدمی می توانست برای بدنام کردن فرد دیگر این گونه به خودش صدمه بزند و بعد آن را با افتخار برای دیگران تعریف کند؟ این آدم برای پیش برد اهدافش تا کجا می توانست

جلو برود؟ از فکر کارهایی که آنیتا می توانست انجام دهد مور، مورش شد. از فکر این که با چنین آدمی زیر یک سقف زندگی کند ترسید.

اگر تا الان فقط به خاطر کمی علاقه اش به این وصلت راضی نبود، حالا پای مسائل مهمتری در میان بود. او به هیچ عنوان نمی توانست به آنیتا اعتماد کند. آنیتا آدم خطرناکی بود. چطور می توانست با این آدم ازدواج کند و بچه دار شود.

ولی چه کار باید می کرد؟ آن هم درست شب قبل از مراسم عقدشان. چطور می توانست همه چیز را به هم بزند؟ نمی دانست باید به سراغ آنیتا برود و یا باید جریان را به پدر و مادرش بگوید. شاید بهتر بود ساکش را می بست و بدون هیچ حرفی فراری کرد و وقتی آنها از آسیاب می افتاد، بر می گشت.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و پنجاه و یک

گیج شده و منگ از اتاقش بیرون آمد. اول تصمیم گرفت به سراغ پدر و مادرش برود و همه چیز را به آنها بگوید ولی پشیمان شد. آبرو برای پدر و مادرش آنقدر مهم بود که به هیچ عنوان حاضر نمی شدند عقدی را که همه دوستان و آشنایان به آن دعوت شده بودند کنسل کنند. شاید به او وعده پیگیری قضیه بعد از عقد را می دادند ولی راضی به برهم خوردن عقد نمی شدند.

خواست به هدیه زنگ بزند و از او کمک بخواهد ولی پشیمان شد. هدیه این موقع شب چه کاری می توانست برای او بکند. اصلاً با چه رویی می خواست با هدیه حرف بزند.

تنها کسی که به فکرش رسید آرمان بود. همیشه به آرمان به چشم برادر کوچک و سر بهوایی نگاه می کرد که جز به خوشگذرانی به چیز دیگری فکر نمی کرد ولی شاید اشتباه می کرد.

در اتاق را باز کرد و در چهار چوب در ایستاد. آرمان که روی تخت دراز کشیده بود و در تاریکی به صفحه موبایلش نگاه می کرد، سرش را بالا آورد و به صورت نه چندان واضح برادرش نگاه کرد و گفت:

- چرا مثل روح اونجا وایسادی؟

آرین قدمی به داخل اتاق گذاشت و کلید برق را روشن کرد. آرمان خودش را روی تخت بالا کشید و با تعجب به قیافه عجیب آرین چشم دوخت. نگاه آرین خیره و تهی بود. با احتیاط پرسید:

- چیزی شده؟ چرا قیافت اینجوری شده؟

کمی طول کشید تا آرین خودش را جمع و جور کرد و جواب داد:

- ازت کمک می خواهم.

ابروهای آرمان بالا پرید. آرین روی لبه تخت نشست و با صدای آرامی گفت:

- هیچ وقت بهت نگفتم چرا از مهتاب جدا شدم.
آرمان در سکوت به آرین نگاه کرد. آرین ادامه داد:

- یه روز رفتم خونه مهتاب. آنیتا بهم پیام داد که می خواد بره با مهتاب حرف بزنه. ترسیدم بره اونجا و یه حرفی به مهتاب بزنه و ناراحتش کنه. ولی وقتی رسیدم. دیدم آنیتا روی زمین افتاده و داره از سرش خون میاد. معلوم بود کتک خورده. اون موقع با خودم گفتم مهتاب چه جور دختری که می تونه به یکی این طور آسیب بزنه. ولی امشب.....

آرین آب دهانش را قورت داد و ساکت شد. سکوتش که طولانی شد، آرمان پرسید:

- امشب چی شد؟

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و پنجاه و دو

آرین فایل صوتی را باز کرد و اجازه داد تا آرمان حرفهای آنیتا را بشنود. چند دقیقه ای از پایان فایل گذشته بود که آرمان بلاخره به حرف آمد و گفت:

- مهتاب همه چیز و برای من و هدیه تعریف کرده بود.

- پس چرا چیزی به من نگفتید؟

- چی می گفتیم وقتی تو حتی نخواستی یک بار داستان رو از زبون مهتاب بشنوی. تو قضاوتت و کرده بودی و حرف زدن ما فقط همه چیز و بدتر می کرد.

- تو اونجا نبودی. روی صورت آنیتا جای چنگ و زخم بود. موهایش آشفته بود و داشت از سرش خون می اومد. در صورتی که مهتاب سالم، سالم بود حتی یه خراش روی صورتش نبود. هر کی هم جای من بود، همین فکر رو می کرد.

- یعنی به خاطر چهار تا خراش مطمئن شدی کار مهتاب بوده. تو مگه مهتاب رو نمی شناختی؟ مگه چند ماه باهاش وقت نگذرونده بودی؟ یعنی یه لحظه به ذهنت نرسید که از اون دختر مظلوم توانایی همچین کاری رو نداره؟

آرین کمی سکوت کرد و گفت:

- یه مدتی بود، مامان و خاله تو گوشم از آدمای فقیر و بی پول می گفتن که برای رسیدن به پول، دست به هر کاری می زنن. داستان پشت داستان در مورد اونایی که نمک خوردن و نمکدون شکستن. در مورد آدمایی که با نقشه و فقط برای پول وارد زندگی یکی دیگه شدن. حالا که فکرش و می کنم می بینم از اولش برای این لحظه برنامه ریزی کرده بودند و من احمق نفهمیدم.

بعد مثل این که تازه متوجه چیزی شده باشد به سمت آرمان برگشت و گفت:

- یعنی مامانم می دونه؟

- فکر نمی کنم. احتمالاً اونم مثل تو بازیچه دست خاله و آنیتا شده.

آرین آهی کشید و گفت:

- الان چیکار باید کنم؟

- یعنی دیگه نمی خوام با آنیتا ازدواج کنی؟

- تو بودی با همچین دختری ازدواج می کردی. هیچ وقت دوستش نداشتم ولی الان ازش متنفرم. فقط نمی دونم

چطور این عقد کوفتی رو بهم بزنم. چطور برم بگم دیگه
آنیتا رو نمی خوام. می دونم مامان و بابا به این راحتی
قانع نمی شن.

- چرا توپ نمی ندازی تو زمین خود آنیتا.

- یعنی چی؟

آرمان در حالی که لبخند شیطنت آمیزی گوشه لبش
نشسته بود سرش را کج کرد و شانه هایش را بالا
انداخت.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و پنجاه و سه

**

آنیتا صبح با خوشحالی از خواب بیدار شد. امروز قرار بود همه تلاش هایش به نتیجه برسد و به عقد آرین در بیاید. بیش از پنج ماه از آن روزی که به خانه ی مهتاب رفته بود و آرین را به سمت خودش کشیده بود می گذشت. هفته های اول رابطه شان به خاطر اتفاقی که برایش افتاده بود. آرین خیلی هوایش را داشت. همه جا از او مراقبت می کرد و تا آنجا که می توانست با او مهربان بود. ولی از یک جایی به بعد رفتارش سرد و سردتر شده بود به طوری که این اواخر دست به هر کاری می زد تا با آنیتا تنها نشود. آنیتا می دانست آرین هنوز هم به مهتاب فکر می کند و این سردی به خاطر همان ته مانده عشقی است که نتوانسته بود فراموش کند. ولی برایش مهم نبود. مهم ازدواجشان بود. مهم این بود که او به چیزی که می خواست رسیده بود و آرین را وادار کرده بود تا با او ازدواج کند. وقتی اسمش به عنوان همسر وارد شناسنامه ی آرین می شد او هم مجبور می شد فکر آن دختر را برای همیشه از سرش بیرون کند. دختری که حتماً تا حالا زن پسر عمویش شده بود و دیگر هیچ وقت دستش به آرین نمی رسید.

آنیتا از جایش بلند شد و رو به روی آینه ی قدی اتاق مهمان خانه ی عمویش ایستاد و با افتخار به خودش نگاه کرد. قرار بود امشب مثل یک ملکه بدرخشید. قرار بود امشب با زیبایش همه را خیره کند. هیچ کس نمی توانست امشب ذره ای او را ناراحت کند. حتی آن آرین احمق که به موقع جواب تمام کارهایش را پس می داد.

- خاله جان بیدار نشدی؟ دیر شدا

آنیتا چشم از آینه گرفت و رو به در بسته گفت:

- بیدارم خاله، الان میام.

- بیا عزیزم آرین خیلی وقت منتظرته.

آنیتا با خوشحالی لبهایش را غنچه کرد و زیر لب گفت:

- حالا نوبت من آقا آرین.

بعد از صبحانه آرین زودتر از آنیتا از پشت میز بلند شد و رو به آنیتا گفت:

- بیرون منتظرتم دیر نکن.

آنیتا لبخندی زد و زیر لب باشه ای گفت. نسترن خانم
که با عشق نگاهش را از آنیتا به سمت آرین چرخانده
بود، گفت:

- ماشاالله، چقدر به هم میاین.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_چهار

آرین در جواب مادرش فقط سرش را تکان داد و آنیتا
لبخند گل گشادی به خاله اش زد و با چشم رفتن آرین را
دنبال کرد.

از قصد آماده شدنش را کمی طول داد تا به آرین بفهماند از امروز به بعد باید به خاطر او خیلی چیزها را تحمل کند.

وقتی سوار ماشین شد انتظار گله و شکایت به خاطر این تاخیر داشت ولی آرین با خونسردی نگاهی به او انداخت و بدون هیچ حرفی ماشین را روشن کرد.

آنیتا سعی کرد با نگاه کردن به نیمرخ آرین حس و حالش را بفهمد. به نظرش نه از افسردگی چند ماه گذشته و نه از عصبانیت این چند هفته اخیر، خبری نبود. انگار آرین با خودش کنار آمده بود و این ازدواج را پذیرفته بود.

آنیتا با یادآوری حرف مادرش که در مقابل بی تاب های او می گفت: " خودت تو ناراحت نکن. صبر داشته باش. آرین بلاخره مجبور می شه همه چیز و قبول کنه همونطوری که بابات مجبور شد قبول کنه " لبخندی زد و نگاهش را به خیابان داد. آرین با دیدن صورت خوشحال و لبخند نشسته روی لبهای آنیتا پوزخندی زد و گفت:

- امروز خیلی خوشحالی.

آنیتا چشم ریز کرد و گفت:

- تو نیستی؟

- مگه می شه خوشحال نباشم.

آنیتا که از حرف آرین برداشت دیگری کرده بود، با عشوه سرش را کج کرد و گفت:

- یه چیزی بذار گوش کنیم.

آرین ابروی بالا انداخت و با خوشحالی ساختگی گفت:

- چرا که نه؟ اتفاقاً یه چیز خیلی قشنگ برای امروز پیدا کردم.

آنیتا که از این همه تغیر آرین خوشحال شده بود، گفت:

- واقعاً؟ چی هست؟

- یه چیزی که مطمئنم خوشت میاد.

و موبایلش را از روی داشبرد برداشت و فایلی را که از قبل آماده کرده بود، پلی کرد.

آنیتا با شنیدن صدای خودش شوکه شد. برای چند ثانیه فکر کرد اشتباه می شنود ولی درست بود. صدای خودش بود وقتی داشت تمام ماجرا را برای رستا تعریف می کرد.

خشکش زد. رستا به او ناروزه بود و صدایش را ضبط کرده بود و برای آرین فرستاده بود. با ترس آب دهانش را قورت داد و من و من و من کنان گفت:

- بذار بهت بگم. اصلاً اصلاً اون جوری نیست. من من

آرین ماشین را جلوی آرایشگاه نگه داشت و گفت:
- چطوری نیست؟

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و پنجاه و پنج

- بین آرین. من فقط می خواستم کاری کنم که اون دختره دست از
دست از

آرین به سمت آنیتا خم شد و با چشم هایی که از آن کینه می بارید، میان حرفش پرید و گفت:

- تا ساعت دوازده وقت داری که خودت عقد و به هم بزنی. وگرنه این فایل و برای تک تک کسانی که توی مهمونی دعوت هستن می فرستم و بهشون دلیل بهم خوردن مراسم و می گم. حالا هم بهتر بری پایین چون نمی توانم یه لحظه هم وجود منحوست و تحملت کنم.

آنیتا دستش را روی دستگیره در گذاشت و در حالی که قلبش از شدت اضطراب می خواست از سینه اش بیرون بزند از ماشین پیاده شد.

آرین بی توجه به حال خراب آنیتا پا روی گاز گذاشت و با بیشترین سرعت از کنارش رد شد.

آنیتا خیره به ماشین آرین که هر لحظه دور و دورتر می شد. روی جدول کنار خیابان نشست. پاهایش توان نگه داشتن وزنش را نداشت و دستهایش به شدت می لرزید. همه چیز به هم خورده بود آن هم درست قبل از مراسم عقدکنانشان. دیگر خود آرین و ازدواج با او برایش اهمیت نداشت. فقط به آبروریزی که قرار بود، اتفاق بیفتد فکر می کرد. اگر مراسم عقد را بهم نمی زد آرین آن

فایل را برای همه می فراستاد و او را بی آبرو می کرد. فکر این که همه پشت سرش بگویند به خاطر ازدواج با آرین دست به چه کارهایی زده، بدنش را می لرزاند. دوست نداشت جلوی بقیه کوچک و خار شود. دوست نداشت مثل یک دختر آویزان بی فرهنگ جلوه کند. باید بهانه ای برای برهم زدن مراسم پیدا می کرد. ولی چه بهانه ای؟ هر بهانه ای که می آورد در آخر همه پشت سرش حرف می زدند و آبرویش همه جا می رفت.

با دستهایی لرزان شماره مادرش را گرفت و با گریه گفت:

- مامان بیا. تو رو خدا بیا.

- چی شده؟

- آرین همه چیز و فهمیده. من و از ماشینش پیاده کرد و گفت باید مراسم و بهم بزنم.

- چی رو فهمیده؟

- این که من خود زنی کردم تا مهتاب و از چشمش بندازم

- از کجا فهمیده؟

آنیتا با کلافگی گفت:

- چه اهمیتی دار.....

- از کجا فهمیده.

آنیتا از صدای سرد و خشن مادرش به وحشت افتاد و با صدای که رمقی نداشت، گفت:

- من همه چیز و برای رستا تعریف کردم. به خدا نمی دونستم داره صدام و ضبط می کنه.

- احمق. الان کجایی؟

- جلوی آرایشگاه.

- بمون تا پیام.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_شش

آرین بعد از جدا شدن از آنیتا چند ساعتی بی هدف در خیابان راند و بعد ماشینش را در نزدیکی خانه پارک کرد. هر لحظه منتظر تماسی از سمت خانواده یا دوستانش بود که از او در مورد برهم خوردن عقد سوال کنند. ولی در این چند ساعت جز مادرش که می خواست مطمئن شود که او به آرایشگاه رفته، کس دیگری با او تماس نگرفت.

با کلافگی نگاهی به ساعتش کرد. ساعت از دوازده گذشته بود. با وجود کاری که آنیتا کرده بود دوست نداشت با فرستادن آن فایل صوتی آبروی آنیتا را جلوی دوست و آشنا ببرد. امیدوار بود آنیتا آنقدر باهوش می بود که بفهمد دیگر راهی برای برگشت وجود ندارد و خودش بهانه ی خوبی برای برهم زدن عقد پیدا می کرد و نمی گذاشت کار به بی آبروی بکشد.

به آنیتا زنگ زد تا دوباره با او حرف بزند. ولی موبایل آنیتا خاموش بود. نفسی گرفت و چشم بست. آنیتا قصد بازی با او را داشت. مثل این که تهدید او را جدی نگرفته بود و می خواست با هدر دادن وقت او را در تنگنا قرار دهد و مجبور کند تا پای سفر عقد بنشیند. تصمیم

گرفت فایل را برای خاله ناهید بفرستد. شاید این طوری
آنیتا می فهمید حرفهایش فقط یک تهدید تو خالی نبوده
و بهتر است قبل از این که آبرویش برود. مراسم عقد را
به هم بزند. ولی قبل از این که فکرش را عملی کند،
صدای زنگ موبایلش بلند شد. پدرش پشت خط بود.
تماس را برقرار کرد. کوروش خان بدون این که اجازه ی
حرف زدن به آرین بدهد، با لحن خشنی پرسید:

- کجایی ؟

- نزدیک خونه.

- همین الان بیا خونه.

- چیزی شده ؟

- بهت می گم بیا خونه.

و تلفن را قطع کرد. آرین برای لحظه ای به موبایل توی
دستش نگاه کرد. صدای پدرش نشان می داد از چیزی به
شدت عصبانی است. حتماً آنیتا عقد را به هم زده بود و
حالا پدرش از او توضیح می خواست. یا شاید هم می
خواست در این چند ساعت باقی مانده آنها را با هم
آشتی دهد. ماشین را روشن کرد و به سمت خانه راند.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و پنجاه و هفت

وقتی وارد خانه شد خودش را آماده کرده بود که با قاطعیت جلوی پدرش بایستد و حرفش را بزند. این بار اجازه نمی داد کسی به جای او تصمیم بگیرد. تحت هیچ شرایطی با آنتی پای سفر عقد نمی نشست.

پا به سالن که گذاشت. از دیدن همه ی خانواده در آنجا تعجب کرد. پدرش با صورتی ملتهب و چشمانی که از شدت عصبانیت سرخ شده بود، دست به کمر وسط سالن ایستاده بود. مادرش روی یکی از موبلها در خودش جمع شده بود و آرام، آرام گریه می کرد. خاله ناهید سر بالا گرفته بود و با چشم هایی پر از کینه و نفرت نگاهش

می کرد. عمو داریوش پا روی پا انداخته بود و با تاسف سرش را تکان می داد و آرمان دست به سینه به یکی از ستون های سالن تکیه زده بود و با چشم هایش به او اخطار می داد.

ظاهراً وضع وخیم تر از آن چیزی بود که او تصور می کرد. سلامی که به جمع کرد، بدون پاسخ ماند. قدمی به سمت پدرش برداش و گفت:

- بابا.....

ولی هنوز حرف از دهانش بیرون نیامده بود که چنان سیلی محکمی به صورتش خورد که سرش به یک سمت چرخید و نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد و روی زمین بیفتد.

نسترن خانم جیغ خفه ای کشید. چشم های آرمان گشاد شد و عمو داریوش پوووف کلافه ای کرد. فقط این وسط خاله ناهید بود که سرش را با افتخار بالاتر گرفت و لبخند پیروزمندانه ای زد.

آرین دست روی صورتش گذاشت. یک قدم عقب رفت و به سمت آرمان برگشت تا شاید دلیل کار پدرش را بفهمد ولی آرمان فقط با ناراحتی سرش را تکان داد. آرین

دوباره به سمت پدرش که هنوز عصبانی و ناراحت رو به
رویش ایستاده بود، برگشت و پرسید:
- چی شده؟ چرا این جور می کنید؟
- یعنی تو نمی دونی چی شده؟
آرین که عصبی شده بود. داد زد:
- نه نمی دونم. فقط می دونم تا رسیدم خونه زدید تو
گوشم بدون این که توضیحی بهم بدید.
کوروش خان پوزخندی زد و گفت:
- نباید هم بدونی. این قدر سرت گرم کثافت کاری که از
هیچ جا خبر نداری.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و پنجاه و هشت

آرین که واقعا گیج شده بود این بار با لحن ملتمسانه ای پرسید:

- می شه بگید من چه غلطی کردم که خودمم خبر ندارم.
کورش خان موبایلش را از داخل جیب شلوارش در آورد. فیلمی را پلی کرد و صفحه موبایل را جلوی صورت آرین گرفت و گفت:

- بین تا بفهمی چه غلطی کردی.

آرین موبایل را از دست پدرش گرفت و به تصویر آنیتا که روی صندلی آرایشگاه نشسته بود، خیره شد. آنیتا با لباس نامزدی، موهای شینیون کرده بود و آرایشی که به خاطر گریه کمی به هم ریخته بود ولی چیزی از زیبایش نکاسته بود. فین و فین کنان رو رو به دورین حرف می زد:

- دوستان عزیز می دونم خودتون و آماده کرده بودید که به جشن عقد من بیاین ولی باید بهتون بگم جشن عقدی در کار نیست من نامزدیم و با پسر عموی نامردم به هم زدم.

و بعد دوباره شروع به گریه کرد. دستی جلو کادر دورین آمد و چند دستمال کاغذی به آنیتا داد. آنیتا با ناز دستمال ها را گرفت و چشم هایش را پاک کرد. دماغش را بالا کشید و ادامه داد:

- حتماً می خواید بدونید چی شده که من درست چند ساعت قبل از عقدم دارم همه چیز و بهم می زنم. با این که گفتنش برام خیلی سخته ولی بهتون می گم. نمی خوام بذارم آراین ازم سوء استفاده کنه. نمی خوام به خاطر آبرو و ترس از حرف مردم تن به یه ازدواج بد و غلط بدم و با یک آدم هوس باز و خیانتکار عروسی کنم. ارزش من خیلی بیشتر از اونه که با پسری که روز قبل از عقدش بهم خیانت کرده و با یه دختر دیگه خوابیده ازدواج کنم. من از کسی که عاشقش بودم و بهش اعتماد کامل داشتم زخم خوردم. قلبم شکست و روحم به تاراج رفت. ولی بهتون قول می دم طوری زندگیم و از نو بسازم که همه حسرت زندگیم و بخورن. من نمی ذارم این شکست من و نابود کنه. آراین رو هم می سپارم به اون دختر هرزه ای که

با تو زندگی یه آدم متاهل می ذاره. لیاقت آرین همون
دختره.

فیلم روی چشم های مصمم ولی پر از اشک آنیتا تمام
شد.

★ ★ ★ ★ ★ ★

★ ★ ★ ★ ★ ★

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_نه

آرین آب دهانش را قورت داد و نگاهش را از روی صفحه
موبایل به سمت پدرش چرخاند. اصلاً نمی توانست باور
کند که این طور رو دست خورده باشد. دهانش را باز کرد
که حرفی بزند که پدرش انگشت اشاره اش را با تهدید
جلوی صورت آرین تکان داد و گفت:

- هیچی نگو. حرف نزن. نمی خوام حتی یک کلمه از دهنتم بشنوم.

آرین خشکش زد. این جمله چقدر برایش آشنا بود. همان حرفهایی بود که یک روز خودش به مهتاب گفته بود. پوزخندی زد و سرش را پایین انداخت. راست می گفتن دنیا گرد است. حالا او در موقعیت مهتاب بود. با این نمایشی که آنیتا راه انداخته بود هیچ کس حرفهای او را باور نمی کرد.

حالا از دید بقیه آنیتا دختر مظلومی بود که صبح روز عروسیش متوجه خیانت نامزدش شده بود و با قدرت نامزدیش را به هم زده بود. این داستان آن قدر جذاب و پرفشار بود که دیگر کسی به داستان خود زنی یک دختر برای از میدان به در کردن دختر دیگری اهمیت نمی داد. حالا حتی اگر آن فایل را هم نشان می داد چیزی عوض نمی شد شاید حتی بدتر هم می شد. چرا که ثابت می کرد، دختر دیگری در زندگی آرین بوده.

آنیتا خوب بلد بود بازی کند. خوب می دانست چطور روی دیگران تاثیر بگذارد. آن گریه های سوزناک در آن لباس عروس و آن آرایش به هم ریخته همه را متاثر می

کرد. آنیتا به خوبی ورق را به نفع خودش برگردانده بود و کارت بازی آرین را سوززانده بود.

خنده اش گرفت. آنیتا اگر هنرپیشه می شد حتماً هنرپیشه موفق می شد. سرش را بالا آورد و به خاله ناهید که با لذتی همراه با کینه به او نگاه می کرد، خیره شد. شاید آنیتا هنرپیشه قابل بود ولی سناریوی این فیلم را کس دیگری نوشته بود. خاله ناهید را دست کم گرفته بود.

- برو چمدونت و جمع کن باید بری.

آرین نگاه از خاله اش گرفت و به سمت پدرش که لحن صدایش کمی ملایمتر شده بود، چرخید و پرسید:

- کجا؟

- برات بلیط گرفتم امشب می ری لندن.

- لندن برای چی؟

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و شصت

- با این آبروریزی که کردی بهتره یه مدت اینجا نباشی.

- کار و زندگی من اینجاس. برم لندن چیکار کنم؟

پدرش پوزخندی زد و گفت:

- کار و زندگی اینجاس یا اون دختره اینجاس.

آرین دهان باز کرد تا چیزی بگوید که پدرش ادامه داد:

- می ری دفتر لندن جای حسینی وای میسی تا ببینیم چی می شه.

- ولی قرار بود من همین جا تو دفتر مرکزی هولدینگ

.....

خاله ناهید میان حرف آرین پرید و گفت:

- قراره آنیتا بیاد تو دفتر هولدینگ کار کنه. دلم نمی خواد

دخترم هر وقت تو رو اونجا می بینه به هم بریزه. تو

لیاقت دختر من و نداشتی. این اشتباه من بود که بیش از

اندازه بهت بها دادم ولی نمی دارم بیشتر از این دخترم و اذیت کنی.

عمو داریوش نووچی کرد و گفت:

- ول کن ناهید. حالا آرین یه شیطنتی کرده. تقصیر آنیتاس که برداشته فیلم فرستاده همه ی عالم و آدم و خبر دار کرده. می اومد به خودمون می گفت یه جوری جمعش می کردیم.

ناهید صدایش را بالا برد و داد زد:

- جمعش می کردی. جمعش می کردی. چطوری می خواستی جمعش کنی. با روح و روان دختر من بازی شده اون وقت تو می گی جمعش می کردی. نه من نمی دارم بیشتر از این به آنیتا آسیب برسه. آرین باید از ایران بره. همین که گفتم.

کوروش خان رو به ناهید کرد و با صدای آرامی گفت:

- آرین همین امشب از ایران می ره. شما هم بهتره بیشتر از این مسئله رو کش ندید. به اندازه کافی آبروریزی شده.

آرین با درد چشم بست و به سمت پله ها رفت. در بد
مخمصه ای گرفتار شده بود. نمی توانست روی حرف
پدرش حرف بزند.

وارد اتاق شد و با درماندگی خودش را روی تخت
انداخت. آرمانم که پشت آرین وارد اتاق شده بود در را
بست. روی صندلی چرخدار جلوی میز کامپیوتر نشست.
پاهایش را زیر بدنش جمع کرد و رو به آرین گفت:

- می دونی، نمی تونم آنتا رو تحسین نکنم. یعنی اصلاً به
فکرم نمی رسید این طوری همه کاسه کوزه ها رو سر تو
بشکنه و همه چیز و به نفع خودش برگردونه. خدایی
مغزش خوب کار می کنه.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و شصت و یک

- همه اش نقشه خاله اس. دید دیگه نمی تونه من و وادار کنه با آنیتا عروسی کنم خواست با این کار ازم انتقام بگیره.

- من فکر نمی کنم همه اش هم به خاطر انتقام باشه. خاله آدمی که خوب بلده تهدید و به فرصت تبدیل کنه. هدفش اینه که با حذف تو و جایگزینی آنیتا به جات اختیار هولدینگ و دستش بگیره. الانم بدجور بابا رو تحت فشار گذاشته که اگه تو از ایران خارج کنه. آراین با نارحتی سرش را تکان داد و گفت:

- من نمی تونم برم آرمان. من باید بمونم. این که هولدینگ و کی اداره کنه برام مهم نیست. من می خوام بمونم و تلاش کنم تا دوباره دل مهتاب و بدست بیارم. - احمقی دیگه. هیچ وقت درست فکر نمی کنی. اولاً با این آبروریزی که درست شده. اگه بری سمت مهتاب همه ی کاسه کوزه ها سر مهتاب می شکنه. همه فکر می کنن دختری که تو باهاش خوابیدی مهتاب بوده. - چرا یه جوری حرف می زنی که انگار واقعاً من با کسی بودم؟

- بودی یا نبودی مهم نیست مهم اینه که همه همین فکر
رو می کنن.

- یعنی همه بدون مدرک حرف آنتا رو باور کردن؟
- کی دنبال مدرکه. مگه اینجا دادگاهه. مردم دنبال یه
اتفاق هیجان انگیزن تا بساط غیبتشون به راه باشه.
آرین نالید:

- تو می گی چیکار کنم؟

- باید بری. چاره ای نداری. اینجا موندنت جز این که
همه چیز و بدتر کنه نتیجه ای نداره. از طرف دیگه
هولدینگ همه دارایی ماست. بابا تمام زندگیش و برای
این هولدینگ گذاشته حالا تو می خواهی دو دستی
تقدیمش کنی به این مادر و دختر.
- دارم دیوونه می شم آرمان.

- بین آرین. اگه الان من و تو پشت بابا رو خالی کنیم.
خاله هولدینگ و از دست بابا در میاره. هدف خاله اینه
که با دور کردن تو و جایگزین کردن آنتا همه چیز و تو
دستش بگیره ولی داره اشتباه بزرگی می کنه. بیشترین
شرکت های تجاری که ما باهاشون کار می کنیم تو

انگستانه. تو می تونی از اونجا خیلی چیزا رو کنترل کنی.
منم می رم تو هولدینگ و از اینجا اوضاع رو تحت نظر
می گیرم. خاله خیلی من و تو رو دست کم گرفته. باید
نشونش بدیم همیشه همه چیز اون طوری که اون می
خواد پیش نمی ره.

آرین با ناراحتی چشم بست. با این اوضاع چاره ای جز
رفتن نداشت.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_شصت_و_دو

(سه سال بعد)

مهتاب تلفن روی میز کارش را برداشت و به منشی شرکت که دختر کم سن و سالی از دوستان هدیه بود. گفت:

- خانم هادیان هنوز نیومدن دفتر؟

- خیر. دیروز گفتن اول می رن شهرداری بعد میان دفتر

- آقای روانفر چی؟

- ایشون هم رفتن سر ساختمون مثل این که قراره بود امروز مصالح بیارن. گفتن باید خودشون بالا سر کار باشن.

- ممنون اگه می شه برای من یه چای بیار.

منشی چشمی گفت و تلفن را قطع کرد.

مهتاب گوشی تلفن را سرجایش گذاشت و دوباره به سراغ اعداد و ارغامی که روی مونیتر کامپیوترش نقش بسته بود، رفت. بیشتر از دو سال از تاسیس شرکت ساختمانی کیان مهر می گذشت و هفته پیش توانسته بودند پیمانکاری قسمتی از یک پروژه بزرگ ساختمانی در مینی سیتی را بر عهده بگیرند. این برای شرکت کوچک و تازه کاری مثل شرکت کیان مهر موفقیت بزرگی بود. اگر این کار را درست و با موفقیت انجام می دادند می توانستند

اسمشان را به عنوان یک شرکت معتبر سر زبانها بیندازند و بعد از چند سال به جای همکاری با شرکت های بزرگتر خودشان پروژه های بزرگ ساختمانی را اجرا کنند.

درست همان روزهایی که به کمک آرمان زمین سیرجان را فروخت. سپهر به سراغش آمد و به او پیشنهاد شراکت داد. واحدهای ساختمانی که سپهر در زمین موروثیش ساخته بود. خیلی خوب به فروش رسیده بود و سپهر نه تنها توانسته بود هشتصد میلیون پول مهتاب را به موقع پس بدهد بلکه آنقدر سرمایه برایش باقی مانده بود تا کار کوچکی برای خودش راه اندازی کند. ولی وقتی فهمید که پول خوبی به مهتاب رسیده به او پیشنهاد شراکت داد تا با گذاشتن سرمای هایشان روی هم یک دفتر ساختمانی به راه بیندازند و به جای ساختن آپارتمان های کوچک، پیمانکاری پروژه های بزرگ را بگیرند. برای مهتابی که هیچ ایده ای برای سرمایه گذاری پولی که به دستش رسیده بود، نداشت. پیشنهاد جذابی بود. البته اولش کمی با ترس و تردید به قضیه نگاه می کرد ولی وقتی هدیه هم با فروختن طلاهایش و گرفتن مبلغی پول به عنوان قرض از پدرش در این سرمایه گذاری شریک شد. خیال مهتاب راحت شد.

★ ★ ★ ★ ★ ★

★ ★ ★ ★ ★ ★

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و شصت و سه

به پیشنهاد سپهر مهتاب که بیشترین سرمایه را در شرکت داشت به سمت مدیر عاملی شرکت انتخاب شد. البته کارهای حسابداری و مالی شرکت را هم خودش انجام می داد. کارهای اجرایی و نظارت بر ساخت و ساز با سپهر بود و هدیه که حوصله پشت میز نشستن را نداشت بیشتر مواقع بیرون از دفتر به سپهر کمک می کرد. البته در این بین پدر هدیه و آرمان هم از هیچ کمکی به آنها دریغ نکرده بودند.

مهتاب باور نمی کرد در عرض سه سال زندگیش این قدر تغییر کند. همه چیز برایش شبیه یک رویا بود. یک خواب

خوب که او را از کابوس های گذشته رهانیده بود. البته هنوز تا رسیدن به آرزوهایش راه طولانی و سختی در پیش داشت ولی مهتاب به آینده امیدوار بود. خدایی که دست او را گرفته بود و از آن منجلاب بیرون آورده بود بعد از این هم پشت و پناهِش باقی می ماند. فقط کافی بود که او هم مثل گذشته روی پاهای خودش بایستد و با قدرت برای اهدافش بجنگد.

صدای زنگ موبایل نگاه مهتاب را از صفحه مانیتور دور کرد. مادرش پشت خط بود. پووفی کشید و تماس را وصل کرد.

- مهتاب کجایی؟

- سلام مامان جان. می خوام کجا باشم؟ سرکارم دیگه.

- آهان. می خواستم یه خبر خوب بهت بدم. اگه بدونی چی شده. یعنی قریبون خدا برم که هیچ کارش بی حکمت نیست. اون موقع که گفتم دخالت نکن خود خدا جوابشون و می ده. حق با تو. خدا جوابشون داد. خوبم داد.

مهتاب با کلافگی چشم هایش را در حدقه چرخاند و پرسید:

- باز چی شده مامان.

- امروز عمه ات زنگ زد و گفت. مهین همه چیز و در مورد زن دوم عموت فهمیده حالا هم عموت و از خونه بیرون کرده. مثل این که زنه خودش رفته دم خونه ی عموت و همه چیز و به مهین گفته. عمه ات می گفت عموت شبا تو تراشکاری می خوابه. زنه رفته مهریه اش و گذاشته اجرا و خونه عموت و مصادره کرده. از اون ورم مهین رفته مهرش و گذاشته اجرا و تقاضای طلاق داده ولی مهر مهین خیلی نیست بیشتر اموال عموت می رسه به همون زنه. عمه ات می گفت مهین داره آتیش می گیره. عموت هم که کلا داغون شده.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و شصت و چهار

مهتاب با ناراحتی چشم بست. هر چقدر زندگیش عوض شده بود ولی رفتار مادرش هیچ تغییری نکرده بود. هنوز هم حاضر نبود دست از سر خانواده پدریش بردارد. اگر آن موقع به امید این که چیزی از این خانواده به او برسد خودش را به آنها می چسباند الان برای پز دادن و به رخ کشیدن موقعیت جدیدشان بود که هر روز به یک بهانه با آن خانواده تماس می گرفت و البته این بار برعکس دفعه قبل همان آدم هایی که حاضر نبودند جواب سلامشان را بدهند هر روز به او زنگ می زدند و با چاپلوسی از او تقاضای چیزی می کردند.

- مامان مگه قرار نبود دیگه با عمه اینا حرف نزنم.

- وا، مگه می شه آدم با فامیل

- فامیل. اون موقع که تو اون بدبختی زندگی می کردیم فامیل نبودن حالا شدن فامیل.

- خبه حالا. ما که نباید مثل اونا باشیم. تازه بذار ببین دخترم چقدر پیشرفت کرده. اون دفعه که عمه ات و زهرا اومده بودند خونه چشاشون داشت از حدقه در می اومد. باور نمی کردن تو این خونه و زندگی رو درست کرده

باشی. از حسادت داشتن می ترکیدن فقط آگه یه شوهر خوب هم.....

- مامان شروع نکن. گفتم که من نمی خوام ازدواج کنم.
- وا، مگه می شه. هر چقدر هم درس بخونی و کار کنی و پول داشته باشی. آخرشم دختر باید شوهر کنه. امروز لایلا خانم و تو آرایشگاه دیدم. داشت می گفت برای داداشش دنبال یه دختر خوب می گر.....

ازدواج چیزی نبود که مهتاب به آن فکر کند. مدتها بود که این بحث را برای خودش بسته بود. قرار نبود هیچ وقت هیچ مردی وارد زندگیش شود. میان حرف مادرش پرید و پرسید:

- مامان فیزیوتراپ محسن اومد؟

- آره صبح اومد. یه ساعتی باهاش کار کرد و رفت.

- چیزی نگفت؟

- گفت همه چیز خوبه. گفت به زودی می تونه راه بره.

طرحی از لبخند روی لبهای مهتاب نقش بست. بزرگترین لذت زندگیش محسن بود. محسنی که حالا به کمک کفش مخصوص و عصا روی پاهای خودش می ایستاد.

بهتر از گذشته حرف می زد و توانایی انجام بعضی از کارها
شخصی اش را پیدا کرده بود. فکر این که محسن به
زودی راه می رفت لبخند روی لبهایش را بزرگتر کرد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و شصت و پنج

یک ساعت بعد هدیه با سر و صدای زیاد وارد اتاق
مهتاب شد و با هیجان گفت:

- بلاخره دختره رو دیدم

مهتاب با تعجب به هدیه نگاه کرد و گفت:

- کدوم دختره؟

- عهه حواست کجاست، روژان خانم و می گم دیگه. همونی که دل پسر عمه ی بیچاره من و برده.
- سپهر چند وقتی بود که دل به دختری که در شهرداری کار می کرد، داده بود و تقریباً همه از این قضیه خبر داشتند. مهتاب با کنجاوی پرسید:
- خب، دختره چطور بود؟
- خوشگله ولی نه به اون خوشگلی که سپهر تعریف می کرد.
- خواهر شوهر بازی در نیار.
- جدی می گم. ولی دختر خیلی خوبیه. مودب و خانم. امروز که رفته بودم برای گرفتن مجوزم خیلی کمکم کرد. آخرش هم که داشتم از اتاقش می اومدم بیرون. بهم گفت.
- بعد صدایش را نازک کرد و ادای دختر را در آورد و با عشوہ گفت:
- به آقای روانفر سلام برسونید.
- مهتاب خنده بلندی کرد و گفت:
- حالا سلامش و به سپهر رسوندی.

- آره بابا. تا بهش گفتم روزان خانم سلام رسونده.
- نیشش تا بنا گوشش باز شد. پسره هول زن ندیده.
- چیکارش داری خوب. عاشق شده.
- هدیه که دست از شوخی و مسخره بازی برداشته بود.
- گوشه میز مهتاب نشست و با صدای آرامی گفت:
- نگرانشم مهتاب؟
- چرا؟
- می ترسم بازهم تو علاقه اش اون قدر زیاده روی کنه که این دختره هم بشه یکی مثل پرستو.
- همه دخترا که قراره نیست مثل پرستو بشن. پرستو ذاتش خراب بود.
- من نمی دونم ذات پرستو بد بود یا نه. ولی اعتقاد دارم این ما هستیم که با اعمال و رفتارمون به بقیه می گیم که چطوری با ما رفتار کنن.
- درسته ولی سپهرم دیگه اون سپهر سه سال پیش نیست. اعتماد به نفسش بالا رفته. حالا خودش رو همون جوری که هست دوست داره. من مطمئنم دیگه اجازه نمی ده یه پرستو دیگه تو زندگیش بوجود بیاد.

هدیه از روی میز پایین پرید و همانطور که به سمت در
می رفت، گفت:

- خدا کنه.

- حالا کجا می ری؟

- می رم به کارام برسیم. کلی کار ریخته رو سرم.

مهتاب نگاه از در گرفت و به سراغ برگه های زیر دستش
رفت. برای سپهر خوشحال بود. به نظرش سپهر لیاقت
داشتن یک زندگی خوب و عاشقانه را داشت.

در اتاق که دوباره باز شد با تصور این که هدیه چیزی را
فراموش کرده نگاهش را از روی برگه های زیر دستش
بالا کشید و چشم در چشم آرین که جلوی رویش
ایستاده بود، شد. نفسش بند آمد. آرین برگشته بود.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و شصت و شش

دهانش خشک شد و ضربان قلبش بالا رفت. سه سال از آخرین باری که آرین را دیده بود می گذشت. در این سه سال خیلی با خودش جنگیده بود تا آرین را فراموش کند ولی انگار تمام تلاش هایش بی فایده بود که در اولین دیدار عشقی که در اعماق قلبش دفن کرده بود. به این سرعت سر بیرون آورده بود و مثل پیچک دور قلبش را گرفته بود و می فشرد.

سه سال پیش وقتی آرین از ایران رفت. خیلی سعی کرده بود با او تماس بگیرد ولی به هیچ کدام از تماس های آرین جواب نداده بود و حتی وساطت هدیه و آرمان هم نتوانسته بود نظرش را عوض کند. در رابطه با آرین یک بار با قلبش پیش رفته بود و شکست خورده بود. برای همین عنان اختیار را به دست عقلش داده بود. عقلی که برعکس قلب و احساسش او را از زندگی در لحظه منع می کرد و از او می خواست آینده نگر باشد. آینده ای که در آن هیچ جایی در کنار آرین نمی دید. آرین نشان داده بود

مردی نیست که بشود به او اتکا کرد. به چه امیدی باید با آراین هم قدم می شد وقتی اطمینان نداشت که او در میانه راه رهایش نمی کند و با کوچکترین ناملایماتی از بودن با او پشیمان نمی شود.

آراین به سمت میز مهتاب رفت و سبد گلی را که در دست داشت روی میز گذاشت و گفت:

- تبریک می گم. دفتر جمع و جور و قشنگی داری.

مهتاب نگاهش را از صورت مردانه آراین برنداشت. به نظرش آراین جذاب تر و خوش قیافه تر از قبل شده بود. دوباره ضربان قلبش بالا رفت و خون به صورتش دوید. آراین لبخندی زد و ادامه داد:

- نمی دونی چقدر دلتنگت بودم. از فرودگاه مستقیماً اومدم اینجا. هیچ کس نمی دونه برگشتم ایران. شاید باور نکنی تو این سه سال لحظه ای نبود که بهت فکر نکنم.

هر شب تو رویاهام می دیدم که با هم رفتیم اون ساندویچی گوشه میدون ولی عصر پشت اون صندلی های پایه بلند زشت رو به روی اون پیشخون باریک چسبیده به دیوار نشستیم و همبرگر و نوشابه می خوریم.



#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و شصت و هفت

مهتاب با درد چشم هایش را بست. خیلی وقت بود که قدم به آن ساندویچی نداشته بود. خیلی وقت بود که خودش را از رفتن به جاهای که با آرین خاطره داشت محروم کرده بود. هر چند برای یاد آوری خاطراتش حتما نباید جایی می رفت. آرین و خاطراتش همیشه همراهش بودند. در ذهنش، روحش و قلبش.

آرین در سکوت به مهتاب خیره شد و گفت:

- نمی خوای باهام حرف بزنی؟

مهتاب لبهایش را محکم به هم فشار داد تا حرفی از آن بیرون نپرد. هنوز آمادگی حرف زدن با آرین را نداشت. می

ترسید با باز کردن دهانش همه یمكنونات قلبیش بیرون
بریزد. آرین سکوت مهتاب را به چیز دیگری تعبیر کرد و با
ناراحتی ادامه داد:

- حق داری. منم جای تو بودم دلم نمی خواست با آدمی
که این طور راحت قیدم و زد و به حرف یه دختر دیوونه
گوش داد. هم کلام بشم. ولی مهتاب من دیگه اون آدم
احمق و دهن بین گذشته نیستم. وقتی جواب تلفنام
ندادی قسم خوردم طوری خودم و تغییر بدم که لایقت
باشم. سه سال تو غربت زندگی کردم. سه سال با خودم
کلنجار رفتم و روی خودم کار کردم تا دیگه چیزی از او
آرین دست پاچلفتی و احمق تو وجودم باقی نمونه. الانم
برگشتم تا دوباره بدستت بیارم و این کار رو هم می کنم.
مهتاب شاید باور نکنی این سه سال شبی نبود که به
یادت نخوابم و روزی نبود که درموردت از آرمان و هدیه
سوال نپرسم. از تک، تک لحظات زندگیت خبر دارم.
باشادیهات خندیدم و با غم هات گریه کردم. وقتی
فهمیدم شرکت زدی از ته دل خوشحال شدم. مطمئن
بودم که تو کارت موفق می شی. تنها کابوس زندگیم این
بود که یه نفر پیدا بشه و دلت رو بیره. چون نمی تونستم
ببینم که مال کس دیگه ای بشی.

چقدر جواب ندادن سخت بود. چقدر گلگی نکردن سخت بود. چه قدر ابراز دلتنگی نکردن سخت بود. چقدر دلش می خواست از جایش بلند شود و او را در آغوش بگیرد و سرش را روی سینه پهنش بگذارد و تمام این سالها را به فراموشی بسپارد. ولی نمی توانست. نمی توانست به این راحتی همه چیز را فراموش کند و دوباره به آراین اعتماد کند. از این که دوباره قلبش بشکند و غرورش جریحه دار شود می ترسید.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و شصت و هشت

آراین که باز هم جوابی از مهتاب نگرفت. لبخند تلخی زد و گفت:

- دلم برای صدات تنگ شده. نمی خوام هیچی بگی. این قدر از من بدت میاد.

بغض گوی مهتاب را فشرد. می دانست اگر دهان باز کند بغضش می ترکد و دستش برای آرین رو می شود. قرار نبود آرین بفهمد که هنوز عاشق اوست.

آرین با سری فرو افتاده به سمت در رفت. دستش را روی دستگیره در گذاشت و قبل از این که از اتاق خارج شود، رو به مهتاب کرد و گفت:

- مهتاب من کوتاه نیام. برگشتم تا بدستت بیارم و این بار اجازه نمی دم هیچ کس حتی خودت مانعم بشه. و به سرعت از اتاق بیرون رفت.

در که پشت سر آرین بسته شد بغض مهتاب شکست. پیشانیش را روی شیشه سرد میز گذاشت و اجازه داد تا اشک صورتش را بپوشاند. اشکی که نمی دانست از سر شوق است. غم است. یا دلتنگی.

آرین با ناراحتی از دفتر بیرون آمد و به سمت تاکسی که او را از فرودگاه آورده بود رفت. آرمان به او از راه سختی که در پیش داشت گفته بود ولی باور نمی کرد مهتاب این قدر سرد با او برخورد کند. حق داشت حتی همین الان

هم به خاطر رفتار زشت آن روزش از مهتاب معذرت خواهی نکرده بود. دستی به صورتش کشید و سوار تاکسی که به انتظارش ایستاده بود شد.

همانطور که شماره آرمان را می گرفت آدرس دفتر حقوقی را که آرمان در آن کار می کرد به راننده داد. صدای آرمان مثل همیشه شاد و سرحال به گوشش رسید.

- سلام بر داداش بزرگه. چه خبرا؟

- تا نیم ساعت دیگه پیستم.

- ایرانی؟ کی اومدی؟ مگه نگفتی آخر ماه میای؟

- یه مسئله ای پیش اومده که باید نقشه مون و جلو بندازیم.

آرمان لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

- نیا اینجا. آدرس یه رستوران و برات می فرستم برو

اونجا. منم تا نیم ساعت دیگه خودم و می رسونم.

آرین تماس را قطع کرد و آدرس رستوران را به راننده داد

و خیره به خیابانهای تهران به صندلی تکیه زد. اوایل که

به انگلستان رفته بود. گیج و سرخورده و عصبانی بود.



#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و شصت و نه

نه تنها کاسه و کوزه ها را سر او شکسته بودند و از خانه و کشورش دورش کرده بودند. بلکه به مسبب همه ی بدبختی هایش جایزه هم داده بودند. آنیتا را توی شرکت به جای او نشانده بودند و قول یک سمت بالا در هولدینگ را به او داده بودند. با این که هیچ وقت علاقه زیادی به کار در هولدینگ نداشت ولی نمی توانست قبول کند که آنیتا به این راحتی جای او را در هولدینگ بگیرد. دلش نمی خواست آنیتا بعد از پدرش رئیس هولدینگ شود و گند بزند به شرکتی که پدرش با سختی آن را بالا کشیده بود و گسترش داده بود. ولی خیلی زود فهمید مسئله خیلی مهم تر از مدیریت هولدینگ است.

اگر آرمان به او فشار نیاورده بود تا حواسش را بیشتر جمع کند هیچ وقت متوجه گندی که قرار بود به زندگیشان بخورد نمی شد.

تنها شانس‌ی که آورده بودند این بود که خاله ناهید در محاسباتش اصلاً آرمان را در نظر نگرفته بود. آرمانی که در عین بی خیالی همه چیز را زیر نظر داشت.

از تاکسی پیاده شد و به کمک راننده، چمدانهایش را به داخل رستوران برد و پشت میز دو نفری در انتهای سالن رستوران نشست. ده دقیقه بعد با دیدن آرمان که در آن کت و شلوار سرمه ای خوش دوخت جذابتر از همیشه به نظر می رسید از پشت میز بلند شد و به استقبال برادرش رفت.

دو برادر چند دقیقه ای همدیگر را در آغوش گرفتند و بعد هر دو پشت میز رو به روی هم نشستند. حرف برای گفتن زیاد داشتند ولی هیچ کدام نمی دانستند باید از کجا شروع کنند. بعد از این که گارسون سفارش غذا را گرفت. آرمان سکوت را شکست و گفت:

- چرا زودتر اومدی؟ قرارمون آخر ماه بود.

- وقت نداریم آرمان. قراره جنسای قاچاق با آخرین محموله درخواستی هولدینگ وارد ایران بشه باید قبل از بارگیری جلوشون رو بگیریم.

آرمان دستی به صورتش کشید و با ناراحتی گفت:

- سه سال پیش وقتی بهت گفتم باید بری انگلستان و اونجا مواظب کارا باشی اصلا به این که ممکنه خاله بخواد از طریق هولدینگ کالای قاچاق وارد ایران کنه فکر نمی کردم. فقط می ترسیدم به خاطر بلندپروازی هاش هولدینگ ورشکست کنه.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_هفتاد

- مسئله قاچاق مال این چند سال اخیر نیست. عمو داریوش خیلی ساله از طریق هولدینگ اونم زیر گوش بابا کالای قاچاق وارد ایران می کنه. فقط چون مقدارش خیلی کم بوده تا حالا هیچ کس متوجه نشده. مثل این که می خواسته دور از چشم خاله ناهید یه درآمدی برای خودش داشته باشه.

آرمان پوزخندی زد و حرف برادرش را ادامه داد:

- خاله هم وقتی فهمیده چه پولی می شه از این راه در آورد. گفت چرا من نخورم.

- دقیقاً، با ساخت اون کلیپ و مظلوم نمایی آنیتا. بابا رو وادار کرد که با کار کردن آنیتا تو هولدینگ موافقت کنه. می دونی که بابا اصلاً دوست نداشت آنیتا بیاد هولدینگ همش می گفت همین که ناهید و تحمل می کنم بسه. بیچاره بابا که اصلاً روحشم خبر نداره زیر گوشش دارن چیکار می کنن.

آرمان با ناراحتی نفسش را بیرون داد و گفت:

- دیروز فهمیدم محسن پور رو هم خریدن. یعنی محسن پوری که امین بابا بود رو هم از راه به در کردن و بردن تو دار و دسته خودشون.

- می دونم. دو سه نفری هم تو دفتر انگلستان برایشون کار می کنن. قشنگ بابا رو دور زدن. پولی که از وارد کردن لوازم خانگی قاچاق در میارن اونقدر زیاده که باهاش می تونن همه رو بخرن.

- بدی قضیه اینه که اگر جریان لو بره اولین کسی که گرفتار می شه باباس. هیچ کس باور نمی کنه که بابا چیزی از قضیه نمی دونه.

با آمدن غذا حرفشان نیمه کاره ماند. گارسون دیس برنج و کباب را وسط میز گذاشت و کاسه های سوپ را جلویشان قرار داد و پرسید:

- چیز دیگه ای میل ندارید.

آرین جواب داد:

- ممنون چیزی لازم نداریم.

بعد از رفتن گارسون آرمان قاشقش را داخل کاسه سوپ چرخاند و بدون این که به آرین نگاه کند، پرسید:

- کسی که نفهمید داری میای ایران؟

- نه، به همه گفتم می خوام دو هفته برم ایتالیا برای استراحت.

- خوبه، نباید هیچ کسی بفهمه برگشتی ایران.
- مهتاب می دونه. قبل از این که پیام اینجا رفتم پیشش.
- آرمان دست از هم زدن سوپ برداشت و به صورت مغموم آرین نگاه کرد. با صدای آرامی پرسید:
- چطور پیش رفت؟
- خوب نبود. اصلاً باهام حرف نزد. حتی یک کلمه.



#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و هفتاد و یک

- قبلاً هم بهت گفتم راه سختی در پیش داری. مهتاب دختر سر سخته. به این راحتی کاری رو که باهاش کردی فراموش نمی کنه.

- می ترسم آرمان. می ترسم دیگه دوستم نداشته باشه.
دیگه دلش با من نباشه.

- دوست داره. اگه دوستت نداشت اصلاً نمی داشت
پات و تو اتاقش بذاری. چه برسه تو سکوت به حرفات
گوش کنه. فقط بهت اعتماد نداره. باید اعتمادش و
دوباره بدست بیاری.

- وقتی بهم گفתי با سپهر شریک شده، داشتم دیوونه می
شدم. فکر این که سپهر مخش و بزنه و
آرمان یک قاشق از سوپش را خورد و گفت:

- رابطه سپهر و مهتاب خیلی نزدیکه. به غیر از شریک
بودن دوست هم هستن وقتی زن سپهر اون بلا رو سرش
اورد این هدیه و مهتاب بودن که کمکش کردن تا دوباره
خودش رو پیدا کنه و رو پاهاش بایسته. ولی مطمئنم
هیچ رابطه احساسی و عاطفی با هم ندارن. مهتاب به جز
تو به هیچ مرد دیگه ای فکر نمی کنه این و مطمئنم.
پسرای زیادی تو این چند سال سعی کردن بهش نزدیک
باشن ولی مهتاب به هیچکدوم روی خوش نشون نداد.
آرین با امیدواری لبخندی زد و گفت:

- تو نمی خوای به هدیه بگی؟

آرمان سرش را بلند کرد با حرص گفت:

- هدیه، هدیه، هدیه. یعنی اگه دیدی خودم و کشتم بدون از دست این دختره اس.

آرین مقداری نوشابه داخل لیوانش ریخت و با خنده پرسید:

- چرا؟ مگه چیکارت کرده؟

- یعنی روزی نیست که این دوسال کوچکترون بودن من و نزنه تو سرم. تنها کسیه که جلوش اعتماد به نفسمو از دست می دم. می ترسم بهش بگم دوسش دارم من و بکنه سوژه. از یه طرف عاشقشم و از یه طرف دیگه دلم می خواد بگیرمش اونقدر بزنمش.....

آرین با صدای بلند خندید. دلش برای این دختر خاله شاد و سر به هوایش تنگ شده بود.

بعد از غذا آرمان سویچ ماشینش را به آرین داد و گفت:

- برو آپارتمان من یه دوش بگیر و استراحت کن. شب میام پیشت. کلید آپارتمان توی داشبورد ماشینه. یه زنگم به هدیه بزن بگو از اومدن به ایران به کسی حرفی نزنه. تا الان حتماً مهتاب بهش گفته که رفتی دیدنش.

آرین بدون حرف سویچ را از دست آرمان گرفت. کارهای زیادی برای انجام دادن داشت ولی قبل از آن باید کمی استراحت می کرد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و هفتاد و دو

*

اورهان بدن چاق و گنده اش را از روی پرستو کنار کشید و از روی تخت بلند شد. پرستو ملحفه را تا روی گردنش بالا کشید و با چشم هایی بی فروغ و خسته به اورهان که شلوارش را از روی زمین بر می داشت نگاه کرد. اورهان که نگاه خیره ی پرستو را روی خودش حس کرده بود.

زیپ شلوارش را بالا کشید. لبخند پهنی به صورت بی حال پرستو زد و با زبان فارسی دست و پا شکسته ای گفت:

- خیلی عشقی.

پرستو که از ابراز عشق اورهان حالت تهوع گرفته بود به زور لبهایش را از دو طرف کشید و چشمش را از دندانهای سیاه و کرم خورده اورهان به سمت چشم هایی که یکی قهوه ای و دیگری سفید بود، چرخاند و با زحمت آب دهانش را قورت داد. هنوز بعد از دو سال نتوانسته بود به چشم سفید اورهان عادت کند.

اورهان دکمه های پیراهن چرکش را بست و جلوی آینه ی بلند میز آرایش دستی به موهای کم پشتش کشید و بعد از این که دسته ای اسکناس روی بالش کنار سر پرستو گذاشت. لنگان از اتاق بیرون رفت.

پرستو خنده تلخی کرد. اورهان شوخی بزرگ خدا با او بود. چرا باید بین این همه مرد در ترکیه اورهان با یک چشم و پای لنگ، نصیب او شود. اگر این بازی خدا با او نبود چه اسم دیگری می توانست روی آن بگذارد.

سه سال پیش وقتی فهمید در این کشور بزرگ گیر افتاده و راه برگشتی ندارد. سعی کرد از همان طریقی که همیشه پول در می آورد پول درآورد. تیغ زدن مردهای خوش قیافه و پولدار ولی برای این کار باید زندگی مرتبی می داشت. برای چند ماه ادای آدم های پولدار را در آورد. خودش را مهمان رستوران های لوکس کرد. وقتش را در کافی شاپهای لاکچری و بوتیک های سطح بالای شهر گذراند. سعی کرد زیبای و اندامش را به نمایش بگذارد و از لوندی برای به دام انداختن مردها استفاده کند ولی نتوانست توجه کسی رو به خودش جلب کند. نه زبان بلد بود و نه به فرهنگ این کشور آشنا بود. شاید هم سنش برای بعضی کارها بالا رفته بود و اگر به جای گشتن بین پسرهای جوان سراغ کیس های مسن تری می رفت توفیقی برایش حاصل می شد

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و هفتاد و سه

ولی پرستو هنوز هم همان دختر مغرور و احمق گذشته بود و فکر می کرد، زیبا ترین و لوندترین دختر عالم است. وقتی به خودش آمد که دیگر پولی ته جیبش نمانده بود و مجبور شده بود از هتل بیرون بیاید و با دو دختر ایرانی دیگر که وضعیتی مشابه خودش داشتند هم خانه شود و در یک رستوران بین راهی گارسونی کند.

اورهان را همانجا دید راننده کامیون ترانزیت بود با ظاهری کثیف و چهره ای زشت. وقتی می خندید دندانهای سیاه و کرم خورده اش بد جوری توی ذوق می زد ولی از آن بدتر آن چشم سفیدش بود که پرستو را به وحشت می انداخت. وقتی برای اولین بار به پرستو پیشنهاد داد حال پرستو آنقدر بد شده که به دستشویی رستوران رفت و بالا آورد. ولی الان بیشتر از دو سال بود که با اورهان بود. اورهان هر وقت به استانبول می آمد چند شبی را با او می گذراند. خوب پول می داد و زود هم می رفت. هیچ وقت شب را آنجا نمی ماند و این بهترین

خصلتش بود. مشتری های دیگری هم داشت ولی هیچ کدام مثل اورهان پول نمی دادند. پرستو به پول اورهان برای برگشت به ایران نیاز داشت. دیگر تحمل ماندن در این کشور را نداشت. قاچاقچی ها برای برگرداندن غیر قانونیش به ایران پول زیادی از او طلب کرده بودند و او باید هر جوری بود این پول را جمع می کرد.

صدای زنگ موبایلش که بلند شد. خودش را بالا کشید. به تاج تخت تکیه زد و موبایلش را از روی پاتختی کنار دستش برداشت. با دیدن اسم پروانه نفسش را بیرون داد و تماس را برقرار کرد.

هیچ کس به جز خواهرش از نوع زندگیش در ترکیه خبر نداشت. وقتی بلاخره با دوستانش تماس گرفت و به آنها گفت برای زندگی به ترکیه رفته سیل تبریکات به سمتش روان شد. چقدرها حسرتش را خوردند و چقدرها او را برای شجاعتش تحسین کردند ولی هیچ کس واقعیت زندگی او را نمی دانست. برای پرستو تنها چیزی که مانده بود همان پوسته ظاهری و دروغینش بود که به آن برای زندگی در ایران احتیاج داشت. ولی بدون کمک فردی که همه چیز را در موردش بداند، نمی توانست دوباره

زندگیش را در ایران شروع کند برای همین دست به دامن
تنها خواهرش شد. خواهری که قبلاً روابط چندان خوبی
با او نداشت.

- سلام خوبی؟

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و هفتاد و چهار

- خوب نیستم پروانه. هر روز دارم بدتر می شم. اگه
نتونم تا چند وقت دیگه برگردم ایران خودم و می کشم.
هر کاری هم می کنم پولم جور نمی شه. یعنی هر چی من
جمع می کنم اون قاچاقبرای لعنتی نرخشون و بالا می برن.
دیگه خسته

پروانه با خوشحالی میان حرف پرستو پرید و گفت:

- دیگه مجبور نیستی قاچاقی برگردی. می تونی قانونی
همین امروز بلیط بگیری و قانونی برگردی ایران.

- یعنی چی؟

- هیچ شکایتی وجود نداره. در واقع سپهر هیچ وقت ازت
شکایت نکرده بود.

پرستو برای لحظه ای خشکش زد. فکر کرد اشتباه
شنیده. دوباره پرسید:

- یعنی سپهر اصلاً ازم شکایت نکرده بود؟ یعنی من هر
وقت دلم می خواست میتونستم برگردم ایران؟
- آره.

- از کجا می دونی؟

- رفتم پیش یه وکیل. پیشنهاد حمید بود. گفت برو شاید
راهی باشه که قانونی برگردی.

- خب؟

- جریان و که به وکیله گفتم. گفت باید ببینه سپهر دقیقا
چه شکایتی تنظیم کرده. خودش رفت پرسو جو کرد و دید

سپهر از اولم ازت شکایت نکرده بوده. فقط با ارائه اون فیلم ها و اثبات خیانتت طلاق داد.

پرستو لال شده بود. سه سال زجر و عذاب برای هیچ. کمال با یک دروغ او را توی ترکیه نگه داشته بود و نگذاشته بود که به ایران برگردد. پروانه ادامه داد:

- اون پسر بد رکی بهت زد. اگه همون موقع برمی گشتی می تونستی ازت شکایت کنی و خونه و ماشین و ازت پس بگیری.

- چطوری آخه من خودم خونه و ماشین و به نامش زده بودم. چطور پس می گرفتم.

- من از وکیله پرسیدم. گفت چون کمال بابت خونه و ماشین هیچ پولی بهت نداده بود می تونستی معامله رو فسق کنی. تازه با ارائه اون سند جعلی هم می تونستی کلاهبرداریش و ثابت کنی. پسر خیلی زرنگ بود. قشنگ کاری کرد که دستت به هیچ جا بند نباشه.

- الان چی؟ نمی تونم شکایت کنم؟

- اگه خونه و ماشین و فروخته باشه دیگه فکر نمی کنم به این راحتی بتونی کاری از پیش ببری. ولی باز هم باید

بیای با یه وکیل خوب مشورت کنی. حالا کی بر می
گردی؟

- تا آخر هفته برمی گردم ایران. دیگه خسته شدم.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و هفتاد و پنج

*

سه روز از برگشت آراین به ایران می گذشت. در این سه
روز در آپارتمان آرمان مانده بود و از طریق تلفن به
کارهایش رسیدگی می کرد. با این که سرش به شدت شلوغ
بود ولی مهتاب را یک لحظه از یاد نبرده بود. هر صبح
همین که از خواب بیدار می شد پیام صبح بخیری برای

مهتاب می فرستاد و هر شب قبل از خواب با تک بیتی به او شب بخیر می گفت. در طول روز هم با جملات کوتاهی و یا بیان یک خاطره از گذشته بودنش را به مهتاب نشان می داد. مهتاب اما هیچ عکس العملی به این پیام های از خودش نشان نمی داد. هر چند همه را می خواند. برای آرین همین که پیام هایش سین می خورد نشانه خوبی بود.

با بلند شدن صدای نوتیفیکیشن موبایلش دست از فکر کردن به مهتاب برداشت و نگاهی به صفحه روشن شده موبایلش انداخت. پیامی از آرمان بود. چقدر امید داشت این پیام از مهتاب باشد. حتی اگر در پیام به او بد و بیراه می گفت و یا از او می خواست دیگر مزاحمش نشود. برایش خوشایند تر بود. دلش این سکوت را نمی خواست. ولی چاره ای نداشت. باید آنقدر تحمل می کرد تا دل مهتاب با او نرم شود و یک فرصت دیگر برای حرف زدن به او بدهد. اگر مهتاب قبول می کرد دوباره با او حرف بزند، می توانست آرین جدید را به او بشناسد و اطمینان و اعتمادش را جلب کند.

پیامی را که آرمان برایش نوشته بود، باز کرد:

- من و بابا داریم میایم اونجا.

نفسی گرفت و از جایش بلند شد. بلاخره بعد از سه روز کلنچار رفتن به این نتیجه رسیده بودند که باید هر چه زودتر پدرشان را در جریان بگذارند. این مسئله چیزی نبود که بدون هماهنگی با پدرشان بتوانند در موردش تصمیم بگیرند.

در خانه را که باز کرد با نگاه درهم رفته پدرش مواجه شد. زیر لب سلامی کرد که بی جواب ماند. می دانست پدرش هنوز به خاطر کاری که نکرده بود از دستش ناراحت و عصبانی است ولی بعد از سه سال دور بودن انتظار محبت بیشتری را داشت. از جلوی در کنار رفت و نگاهی را به آرمان که پشت سر پدرش ایستاده بود، داد. آرمان شانه ای بالا اندخت و وارد خانه شد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و هفتاد و شش

یک ساعت بعد کوروش خان نگاهش را از روی برگه های پخش شده روی میز شیشه ای وسط هال برداشت و به دو پسرش که در کنار هم روی او نشسته بودند. خیره شد. از وقتی آراین پوشه مدارک را به دستش داده بود یک لحظه چشم از مدارک داخل آن برنداشته بود. باورش نمی شد این طور بازی خورده باشد. آن هم از برادر و زن برادرش. با لحن سردی پرسید:

- از کی می دونید؟

آرمان نفسی گرفت و گفت:

- قضیه قاچاق و سه، چهار ماهی فهمیدیم ولی قضیه برداشت پول از حساب و دو سالی که می دونیم.

- چرا زودتر نگفتید؟

- مدارکمون کافی نبود. مبلغی هم که خاله ناهید از حسابا برداشت می کرد اونقدری نبود که صدمه ای به شرکت بزنه. ترسیدیم اگه اون موقع حرفش و بزنیم باز خاله

ناهید به نقشه ای بکشه و با تهمت زدن به ما، کلاً پامون و از هولدینگ بیره. اون وقت دیگه کاری از دستمون بر نمی اومد.

آرمان ادامه داد:

- وقتی خاله با نقشه آرین و.....

کوروش خان چشم ریز کرد و گفت:

- چه نقشه ای؟

آرمان به سمت آرین چرخید و با اشاره سر از او خواست تا خودش توضیح دهد. آرین نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد و گفت:

- اون فیلمی رو که آنیتا روز عقد پخش کرد، دروغ بود. من هیچ وقت به آنیتا خیانت نکردم و با هیچ دختری نبودم. این آنیتا بود که به من دروغ گفته بود. وقتی متوجه دروغ هاش شدم بهش گفتم نمی خوام با رو کردن دروغات آبروت و جلوی همه بیرم. ازش خواستم خودش عقد و بهم بزنه. ولی اون به جای این کار سعی کرد با بردن آبروی من خودش و تبرئه کنه. البته مطمئنم اینا همه نقشه خاله بوده. آنیتا اونقدر باهوش نیست که یه همچین نقشه ای بکشه. خاله با بدنام کردن من تونست

شما رو وادار کنه من و از هولدینگ بیرون کنید و به
جاش آنیتا رو بپرید تو هولدینگ.

- چرا این و همون موقع نگفتی؟

- می گفتم هم شما باور نمی کردید. اون موقع آونقدر از
دست من عصبانی بودید که هیچ حرفی رو قبول نمی
کردید.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و هفتاد و هفت

کوروش خان که هنوز با همان نگاه سرد به آرین خیره
مانده بود، دوباره پرسید:

- چرا بعدش نگفتی؟ وقتی آرومتر شدم.

- می دونستیم خاله می خواد یه کاری کنه. می دونستیم بیرون کردن من شروع نقشه اش هست. تصمیم گرفتیم اول خودمون ته توش و در بیاریم بعد به شما بگیم. می خواستیم این دفعه با دلیل و مدرک جلو بیایم. جمع کردن مدرک سه سال طول کشید.

آرمان در تائید حرف آرین ادامه داد:

- خاله می خواست از طریق ازدواج آنیتا با آرین و تحت نفوذ قرار دادن آرین یه جورایی کنترل هولدینگ رو بدست بگیره ولی وقتی دید نقشه اش نقشه برآب شده تصمیم گرفت با خریدن سهامدارا و متهم کردن شما به بی کفایتی ریاست هولدینگ و از دستتون در بیاره ولی برای این کار احتیاج به پول داشت. پول خیلی زیاد. برای بدست آوردن پول شروع کرد به دست بردن تو حسابای شرکت. ولی این جوری پول زیادی گیرش نمی اومد. حسابا تمیز بودن و اگر می خواست پول زیادی از تو حسابا بیرون بکشه خیلی زود لو می رفت. تو همون سرک کشیدنا متوجه شد که عمو داریوش سالهاس داره در پوشش هولدینگ جنس به ایران قاچاق می کنه البته به مقدار خیلی کم. این بود که تصمیم می گیره به جای دزدی

از شرکت پول مورد نیازشون و از طریق قاچاق تامین کنه. با پولی که از شرکت دزدیده بود به جای خریدن سهامدارا. چند تا از کارمندای هولدینگ و گمرک و می خره و با استفاده از رابط هابی که عمو داریوش تو این سالها دست و پا کرده بود. اولین محموله رو به ایران میاره و با پول بدست اومده شروع به خرید بقیه کارمندا می کنه. این وسط عمو داریوش و آنیتا هم روی کارهاش سرپوش می داشتند و سعی می کردن شما رو از مسئله دور نگه دارن. ما همه اینا رو تازه چند ماه فهمیدیم. جمع آوری مدارک هم تا همین چند روزه پیش طول کشید. آرین به پدرش که درسکوت به حرفهای آنها گوش می کرد، گفت:

- آخرین محموله رو تا چند روز آینده بارگیری می کنند. محموله ای که اگه بدون دردسر به فروش بره با پولش می تونن تمام سهامدارا رو بخرن و مشکلات مالی رو بندازن گردن شما و شما رو برای همیشه از هولدینگ بیرون کنند.





#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_هشت

آرمان ادامه داد:

- و اگر بد پیش بره و پلیس متوجه ورود محموله قاچاق بشه. اون وقت شما رو به عنوان مقصر همه چیز تحویل پلیس می دن. خاله قراردادها رو طوری تنظیم کرده که پای شما تو همشون گیره و به این راحتی نمی تونید بیگناهیتون و ثابت کنید.

آرین گفت:

- باید یه کاری بکنید بابا وگرنه هم هولدینگ و از دست می دید و هم ممکنه تا آخر عمر بیفتید زندان.

کوروش خان با همان لحن سرد و دستوری همیشگی گفت:

- اول باید جلوی بارگیری محموله رو بگیریم. بعد سر فرصت به حساب خاله و عموت می رسیم.

آرمان گفت:

- به نظر من باید پلیس رو در جریان بذارید. باید قانونی جلو برید. فکر نکنید محموله های قبلی چون به فروش رفته دیگه خطری نداره. هر لحظه ممکنه پلیس رد اونا رو بزنه و به شما برسه.

کوروش خان سرش را تکان داد و گفت:

- لزومی نداره الان پای پلیس و وسط بکشیم. اگر کار به اون جا کشید یه فکری براش می کنیم.

- یعنی می خواین خاله ناهید و عمو داریوش قصر در برن.

- اون آدما برادر من و خواهر مادرتونن. نمی تونیم به پلیس لوشون بدیم. خودم می دونم چه طور تنبیهشون کنم.

آرمان که از رفتار پدرش عصبی شده بود، با عصبانیت گفت:

- ولی همین خواهر و برادر می خوان خونواده ما رو به خاک سیاه بشونن. بدون این که یه لحظه عذاب وجدان داشته باشن.

کوروش خان بدون توجه به عصبانیت آرمان برگه های پخش شده روی میز را جمع کرد و داخل پوشه ای که قبلاً در آن بودند، گذاشت. خودش هم خوب می دانست حق با پسرها است ولی برایش سخت بود که برادر و برادر زاده اش را به دست پلیس بدهد. حتی با این که دل خوشی از ناهید نداشت باز هم نمی توانست بلایی سر او بیاورد. می دانست اگر این اتفاق بیفتد نستر نابد می شود. پوشه به دست از جای خودش بلند شد و گفت:

- از این جا به بعدش با خودم. شما دوتا هم بهتره تا وقتی تکلیف این قضیه روشن نشده سمت خونه و هولدینگ آفتابی نشید.

آرمان و آرین هر دو با اعتراض گفتند:

- بابا

کوروش همانطور که به سمت در می رفت با تحکم گفت:

- همین که گفتم.

و بدون هیچ حرف دیگری از خانه خارج شد.

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و هفتاد و نه

**

کمال همین که وارد دفتر تراشکاری شد. پدرش را خوابیده روی کاناپه کهنه و رنگ و رو رفته دفتر دید. پووفی کشید و به سمت پدرش که فقط یک پتوی نازک مسافرتی روی خودش کشیده بود، رفت و کمی تکانش داد و زمزمه کرد:

- بابا، بابا

حسین آقا ترسیده و هراسان از جا پرید و روی کاناپه نشست و با گیجی به اطراف نگاه کرد. کمال که یک قدم از پدرش فاصله گرفته بود دوباره صدا کرد:
- بابا.

حسین آقا آرنجش را روی زانوهایش گذاشت و پیشانیش را به کف دستهایش تکیه داد و گفت:

- چی می خوابی؟

- بابا این جا جای خوابیدن نیست. پا شو برو خونه.

- کدوم خونه؟

پشت میزش رفت و روی صندلی پشت بلندش نشست و گفت:

- من با مامان مهین حرف زدم. دلش و نرم کردم. بهش گفتم یه اشتباهی کردی و دیگه از این غلطا نمی کنی. قبول کرد برگردی خونه.

دست داخل کشو میزش برد و کارت بانکی بیرون آورد و گفت:

- بیا برو خونه یه معذرت خواهی کن. دست مامان و بگیر و بیرش یه دو روزی یه طرف تا از دلش در بیاد.

- برم معذرت خواهی کنم؟

- آره پدر من. گند زدی باید بری معذرت خواهی کنی.
آدمی که این قدر ضعیفه که زنش بتونه از خونه بندازدش
بیرون باید هم بره معذرت خواهی کنه.

- چیکار باید می کردم؟

- همون موقع که زیبا اومد و قضیه لو رفت باید داد و
هوار راه می انداختی و حق به جانب وایمیسادی و می
گفتی دلم خواست زن بگیرم. پولش و دارم خدا و پیغمبرم
اجازه اش و دادن، حقمه. هر کی ناراحته اون بره. این چیزا
رو من باید یادت بدم. بعضی وقتا شک می کنم که تو پسر
بابا بزرگ باشی.

حسین آقا که این حرف کمال را توهین به خودش تلقی
کرده بود. برای تلافی ابرویی بالا انداخت و گفت:

- باز خوبه تو به پدر بزرگت رفتی. فقط نمی دونم چطور
نتونستی حریف مهتاب بشی. شنیدم زندگیش سکه اس.
یه خونه بزرگ تو نیاورون داره و یه ماشین شاسی بلند زیر
پاشه. هر ماه کلی خرج اون داداش دیوونه اش می کنه.
ویلچر برقی. مربی و فیزیوتراپ و مدرسه مخصوص و

..... مامانش هم که می گن همش تو آرایشگاه و باشگاه. عمه ات می گفت بیست سال جوون شده.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و هشتاد

تک خنده ای به قیافه ی در هم رفته ی کمال زد. از جایش بلند شد. پتوی مسافرتی را روی کاناپه پرت کرد و به سمت سرویس بهداشتی که ته دفتر بود، رفت. کمال با ناراحتی چشم بست و به پشتی صندلی تکیه زد. هنوز بعد از سه سال به خاطر از دست دادن زمین مهتاب عصبی و ناراحت بود. رو دست بدی از مهتاب خورده بود.

پدرش با دست و صورتی خیس از سرویس بهداشتی بیرون آمد و جورابهای گوله شده اش را از زیر کاناپه بیرون کشید و گفت:

- باید خونه ی منیره رو بفروشیم تا مهریه ی زیبا رو بدم خودمون هم بریم تو اون خونه کوچیکه.

کمال چشم بست. نمی دانست چرا با وجود این که تراشکاری به خوبی کار می کند و درآمد خیلی خوبی هم داشت ولی هر روز زندگیشان عقب تر می رفت. سه سال پیش به جز تراشکاری. دو خانه و یک قطعه زمین در شمال داشتند و حالا همه به باد رفته بود. انگار هر چه پول در می آورد باد هوا بود که با یک نفس از بین می رفت. به یاد خانه و ماشین پرستو افتاد. خانه ای که نصف پولش را به مهتاب داده بود و نیم دیگه ای آن را اصلاً نمی دانست چه کرده بود. ماشین را هم که کامران به فنا داده بود. طوری با آن تصادف کرده بود که مجبور شده بودند به یک چهارم قیمت ردش کنند. اگر یک بار دیگر یکی مثل پرستو به تورش می خورد. دیگر اشتباه نمی کرد و نمی گذاشت پولها این طور از دستش بروند ولی انگار دیگر نمی توانست به این راحتی کیس خوبی پیدا

کند. با این که هنوز خوش قیافه و جذاب بود ولی دیگر زندهای مایه دار جذبش نمی شدند. حالا بیشتر دخترای کم سن و سالی که خودشان دنبال تیغ زدن بودند به سراغش می آمدند.

حسین آقا کتش را از روی چوب رختی فلزی گوشه ی دفتر برداشت و قبل از بیرون رفتن کارت پول را کمال روی میز گذاشته بود برداشت و گفت:

- من میرم. تو هم برو دنبال یه مشتری خوب برای خونه. کمال با عصبانیت دفتر حساب تراشکاری را جلوی رویش باز کرد و فکر کرد باید دست از تیغ زدن دخترها بردارد و برود دنبال یه کار نان و آب دارتر.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_یک

*

کوروش خان پشت میز کارش در دفتر مرکزی هولدینگ بازیار نشسته بود و عصبی و مضطرب به موبایلش که روی میز بود، نگاه می کرد. ساعت از ده شب گذشته بود و او منتظر یک تماس مهم بود. تماسی که نتیجه آن می توانست زندگی همگیشان را تغییر دهد.

سه روز از وقتی که مدارک به دستش رسیده بود، می گذشت. در این سه روز یک لحظه هم پلک روی هم نگذاشته بود و فکر کرده بود. می دانست، تنها راه نجاتشان از این مخمصه جلوگیری از بارگیری محموله قاچاق به ایران است. ولی نمی توانست مستقیماً وارد عمل شود و از طریق دفتر هولدینگ جلوی این کار را بگیرد. این طوری همه از ماجرا با خبر می شدند و آن وقت نه تنها دیگر نمی توانست برادرش را از مهلکه بیرون بکشد. بلکه نمی توانست جواب سهامدارهای شرکت را بدهد. سهامدارهای که مطمئناً او را همدست برادرش می دانستند. دلش نمی خواست کار به بی آبرویی بکشد.

سالها برای این هولدینگ زحمت کشیده بود و دوست
نداشت آن را از دست بدهد.

بلاخره تصمیم گرفت از یکی از دوستان قدیمش کمک
بخواهد تا بی سر و صدا جلوی حرکت محموله را بگیرد.
ولی متاسفانه دیر شده بود و محموله از لندن به بندر
فلیکس استو منتقل شده بود و هر لحظه ممکن بود ده
کانتر لوازم خانگی در پوشش ماشینالات صنعتی خریداری
شده از طرف هولدینگ بازیار با کشتی به سمت ایران
حرکت کند. تمام امیدش به این بود که دوستش به موقع
خودش را به فلیکس استو برساند و مانع از این انتقال
شود.

صدای زنگ موبایل او را که انگار با چشم باز خوابش
برده بود از جا پراند. با دیدن اسم مهرداد به گوشی چنگ
زد و تماس را برقرار کرد.

- چی شد مهرداد؟

- متاسفم کوروش نتونستم جلوشو بگیرم.

کوروش خان روی صندلی بزرگش وا رفت و با بیچارگی
چشم هایش را بست. مهرداد ادامه داد:

- ناخدا قبول نکرد. گفت برای این که بتونیم جلوی حمل بار رو بگیریم باید حکم قضایی نشون بدیم. اونم که به این راحتی نیست. باید زودتر اقدام می کردی تا توی لندن جلوش رو می گرفتیم.

کوروش خان دستی به صورتش کشید و با صدای بی رمقی گفت:

- دیگه مهم نیست.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و هشتاد و دو

- اگه کاری دیگه ای می تونم برات انجام بدم....
- نه، ممنون تا اینجا هم خیلی به زحمت افتادی.

- خواهش می کنم. کاری نکردم. ولی نگفتی مشکل بارچی بود؟

- بعداً حرف می زنیم. الان باید برم.

- باشه. مراقب خودت باش.

کوروش خان. تماس را قطع کرد و در صندلیش فرو رفت. تمام شده بود. دیگر چاره ای نداشت جز خبر کردن پلیس. بار تا سی پنج روز دیگر به ایران می رسید ولی نمی توانست تا آن موقع صبر کند. باید همین فردا همه چیز را به پلیس گزارش می داد وگرنه نمی توانست بیگناهی خودش را ثابت کند.

شماره داریوش را گرفت.

- سلام داداش. خبریه این وقت شب زنگ زدی؟

- کجایی؟

- خونه ی یکی از بچه ها جمع شدیم. چطور، چیزی شده؟

- بیا هولدینگ.

- اتفاقی افتاده؟

- تا نیم ساعت دیگه این جا باش باید با هم حرف بزنیم.
مهمه.

تلفن را قطع کرد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.
چشم هایش از بی خوابی می سوخت و سرش به شدت
درد می کرد. مجبور شده بود سخت ترین تصمیم
زندگیش را بگیرد. باید بین آبروی خودش و نجات
برادرش یکی را انتخاب می کرد و او نجات برادرش را
انتخاب کرده بود.

با شنیدن صدای پای داریوش چشم هایش را باز کرد.
داریوش به چهار چوب در تکیه داد و با دقت به صورت
خسته برادرش نگاه می کرد. از انگلستان به او زنگ زده
بودند و گزارش حرکت محموله را داده بودند. فهمیده
بود فراخوانده شدنش آن موقع شب به این موضوع
مربوط است ولی صبر کرد تا خود کوروش شروع کند.
کوروش خان بدون این که تغییری در وضعیت نشستنش
بدهد، سرش را به سمت داریوش چرخاند و گفت:

- محموله یک ساعت پیش بارگیری شد.

داریوش پوزخندی زد و گفت:

- پس بلاخره فهمیدی؟

- چرا داریوش؟ چی کم داشتی که این کار رو کردی؟
داریوش تکیه اش را از چهار چوب در گرفت و وارد اتاق
شد و خودش را روی مبل بزرگی که رو به روی میز کار
کوروش خان بود، انداخت. کوروش خان دوباره پرسید:
- چی تو زندگیت کم داشتی که این کار رو با هممون
کردی؟ اگه این قدر پول لازم داشتی چرا به خودم
نگفتی؟

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و هشتاد و سه

داریوش پا روی پا انداخت و گفت:
- فرزانه و یادته. پسر خاله ی آبتین. همون پسر تُپله.

کوروش خان چشم ریز کرد و سوالی به داریوش نگاه کرد.

داریوش ادامه داد:

- یادته یه دفعه، اون موقع که دانشجو بودیم با آبتین اینا رفتیم ویلای شمال.

یک چیزهای گنگی به خاطر می آورد ولی ربط آن سفر را به کاری که داریوش کرده بود، نمی فهمید. داریوش لبخندی زد و ادامه داد:

- اون پسر فرزان هم باهامون بود. اگه یادت باشه هیچ وقت تو آب نمی رفت. همش بچه ها مسخره اش می کردند که از آب می ترسه. هر کاریش هم کردن حاضر نشد بره تو آب. یه شب ساعت دوازده، یک شب بود، رفتم لب ساحل که سیگار بکشم. دیدم فرزان جلوی ساحل وایساده. اول خواستم برم جلو ولی بعد پشیمون شدم. از دور وایسادم و نگاش کردم. لباسش و در آورد و رفت تو آب. یه ده دقیقه ای توی آب بود و بعدش اومد بیرون. لباس پوشید و برگشت ویلا. فردا صبحش دوباره بچه ها بهش پيله کردن که بره تو آب ولی گفت از آب خوشم نمیاد. رفتم پیشش بهش گفتم تو که دوست

نداری بری تو آب چرا دیشب رفتی. نگام کرد و گفت می خواستم به خودم ثابت کنم که می تونم. در واقع فرزانه از این که جلوی بچه ها لخت بشه خجالت می کشید. ولی این قدر همه بهش گفته بودن از آب می ترسی که خودش هم شک کرده بود که واقعاً از آب می ترسه. اون موقع شب رفته بود تو آب که به خودش ثابت کنه که می تونه. منم می خواستم به خودم ثابت کنم که می تونم. کوروش گیج شده بود و چیزی از حرفهای داریوش نمی فهمید. داریوش لبخند تلخی زد و گفت:

- بابا عاشق من بود. بچه کوچیکش بودم. ته تغاریش. عزیز دوردونه اش. هر چی می خواستم برام تهیه می کرد. هر کاری می خواستم برام می کرد. دوست نداشت آب تو دلم تکون بخوره. ولی قبولم نداشت. هیچ وقت قبولم نداشت. تو هر کاری اسم تو رو می برد. این و برنذار بذار کوروش برداره تو نمی تونی.

☆☆☆☆☆☆



#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_چهار

- این کار رو نکن بذار کوروش انجام بده تو نمی تونی.
اینجا نرو بذار کوروش بره تو نمی تونی. بابا هم که مرد تو
جاش رو گرفتی و نداشتی هیچ کاری بکنم. همش می گفتی
تو نمی تونی. تو از پشش بر نمی یای. خودم انجام می دم.
یادته هشت سال پیش قرار بود، برم عمان برای بستن یه
قرارداد. تو لحظه آخر گفتی نه خودم می رم، کار تو
نیست. تو از پشش بر نمیای. همون موقع بود که
تصمیم گرفتم یه کاری بکنم. یه کار سخت و یه کار
خطری. یه کاری که هر کسی از عهده اش بر نیاد. می
خواستم به خودم ثابت کنم که می تونم و تونستم.
تونستم یه محموله قاچاق و بدون این که کوچکترین ردی
از خودم به جا بذارم وارد ایران کنم. کاری که مطمئنم تو
از پشش بر نمی اومدی.

کمی سکوت کرد و دوباره ادامه داد:

- اونقدر برام جذاب بود که بازهم انجامش دادم. از هیجانش خوشم می اومد از این که زیر گوشت کاری می کردم که تو قدرت انجامش رو نداشتی لذت می بردم. دیگه حس آدمای دست و پاچلفتی و بی خاصیت رو نداشتم. تا این که نمی دونم ناهید از کجا فهمید و پيله کرد تا کار رو گسترش بدیم. اولش قبول نکردم تا اون مسئله برای آنیتا پیش اومد و دیگه نتونستم با ناهید مخالفت کنم. دروغ چرا، خودم هم بدم نمی اومد.

با خنده ابرویی بالا انداخت و گفت:

- هر چی محموله بزرگتر هیجانش بیشتر.

کوروش دستی توی صورتش کشید. نمی توانست دلایل احمقانه ی برادرش را قبول کند. داریووش راه های زیادی برای اثبات خودش داشت. لزومی نداشت برای اثبات خودش دست به کار خلاف بزند. کاری که آینده خودش و هولدینگ را به باد می داد. ولی خسته تر از آن بود که بخواهد بحث کند. بحثی که می دانست هیچ نتیجه ای ندارد. کمر راست کرد و با لحن محکمی گفت:

- من فردا می رم پیش پلیس و تمام مدارکی که دارم رومی دم دست پلیس. فقط تا فردا صبح وقت دارید از ایران خارج بشید وگرنه من دیگه نمی تونم کاری براتون انجام بدم.

داریوش از روی مبل بلند شد. سری برای برادرش تکان داد و بدون هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شد.

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و هشتاد و پنج

مهتاب نگاهی به صفحه چتش با آرین انداخت. سه روز بود هیچ پیامی از آرین دریافت نکرده بود. نه صبح بخیری، نه شب بخیری. نه داستان و حکایت و جمله عاشقانه ای. دلش از این که آرین به این زودی کم آورده بود، گرفت.

آخرین پیام آرین را برای بار چندم خواند. "یادت میاد یه روز با هم رفتیم رستوران. گفתי ماهی دوست داری ولی چون ازش خاطره بدی داری نمی خوری. من اون موقع تمام سعی ام کردم تا یه خاطره خوب از ماهی برات بسازم. می دونم هنوز دوسم داری ولی خاطره بدی که ازم داری مانع می شه من رو ببخشی. بهم یه فرصت بده که برات خاطرات خوب بسازم. بهم فرصت بده اون خاطره تلخ و از ذهنت پاک کنم."

مهتاب موبایلش را روی میز گذاشت و دستش را توی صورتش کشید. یعنی آرین به این زودی از او دلسرد شده بود. یا منتظر عکس العملی از طرف او بود. اصلاً هنوز ایران بود یا برگشته بود انگلستان. شاید اتفاقی برایش افتاده بود.

از فکر این که اتفاقی برای آرین افتاده باشد. قلبش فشرده شد. موبایلش را روی میز گذاشت و سعی کرد خودش را با کار سرگرم کند ولی آرین لحظه ای از ذهنش خارج نمی شد. باید خبری از او می گرفت. باید مطمئن می شد بلایی سرش نیامد. طاقتش تمام شد. از پشت میزش بلند شد و به اتاق هدیه رفت. هدیه پشت میزش نشسته بود. پشتی صندلیش را به عقب هل داده بود و بدون توجه به اطرافش با موبایلش بازی می کرد. مهتاب اخمی کرد و گفت:

- داری بازی می کنی؟

هدیه که تازه متوجه آمدن مهتاب شده بود. دست از بازی کشید و گفت:

- عهه تویی؟ کی اومدی؟

مهتاب اخمی کرد و گفت:

- تو مگه امروز قرار نبود بری شهردای؟

- آره، قرار بود.

- پس چرا اینجایی؟

هدیه ی شکلی به صورتش داد و گفت:

- سپهر جان فرمودن خودشون می رن شهرداری. لازم نیست من برم.

مهتاب که از حرف زدن هدیه خنده اش گرفته بود. اخمی کرد و با حالت جدی گفت:

- حالا یعنی هیچ کار دیگه نداری که انجام بدی باید بازی کنی.

- معلومه اعصاب نداریا؟ چیزی شده؟

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و هشتاد و شش

مهتاب مردد جلوی در اتاق ایستاد. نمی دانست چطور در مورد آرین پرسد که هدیه فکر بدی نکند. شاید بهتر

بود بدون هیچ حرفی برگردد. حتما آراین پشیمان شده بود و به انگلستان برگشته بود. بهتر بود خودش را خراب نکند و آتو دست هدیه و آرمان ندهد.

کسی که بعد از یک هفته پیام دادن کم بیاورد به درد زندگی نمی خورد. اصلاً چرا داشت به زندگی با آراین فکر می کرد. دیوانه شده بود. به سمت در چرخید تا به اتاقش برگردد. ولی نتوانست. باید خبری از آراین می گرفت. حتی اگر آراین باز هم رهایش کرده بود و رفته بود باید می فهمید. آب دهانش را قورت داد و به هدیه که دوباره سرش را توی گوشی کرده بود، گفت:

- آراین برگشته انگلستان؟

هدیه متعجب به سمت مهتاب چرخید. در این سه سال نشده بود مهتاب از آراین پرس و جوی کند. هر وقت هم که هدیه یا آرمان حرف آراین را پیش می کشیدند، بحث را عوض می کرد. حتی از این که آراین به دیدنش آمده بود، هم حرفی به او نزده بود و هدیه این موضوع را از خود آراین شنیده بود. مهتاب که چهره شگفت زده هدیه را دید. از حرفی که زده بود پشیمان شد و گفت:

- ولش کن. فقط یه لحظه کنجکاو شدم. همین

- بازداشگاهه.

چشم های مهتاب گشاد شد و نفسش بند آمد. به زور
آب دهانش را قورت داد و پرسید:

- چرا؟

هدیه موبایلش را روی میز گذاشت و گفت:

- خاله ناهید و داریوش خان از طریق هولدینگ جنس
قاچاق وارد ایران می کردن. آراین و آرمان متوجه می شن و
به باباشون می گه. سه روز پیش کوروش خان، بابای
آراین می ره و به پلیس همه چیز و می گه. اونام می ریزن تو
هولدینگ و تمام اسناد و مدارک هولدینگ و ضبط می
کنن. خیلی ها رو هم دستگیر می کنن. آراین و باباش رو
هم می گیرن.

مهتاب که رنگش پریده بود. به میز هدیه نزدیک شد و
گفت:

- مگه خودشون به پلیس گزارش نداده بودن، پس چرا
گرفتنشون؟





#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_هفت

- درست نمی دونم. مثل این که چند تا از سهامدارا ازشون شکایت کردن و ادعا کردن که اینا هم تو قاجاق دست داشتن. فرار خاله ناهید و داریوش خان و آنتا هم یه جورایی به ضررشون شده. تو این چند روز بابای من و آرمان افتادن دنبال کارشون. ولی وضع خوبی نیست. هولدینگم رو هواس. خاله نسترن هم داره خودش رو می کشه. همه اش گریه می کنه تا حالا پنج بار رفته زیر سرم. یعنی یه وضعی داریم.....

مهتاب بی توجه به توضیحات هدیه در مورد وضع مادر آرین، با صدایی ضعیفی پرسید:
- یعنی بی گناهیست ثابت می شه؟

هدیه دست از حرف زدن برداشت و به چشم های غم گرفته و صورت رنگ پریده مهتاب نگاه کرد. آهی کشید و گفت:

- تو که این قدر دوستش داری که از فکر دو روز بازداشتگاه بودنش داری پس می افتی چرا یه فرصت بهش نمی دی؟

مهتاب آب دهانش را قورت داد. حالت سفت و سختی به صورتش داد و با لجبازی گفت:

- نگرانش نیستم فقط کنجکاو بودم.

هدیه پوزخندی زد و گفت:

- آره تو که راست می گی.

بعد با لحن جدی ادامه داد:

- سر همه روی تو می تونی کلاه بذاری ولی سر من یکی رو نمی تونی کلاه بذاری. تو هنوز دوستش داری فقط اونقدر غد و مغرور و یه دنده ای که نمی خوای قبول کنی. ولی بذار بهت بگم این ره که تو می روی به ترکستان است. آدم با قلبش نمی جنگه.

مهتاب که حرصش گرفته بود. به سمت صندلی کنار میز
هدیه رفت روی آن نشست و پا روی پا انداخت و با
لحن آرامی گفت:

- پس چرا تو داری با قلبت می جنگی؟

هدیه جا خورده روی صندلی صاف نشست. مهتاب
لبخند ملیحی زد. سرش را به یک سمت کج کرد و گفت:

- می خوای بگی عاشق آرمان نیستی؟

هدیه شتاب زده گفت:

- آرمان از من کوچکتره.

- از سنش نگفتم از علاقه ات بهش گفتم. فکر می کنی

نمی دونم چرا هر دفعه می بینیش، سنش و می زنی تو
سرش و ضایعش می کنی. عزیز جان این ره که تو می روی
به ترکستان است. با این رفتارات نمی تونی علاقه ات رو
به آرمان پنهان کنی.

☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_هشت

هدیه پووفی کشید و گفت:

- بین وضع من و با تو فرق می کنه. آراین تو رو دوست داره. ولی آرمان اصلاً به من فکر هم نمی کنه. تازه حتی فکر هم کنه. اون از من کوچکتره. این شدنی نیست.

- هی نگو کوچکتره. کوچکتره. اگه یه پسر عاقل تو خونواده شما باشه آرمانه. از نظر قد و هیکل و قیافه اگه کنار آراین و سپهر و ایسه هیچ کس نمی گه از او نا کوچکتره. تازه مگه چقدر ازت کوچکتره همش دو سال. بهونه نیار هدیه درد تو سن آرمان نیست. دردت یه چیز دیگه اس. سنش رو بهونه کردی که اصل کاری معلوم نشه.

هدیه مستاصل سرش را پایین انداخت و به انگشتان دستش خیره شد. مهتاب کمی خودش را جلو کشید. دستش را روی لبه میز گذاشت و گفت:

- می ترسی بفهمه دوستت داره و پست بزنه. مثل اون پسره. درسته. همه این کارا هم برای همینه.

اشک در چشم های هدیه حلقه بست. هنوز بعد از این همه سال حقارت آن اتفاق اذیتش می کرد.

بچه بود. تازه پا به داخل دانشگاه گذاشته بود. همان ماه های اول عاشق یکی از پسرهای کلاس شده بود. فکر کرده بود عاشق شده. عشق نبود. یک حس زودگذر و احمقانه بود. حسی که چون تا به حال تجربه اش نکرده بود آن را با عشق اشتباه گرفته بود. ولی هر چه بود هدیه آن را جدی گرفته بود. خیلی، خیلی جدی. سر پرشوری داشت و افکار ایده الستی در ذهن. دنیا رو خیلی ساده و فانتزی می دید. هیچ وقت با مصائب و مشکلات و دنیا آشنا نشده بود. دختر عزیز دردانه ی خانواده هادیان که هیچ وقت طعم شکست را نجشیده بود.

یک روز صبح به سراغ پسرکه بین دوستانش ایستاده بود، رفت و بی مقدمه به او ابراز علاقه کرد و از او خواست که با هم دوست شوند. پسر فقط یک جمله گفت:

- تمایلی به این کار ندارم.

هدیه ولی در هم شکست. نمی توانست چشم از پسرهایی که به زور خنده شان را جمع می کردند، بگیرد.

نگاه های پر از تمسخر پسرها قلبش را به درد آورد و
دنیای رنگیش را سیاه کرد. را تشخیص دهد.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_نه

تصمیم گرفت درس را رها کند و دیگر به دانشگاه نرود.
سه روز در خانه بست نشست و جواب هیچ کس را نداد
تا مهتاب به او زنگ زد. مهتاب را درست نمی شناخت.
فقط چند باری توی کلاس دیده بودش. حتی نمی
دانست مهتاب شماره اش را از کجا آورده.

ولی مهتاب که اتفاقی آن صحنه را دیده بود و بعد از آن
متوجه غیبت های هدیه شده بود هر طوری بود شماره
اش را پیدا کرده بود و به او زنگ زده بود.

مهتاب از او تعریف کرده بود. از دنیایی رنگی و افکار
صورتیش گفته بود و این که در کنار تمام این زیبایی ها
باید قوی باشد. که زن بودن یعنی همین. یعنی یه قدرت
رنگی. یه استحکام صورتی. یه شجاعت گل گلی. از آن

موقع بود که دوستیشان شکل گرفته بود و تا اینجا ادامه پیدا کرده بود.

هدیه هیچ وقت لطفی را که مهتاب به او کرده بود، فراموش نمی کرد. کاری که خانواده اش برای او نکرده بودند. این که به او یاد نداده بودند باید قوی باشد و شکست قسمتی از زندگی است. هر چند زخم آن اتفاق هیچ وقت کامل از قلبش پاک نشد.

هدیه نگاهش را از ناخن های رنگی اش برداشت و به مهتاب گفت:

- می گی چیکار کنم؟ برم بهش بگم دوست دارم؟

- آدم یه اشتباه رو دوباره تکرار نمی کنه.

- پس چی؟

- هیچی، خودت باش. جلوش سنگ ننداز. نذار ازت بترسه و جرات نکنه جلو بیاد.

هدیه امیدوارانه گفت:

- یعنی تو فکرمی کنی از من خوشش میاد؟

- فکرمی کنم اونم دوستت داره. چون اگه این طور نبود تا حالا یه جواب دندون شکن به اون همه اذیت و آزار

می داد. آرمانی که من می شناسم اهل کوتاه اومدن و جواب ندادن نیست.

صورت هدیه از هم باز شد و چشمانش برق زد. مهتاب با دیدن لبخند هدیه لبخند زد. نفسی گرفت و از جایش بلند شد و گفت:

- من دارم می رم. تو هم لطفاً دست از بازی بردار و به کارات برس.

هدیه بی هوا "باشه ای" گفت و دوباره به فکر فرورفت. مهتاب سرش را به نشانه تاسف تکان داد و از اتاق بیرون رفت. سه تا عاشق قرار بود این شرکت را اداره کنند. خدا به داد همشان برسد.

☆☆☆☆☆☆

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_نود

**

پرستو روی کاناپه ساده خانه ی پروانه نشسته بود و به
هال کوچک و جمع و جور خانه نگاه می کرد. پروانه با
سینی چای در دست از آشپرخانه بیرون آمد و سینی را
روی میز شیشه ای جلوی مبل ها گذاشت و قبل از
نشستن روی مبل تکی رو به روی خواهرش یکی از لیوان
های چای را از داخل سینی برداشت و جلوی پرستو
گذاشت و لیوان دیگر را به دست گرفت. پرستو نگاهش
را از در و دیوار خانه برداشت و گفت:

- کوچیک نیست با دوتا بچه؟

پروانه لبخندی زد و گفت:

- نه خوبه. همین که از مستاجری در اومدیم و دیگه هر
سال تن و بدنمون نمی لرزه صابخونه جوابمون کنه یا
کرایه رو بیره بالا خدا رو شکر می کنم.
پرستو چینی به دماغش داد و گفت:

- آره خب، ولی خیلی کوچیکه. کاشکی لااقل یه جای بهتر
می گرفتید. محلش هم زیاد خوب نیست.

پروانه سری تکان داد و چیزی نگفت. خواهرش عوض
نشده بود. همان دختر پرمدعای قبل بود. همان که هیچ

وقت او و سبک زندگیش را قبول نداشت و خودش را در همه حالت بالاتر از او می دید.

او و پرستو از همان بچگی نقطه مقابل هم بودند. هر چقدر پرستو آدم پلند پروازی بود او قانع بود و تنها چیزی که از زندگی می خواست یک زندگی آرام در کنار خانواده اش بود. دوازده سال پیش عاشق حمید پسر مریم خانم همسایه دیوار به دیوارشان شده بود. زندگیش را در تک اتاقی کنار مادر شوهرش شروع کرده بود و حالا از این که توانسته بود، یک خانه شصت متری در یکی از محله های متوسط شهر بگیرد خوشحال بود. شاید هیچ وقت در زندگیش چیزهای را که پرستو تجربه کرده بود، تجربه نکرده بود. هیچ وقت لباس گران قیمت نپوشیده بود. توی رستوران های لاکچری غذا نخورده بود و یا به مسافرت خارج از کشور نرفته بود. ولی در عوض تجربه یک زندگی آرام و عاشقانه در کنار شوهر و دو پسرش داشت. لذتی که پرستو هیچ شناختی از آن نداشت.

پرستو لیوان چای را از روی میز برداشت و پرسید:

- پسرا کجان؟



#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و نود و یک

پروانه خم شد و ظرف بیسگویت و شکلاتی که روی میز بود را به سمت پرستو هل داد و گفت:

- با بابا شون رفتن خونه ی مادر بزرگشون. حمید گفت بچه ها رومی برم امشب راحت باشی.

- خواست من راحت باشم یا دوست نداشت من و ببینه؟

- ول کن پرستو.

پرستو با حرص تکه ای بیسگویت را داخل دهانش گذاشت و گفت:

- خیلی دلم می خواد بفهمم چه هیزم تری به این شوهر
شما فروختم که چشم دیدن من و نداره.

پروانه می خواست بگوید چه هیزمی بدتر از این که مدام
تحقیرش کردی و زندگی ساده اش را توی سرش کوبیدی.
چه هیزمی بدتر از این که چند بار سعی کردی زندگیشان را
به هم بزنی و حتی یک بار آنها را تا مرز طلاق کشاندی.
ولی به جای آن نفسی گرفت و بحث را عوض کرد:

- حالا برنامه ات چیه؟ می خوای چیکار کنی؟

- یه چند مدتی خونه مامان اینا می مونم تا یه جایی رو
پیدا کنم.

- پول داری که جایی رو کرایه کنی؟

- الان که نه، ولی جورش می کنم. فردا یه سر می رم
شرکت دایی سپهر تا با سپهر حرف بزنم.

پروانه با تعجب پرسید:

- برای چی می خوای با سپهر حرف بزنی؟

- می خوام قبل از این که برای مهریه شکایت کنم با
خودش حرف بزنم شاید کار به دادگاه نکشه. حوصله
دادگاه و دادگاه کشی رو ندارم.

چشم های پروانه از این همه پررویی پرستو گرد شد. آب دهانش را قورت داد و گفت:

- یعنی تو روت می شه با اون کاری که با سپهر کردی بری ادعای مهر هم بکنی.

- هر کاریم کرده باشم مهر حقمه. نداره از دایی اش بگیره. من که نمی تونم بی پول بمونم. با پولی که از ترکیه اوردم نهایت بتونم دو، سه ماه سر کنم.

پروانه سر تکان داد. این همه وقاحت را اصلاً نمی توانست هضم کند ولی تجربه به او ثابت کرده بود با پرستو نمی شود بحث کرد. او در دنیا به جز خودش به کس دیگری فکر نمی کرد. آرام گفت:

- سپهر دیگه پیش دایی اش کار نمی کنه.

پرستو اخم ریزی کرد و گفت:

- کار نمی کنه؟ تو از کجا می دونی؟





#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_نود_و_دو

- حمید یه بار اتفاقی تو خیابون دیده بودش. فکر کنم شش، هفت ماه پیش بود. این طوری که برای حمید تعریف کرده بود، بعد از جدا شدن از تو دایی اش کل خونه ی پدر بزرگش و می زنه به نام سپهر. سپهر هم خونه رو می کوبه و یه آپارتمان چند طبقه می سازه. بعدش هم با سود فروش آپارتمان ها یه شرکت ساختمونی می زنه. الانم وضعش خیلی خوب شده. تو یکی از واحدهای همون ساختمون می شینه و یه ماشین خوبم زیر پاشه.

پرستو پوزخند صدا داری زد و گفت:

- خوبه والا. با عرضه شده آقا. اون موقع که با من زندگی می کرد، نمی تونست تنبونش و بالا بکشه حالا واسه من شرکت راه انداخته. چقدر خودم و کشتم برو سهمت و از

داییت بگیر نرفت که نرفت. هی گفت داییم نمی ده.
داییم نمی ده.

پروانه کمی از چاییش را خورد و گفت:

- حالا فرض کن گرفته بود. چی می شد؟ الان اون پسره
کمال اینم مثل خونه و ماشینت خورده بود یک آبم
روش.

پرستو لحظه ای مات شده به پروانه نگاه کرد و بعد با
حرص رویش را برگرداند. با این که حق با پروانه بود ولی
تحمل این را نداشت کسی واقعیت را توی صورتش
بکوبد. پروانه که کمی رگ بدجنسش گل کرده بود. حرف
قبلیش را از سر گرفت و گفت:

- حمید می گفت. سپهر خیلی هم به خودش رسیده بود و
خوش تیپ شده بود. یه تیپ اسپرت دختر پسند زده بود
و بدنش هم کلی رو فرم اومده بود و از این چی می گن
سیکس پک در آورده بود. مثل این که باشگاه ماشگاه می
ره.

پرستو آرام و با احتیاط زمزمه کرد:

- زن نگرفته؟

- نه. تا اون موقع که نگرفته بود. الانش و دیگه نمی
دونم.

پرستو ابروی بالا انداخت و به فکر فرو رفت. سپهر از او
شکایت نکرده بود و زن هم نگرفته بود. این یعنی سپهر
هنوز منتظر برگشتنش بود. یعنی سپهر هنوز عاشقش
بود. کافی بود به سراغ سپهر برود و با کمی عشوه و ناز
ابراز پشیمانی کند و بعد دوباره همه چیز به حالت قبل بر
می گشت. با شناختی که از سپهر داشت خیلی زود کوتاه
می آمد و او را می بخشید.

☆☆☆☆☆

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و نود و سه

*

آرین با لگد به میز پایه کوتاهی که کنارش قرار داشت
کوبید. میز به سمتی پرت شد و گلدان چینی بزرگی که
روی آن بود به زمین افتاد. صدای شکستن گلدان گران

قیمت بر روی سنگ سفید کف سالن در بین فریاد آراین گم شد:

- چرا؟ چرا؟ چرا این کار رو کردی.

نسترن خانم مستاصل و نا امید، نالید:

- آراین، قربونت برم این طوری نکن با خودت. یه ذره آروم باش سخته می کنی به خدا.

آراین که تا حالا به پدرش نگاه می کرد. به سمت مادرش که مستاصل و پریشان از روی مبل نیم خیز شده بود، کرد و با صدای بلندتری فریاد زد:

- آروم باشم. آروم باشم. چطور آروم باشم. ندیدی خواهر و خواهر زاده ات چه بلایی سرم آوردن. اول که من و از دختری که دوستش داشتم جدا کردن بعد هم آبروم برای کار نکرده تو دوست و آشنا بردن و کاری کردن که سه سال برم تو یه کشور غریب تک و تنها زندگی کنم. ولی مثل این که اینا براشون کم بود که برام پا پوش دوختن و پام و وسط کثافتکاری خودشون کشیدن. حالا می گی آروم باشم. نه نمی تونم آروم باشم.

و دوباره به سمت پدرش که با سری فرو افتاده روی تک صندلی سلطنتی داخل سالن نشسته بود، کرد و گفت:

- جواب بده بابا. چرا این کار و کردی؟ چرا فرارایشون دادی؟ تو که می دونستی چیکار کردن.

- نمی دونستم آرین. به خدا نمی دونستم. منم مثل تو، تازه تو بازجوییها فهمیدم که خاله ات و آنیتا به اسم تو سند جعل کردن.

- این و نمی دونستی. اختلاس و قاچاق رو که می دونستی ولی گذاشتی برن.

- نمی تونستم ببینم برادرم و برادر زاده ام بیفتن زندان. خواستم دورشون کنم تا خودم همه چیز و درست کنم. آرین پوزخندی زد و گفت:

- حالا به جای اونا من می رم زندان.

آرمان که به ستون وسط سالن تکیه داده بود و در سکوت به چهره پریشان و آشفته برادرش نگاه می کرد، گفت:

- شلوغش نکن آرین. قرار نیست بیفتی زندان. ما بیگناهی تو ثابت می کنیم. همین الانم کلی مدرک جمع کردیم.

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و نود و چهار

نسترن خانم ادامه حرف پسر کوچکش را گرفت و همانطور که سرش را مثل یو، یو بالا و پایین می کرد، گفت:

- آره عزیزم. غصه نخور. همه چیز درست می شه. همه چیز درست می شه.

آرین مستاصل و درمانده خودش را روی مبل انداخت. سرش را به پشتی مبل تکیه داد و با کف دستهایش صورتش را پوشاند.

تازه چند ساعت بود که بعد از سه هفته بازداشت به قید ضمانت آزاد شده بود. وقتی بازپرس پرونده اتهاماتش را برایش خوانده بود. نزدیک بود از تعجب و خشم دیوانه شود. او را به جرم همدستی و معاونت در قاچاق کالا دستگیر کرده بودند. بعداً وکیلش به او گفته بود اسنادی بدست آمده بود که نشان می دهد او به

خاله اش در قاچاق کالا همکاری می کرده. و در واقع رابطه اصلی خاله ناهید در انگلستان بوده. نمی دانست این کار خاله اش به خاطر کینه ای بود که از او داشت و یا فقط به دنبال یک قربانی می گشت تا بعداً بتوانند انگشت اتهام را به سمت او ببرد و سر فرصت خودش و خانواده اش را تبرئه کند. به هر حال با فراری کردن متهم های اصلی اثبات بی گناهی آراین کار سختی بود.

دست از صورتش برداشت و به مادرش که هنوز مثل ضبط صورت گیر کرده جمله " درست می شه، درست می شه" را زیر لب زمزمه می کرد، گفت:

- چی درست می شه یه نگاه به دور و برتون بندازید. سهام هولدینگ به یک چهارم قیمتش تنزل پیدا کرده. بیشتر از نیمی از دارائی هامون و بلوکه کردن. همه به چشم اختلاس گر و دزد و قاچاقچی نگاهمون می کنن. مشتریها و شرکای کاریمون و داریم یکی، یکی از دست می دیم. من ممکنه ده، پونزده سال بیفتیم زندان. همه اش هم به خاطر زیاد خواهی خواهر جناب عالی. حالا این وسط بابای من چیکار کرده دزد اصلی رو فراری داده. اون وقت شما ورد درست می شه، درست می شه گرفتید.

بعد رو به پدرش ادامه داد:

- از این می سوزم که همیشه اونا براتون در اولویت بودن. وقتی آنیتا اون نمایش مسخره رو بازی کرد حتی نخواستی حرفامو بشنوید. بعدش هم به حرف خاله ناهید من و فرستادی برم اون سر دنیا. تا چند مدت هم اصلاً درست و حسابی جوابم رو هم نمی دادید. که چی از دستم عصبانی بودید. الانم با این که می دونستید چیکار کردن فراریشنون دادید.

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و نود و پنج

کوروش خان چشم های به خون نشسته اش را بالا آورد و با لحنی که خشم و نفرت در آن جاری بود، گفت:

- بهت قول می دم تلافی همه اینا رو سر اون ناهید پدر سگ در میارم. کاری می کنم که به گوه خوردن بیفته.

صورت نسترن خانم در هم رفت. لبهایش بهم چسبید و فکش منقبض شد. ولی حرفی نزد. می دانست بیشتر

تقصیر متوجه ناهید بود ولی از این که کوروش اشتباهات برادرش را نادیده می گرفت عصبانی بود. کوروش خان ادامه داد:

- تا وقتی که بهم ضرر مالی زده بودند می تونستم ببخشمشون ولی حالا نه. حالا که دست روی پسرم گذاشتن باید تاوان کاری رو که کردن پس بدن. آرمان گله مندانه، گفت:

- ببخشید بابا جان این مسئله ای نبود که به شما ربط داشته باشه که ببخشید یا نبخشید. جرم کرده بودن اونم یه جرمی که دودش تو چشم همه ی مردم می رفت. باید می موندن و تاوان کاری رو که کرده بودند، می دادند. همین الان نگاه کنید به خاطر کاری که اونا کردن چند تا از شرکتهای و کارخونه های تحت پوشش ما تعطیل شدن و یا در شرف تعطیل شدن. چند تا کارگر از نون خوردن افتادن. چند تا خانواده بدبخت شدن. چند تا زندگی نابود شد. کی می خواین بفهمید که شما و خانواده تون مرکز دنیا نیستید و آدمای دیگه هم حق زندگی دارن. شما با فراری دادن مجرمان اصلی حق خیلی ها رو پایمال کردید

و الانم چون یکی از اون خلیا پستونه رگ غیرتون بالا زده وگرنه اصلاً از کاری که کردید پشیمون نیستید.

و با ناراحتی به سمت آرین که دوباره سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود و با درماندگی به سقف بلند سالن خیره شده بود، رفت و گفت:

- پاشو بریم.

آرین حرکتی نکرد. آرمان دستش را زیر بازوی آرین انداخت و گفت:

- پاشو بریم. کاری که شده. باید فکرامون و رو هم بذاریم ببینیم چطور می تونیم خودمون رو از این وضعیت نجات بدیم. با جر و بحث و دعوا چیزی درست نمی شه.

آرین بلاخره از جایش بلند شد و همراه آرمان راه افتاد. حق با آرمان بود اول باید به فکر نجات خودش می بود. آن سه نفر هم به موقع تقاص کارشان را می دیدند.

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و نود و شش

**

کمال روی صندلی کافی شاپی در قیطریه به انتظار آمدن گلاره نشسته بود. این اولین دیدار رسمی او و گلاره بود. گلاره زن مطلقه ی چهل و چند ساله ای بود که یکی از دوستانش به او معرفی کرده بود. هفت، هشت سالی از خودش بزرگتر بود و قیافه و هیكل دلچسبی نداشت ولی به تازگی ارث هنگفتی به او رسیده بود و چون هیچ ایده ی درستی برای خرج کردن آن همه پول نداشت هر روز از مقدارش کم می شد.

کمال همان دفعه ی اولی که گلاره را دیده بود از تیپ و قیافه او خوشش نیامد. ولی چاره ای نداشت. برای بدست آوردن دختران جوان، خوش بررو و شر و شیطانی که مورد پسندش بودند باید پول خرج می کرد و چون هیچ پولی در بساط نداشت و شدیداً هم به پول نیاز داشت باید چند صباحی گلاره را تحمل می کرد. دیگر محال بود یکی مثل پرستو که هم خوشگل بود و هم مایه دار به تورش بخورد.

این روزها زیاد به یاد پرستو می افتاد. خودش هم نمی دانست چرا. شاید چون یکی از درخشانترین

کلاهدار بهارهایش بود. مثل ژنرالی که در دوران افول فقط به فتوحاتش فکر می کند و حسرت گذشته را می خورد. گاهی دلش برای پرستو تنگ می شد. برای شب های که با او خوش می گذراند و روزهایی که به ریشش می خندید. گاهی به صرافت می افتاد زنگی بزند و خبری از او بگیرد. دلش می خواست ببیند پرستو توانسته یک ابلهی مثل سپهر را در ترکیه به دام بیندازد و او را بدوشد یا کارش به گدایی و تن فروشی کشیده. ولی خودش هم می دانست هیچ وقت به پرستو زنگ نخواهد زد. داستان پرستو تمام شده بود و کمال آدم به عقب نگاه کردن نبود. ولی بیشتر از پرستو این روزها به یاد مهتاب می افتاد آن هم از صدقه سر مادر و پدر و بقیه اعضای فامیل که اسم مهتاب از دهانشان نمی افتد. مهتاب شده بود قهرمان داستان زنهای فامیل. انگار نه انگار همین جماعت بعد از این که فهمیدن مهتاب عقد را به هم زده. چه حرفهایی پشت سرش نگفتند و چه تهمت هایی به او بستند.

#ستاره های نیمه شب

#پارت_سیصد_و_نود_و_هفت

ولی حالا همه شان شده بودند مرید مهتاب و روزی نبود که از قدرت و درایت و مدیریت مهتاب حرف نزنند. حتی کار به جای رسیده که دخترها و زن های فامیل به سندیت زندگی مهتاب توی روی مردهای فامیل می ایستند و از آنها طلب حقوقی را می کنند که تا به حال نکرده بودند.

همین چند روز پیش بود که دختر عمه هفده ساله اش جلوی همه ایستاده بود و گفته بود که می خواهد ادامه تحصیل بدهد و مثل مهتاب به دانشگاه برود. البته به خاطر این حرف کتک مفصلی از برادرهایش خورده بود ولی کوتاه نیامده بود و جالب این بود که مادرش هم پشتش را گرفته بود.

یا بحثی که دیشب با خواهر خودش داشت. وقتی که خواهرش گفته بود. زن باید قوی باشد. سر کار برود و دستش توی جیب خودش باشد تا کسی نتواند به آنها زور بگوید. گفته بود می خواهد دخترهایش را مثل مهتاب بار بیاورد، زرنگ و مستقل و کاری که در زندگی محتاج

هیچ مردی نباشند. وقتی هم کمال اعتراض کرده بود و گفته بود مهتاب اگر چیزی دارد به پشتوانه ی پول باد آورده ای است که به او رسیده وگرنه مهتاب هم مثل بقیه زن ها فقط بدرد توی خانه ماندن می خورد و تا چند سال دیگر هر چه دارد را به باد می دهد. باز هم کوتاه نیامده بود و گفته بود مهتاب اگر به جایی رسیده به خاطر این است که دختر مستقل و قوی بوده و در تمام زندگی یاد گرفته که روی پاهای خودش بایستد. گفته بود کسی به صرف داشتن پول نمی تواند به جایی که مهتاب رسیده، برسد و باید ذهن و روحی مستقل و قوی داشته باشد تا بتواند پیشرفت کند. برای نمونه هم زندگی یکی از همسایگانش را مثال زده بود که زنک بعد از مرگ پدرش آپارتمان بزرگی را به ارث می برد و چون فکر می کرده تا مرد هست نباید چیزی به نام زن باشد آپارتمان را به اسم شوهرش می کند و بعد از یک مدت شوهرش به پشتوانه همان آپارتمان سر زن بیچاره هوو می آورد.

#ستاره های نیمه شب

#پارت سیصد و نود و هشت

کمال هیچ وقت مثل پسر عمه هایش آدم متعصب و خشکی نبود. همیشه نان را به نرخ روز می خورد. جایی که به نفعش بود ادای آدم های غیرتی، سنتی و حتی مذهبی را در می آورد و جای دیگر بنا به منافعش تبدیل می شد به یک آدم مدرن و روشنفکر که به تساوی حقوق زن و مرد اعتقاد کامل داشت. برای کمال مهم منافعش بود. ولی ترجیح می داد زن های اطرافش توسری خور و کم دان باقی بمانند. اینطور می توانست به راحتی سرشان کلاه بگذارد و بدون دغدغه هر کاری را که دوست داشت انجام دهد ولی انگار مهتاب ناخواسته داشت همه ی زن های فامیل را تغییر می داد و احتمالاً این تغییر شامل نامزد جدیدش هم می شد.

با صدای سلام کردن گلاره از فکر و خیال در آمد و به صورت آرایش کرده و موهای زرد گلاره که از زیر شال نارنجی بد رنگش بیرون زده بود، نگاه کرد. دلش پیچ خورد. قیافه گلاره حتی زشت تر از دفعه اولی که همدیگر را ملاقات کرده بودند به نظر می رسید. با خودش فکر

کرد چرا بعضی از زنها فکر می کنند هر چه بیشتر بمالد، خوشگل تر می شوند.

لبخند تصنعی روی لبش نشانده از جایش بلند شد و تگ گل سرخی را که از قبل خریده بود به سمت گلاره گرفت و با لحنی که سعی می کرد. شیفته و عاشق به نظر برسد، گفت:

- گل، تقدیم به گل. امروز چقدر زیبا شدید گلاره خانم. صورت گلاره از همین تعریف کوچک سرخ شد. دستش را جلو برد و با خجالت گل را از دست کمال گرفت و با نازی که اصلاً به صدایش نمی آمد، گفت:

- ممنون. شما لطف دارید.

شش سال پیش همسرش او را به خاطر بچه دار نشدن طلاق داده بود. بعد از آن به خانه پدرش برگشته بود و در کنار پدرش زندگی کرده بود. پدرش مرد خوبی بود و تمام سعی اش را می کرد تا تک دخترش زندگی خوب و راحتی داشته باشد. ولی گلاره بعد از جدایی از شوهرش تبدیل به زنی افسرده، شکست خورده، نا امید و گوشه گیر شده بود و این حالات بعد از شنیدن خبر ازدواج

مجدد و بچه دار شدن شوهر سابقش بیشتر هم شده بود.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_سیصد_و_نود_و_نه

گلاره هیچ وقت نخواست شکست را بپذیرد و برای شروع یه زندگی جدید تلاش کند. همیشه یا در حسرت زندگی گذشته اش بود و یا در رویای یک زندگی نشدنی. دوستانش چندین بار سعی کرده بودند تا او را با فردی خوب و متشخص آشنا کنند ولی رابطه اش با هیچ کدام بیشتر از چند ماه طول نکشید. چرا که گلاره به دنبال کسی می گشت که از هر لحاظ از شوهر قبلیش بهتر باشد. یک مرد خوش تیپ، عاشق و البته جوان. هر چه جوان تر بهتر. می خواست به همه و البته بیشتر از همه به شوهر سابقش نشان دهد که او خواستنی، زیبا و خوشبخت است و او با طلاق دادنش گوهر گرانبهائی را از دست داده. همین تفکرات احماقانه او را از یک زندگی

سالم دور کرده بود و به سمت آینده ای نا معلوم کشیده بود.

بعد از مرگ پدرش و رسیدن ارث خوبی به او، تعداد افرادی که شبیه کیس مورد نظرش بودند بیشتر می شد. آدم هایی که به طمع پول به سمتش می آمدند. ولی گلاره اصلاً متوجه دام هایی که برایش گسترده می شد نبود. او فقط به فکر این بود که با یک ازدواج دهن پرکن به دهان شوهری بزند که دیگر حتی اسم او را هم به خاطر نمی آورد.

گلاره گلی را که از دست کمال گرفته بود، بوئید و زودتر از کمال نشست. کمال قبل از نشستن به گارسون اشاره کرد تا جلو بیاید و بعد از گلاره پرسید:

- چی میل دارید؟

- من یه لاته می خورم.

کمال به صورت گلاره خیره شد و با لحن مشتاقی گفت:

- چه عالی منم لاته می خورم این نشونه خوبیه که هر

دوتامون از یه چیز خوشمون میاد.

و بعد رو به پسر جوانی که کنار میزشان ایستاده بود،
گفت:

- دو تا لاته با دو تا کیک هویج.

گلاره نازی کرد و رو به گارسون گفت:

- برای من کیک نیار.

کمال گفت:

- چرا عزیزم. نگو که رژیم داری. هیکل به این زیبایی به
رژیم گرفتن احتیاج نداره.

و بعد خودش را کمی به سمت جلو کشید و با صدای
آرامی گفت:

- من عاشق زنای تپلم.

وقتی چشم های گلاره برق زد و لبهایش به خنده ای
صادقانه باز شد. کمال فهمید قلابش گیر کرده.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد

- بله، حق با شماست. از مهندس روانفر می خواهم حتماً پیگیر این قضیه باشن.

-

- نه، مطمئن باشید تا آخر این ماه گود برداری اون قسمت تموم می شه.

-

- نه جناب صالحی ما از برنامه عقب نیستیم. خیالتون کاملاً راحت باشه.

-

مهتاب با کلافگی خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد. نیم ساعتی بود که داشت با یکی از مالکان پروژه ای که با آن همکاری می کردند، چانه می زد. مردی شصت ساله که هیچ اعتمادی به جوانهایی مثل مهتاب و سپهر نداشت و فکر می کرد، خودش باید روی تک، تک مسائل نظارت کامل داشته باشد وگرنه هیچ چیز درست پیش نخواهد رفت.

پرونده ای که روی میزش باز بود را بست و از جایش بلند شد و با همان کلافگی از اتاق بیرون رفت تا قبل از این که دوباره آقای صالحی به یک بهانه ی دیگر به او زنگ بزند، با سپهر حرف بزند. این روزها حال زیاد خوبی نداشت و احساس خستگی و بی حوصلگی می کرد.

منشی شرکت پشت میزش نبود. احتمالاً به آبدار خانه و یا سرویس بهداشتی رفته بود یا شاید هم دوباره بدون اجازه از شرکت بیرون رفته بود. این دفعه اولش نبود. بی حوصله تر از آن بود که بخواهد به منشی فکر کند. بعداً باید به این مورد هم رسیدگی می کرد. از خودش به خاطر این سستی و بی حوصلگی که گریبانش را گرفته بود، عصبانی بود.

در اتاق مشترک سپهر و هدیه نیمه باز بود. مهتاب دست به دستگیره در برد تا در را باز کند که با صدای خفه ی هدیه میخکوب شد.

- اگه تبرئه نشه چند سال براش می برن؟

مهتاب کمی جا به جا شد و از لای در آرمان را دید که با صورتی جدی و چشم هایی خسته رو به روی هدیه نشسته بود. صورت هدیه را نمی دید. هدیه پشت به در

نشسته بود و کمی خودش را به جلو خم کرده بود. خوب می دانست نباید گوش بایستد ولی دست خودش نبود. مطمئن بود در مورد آرین حرف می زنند.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_یک

بیش از یک هفته بود که آرین به قید ضمانت از زندان آزاد شده بود و حتی یک بار هم به او پیام نداده بود و این مسئله مهتاب را به شدت آزرده خاطر و ناراحت کرده بود. توقع نداشت آرین به این راحتی بی خیال او شود. آن هم برای بار دوم. دوست داشت باز هم برای بدست آوردنش تلاش کند. خودش هم نمی دانست، چرا؟ شاید این کار غرور شکسته شده اش را ترمیم می کرد و یا عشقی که در سینه اش خفه کرده بود را التیام می داد. ولی حالا دیگر به خودش و احساساتش فکر نمی کرد. فقط و فقط به آرینی فکر می کرد که به دردسر افتاده بود.

آرمان گفت:

- بستگی به رای قاضی داره ولی بین ده تا پونزده سال.
البته ما تمام تلاشمون می کنیم که این اتفاق نیفته ولی
لامصبا بدجور پای آرین رو تو گندکاریاشون کشیدن. باز
جای شکرش باقی قاضی آدم خوبی بود و با وثیقه
موافقت کرد وگرنه آرین حالا حالاها باید تو زندان می
موند.

نفس مهتاب بند آمد. از فکر این که آرین برای مدت
طولانی به زندان برود. پاهایش لرزید. به چهار چوب در
تکیه داد و دستش از روی دستگیره در لیز خورد. صدای
هدیه دوباره به گوشش رسید:

- من اصلاً نمی فهمم. یعنی چی که پای آرینم گیره؟
چطور پاش و گیر دادن به این قضیه؟
آرمان خیره به صورت هدیه گفت:

- بین خاله چند تا کار کرده یکی این که از همون حسابی
که برای رابطاش تو انگلستان پول می فرستاده برای آرین
هم پول فرستاده. اون هم دقیقاً همون زمان هایی که قرار
بوده جنس قاچاق وارد ایران کنند. خود آرین یادش
نمیاد. احتمالاً همون مقرری بوده که بابا برایش می
فرستاده ولی خاله کاری کرده که اون مقرری از اون

حساب خاص براش واریز بشه و آراین هم توجه ای به مبداء حساب نکرده بوده. دوم این که چند تا قرارداد سوری توی دفتر انگلستان پیدا شده که امضای آراین روشه ولی آراین قسم می خوره که چنین قرارداد هایی رو امضا نکرده. البته الان داریم روی جعلی بودن امضای آراین روی اون قرار دادها کار می کنیم ولی هنوز که به نتیجه نرسیدیم.

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهارصد و دو

- آخریش هم این که خاله بین کسایی که باهاشون کار می کرده طوری حرف می زده که انگار آراین هم باهاشون همکاری می کنه. بیشتر کسایی که بازداشت شدن اسم آراین رو هم به عنوان همدست بردن.

- یعنی الان کاری نمی شه برای آراین کرد؟

- من کی گفتم نمی شه کاری کرد؟ فقط می گم کارمون سخته. همین که هیچ کدوم از اون آدماتونسته مدرکی

بیارن که موقع انجام کارشون آرین رو دیدن یا باهاش حرف زدن یه برگ برنده ی ماست. اون اسنادی هم که تو این مدت جمع کرده بودیم خیلی به دردمون خورد. با این که ما فقط نوک کوه یخ رو می دیدم و اصلاً نمی دونستیم این جریان چقدر عظیمه. ولی باز هم خیلی چیزها رو تونستیم ثابت کنیم. ولی مشکل اصلی اینه که چون متهم های اصلی فرار کردن به این راحتی دست از سر آرین برنمی دارن. در واقع نمی خوان دستشون خالی باشه می خوان چیزی برای نشون دادن به مطبوعات و بستن دهن شاکیا داشته باشن.

هدیه با صدایی که اندوه در آن موج می زد، پرسید:

- چرا خاله این کار رو کرد؟ چرا پای آرین رو وسط کشید؟

- سه تا احتمال وجود داره یا خاله سر جریان آنیتا به قدری از آرین کینه کرده بوده که می خواسته با این کار آرین رو نابود کنه. یا دنبال یه قربانی می گشته که در صورت گیر افتادن گناه ها رو بندازه گردن او و یه احتمال مهم تر هم وجود داره. اونم اینه که تمام اینا قسمتی از یه نقشه بزرگتر برای زمین زدن بابا بوده. می دونی هدیه من

هر چی فکر می کنم، نمی تونم قبول کنم همه این کارها رو خود خاله به تنهایی انجام داده باشه. خاله اونقدر باهوش نبود که از پس این همه برنامه ریزی دقیق بر بیاد من فکر می کنم یه نفر دیگه هم پشت این قضیه بوده. یه نفری که خیلی دلش می خواسته بابا و هولدینگ رو با هم از بین بیره و از طمع خاله ناهید و عقده حقارت عمو داریوش به نفع خودش استفاده کرده. هر چند تحقیقات ما باعث شد، نتونه کارشو تموم کنه ولی ضربه بزرگی به هممون زده.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_سه

هدیه نفسی گرفت و گفت:

- حالا حالش چطوره؟

- زیاد خوب نیست، سعی می کنه خودش رو قوی نشون بده ولی از تو داغونه. با بابا و مامانم هم قهر و حرف نمی

زنه. بیشتر وقتش و تو خونه پشت کامپیوترش می شینه و با کسی حرف نمی زنه.

هدیه آهی کشید و گفت:

- نگرانشم. دیروز دعوتش کردم شام با هم بریم بیرون. قبول نکرد. گفت کار دارم. معلوم بود داشت بهونه میورد که با من بیرون نیاد. حتی تو این مدت که آزاد شده به مهتاب هم پیام نداده.

آرمان خودش را عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه زد و گفت:

- من نداشتم.

مهتاب آب دهانش را قورت داد. تکیه اش را از چهار چوب در برداشت و گوش هایش را تیز کرد. هدیه با تعجب پرسید:

- چرا؟

آرمان با ناراحتی گفت:

- بهش گفتم حق نداری مهتاب رو درگیر کنی. اون دختر به اندازه کافی عذاب کشیده. درست نیست قاطی مشکلات تو بشه. ولی واقعیتش اینه که ترسیدم. ترسیدم

با مهتاب حرف بزنه و مهتاب ردش کنه و از اینی که هست داغون تر بشه. می دونم آرین الان احتیاج داره یکی کنارش باشه و بهش دلگرمی بده و کمکش کنه روحیه اش رو حفظ کنه. ولی نمی تونم ریسک کنم و از مهتاب بخوام همراهیش کنه. اگه دل مهتاب باهاش نیست بهتره از هم دور بمونن تا بیشتر از این به هم آسیب نزنن.

هدیه لحظه ای سکوت کرد و بعد با صدای آرامی گفت:

- می دونی آرمان من بهت افتخار می کنم. هر کسی جای تو بود، تو این موقعیت کم می آورد. از یه طرف آرین و زندان. از یه طرف ورشکستگی هولدینگ و مشکلات پدرت و از اون طرف حال خراب خاله نسترن. تو داری یه تنه جور همه رو می کشی و از همه مراقبت می کنه. به جرات می تونم بگم تو عاقل ترین، فهمیده ترین و مهربون ترین آدمی هستی که تا حالا دیدم.

مهتاب دیگر نایستاد تا برقی که در چشم های آرمان درخشید را ببیند. بدون هیچ حرفی به سمت اتاقش رفت و پشت میزش نشست. موبایلش را برداشت و در صفحه چتش برای آرین نوشت.

- سلام، خوبی؟

برایش مهم نبود ته این ماجرا به کجا ختم می شود. نمی توانست در چنین موقعیتی آرین را تنها بگذارد. بعداً سر فرصت می توانست حسابهای قدیمی را با آرین صاف کند ولی الان رسم رفاقت چیز دیگری را می طلبید.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_چهار

**

پرستور و به روی شرکت ساختمانی کیان مهر ایستاده بود و به این فکر می کرد که بعد از ورود به شرکت خودش را به چه نامی به منشی شرکت معرفی کند تا بدون این که سپهر او را بشناسد به اتاقش برود. دوست داشت اولین دیدارش با سپهر خیلی غیر منتظر و غافلگیر کننده باشد.

فردای همان شبی که به ایران آمده بود. به خانه ی پدریش نقل مکان کرده بود. جایی که هیچ کس از آمدنش خوشحال نشده بود. حتی مادرش، پدرش که طبق معمول چنان در دود تریاک غرق بود که اصلاً متوجه آمدن او نشده بود. مادرش اما عصبانی بود. از این که

پرستو بدون خدا حافظی رفته بود. از این که از سپهر جدا شده بود و زندگیش را بر هم زده بود. از این که باز هم طبق معمول مشکلاتش را برای آنها آورده بود. این وسط فقط پرویز بود که از دیدار او چندان ناخرسند نبود. می توانست تلافی بی محلی ها و کلاس گذاشتن های پرستو را سرش در بیاورد.

پرستو بعد از ازدواجش چند باری حال برادر بزرگترش را گرفته بود و او را با توهین و تحقیر از در خانه اش بیرون کرده بود. هر چند خواسته های پرویز هم چندان معقول و منطقی نبود، ولی رفتار پرستو بدتر از آن چیزی بود که انتظار می رفت. حالا فرصتی پیش آمده بود تا پرویز بتواند تمام آن رفتارهای زشت را تلافی کند.

پرستو در یک هفته ای که به خانه ی پدریش برگشته بود. تمام سعی اش را کرده بود تا از پرویز دور بماند ولی در آخر مجبور شده بود با دادن مقداری پول او را از سر خودش باز کند. هر چند می دانست این موقتی است و همین که پولها تمام شود، پرویز دوباره به سراغش می آید. می دانست باید هر چه زودتر از آن خانه برود و برای این کار احتیاج به پول داشت. یک پول هنگفت.

عرض خیابان را طی کرد و با اعتماد به نفس به سمت در ورودی شرکت رفت. برای این دیدار خیلی هزینه کرده بود. به یک آرایشگاه خوب رفته بود و مانتو گرانی از یک برند معروف خریده بود.

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهارصد و پنج

می خواست طوری سپهر را تحت تاثیر قرار دهد که اصلاً نتواند به جواب نه گفتن به او فکر کند. دوست داشت دوباره به زندگی سپهر برگردد ولی اگر هم نمی شد مهم نبود. همین که مهریه اش را می گرفت کافی بود. مهریه اش انقدر زیاد بود که بتواند یک زندگی خوب برای خودش بسازد.

از یکی، دو نفر پرس و جو کرده بود. سپهر نمی توانست از دادن مهریه شانه خالی کند. مهریه تحت هر شرایطی به زن تعلق می گرفت. مخصوصاً حالا که سپهر از خودش ماشین و خانه و شرکت داشت و هیچ بهانه ای برای پرداخت نکردن مهریه نداشت.

هنوز به شرکت نرسیده بود که سپهر در حالی که با موبایلش حرف می زد، از در بیرون آمد. پرستو در جا ایستاد و به قد و هیکل سپهر نگاه کرد. حق با پروانه بود. هیکل سپهر عضلانی تر شده بود و دیگر از آن خمودی و سستی قبل خبری نبود. پیراهن سفید مرتب و شلواری به پا داشت. موهای سرش را به سمت بالا شانه کرده بود و برخلاف گذشته عینک آفتابی به چشم نزده بود. انگار دیگر برایش مهم نبود کسی چشم مصنوعیش را ببیند. با سینه ای سپر، گردنی برافراشته و قدم هایی محکم از جلوی پرستو عبور کرد و از جوب کنار خیابان پرید و کنار ماشین مدل بالایش ایستاد. سویچش را از داخل جیب شلوارش در آورد. ولی در ماشین را باز نکرد.

پرستو هم از جوب آب رد شد و با چند قدم فاصله رو به روی سپهر ایستاد ولی سپهر چنان غرق صحبت با فرد پشت خط بود، که اصلاً متوجه پرستو نشد.

صدای خنده ی بلند سپهر باعث شد پلک پرستو بپرد. هیچ وقت ندیده بود، سپهر این طور بلند و آزادانه بخندد همیشه نوعی ترس، اضطراب و نگرانی در وجودش بود که او را به موجودی ضعیف تبدیل می کرد.

ولی انگار بعد از سه سال همه ی آن نگرانی ها و ترسها از میان رفته بود. پرستو مجبور شد اعتراف کند بر عکس انتظارش سپهر در نبود او زندگی خوبی داشته و نسبت به قبل جوان تر و شاداب تر شده بود.

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهارصد و شش

همیشه فکری کرد در این سه سال سپهر به بیچارگی افتاده. حتی به معتاد شدن و خودکشی کردنش هم فکر کرده بود. باورش نمی شد که آن پسر توسری خور احمق که بدون او نمی توانست دماغش را بالا بکشد به این پسر خوش قیافه و پولدار که با صدای بلند می خندد، تبدیل شده باشد.

آب دهانش را قورت داد. سرش را بالا گرفت و با قدمهایی مطمئن و پر از ناز به سمت سپهر که با دست روی سقف ماشین ضرب گرفته بود و همچنان با فرد پشت خط حرف می زد، رفت.

سپهر سر چرخاند و پرستو را در یک قدمی خودش دید. برای لحظه ای خشکش زد. نگاهش مات شد و انگشتان دستش که به دور موبایل پیچیده شده بود، شل شد. موبایل شروع به لیز خوردن از دستش کرد ولی به موقع به خودش آمد. دستش را محکم تر از قبل به دور موبایل حلقه کرد و بدون این که نگاه از صورت پرستو بردارد. به فرد پشت خط گفت:

- بعداً باهات تماس می گیرم.

تماس را قطع کرد و موبایل را بی اراده به داخل جیب شلوارش سراند. پرستو که از نگاه خیره سپهر خوشش آمده بود، سرش را کج کرد و گفت:

- سورپرایز. من برگشتم.

سپهر نمی دانست چه باید بگوید. بارها و بارها به این که اگر یک بار دیگر با پرستو رو به رو شود. چه واکنشی باید از خودش نشان دهد. فکر کرده بود. ولی حالا که او را رو به روی خودش می دید، هیچ ایده ای نداشت.

خیلی وقت بود، هیچ احساسی به پرستو نداشت نه دوست داشتن و عشق و وابستگی و نه حتی خشم و کینه و نفرت.

خیلی طول کشیده بود تا به این جا برسد. سخت روی خودش کار کرده بود. چه شبهایی که از زور نارحتی و درماندگی بیدار مانده بود و چه روزهایی که از فکر و خیال مریض شده بود. اگر کمک ها دایی و زندایی اش. همدلی های هدیه و مهتاب و همچنین راهنمایی های با ارزش تراپیستش نبود هیچ وقت نمی توانست به آن عزت نفسی برسد که هم عشق و وابستگی را کنار بگذارد و هم خشم و کینه اش را.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_هفت

پرستو که هیچ جوابی از سپهر نگرفت. لبخند نیم بندی زد و گفت:

- می دونم از دستم ناراحتی. حق هم داری. من نباید اون طوری ولت می کردم و می رفتم. ولی باید می رفتم. زندگی ما به بن بست رسیده بود و ما باید از هم دور می شدیم تا بتونیم خودمون و دوباره پیدا کنیم و از نو بسازیم. خودت و بین این دوری چقدر بهت کمکت کرده. تو

دیگه اصلاً شبیه اون سپهر ضعیفی که من می شناختم
نیستی.

سپهر که فکر می کرد، پرستو برای معذرت خواهی آمده
سرش را به آرامی تکان داد و گفت:
- درسته.

پرستو خوشحال از تائید سپهر گفت:

- ولی حالا هر دو تامون آمادگی داریم تا دوباره در کنار هم
یه شروع جدید داشته باشیم.

ابروهای سپهر از تعجب بالا پرید و لبخندی از ناباوری
روی لبش ظاهر شد که پرستو آن را به خوشحالی تعبیر
کرد. خودش را به سپهر نزدیک تر کرد و گفت:

- می دونم منتظرم بودی.

صدای قهقهه ی سپهر چنان بلند و ناگهانی بود که پرستو
یک قدم به عقب پرید.

چند دقیقه طول کشید تا سپهر بتواند بر خنده اش
مسلط شود. ولی هنوز حرف زدن برایش دشوار بود.
چهره پرستو در هم رفته بود و با گیجی به سپهر نگاه می
کرد. انتظار هر رفتاری را داشت جز تمسخر.

سپهر بلاخره جلوی خنده اش را گرفت و با چشم هایی که از آن نفرت می بارید مستقیم به چشم های پرستو خیره شد و گفت:

- واقعاً چی با خودت فکر کردی؟ فکر کردی اون قدر بدبختم که دوباره آدم عوضی مثل تو رو به زندگیم برگردونم.

پرستو بغض توی گلویش را قورت داد. از همان نگاه مصمم و پر از نفرت سپهر فهمید جایی برای برگشت وجود ندارد. در نگاه سپهر نه عشقی بود. نه ترسی و نه خودکم بینی. سپهر آن آدم ضعیف قبل نبود. که بتواند با یک حرف و یک لبخند او را روی انگشتانش بچرخاند. عوض شده بود. خیلی زیاد.

سرش را با نخوت بالا گرفت و گفت:

- خیلی خودت و دست بالا نگیر. منم تمایلی به زندگی با آدم بدبخت و بیچاره ای مثل تو ندارم. فقط اومدم حقم و بگیرم و برم. اگه پیشنهاد برگشت هم بهت دادم به خاطر این بود که دلم برات سوخت.

#ستاره های نیمه شب

#پارت_چهارصد_و_هشت

سپهر نیشخندی زد. یادش رفته بود پرستو چه قدر می تواند پررو و طلبکار باشد. سرش را کج کرد و با تمسخر پرسید:

- حقت؟

- بله حقم. حق اون سالهایی که کنار تو هدر دادم. من بودم که چهار سال تموم آدم معلول و بدبختی مثل تو رو تحمل کردم. الانم اومدم مهریه ام بگیرم. مهریه ای که حقمه.

سپهر برای لحظه ای سکوت کرد. پرستو نیشخندی زد و گفت:

- فکر می کنی خونه و ماشینت به اندازه هزار تا سکه می ارزه. یا باید سهام شرکت رو هم بهم بدی؟
- اگه دادن تمام دارائیم باعث بشه تو رو دیگه نبینم مشکلی ندارم.

پرستو گوشه لبش را گزید تا خنده حریصانه ای که روی لبهایش نقش بسته بود را پنهان کند. سپهر با لحن آرامی ادامه داد:

- ولی سوال اینه تو خودت حاضری مهریه ات و بگیری یا نه؟

خنده از لبهای پرستو رفت و جای آن اخمی روی پیشانیش نشست. معنی حرف سپهر را نفهمیده بود ولی بوی خوبی از آن حرف به مشامش نمی رسید.

سپهر دست هایش را روی سینه قلاب کرد. به ماشینش تکیه زد و با لحن آرامی گفت:

- دو راه داری یا از این راهی که اومدی برگردی و یادت بره آدمی به اسم سپهر تو زندگیت بوده. همونطور که من یادم رفته بود یه زمانی یه زالو به اسم پرستو تو زندگیم بوده. یه راه دیگه اینه که بری دادگاه درخواست مهریه ات و کنی منم شکایتی رو که سه سال پیش ازت کرده بودم و پروندش رو برای یه همچین روزی نبسته بودم دوباره پیگیری می کنم و اونقدر جلو می رم تا حکم اعدامت و به خاطر خیانت بگیرم.

قفل دستهایش را باز کرد و کامل به سمت پرستو که گیج و گنگ در دو قدمیش ایستاده بود، چرخید و گفت:

- درسته من چند سالی از زندگی عقب می افتم ولی به دیدن جسد تو بالای دار می ارزه.

در ماشین را باز کرد و ادامه داد:

- قشنگی قضیه اینه که تمام پولی که از من می گیری می ره تو جیب پرویز بعید می دونم پرویز بذاره دست بابا و مامانت به اون پول بخوره.

خنده ای کرد و در مقابل چشم های حیران و سرگردان پرستو سوار ماشین شد و رفت.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_نه

**

بیش از ده دقیقه بود که بدون هیچ حرفی رو به روی هم در قسمت دنج و نیمه تاریک یک کافه کوچک نشسته بودند. آراین با اندوه و پشیمانی به صورت مهتاب نگاه می

کرد و مهتاب بی هدف با دسته فنجان قهوه اش بازی می کرد.

از آن روزی که پیام مهتاب را دیده بود، آرام و قرار نداشت. بخشیده شدن از طرف مهتاب قشنگترین چیزی بود که در این روزهای پر درد و رنج می توانست نصیبش شود. سه روز طول کشید تا جرات کند و از مهتاب بخواهد که همدیگر را ببینند. می ترسید مهتاب قبول نکند. می ترسید این آخرین امیدش هم ناامید شود. حالا که معلق در زمین و آسمان منتظر حکم دادگاه بود وجود مهتاب مثل یک ستاره روشن در آسمان سیاه زندگیش می مانست. او می ترسید این تنها نور روشن شده در زندگیش را هم از دست بدهد.

وقتی مهتاب دعوتش را قبول کرد. از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجید. آنقدر که حتی مادرش که این روزها کمتر از اتاقش بیرون می آمد هم فهمیده بود اتفاق خوبی برایش افتاده و از خوشحالی آریین لبخندی هر چند کم رنگ بر لب آورده بود.

آریین می دانست تا رسیدن به روزهای خوب گذشته فاصله زیادی دارد. روزهایی که بی دغدغه و با فراق بال

کنار هم می نشستند و از کتاب و فیلم و سیاست حرف می زدند. ولی برای آراین همین که می توانست مهتاب را از نزدیک ببیند و صدایش را بشنود، کافی بود. همین که می توانست چند ساعت از دنیای پر از نیرنگ و فریب و دروغی که احاطه اش کرده بودند، جدا شود و در کنار دختری که عاشقانه دوستش داشت آرام بگیرد، کافی بود. ولی همین که رو به روی مهتاب نشست، متوجه شد. هیچ چیز به آن شکلی که او تصور می کرد، نیست. خیلی چیزها تغییر کرده بود. نگاه ها. رفتارها. باورها. جایگاه ها. خیلی چیزها در این چهار سال دوری عوض شده بود و دیگر مثل روز اول نمی شد و او برای برگرداندن مهتاب به زندگیش راه درازی در پیش داشت. ولی باکی نبود. او هم دیگر آن پسر دست پاچلفتی که با اولین مشکل فرار را بر قرار ترجیح می داد نبود.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_ده

در این سه سال همان قدر که مهتاب تغییر کرده بود او هم تغییر کرده بود. بزرگ شده بود. قوی شده بود و یاد گرفته بود روی پاهای خودش بایستد و برای داشته هایش بجنگد. اگر فقط مهتاب یک امید کوچک به او می داد او خودش را به آب و آتش می زد تا دوباره مهتاب را در کنار خودش داشته باشد. این بار هیچ کس در هیچ جای دنیا و به هیچ بهانه ای نمی توانست مهتاب را از او بگیرد. بجز خود مهتاب.

مهتاب دیگر آن دختر ساده و فقیر چهار سال پیش نبود. مانتو شلوار خوش دوخت و مد روزی به تن کرده بود و موهای کوتاه شده اش از زیر شال فیروزه ای خوش رنگش روی پیشانیش ریخته بود. آرایش ملایمی کرده بود که او را از قالب یک دختر دانشجوی چشم و گوش بسته در آورده بود و به زنی مستقل و با اعتماد به نفس بدل کرده بود. دیگر کسی از دیدن آنها در کنار هم متعجب نمی شد و آنها را از دو طبقه ی متفاوت و وصله ناجوری در کنار هم نمی دید. خودش هم تغییر کرده بود. دیگر آن پسر بیخیال دوران گذشته نبود. کسی که اصلاً معنی دغدغه را در زندگیش نمی فهمید. حالا مرد جوان مستاصلی بود که آینده نامعلومی را در جلوی خودش می

دید. مردی که حتی از یاد برده بود چطور باید با دختری که عاشقانه دوستش دارد، حرف بزند.

بلاخره تمام قدرتش را جمع کرد و گفت:

- من به تو یه معذرت خواهی بدهکارم. می دونم برای گفتن این حرف خیلی دیر شده. ولی باید بهت بگم. من معذرت می خوام که در موردت بد فکر کردم. معذرت می خوام که باورت نکردم. معذرت می خوام که اجازه دفاع از خودت و بهت ندادم. مهتاب من معذرت می خوام که گذاشتم بقیه طوری فکر رو در موردت مسموم کنن، که حقایق رو نبینم. من و ببخش. خواهش می کنم.

مهتاب بدون این که نگاهش را از روی سیاهی قهوه داخل فنجانش بردارد، گفت:

- من نیومدم در مورد گذشته حرف بزنم.

آرین خنده تلخی کرد و گفت:

- پس اومدی در مورد چی حرف بزنی؟ در مورد آینده پوچ و تاریک من؟

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_یازده

مهتاب با اخم سرش را بلند کرد و به آرین نگاه کرد. آرین لبخند تلخی زد و ادامه داد:

- تمام این مدت به این امید بودم که دست خاله ام و آنیتا رو، رو می کنم و بعد بیفتم دنبالت و اونقدر تلاش کنم تا من و ببخشی. ولی حالا چی؟ بعد از سه سال کجام؟ دوباره تو تله ی خاله ام افتادم. از پدرم رو دست خوردم. قراره پونزده سال بیفتم زندان. از همه بدتر دختری که دوستش دارم به خاطر ترحم حاضر شده باهام حرف بزنه.

اخم های مهتاب بیشتر در هم فرو رفت و با حالتی قهر گونه گفت:

- من از سر ترحم اینجا نیستم.

- پس چی؟ چرا بهم پیام دادی؟ چرا گفتم کناری و حضری همه جوره کمکم کنی؟ اگه ترحم نیست، پس چیه؟

مهتاب سکوت کرد. آرین آرنج هر دو دستش را روی میز گذاشت. به سمت مهتاب خم شد و گفت:

- فقط اگه بدونم به اندازه یه سر سوزن تو قلبت جا دارم. می مونم. می جنگم و خودم هرجوری هست از این مخمصبه بیرون می کشم. فقط اگه تو بهم بگی. بگی که هنوز هم بهم حسی داری. بگی که می تونی من رو ببخشی و بهم یه فرصت دیگه بدی. مهتاب من ازت فقط یه فرصت می خوام. یه فرصت تا ثابت کنم چقدر دوستت دارم و به خاطرت حاضرم چه کارهایی انجام بدم. مهتاب عشق من به تو دروغ نبود. هوس نبود. یه حس زودگذر و بی پایه و اساس نبود که اگه طور بود توی این مدتی که از هم دور بودیم باید فراموشت می کردم. ولی نکردم. حتی برای یه لحظه هم نتونستم فراموشت کنم. من از تو فقط یه امید کوچیک می خوام مهتاب اون امید و ازم نگیر.

صورت مهتاب رنگ گرفته و ضربان قلبش بالا رفت. لبهایش را محکم به هم فشار داد تا کلمات بی اجازه از دهانش بیرون نریزند. نمی خواست آرین متوجه شود که هنوز هم مثل روز اول دوستش دارد. نمی خواست آرین

بفهمد او هم در این چهار سال نتوانسته او را فراموش کند. هنوز آمادگی پذیرش آراین را نداشت به او اعتماد نداشت. از آن مهم تر به خودش اعتماد نداشت.

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهارصد و دوازده

هنوز زخم روزهای گذشته در دلش تازه بود. زخم آن حقارتی که از نگاه پر از سرزنش آراین نصیبش شده بود. زخم بی اعتمادی و قضاوتی که تمام اعتماد بنفسش را از بین برده بود. آن زخم آنقدر عمیق بود که حاضر شده بود برای التیمن آن با کمال نامزد کند و خودش را به چاهی عمیق و تاریک بیندازد تا از یاد ببرد آراین با او چه کرده است.

هر چند نمی توانست منکر این شود که همان اتفاقات او را به سمت گرفتن حقش از کمال کشانده بود و باعث شده بود، قوی تر از قبل برای زندگیش بجنگد. ولی باز هم یادآوری آن روزها برایش سخت و درد آور بود. مهتاب می ترسید هیچ وقت نتواند آن روزها را فراموش

کند و هر روز بخواهد با یاد آوری آن روزها هم خودش و هم آراین را عذاب دهد. مهتاب گیج بود. گیج تر از هر زمان دیگری.

آراین که از جواب دادن مهتاب نا امید شده بود. کمی عقب کشید. به پشتی صندلی تکیه داد و با ناراحتی چشم بست.

مهتاب نگاهش را در صورت آراین چرخاند. به نظرش خسته و درمانده می آمد. ته ریشی صورتش را پوشانده بود و لا به لای موهایش تارهای سفید دیده می شد. دلش ریش شده. نمی توانست او را این طور درمانده و ناراحت ببیند. آمده بود، کمکش کند. آمده بود، دستش را بگیرد. نیامده بود باری روی دوشش باشد. نیامده بود با باز کردن گذشته عذابش بدهد. نفسی گرفت و گفت:

- نمی دونم چه حسی بهت دارم. ولی این و می دونم که دوست ندارم ناراحت باشی. دوست ندارم اذیت بشی. دوست ندارم مشکلی تو زندگی داشته باش. اومدم پیشت چون دلم می خواد کمکت کنه. نه از سر ترحم بلکه از.....

آراین با شوق میان حرف مهتاب پرید و گفت:

- از سر دوست داشتن.

مهتاب اخم تصنعی کرد و گفت:

- پررو نشو. نگفتم دوست دارم.....

آرین خندید. با صدا، بلند. خنده ای که قلب مهتاب را لرزاند و او را به روزهای خوب گذشته برد. آب دهانش را قورت داد و سرش را پایین انداخت. می ترسید آرین از چشم هایش حرف دلش را بخواند.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_سیزده

خنده آرین به لبخندی بدل شد که کل صورتش را پوشاند و به چشم هایش رسید. سرش را کج کرد و صدای آرام گفت:

- ولی از نظر من همه اینا بوی دوست داشتن می ده. نمی گم عاشقمی. نمی گم من و می خوام ولی می تونم به جرات بگم هنوز جایی تو قلبت دارم و همین برای من کافیه.

صورت مهتاب رنگ غم گرفت. اشک تا پشت پلک
هایش آمد. چشم های درشت و مشکیش را به صورت
مشتاق و منتظر آراین دوخت و گفت:

- آراین خواهش می کنم من تحمل یه ضربه
آراین با عجله و هراسان حرف مهتاب راقطع کرد و گفت:
- من بهت صدمه نمی زنم.

- ولی زدی. چهار سال پیش صدمه ای که تو بهم زدی.
پدرم بهم نزد. شاید چون همیشه می دونستم پدرم
دوستم نداره و یه روزی ولم می کنه و می ره. ولی
تو..... من به تو ایمان داشتم. وقتی اون قدر راحت
باور کردی که من دختر بد داستانم. شکستم، خرد شدم.
اونقدری که تا مدتها نتونستم رو پای خودم بایستم. اگه
هدیه و آرمان نبودن معلوم نبود که چه بلایی سرم می
آمد. حالا هم حس می کنم
آراین با نا امیدگی گفت:

- باید لطف اونا رو جبران کنی؟ برای هیمن بهم پیام
دادی؟
- نه اینطور نیست.

آرین که عصبانی شده بود با تندی گفت:

- پس چطوریه؟

مهتاب سری تکان داد و با درماندگی گفت:

- نمی دونم. به خدا خودم هم نمی دونم.

آرین که دوباره کورسویی از امید جلوی راهش می دید.

آرام گرفت و گفت:

- پس بیا به کار دیگه کنیم. گذشته رو کنار باریم و از نو شروع کنیم. بیا از اول همدیگر رو بشناسیم. خواهش می کنم مهتاب، نذار گذشته آینده مون رو خراب کنه.

مهتاب نفسی گرفت و فکر کرد حالا که می خواهد کنار آرین بایستد و به او کمک کند. شاید بهتر باشد به خودش و آرین یک فرصت دیگه بدهد. خیره به چشم های آرین با تحکم گفت:

- ولی باید قول بدی به هر تصمیمی که می گیرم احترام بذاری.

آرین به آسودگی خندید و زمزمه کرد:

- نوکرتم.

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهارصد و چهارده

چهار مرد روی مبل های تک نفره ای که دور میز پایه کوتاه ی از جنس چوب ماهون نشسته بودند. کوروش خان. آرمان. آقای سعادت وکیل آرین و مرد مرموز و چاقی به اسم آقای کریمی که از دوستان قدیمی کوروش خان بود.

مرد صورتی چاق و غبغه ی آویزان داشت. چشم هایش ریز و نگاهش دقیق و نافذ بود. آرمان تا به حال مرد را ندیده بود و نمی دانست چه رابطه ای با پدرش دارد ولی معلوم بود که مدت زیادی است که همدیگر را می شناسند.

کوروش خان اشاره ای به مرد، کرد و گفت:

- نشونشون بده.

مرد خم شد و از داخل کیف چرمی کنار پایش، پوشه ی دکمه داری را بیرون آورد و بدون هیچ حرفی به دست آقای سعادت داد.

آقای سعادتى نگاه پر از شك و ترديدى به مرد انداخت و بعد دكمه پوشه را باز كرد و برگه هاى داخل پوشه را بيرون كشيد. آرمان سر ك كشيد و به كنجكاوى شروع به خواندن برگه هاى كه روى پاى وكيل آرین پهن شده بود، كرد. چشم هايش برقى زد و با هيجان رو به آقای كريمى گفت:

- اينارو چطورى گير اورديد؟

مرد حرفى نزد. آقای سعادتى سرى تكان داد و با ترديد پرسيد:

- واقعى؟

مرد با صدای كه هيچ حسى در آن نبود، گفت:

- واقعیه. مى تونيد با خيال راحت براى كارشناسى بفرستيدشون دادگستري.

آقای سعادتى دوباره سرش را تكان داد و برگه ها زير دستش را زير رو كرد. آقای كريمى به پوشه دكمه دارى كه آقای سعادتى بعد از بيرون آوردن برگه ها روى ميزها كرده بود، اشاره كرد و گفت:

- یه فلش هم اون توه. یه فیلم و چند تا فایل صوتی که نشون می ده ناهید خانم با کمک مردی به اسم سیامک شایق برای آرین پاپوش درست کرده.

آقای سعادتت همانطور که برگه ها را داخل پوشه بر می گرداند، رو به آقای کریمی گفت:

- صدای ضبط شده توی دادگاه قابل استناد نیست. ولی شاید بشه جوردیگه ای از اون فایل های صوتی استفاده کرد. باید به دقت بررسیشون کنم. ولی بابت بقیه مدارک ازتون ممنونم. این مدارک اگه باعث تبرئه آرین هم نشه باعث می شه که نگاه قاضی نسبت به پرونده تغییر کنه و وقت بیشتری برای تحقیق بهمون بده.

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهارصد و پانزده

کوروش خان که تا آن لحظه ساکت مانده بود، رو به سعادتت گفت:

- من این چیزا سرم نمی شه. گفتم مدرک می خوام برات
مدرک اوردم. دیگه بهونه قبول نمی کنم. آرین باید تو
همین دادگاه تبرئه بشه.

سعادت نفس عمیقی کشید و با دلخوری جواب داد:

- من و تیمم داریم تمام سعیمون و می کنیم.

- من برای سعی کردن به شما پول نمی دم. من برای این
به شما پول می دم که پسر و تبرئه کنید.

سعادت که هنوز دلخور بود. پوشه مدارک را به دست
گرفت و گفت:

- پس اگه امر دیگه ای با من ندارید برم تا زودتر کار روی
مدارک و شروع کنم.

کوروش خان سری تکان داد و گفت:

- برو به کارت برس.

بعد رو به آرمان که هنوز سرجایش نشسته بود و پا روی
پا انداخته بود، کرد و با لحنی که بیشتر دستوری بود تا
پرسشی، گفت:

- تو نمی خوامی همراهشون بری.

آرمان نگاهش را از آقای کریمی که حتی زحمت
حداحافظی کردن با آقای سعادت را به خودش نداده
بود، به سمت آقای سعادت که از جایش بلند شده بود،
چرخاند و گفت:

- فکر نمی کنم مسیرمون یکی باشه ولی آقای سعادت رو
تا دم در همراهی می کنم.

و از جایش بلند شد و همراه آقای سعادت از اتاق بیرون
رفت و بعد از چند دقیقه به اتاق برگشت و بدون توجه
به نگاه خیره و پر از غضب پدرش سر جایش نشست و
فوری پرسید:

- شایق کیه؟

- به تو ربطی نداره.

آرمان نیشخندی زد و گفت:

- از اولم می دونستم خاله به تنهایی عرضه این کار رو
نداره. حالا این شایق کیه؟ چرا می خواست آرین و بندازه
زندان؟ مطمئنم فقط بحث پول نیست. این یارو هر کی
هست به شدت از ما کینه داره.

کوروش خان دستی به صورتش کشید و نفس پر
حرصش را بیرون داد. آقای کریمی لبخند محوی به
سماجت آرمان زد و بدون توجه به نارضایتی کوروش
خان گفت:

- یه دشمن قدیمی.

آرمان ابروی بالا انداخت و تکرار کرد:

- یه دشمن قدیمی.

صدای نفس پر حرص پدرش دوباره بلند شد و لبخند
آقای کریمی به تک خنده صدا داری بدل شد. انگار از
شرایط پیش آمده لذت می برد.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_شانزده

آرمان کوتاه نیامد و با نگاه خیره منتظر ماند تا جواب
سوالش را بگیرد. آقای کریمی به کوروش خان نگاه کرد و

وقتی تائید کوروش خان را گرفت، به سمت آرمان
چرخید و گفت:

- جریان بر می گرده به پنجاه سال پیش.
هر دو ابروهای آرمان بالا پرید. آقای کریمی ادامه داد:
- پدر بزرگت پنجاه سال پیش با پدر سیامک یه شرکت
صادرات و واردات تاسیس می کنن. هر دو تحصیل کرده
یه دانشگاه بودن و دوستای صمیمی. کار شرکت می گیره و
وضع مالی هر دوتاشون خوب می شه. ولی عمر آقای
شایق بزرگ به دنیا نبود و چند سال بعد از تاسیس
شرکت تو خواب سخته می کنه و می میره. اون موقع
سیامک پونزده، شونزده سالش بیشتر نبود. پدر بزرگت
بعد از مرگ آقای شایق مقداری پول بابت سهم شرکت
به وراثت اون مرحوم می ده و شرکت رو هم تمام و کمال به
نام خودش می زنه. این قضیه می گذره تا سیامک بزرگ
می شه. اون موقع شرکت خیلی پیشرفت کرده بود و از یه
شرکت معمولی تبدیل شده بود به یه شرکت چند منظوره
که به غیر از صادرات و واردات وارد حیطه تولید هم
شده بود. سیامک که این و می بینه می ره از پدر بزرگت
شکایت می کنه که اون زمان سهمی که بهشون داده کمتر

از ارزش واقعی شرکت بوده و ادعا می کنه نصف شرکت برای اون و خونواده اش. ولی تو دادگاه نمی تونه ادعاش و ثابت کنه و شکست می خوره. با وجود این ول نمی کنه. چند بار دیگه هم به بهونه های مختلف از پدر بزرگت شکایت می کنه. حتی بعد از مرگ پدر بزرگت وقتی که پدرت ریاست هولدینگ رو برعهده می گیره یه بار دیگه می ره و ادعای سهم خواهی از هولدینگ رو می کنه ولی بازهم دادگاه رای رو به نفع پدرت صادر می کنه و سیامک بازنده می شه. بعد از اون دیگه خبری از سیامک نمی شه تا همین الان. ما نمی دونیم خاله ات سیامک رو پیدا کرده یا سیامک خاله ات رو ولی یه چیزی رو مطمئنیم که هدف سیامک از بین بردن کل هولدینگ بوده.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_هفده

- نقشه اش هم فقط به گرفتار کردن آرین ختم نمی شده قرار بوده پدرت، عموت و حتی تو رو هم درگیر کنه. ولی

به کمک تو و برادرت قضیه زودتر از این که سیامک به همه ی هدفهایش برسه لومی ره. این که حالت تا چه حد در جریان نقشه های سیامک بوده رونمی دونیم.
آرمان متفکرانه گفت:

- حالا بابابزرگ همه ی حق و حقوق شریکش رو داده بود یا از فرصت استفاده کرد و سرشون کلاه گذاشت؟
کوروش خان عصبی داد زد:

- برو بیرون

آرمان ادیبانه گفت:

- پسرها تاوان اشتباه پدرها را می دهند این رسم روزگار است.

کوروش خان به سمت آرمان خیز برداشت. آرمان از جایش جهید و به سمت در دوید. بعد از بیرون رفتن آرمان. آقای کریمی خنده ای کرد و گفت:
- بچه ی زرنگیه.

کوروش خان سرش را به تائید تکان داد و گفت:

- خیلی با آراین فرق می کنه. آراین بچه احساساتیه این اتفاقات بدجور بهش صدمه زده، براش می ترسم.

- نگران نباش تا این جاش خوب پیش آورده بقیه اش رو هم تحمل می کنه.

کوروش خان کمی در جای خودش جا به جا شد و خیره به صورت مردی که رو به رویش نشسته بود، پرسید:

- پیداش کردی؟

آقای کریمی سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت:

- انگلستان نیست. رفته کانادا.

کوروش خان پوزخندی زد و گفت:

- کانادا، بهشت اختلاسگرا.

- البته برادرتون آمریکاس. یک هفته بعد از رفتنشون از ایران سهم خودش رو از پولها بر می داره و به تنهایی می ره آمریکا. تا اونجایی هم که من خبر دارم تو این مدت هیچ تماسی با زن و بچه اش نگرفته.

کوروش خان دندانهایش را روی هم فشار داد و گفت:

- چیکار می کنه؟

- تمام دارای هاشو به پول نقد تبدیل کرده و گذاشته تو یه بانک تو تورنتو. تا اونجا که من فهمیدم مقدار قابل توجهیه.

لبخند کوچکی زد و با لحن مرموزی ادامه داد:

- ولی داره دنبال سرمایه گذار می گرده. می خواد یه شرکت بزنه.

کوروش خان بدجنسانه ابروی بالا انداخت و گفت:
- چه خوب.

آقای کریمی همانطور که خیره در چشم های کوروش
خان نگاه می کرد لبخندی زد و گفت:
_ آره، چه خوب.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_هجده

پرستو پشت میز یک رستوران مجلل نشسته بود و به دست کمال که انگشتان دست زن رو به رویش را به بازی گرفته بود، نگاه می کرد. فقط دو میز با میزی که کمال و گلاره پشت آن نشسته بودند، فاصله داشت ولی کمال

نمی توانست او را ببیند. مگر این که اتفاقی به سمت چپ می چرخید و به پشت سرش نگاه می کرد.

یک ماه از زمانی که سپهر آن طور سنگ روی یخش کرده بود، می گذشت. یک ماهی که جز دردسر و ناراحتی چیزی نداشت. زندگی در خانه پدرش هر روز برایش سخت تر، سخت تر می شد. پولهای که از ترکیه آورده بود داشت تمام می شد و در این مدت نتوانسته بود کاری که باب میلش باشد، پیدا کند.

چند باری به فکر افتاد که بدون توجه به حرفهای سپهر مهریه اش را به اجرا بگذارد ولی وقتی یاد چشم های پر از کینه و نفرت سپهر می افتاد، پشیمان می شد. سپهری که آن روز دیده بود آن قدر از او نفرت داشت که ممکن بود تهدیدش را عملی کند و او را به پای چوبه دار بکشد. برای همین پرونده سپهر را بسته بود و به سراغ کمال رفته بود تا شاید بتواند اموالش را از کمال پس بگیرد.

چند هفته ای طول کشید تا توانست کمال را پیدا کند. تنها چیزی که از کمال می دانست آدرس یک آپارتمان بود. آپارتمانی که بعداً فهمید متعلق به زنی است که به مردهای هوسبازی مثل کمال که به دنبال جا می گردند،

کرایه می دهد. با وجود این ناامید نشده بود و آن قدر این در و آن در زده بود تا بالاخره توانسته بود، آدرس خانه ی کمال را بدست آورد و به سراغش برود.

گارسون که منو به دست رو به رویش ایستاد. چشم از دستهای کمال گند و ارزانترین غذای رستوران را سفارش داد. جیبش برای نشستن در چنین رستوران گرانی، زیادی خالی بود. ولی باید می آمد. باید زهرش را می ریخت. باید جواب توهین ها و تحقیرهای کمال را می داد. حالا که دستش به ماشین و خانه اش نمی رسید لاقل می توانست این طور دلش را خنک کند.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_نوزده

از یاد آوری ملاقاتش با کمال عصبی شد. صورتش سرخ شد و نفسش به شماره افتاد. دیدارش با کمال حتی بدتر از ملاقاتی بود که با سپهر داشت. صورتش را بین دستهایش پنهان کرد و به آن روز فکر کرد.

صبح زود خودش را جلوی ساختمانی که کمال در آن زندگی می کرد، رسانده بود. آدرس را از یکی از بنگاه دارهایی که کمال یک روزی با او کار می کرد، گرفته بود این که چطور خود آن بنگاه دار را پیدا کرده بود، داستان طولانی و درازی داشت.

بعد از یک ساعت منتظر ماندن. بلاخره کمال از خانه بیرون آمد. سرخوش و خوشحال. کت و شلوار خوش دوختی به تن داشت و صورتش را سه تیغه کرده بود و موهای پر پشتش را به عقب شانه زده بود و زیر لب برای خودش چیزی را زمزمه می کرد. کاملاً معلوم بود، دنیا بر وفق مرادش است.

پرستو از دیدن کمال دندانهایش را به هم فشار داد. انگار در این سه سال تنها کسی که بدبختی کشیده بود، او بود. همه وضع و حالشان بهتر شده بود. جز او که هر روزش از روز قبلش بدتر می شد.

قبل از این که کمال از خیابان رد شود و به سراغ ماشینش برود. خودش را به او رساند و رو به رویش ایستاد. کمال برای لحظه ای با ناباوری به پرستو نگاه کرد. بعد بهت زده خندید و گفت:

- خودتی؟ باورم نمی شه. پس تعبیر خوابام این بود که دوباره می بینمت.

و با همان خنده ای که روی لبهایش جا خوش کرده بود، ادامه داد:

- باور نمی کنی تو این هفته سه بار خوابت و دیدم.

پرستو گیج شده بود. نمی دانست باید از این حرف کمال چه برداشتی کند. کمال داشت مسخره اش می کرد یا می خواست مخش را بزند؟ یعنی واقعاً از دیدنش خوشحال شده بود؟ یعنی این قدر به او فکر می کرد که خوابش را می دید؟ یا فقط داشت دستش می انداخت؟

کمال به پرستو نزدیک شد و قبل از آن که پرستو بتواند عکس العملی از خودش نشان دهد. با پشت انگشت صورتش را لمس کرد و گفت:

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهارصد و بیست

- چه قدر عوض شدی. پیر شدی. دور چشمت چروک برداشته. رنگ چشات مات شده. معلوم روزهای سختی رو گذروندی. مثل این که ترکیه اصلاً بهت خوش نگذشته. نه؟ نباید می رفتی عزیزم. نباید می رفتی.

بدن پرستو از شدت خشم و عصبانیت منقبض شد. انگشت کمال از گونه ی پرستو به سمت لبهایش کشیده شد. پرستو صورتش را کنار کشید. کمال دستش را پایین آورد و با اشاره به هیکل پرستو که توی مانتو خوش دوخت و کمر دارش به خوبی جلب توجه می کرد، گفت:
- ولی با این وجود، هنوز خوش هیکی. بدم نمیاد یه بار دیگه باهات بخوابم.

پرستو دیگر نتوانست عصبانیتش را کنترل کند و داد زد:
- خفه شو. خفه شو آشغال عوضی.

کمال شانه ای بالا انداخت و با خونسردی گفت:

- خوب نمی خوام باهام بخوابی. نخواب من که اجبارت نکردم. گفتم شاید دل تنگ روزای گذشته شدی که اومدی اینجا.

کلمات با حرص از بین دندانهای به هم چفت شده
پرستو بیرون پرید:

- من اومدم خونه و ماشینم و از توی کثافت پس بگیرم.
کمال برای لحظه ای به صورت پرستو خیره شد و بعد
طوری خندید که سرش به عقب رفت و صدای قهقه اش
خیابان را پرکرد.

پلک پرستو پرید و دستهایش از شدت عصبانیت شروع
به لرزیدن کرد. هیچ وقت این قدر احساس حقارت
نکرده بود. حتی وقتی مجبور شده بود با آیهان بخوابد.
کمال به سختی خنده اش را خورد و گفت:

- پس اومدی خونه و ماشینت و پس بگیری؟ خیلی
بانمکی.

- یا به زبون خوش میای خونه و ماشینم و پس می دی یا
می رم ازت به جرم کلاهبرداری شکایت می کنم.
کمال قیافه مسخره ای به خودش گرفت و گفت:
- ترسیدم.

- بایدم بررسی. وقتی، رفتم ازت شکایت کردم می فهمی یه
من ماست چقدر کره داره.

کمال لحن مظلومانه ای به صدایش داد و با التماس گفت:

- تو رو خدا من و ببخش. من اشتباه کردم. از من شکایت نکن. خواهش می کنم. خواهش می کنم.

بعد به قیافه بهت زده پرستو خندید و ادامه داد:

- کلاه بردای؟ چه کلاهبرداری؟ تو خودت با میل و رغبت خونه و ماشینت و به نام من کردی. مگه من چاقو زیر گлот گذاشته بودم؟

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_یک

- نه تو فریبم دادی. در ازای خونه و ماشینم سند یه خونه تو ترکیه رو بهم دادی که جعلی بود. من هنوز اون سند رو دارم. با اون سند می کشونمت دادگاه و پدرت و در میارم.

کمال بوسی برای پرستو فرستاد و گفت:

- تو این که سرت و کلاه گذاشتم شکی نیست عزیزم.
خیلی هم بعدش به حماقت خندیدم. یعنی احمق ترین
آدمی بودی که تو زندگیم دیدم. ولی متاسفانه تو نمی
تونی من و به این جرم بکشونی دادگاه چون نمی تونی
ثابت کنی من اون سند و بهت دادم. تو هیچ جوره نمی
تونی اون سند رو به من بچسبونی. نه شاهد داری. نه
هیچ مدرکی که نشون بده من ربطی به اون سند دارم.
بعد با لحن جدی و محکمی ادامه داد:

- فکر کردی وقتی داشتم نقشه اون کار رو می کشیدم به
همه چیز فکر نکردم. فکر کردی برای چی فرستادمت
ترکیه و کاری کردم که نتونی به این راحتی برگردی. چون
اگه همون روزا ازم شکایت می کردی می تونستی تو دادگاه
ثابت کنی من بابت خونه و ماشین بهت هیچ مبلغی
پرداخت نکردم و معامله رو فسخ کنی. حتی اگه من ادعا
می کردم تو خونه و ماشین رو به من هدیه دادی باز هم
می تونستی اون و ازم پس بگیری. مگر این که قبل از این
که تو بفهمی چه کلاهی سرت رفته و بخوای ازم شکایت
کنی خونه و ماشین رو می فروختم. منم همین کار رو
کردم. خونه و ماشین رو فروختم. پس دیگه دستت به

هیچ جا بند نیست. می تونی بری دادگاه و ازم شکایت کنی. میل خودته. فقط بدون بعد از این که کلی پول دادگاه و وکیل دادی هیچی نصیبت نمی شه. پرستو مسخ شده نالید:

- خونه و ماشین من و فروختی؟

کمال خنده ای کرد و با لحن مسخره-ای گفت:

- آره عزیزم هر دوتاشون و فروختم. هرچند پولش برکت نداشت. خونه رو فروختم بیشتر پولش دادم به دختر عموم به امید این که بتونم سند چند میلیاردها و از دستش در بیارم که نشد. ماشین هم که قبل از فروختن تصادف کرد و کلی از ارزشش کم شد. با بقیه پولش هم مجبور شدم قرض نزول خور بابام بدم. فکر کنم راضی نبودی.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_دو

و همانطور که به شوخی بی مزه خودش می خندید برگشت و از پرستو دور شد. ولی قبل از این که از خیابان رد شود، سرش را به سمت پرستو که هنوز بهت زده نگاهش می کرد، چرخاند و با صدای بلندی گفت:

- هنوز پیشنهادم سر جاشه-ها اگه خواستی فقط کافی لب تر کنی تا من جاش و جور کنم.

گارسون که ظرف غذا را جلوی پرستو، گذاشت. پرستو از فکر بیرون آمد. دستی به صورتش کشید و زیر لب تشکر کرد. گارسون مودبانه پرسید:

- چیز دیگه ای هم میل دارید؟

پرستو سرش را به نشانه نه تکان داد و بی اختیار به میزی که کمال و گلاره پشت آن نشسته بودند، نگاه کرد. غذای آنها را هم آورده بودند. میز پر بود از انواع خوراکی ها. معلوم بود کمال سنگ تمام گذاشته هر چند پرستو بعید می دانست پول غذا را کمال بدهد. حتماً به یک بهانه ای گلاره را پای صندوق می کشاند و از او می خواست پول رستوران را حساب کند.

خودش تجربه این مسئله را داشت. کمال بارها و بارها به بهانه-های مختلف او را وادار کرده بود پول پرداخت

کند. از پول رستوران گرفته تا حتی پول خریدهای شخصی خود کمال. در بیشتر سفرها و گردش-هایشان او بود که دست به جیب می کرد و پول می داد. طوری که انگار وظیفه اش بود. از حماقت خودش خنده اش گرفت. چطور آن موقع متوجه هیچ کدام از کارهای کمال نشده بود. عشق کورش کرده بود؟ یا فقط از روی طمع خودش را به نفهمی زده بود؟ خودش خوب می دانست بیشتر از آن که عاشق و مفتون خود کمال باشد. عاشق موقعیت دروغینش بود. به کمال به عنوان یک سرمایه-گذاری بلند مدت نگاه می-کرد. او را سپهر دیگری با شرایط بهتر می دید. ولی رودست خورده بود. کمال بازیش داده بود و از او یک احمق ساخته بود. قاشقش را برداشت و کمی با برنج داخل بشقاب بازی کرد. میلی به خوردن نداشت. برای غذا خوردن اینجا نیامده بود. آمده بود تا انتقامش را از کمال بگیرد. کمی نوشابه داخل لیوانش ریخت و همانطور که به کمال و گلاره که سر داخل گوش هم فرو کرده بودند و پچ، پچ می کردند، نگاه می کرد. محتویات لیوانش را مزه کرد.

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهارصد و بیست و سه

آن روز بعد از این که از پیش کمال به خانه پدرش برگشت، گیر پرویز افتاده بود. پرویزی که از او پول می خواست. وقتی هم که گفته بود دیگر پولی ندارد تا به او بدهد. کتک سختی از پرویز خورده بود. همان موقع بود که فکر انتقام از کمال به ذهنش رسید. این کمال بود که زندگیش را نابود کرده بود. وگرنه او داشت با سپهر زندگی می کرد. خانه اش را داشت. ماشینش را داشت. دوستان و گردش و تفریحش را داشت. کمال خودش را به او نزدیک کرده بود. از عشق برایش گفته بود. از موقعیت طلایی که پیش رویش داشت، برایش حرف زده بود. او را گول زده بود و دار و ندارش را از او گرفته بود. کمال باید تاوان کاری را که با او کرده بود، پس می داد. نمی شد که همه ی بدبختی ها برای او باشد و کمال خوشحال و شاد به زندگیش ادامه دهد.

از فردای آن روز به دنبال کمال افتاده بود. همه جا تعقیبش کرده بود و با خیلی-ها در مورد کمال حرف زده بود. حالا کمال را خوب می شناخت و از نقشه ای که برای گلاره کشیده بود، خبر داشت. نمی گذاشت دست کمال به پولهای گلاره برسد. نه این که گلاره برایش اهمیت داشته باشد و یا ذره ای دلش به حال این زن بسوزد. نه، فقط نمی خواست کمال به هدفش برسد.

غذا خوردن کمال و گلاره تمام شده بود و بیشتر غذاها دست نخورده روی میز باقی مانده بود. کمال لبخندی زد و گفت:

- چیزی نخوردی عزیزم.

- خیلی خوردم. دیگه جا ندارم.

- نوش جونت. اگه چیز دیگه ای نمی خوری بگم صورت حساب و بیارن.

گلاره کیفش را از روی صندلی کنار دستش برداشت و روی پاهایش گذاشت و از داخل کیف دست چک و خودکاری در آورد و گفت:

- یه لحظه صبر کن من اول چکت و بنویسم بعد بریم.
چشم های کمال برقی زد. ولی با صدای دلخوری گفت:
- مشکلم و برات تعریف نکردم که بهم پول بدی. فقط
خواستم درد دل کنم.
گلاره لبخند پر مهری به کمال زد و گفت:
- تو نخواستی عزیزم. خودم دوست دارم. اذیت می شم
می بینم ناراحتی.

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهارصد و بیست و چهار

کمال با تحکم گفت:

- قرضه ها.

گلاره خنده ای کرد و گفت:

- خب حالا. قرضه، قرضه، در آوردی. مگه چقدره.

- نه به جان گلاره همینجوری قبول نمی کنم.

گلاره با عشق به کمال نگاه کرد و گفت:

- باشه قرضه. هر وقت داشتی پس بده ولی عجله نکن.

بشقاب خالی جلوی رویش را کنار زد. دسته چکش را روی میز گذاشت و گفت:

- دویست تا بسه.

کمال رندانه جواب داد:

- حالا که داری می نویسی سیصد تا بنویس که بتونم مشکلم و کامل حل کنم.

گلاره سر تکان داد و نوک خودکار را روی چک گذاشت و هنوز کلمه اول را ننوشته بود که دست ظریف و زنانه ای روی دستش نشست. با تعجب سرش را بلند کرد و به زن زیبایی که بالا سرش ایستاده بود، نگاه کرد. زن لبخندی زد و گفت:

- تو کارش به مشکل خورده. جنساش از گمرک ترخیص نشده. چک داره دست مردم باید تا آخر برج چکش و پاس کنه. اگه نتونه زود پول جور کنه باید آپارتمانی رو که توی فرشته پیش خرید کرده واگذار کنه. همون آپارتمانی

که قراره لونه-ی عشق شما دو نفر بشه. همین حرفا رو بهت زده، درسته؟

گلاره گیج شده بود. این دختر که بود؟ چرا به اینجا آمده بود؟ از کجا می دانست کمال به او چه گفته؟

نگاهش را به سمت کمال که با خشم به دختر خیره شده بود، چرخاند. دختر صندلی کنار دست گلاره را بیرون کشید و نشست. کمال بلاخره به حرف آمد و گفت:

- این جا چیکار می کنی؟

پرستو لبخندی زد و گفت:

- تو چی فکر می کنی؟

گلاره با همان گیجی از کمال پرسید:

- کمال این کیه؟ چی می گه؟ تو می شناسیش؟

پرستو قبل از این که کمال دهان باز کند، جواب داد:

- می شناسه. خوبم می شناسه. من یکیم مثل تو. یه بدبختی که تو دام این شیاد افتاد و زندگیش و از دست داد. همه این حرفای رو که به تو زده. سه سال پیش به منم زد و با همین بهونه اول سیصد میلیون پول طلاهام و

بالا کشید بعد هم خونه و ماشینم و از چنگم در آورد و
آخر سرم تو کشور غریب تنها و بیکس ولم کرد.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_پنج

کمال با حرص گفت:

- خفه شو پرستو. خفه شو.

پرستو لبش را جمع کرد. سرش را به دو طرف تکان داد و
با لحن مسخره ای گفت:

- یعنی خدایی یه ذره خلاقیت نداشتی تو این سه سال یه
سناریوی جدید بسازی. همون داستان نخ نمای جنس
توی گمرک و چک دست مردم. با همین داستان زندگی
چند نفر رو نابود کردی؟

کمال رو به گلاره گفت:

- به حرفاش گوش نده گلاره. این از من کینه داره. می
خواد رابطه ما رو خراب کنه. همه ی این حرفاش از روی
حسادته. این آدم کسی که با وجود شوهر او مد خودشون

چسبوند به من ولی وقتی دید من نمی خوامش باهام
دشمن شد.

پرستو پوزخندی زد و گفت:

- من خودم و چسبوندم به تو. کی بود هر روز زنگ می زد
و التماس می کرد یه قرار باهاش بذارم. کی بود هر روز از
قد و هیکم تعریف می کرد و قریون صدقه چشم های
سبزم می رفت. کی بود که می گفت از شوهرت طلاق بگیر
تا یه زندگی رویایی برات بسازم.

بعد رو به گلاره کرد و بیرحمانه ادامه داد:

- همیشه بهم می گفت از زنای چاق متنفره. می گفت
عاشق هیکل و تناسب اندامم شده. همیشه هم چشمش
دنبال دخترای جوون می گشت. یکی از تفریحاتش مسخره
کردن زنای سن بالای بود که آرایش می کنن. بهشون می
گفت پیرزنهای هوسباز. هرزه های بدبخت. بی شوهرای
خشکیده. مطمئنم همین چیزا رو هم پشت سرت می گه.
عکست و به دوستاش نشون می ده و بهت می خنده.
یعنی هنوز نفهمیدی کمال فقط برای پولته که باهاته. تا
حالا چقدر ازت پول چاپیده؟ چند بار مجبور شدی پول
رستوران و کافی شاپ و تو بدی؟ این مدت چقدر براش

خرید کردی؟ چقدر بی بهونه و با بهونه ازت پول گرفته؟
حالام که داری برایش یه چک می نویسی؟ از من گفتن
کمال اول تمام و دار و نداشت و ازت می گیره بعدش هم
مثل یه آشغال پرت می کنه، بیرون.

دستهای گلاره شروع به لرزیدن کرد. یعنی همه آن ابراز
علاقه ها دروغ بود. یعنی کمال داشت از او سوء استفاده
می کرد.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_شش

دروغ چرا، خودش هم ته دلش می دانست کمال دوستش
ندارد و به اجبار تحملش می کند. می دانست که کمال
فقط او را برای پولش می خواهد. احمق که نبود. ولی نمی
خواست قبول کند. حتی وقتی بهترین دوستش به او
هشدار داده بود با او دعوا کرده بود و به او انگ حسادت
زده بود. چون نمی خواست واقعیت را بشنود. واقعیتی
که خودش آن را به خوبی می دانست. ولی آنقدر برایش
مهم بود که به شوهر سابقش نشان دهد چه آدم

خواستنی هست و چطور در نبود او خوشبخت شده که چشمش را روی همه-ی حقایق بسته بود و فقط به تاثیری که ممکن بود خبر ازدواجش با کمال روی شوهر سابقش بگذارد، فکر می کرد. تمام مدت رویای لحظه-ای را می دید که شوهرش با چشم هایی از حدقه در آمده و دهانی باز او را در کنار کمال می دید. خنده دار بود داشت خودش را برای یک رویا نابود می کرد. داشت زندگیش را بر باد می داد فقط برای این که به کسی، چیزی را ثابت کند که کوچکترین اهمیتی برای آن فرد نداشت. شش سال از جدایشان می گذشت. شوهرش زن و بچه داشت و مطمئناً کوچکترین اهمیتی برای او و زندگیش قائل نبود. پس چرا نمی خواست دست از سر گذشته بردارد و برای خودش زندگی کند؟

لحظه ای به کمال خیره شد. اگر مسئله اثبات خودش به شوهرش سابقش نبود آیا حاضر بود با این مرد ازدواج کند؟ آیا کمال آن ویژگی هایی را که او از یک مرد واقعی می پسندید، داشت؟ جوابش یک کلمه بود، نه. پس چرا داشت این خفت را به جان می خرید؟ چرا داشت با دست خودش خودش را بدبخت می کرد؟

کمال آب دهانش را قورت داد و گفت:

- بین عشقم به حرف این دختره گوش نده. داره دروغ می‌گه. همه ی حرفاش از روی دشمنیه. یعنی تو تو این مدت من و نشناختی؟

پرستو از روی صندلی بلند شد و از داخل جیب مانتویش برگه ای را در آورد و به سمت گلاره گرفت و گفت:

- باشه من دروغ می‌گم. ولی از من به تو نصیحت برو یه تحقیقی کن بین این آدم همونی که بهت گفته. اینجا آدرس تراشکاری پدرش. آدرس خونه اش. آدرس خونه ی نامزدش.....

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_هفت

بعد خنده-ی بلندی کرد و ادامه داد:

- نمی دونستی نامزد داره یه دختر هیجده ساله آفتاب مهتاب ندیده.

کمال خیز برداشت تا برگه را از دست پرستو بگیرد که گلاره زودتر برگه را گرفت و داخل مشتش پنهان کرد. کمال آرام به روی صندلیش برگشت و به گلاره که با خشم نگاهش می کرد، خیره شد. در نگاه گلاره چیزی بود که نشان می داد که بازی تمام شده و دیگر حرفهای کمال را باور نخواهد کرد. کمال پوزخندی زد و گفت:

- چیه؟ واقعاً فکر کردی عاشقت شدم. سگ عاشق تو می شه که من عاشقت بشم. پیرزن دوزاری.

گلاره بغض توی گلویش را قورت داد و از جایش بلند شد. دست چکش را از روی میز برداشت و به همراه برگه کاغذی که از دست پرستو گرفته بود، توی کیفش انداخت و بدون حرفی به سمت در رستوران رفت. می خواست وقتی به خانه رسید برگه ای که پرستو به او داده به همراه برگه چک نیم نوشته را قاب بگیرد و به دیوار اتاق خوابش بچسباند تا همیشه به یادش بماند که نزدیک بود در چه منجلابی گیر بیفتد. باید پیش دوستش برمی گشت و از او معذرت می خواست. باید شوهر سابقش را فراموش می کرد و دست از حماقت برمی داشت و زندگی نویی برای خودش می ساخت یک زندگی

عاقلانه. شکست آن قدر برایش گران تمام شده بود که از خود واقعیش دور شده بود. بیش از چهل سال از زندگیش رفته بود ولی سالهای زیاد دیگری هنوز جلوی روی خودش داشت اگر به موقع به خودش نمی آمد آن سالها را هم از دست می داد.

پرستو چشم از گلاره که از در رستوران بیرون رفت، گرفت و به غذاهای روی میز اشاره کرد و گفت:
- واییی، حالا کی باید پول این همه غذا رو بده؟
کمال که از شدت عصبانیت در حال انفجار بود. با نگاهی که از آن خون می چکید، گفت:
- تلافی این کار رو سرت در میارم پرستو. بین کی بهت گفتم.
پرستو با صدایی که نفرت از آن می بارید، گفت:
- هیچ غلطی نمی تونی بکنی.
و با قدم هایی بلند از رستوران بیرون رفت.

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_هشت

هدیه در ماشین را باز کرد و روی صندلی راننده نشست.
پاکت آبمیوه را به سمت مهتاب گرفت و گفت:
- بگیر بخور.

مهتاب بدون این که چشم از ساختمان دادسرای که
محاكمه آرین در آن برگذار می شد، بردارد، سرش را به
نشانه نه بالا انداخت. هدیه کلافه پاکت آب میوه را
نزدیکتر برد و گفت:

- بگیر بخور. داری از حال می ری.
مهتاب آهی کشید و گفت:

- نمی تونم. چیزی از گلوم پایین نمی ره.
- چرا این طوری می کنی؟ مگه ندیدی آرمان گفت جای
نگرانی نیست. یه ذره خودت و کنترل کن. داری پس می
افتی.

مهتاب که اصلاً به حرفهای هدیه گوش نمی کرد، به سمتش برگشت و با صدایی که از شدت نگرانی به زور شنیده می شد، پرسید؟

- پس چرا نیومدن؟ الان چهار ساعته اونجان.

- چهار ساعت برای یه همچین پرونده مهمی زیاد نیست.

- دادگاه اولشون که نیست. مثلاً قرار رای نهایی رو صادر

کنن. دلم شور می زنه هدیه. نباید این قدر طول می

کشید. نکنه چیزی شده باشه؟ نکنه قاضی مدارک و

قبول نکرده باشه؟

هدیه دستش را روی دستهای مهتاب که از شدت استرس در هم قفل شده بود، گذاشت و گفت:

- این قدر خودت رو اذیت نکن. اگه اتفاق بدی افتاده

بود ما تا حالا خبر دار می شدیم. همین که هنوز کسی

نیومده یعنی هنوز چیزی معلوم نشده. تازه مگه کوروش

خان می ذاره پسر بزرگش بیفته زندان. می دونی چقدر این

در و اون در زده تا تونسته این مدارک و جور کنه. آرمان

می گفت مدارک اونقدر خوب و کامله که هیچ قاضی نمی

تونه آراین رو گناهکار بدونه.

ولی مهتاب نمی توانست مثل هدیه خوش بین باشد. فکر این که آرین محکوم شود و نتواند او را ببیند. خواب و خوراک را از او گرفته بود. در این یک ماه خیلی چیزها بین او و آرین تغییر کرده بود. عشقشان به هم بیشتر و پخته تر شده بود. دیگر آن دو جوان خام و بی تجربه چهار سال پیش نبودند که از سر کنجکاو به سمت هم گرایش پیدا کرده بودند. حالا می دانستند چه چیزی از یکدیگر می خواهند و برای چه در کنار هم وقت می گذرانند.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_نه

البته هنوز هم اختلافات و دلخوری های بینشان بود ولی علاقه-اشان به هم آنقدر زیاد بود که همه-ی آن ناراحتی-ها را می پوشاند.
مهتاب با صدایی که رنگ گریه به خودش گرفت بود، گفت:

- هدیه من تحمل دوباره از دست دادنش و ندارم.
خودشم هم نمی تونه زندان و تحمل کنه. اگه براش حکم
سنگین بپرن چی؟ من می می میرم.

هدیه آهی کشید و چشم بست. خودش هم حال بهتری
از مهتاب نداشت. آرین پسرخاله اش بود. هم بازی دوران
کودکی و نوجوانیش و البته بهترین دوستش. او هم نگران
آرین بود. نه فقط نگران آرین بلکه نگران آرمان و خاله
نسترن هم بود. می دانست اگر آرین محکوم شود. کمر
خانواده خاله اش می شکست. از آن بدتر حتی ممکن
بود، زندگی مشترک کوروش خان و خاله نسترن هم به بن
بست بکشد. کوروش خانی که همه-ی این اتفاقات را از
چشم خواهر زنش می دانست و کوچکترین اتهامی را در
مورد برادر خودش قبول نمی کرد. ولی بیشتر از همه
نگران آرمان بود. آرمانی که می دانست از این قضیه ضربه
بزرگی خواهد خورد. این روزها رابطه او آرمان بهتر شده
بود. بیشتر با هم وقت می گذراندن و کمتر توی سر و کله
هم می زدند هر چند هیچ کدام به علاقه اش به آن یکی
اعتراف نکرده بود ولی هر دو می دانستند در فکر آن یکی
چه می گذرد.

دوباره پاکت آبمیوه را به سمت مهتاب گرفت و با لحنی که اطمینان زیادی در آن نبود، گفت:

- این طور نمی شه عزیزم. مطمئن باش.

مهتاب بلاخره پاکت را از دست هدیه گرفت ولی میلی به خوردن نداشت. دستش را دور پاکت حلقه کرد و دوباره به در ورودی دادسرا نگاه کرد. همان موقع چشمش به آرمان افتاد که از پله های ساختمان پایین می آمد. از ترس آب دهانش را قورت داد. پاکت آبمیوه را رها کرد و از ماشین بیرون پرید. قلبش به شدت می تپید و نفسش به شماره افتاده بود.

هدیه هم از ماشین بیرون آمد و پشت سر مهتاب به سمت آرمان رفت. آرمان در حالی که اخمی روی پیشانیش بود، دستی برای هر دویشان تکان داد و بدون حرف به سمت ماشینش دوید. دل هر دو دختر ریخت.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_سی

در این که اتفاقی افتاده بود، شکی نبود. معده مهتاب تیر کشید و درد تمام وجودش را پر کرد. خم شد و با دست به شکمش چنگ زد. هر وقت عصبی می شد این درد به سراغش می آمد. دردی که یادگار آن دوران زجر آور زندگیش بود. همان موقع که مجبور شده بود تا پای سفره عقد با کمال برود.

هدیه که خودش هم حال درستی نداشت. دست مهتاب را گرفت و او را تا کنار جدول خیابان کشاند و مجبورش کرد روی جدول بنشیند. خودش هم کنار مهتاب نشست و با دستهایی که می لرزید با آرمان تماس گرفت. ترس به جان او هم افتاده بود. بعد از صدای چند بوق آرمان جواب داد:

- جانم هدیه؟

- چی شده آرمان؟ چرا اونجوری رفتی؟

- نگران نباشید. چیزی نشده. قاضی یه کم حساسه. به این راحتی وانی نمی ده. داره مو رو از ماست بیرون می کشه. ولی جای نگرانی نیست چون مدارک ما معتبره و هیچ مشکلی نداره.

هدیه که اصلاً قانع نشده بود، پرسید:

- پس تو کجا رفتی؟

- ادامه جلسه افتاده برای بعد از نهار. من دارم می رم یه سری مدارک که فکر نمی کردیم قاضی از مون بخواد و بیارم. شما هم برید یه جا نهار بخورید بعد برید خونه استراحت کنید. اون جا منتظر نمونید. دادگاه ممکنه خیلی طول بکشه.

هدیه نگاهی به مهتاب که به دهان او خیره شده بود، کرد و پوزخندی زد. مگر می شد مهتاب را از جلوی در دادسرا تکان داد. باشه ای زیر لب گفت و تماس را قطع کرد.
مهتاب با استرس پرسید:

- چی شده؟ آرمان چرا اونجوری رفت؟

- چیزی نشده. وقت نهاره، دادگاه و موقت تعطیل کردن برن نهار کوفت کنن. آرمانم رفته یه چیزی از خونه بردارد بیاد.

مهتاب که چندان قانع نشده بود. حلقه دستهای قلاب شده دور شکمش را تنگ تر کرد به جلو خم شد. هدیه آهی کشید و گفت:

- من می رم یه چیزی بگیرم. بخوریم.

- من چیزی نمی خورم

هدیه نفسش را بیرون داد و از جایش بلند شد. احتیاج به تنهایی داشت. آن قدر آرمان را خوب می شناخت که می دانست اتفاق بدی افتاد. از فکر این که آرین به زندان بیفتد چشم هایش پر از اشک شد.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_سی_و_یک

هوا داشت تاریک می شد که یک گروه ده، دوازده نفری از مردان کت و شلوار پوش از دادسرا بیرون آمدند. هدیه کوروش خان را که جلوتر از بقیه همراه مرد چاقی که کت و شلوار سیاهی بر تن داشت، دید و هیجان زده فریاد زد:
- اومدن. خودشونن.

مهتاب که از ظهر روی جدول کنار خیابان نشسته بود از جایش بلند شد و با نگرانی چشم لابه لای جمعیتی که همراه با هم از پله های دادسرا پایین می آمدند، گرداند. ولی نتوانست آرین را ببیند. آب دهانش را قورت داد. می

دانست اگر آرین محکوم شده باشد از همانجا به زندان منتقلش می کنند. بدنش از فکر این که آرین را به زندان برده باشند شل شد و بغض گلویش را فشرد.

با ترس به سمت هدیه که او هم با دقت به جمعیت نگاه می کرد، برگشت. لبخند پر رنگ هدیه باعث شد دوباره به سمت جمعیت که حالا متفرق شده بودند، برگردد و آرین را که عقبتر از بقیه در کنار مادر و برادرش و دو مرد کت و شلوار پوش دیگر ببیند. خستگی از سر و صورت آرین می بارید. معلوم بود به زور روی پاهایش ایستاده. موهای پریشانش روی پیشانی عرق کرده اش پخش شده بود و چشم های بی قرارش به هر طرف حرکت می کرد.

لبخندی از سر آسودگی روی لبهای مهتاب نشست و چشم هایش از اشک شوق پر شد. دعاهايش برآورده شده بود. آرین تبرئه شده بود. در این چند ساعت به اندازه چند سال عذاب کشیده بود. ولی حالا دیگر خیالش راحت شده، بود. آرین آزاد شده بود و او دیگر از خدا هیچ چیز نمی خواست.

آرین خسته از حرفهای تکراری وکلایش سرش را چرخاند و با دیدن مهتاب که کنار هدیه ایستاده بود، خشکش زد.

نفسش بند آمد و ضربان قلبش بالا رفت. مهتاب آنجا بود. به خاطر او تمام روز را جلوی در دادسرا ایستاده بود. وقتی موقع ناهار آرمان به او گفته بود که مهتاب و هدیه را جلوی دادسرا دیده است. فکر نمی کرد که تا آن موقع به انتظارش بماند. حالا او اینجا بود به خاطر او اینجا بود و این برای آرین از هر چیزی در دنیا با ارزشتر بود.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_سی_و_دو

بدون این که چشم از مهتاب بگیرد. ببخشید سریعی به مردها که همچنان در حال حرف زدن بودند، گفت و بی توجه به مادرش آرمان را کنار زد و به سمت مهتاب دوید و جلوی چشم های متعجب همه-ی آدمهایی که جلوی دادسرا ایستاده بودند، مهتاب را در آغوش کشید.

مهتاب که از کار آرین شوکه شده بود برای لحظه ای خشکش زد. این اولین باری بود که مردی او را در آغوش می گرفت. باید معذب می شد. باید خجالت می کشید و یا

می ترسید. ولی تنها چیزی که حس کرد آرامش و امنیت بود. بی توجه به دیگران سرش را روی سینه-ی آرین گذاشت و عطر بدنش را نفس کشید. بعد از آن همه استرس به این آرامش نیاز داشت. آرامشی که مثل خون در رگهایش جریان پیدا کرده بود و او را در خلسه ای زیبا فرو برده بود.

هدیه لبخندی زد و از دو عاشق فاصله گرفت و کنار آرمان که حالا نزدیک تر آمده بود، ایستاد. آرین بوسه ای روی سر مهتاب زد و همانطور که مهتاب را با یک دست به خودش چسبانده بود. دست دیگرش را به سمت هدیه دراز کرد و با تحکم گفت:

- سوویچ.

هدیه ابروی بالا انداخت و به آرمان نگاه کرد. آرمان شانه ای بالا انداخت و خندید. هدیه سوویچ ماشینش را توی دست آرین گذاشت. آرین مهتاب را به سمت ماشین برد و او را روی صندلی شاگرد نشاند و بعد خودش پشت فرمان نشست و بدون هیچ حرفی ماشین را به حرکت در آورد.

نسترن خانم خودش را به هدیه و آرمان رساند و با هیجان پرسید:

- این کی بود؟

هدیه خندید. آرمان با بی تفاوتی گفت:

- معلوم نبود؟ دوست دخترش بود دیگه.

- دوست دختر. مگه آراین دوست دختر داره؟ از کی با هم دوستن؟ قصدشون جدیه؟ می خوان ازدواج کنن؟ چند وقت هم و می شناسن؟ اصلاً دختره کی هست؟ از چه خانواده ای؟

آرمان رو به مادرش گفت:

- الان مهمه که مال چه خانواده ای؟

- آره خب مهمه. اگه آرمان بخواد باهاش ازدواج کنه باید بدونیم از چه خانواده ای.

آرمان پوزخندی زد و گفت:

- مثلاً اگه از یه خانواده ای مثل خانواده خودمون باشه که عمومون قاچاقچیه و خالمون نامرد و دزد خوبه.

نسترن خانم جا خورده دهانش را بست. آرمان با عصبانیت ادامه داد:

- مامان به خداوندی خدا اگه بخوای کاری به این دوتا داشته باشید عمارت و به آتیش می کشم. به بابا هم بگو.

بعد به هدیه که با تفریح به قیافه مچاله شده-ی خاله نسترن نگاه می-کرد، گفت:
- بیا من بیرمت خونتون.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_سی_و_سه

آرین ماشین را کمی پایین تر از میدان ولیعصر رو به روی یک فست فودی کوچک نگه داشت. از وقتی سوار ماشین شده بودند هیچ کدام حرفی نزده بودند. انگار هر دو در یک رویا زیبا فرو رفته بودند و می ترسیدند با حرف زدن از خواب بیدار شوند و دوباره به روزهای عذاب آور گذشته برگردند.

آرین به سمت مهتاب که هنوز از اتفاقی که افتاده بود، بهت زده بود. برگشت و گفت:

- افتخار می دی به خوردن خوشمزه ترین همبرگر دنیا دعوت کنم.

- خوشمزه ترین همبرگر دنیا؟

- آره، همبرگری با طعم عشق.

مهتاب خندید و به اطراف نگاه کرد. اینجا را خوب می شناخت. همان فست فودی کوچکی بود که یک بار آرین را به آنجا مهمان کرده بود. از یادآوری آن روزها لبخندی روی لبهایش نشست. آرین دستهای مهتاب را گرفت و گفت:

- مهتاب نمی دونی چقدر دوست دارم. تو تمام لحظات دادگاه فقط و فقط به تو فکر می کردم به این که اگه برم زندان دوری تو رو چه جوری تحمل کنم. مهتاب شاید باور نکنی ولی تنها چیزی که بهم نیرو می داد که بتونم به مبارزه ادامه بدم دیدن دوباره-ی تو بود.

صورت مهتاب از شرم و هیجان سرخ شد. آب دهانش را قورت داد و سرش را پایین انداخت. آرین دستهای مهتاب را بالا آورد و به لبهایش نزدیک کرد و بوسید. چشم های

مهتاب با خجالت بالا آمد و به چشم های مشتاق آراین نگاه کرد. آراین زمزمه کرد:

- با من ازدواج می کنی؟

مهتاب خشکش زد، انتظار چنین پیشنهادی را نداشت آن هم به این زودی. آراین که تردید مهتاب را دید، گفت:

- می دونم هنوز نمی تونی بهم اعتماد کنی ولی من دیگه تحملم تموم شده. فکر این که دوباره از دستت بدم دیونه ام می کنه. مهتاب باهام ازدواج کن. قول می دم خوشبخت کنم. قول می دم مثل کوه پشتت وایسم و اجازه ندم کسی اذیتت کنه.

مهتاب فقط در سکوت نگاهش کرد. نمی دانست باید چه جوابی بدهد. آراین نفسی گرفت و گفت:

- پس لااقل بهم بگو می تونم امیدوار باشم که یه روزی دوستم داشته باشی.

مهتاب شرمزده گفت:

- همین الانم دوست دارم.

چشم های آراین برقی زد و مهتاب را با تمام وجود به آغوش کشید.

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهارصد و سی و چهار

**

هدیه و آرمان پشت میز رستوانی. چند خیابان دورتر از دادسرا نشسته بودند. هر دو خسته ولی خوشحال بودند. بعد از یک روز سخت و پر از استرس بلاخره همه چیز به خیر و خوشی گذشته بود. آرمان نگاهی به صورت تپل و سفید هدیه با آن شال چند رنگش انداخت و پرسید:

- چی می خوری؟

- هر چی گرفتی خوبه ولی زیاد بگیر من گشمنه.

آرمان خنده ای کرد و گفت:

- مگه ناهار نخوردی؟

- نه، رفتم دوتا ساندویچ گرفتم ولی مهتاب جوری غمبرک زده بود که چیزی از گلوم پایین نرفت. دادم به یکی از این بچه های کار که اون دور و بر می چرخید.

آرمان نفس پر آهش را بیرون فرستاد و گفت:

- روز سختی بود. خیلی سخت.

و دستش را برای گارسونی که کمی دورتر ایستاده بود بلند کرد. گارسون که پسر جوان خوش چهره ای بود جلو آمد و مودبانه سفارش غذا را گرفت و دور شد.

آرمان نگاهی به اطراف انداخت. رستوران کوچک و جمع و جوری بود از آن رستورانهایی که به ندرت پا به آنها می گذاشت. ولی آن شب آنقدر خسته و گرسنه بود که با دیدن اولین رستوران توقف کرده بود. امیدوار بود کیفیت غذا بهتر از ظاهر رستوران باشد.

هدیه تکه ای از نان داخل سبدی را که پسر بچه ده، دوازده ساله ای به همراه نوشابه و ماست روی میز گذاشته بود. داخل دهانش گذاشت و گفت:

- نگفتی ظهر برای چی اونقدر با عجله رفتی؟ من و مهتاب خیلی نگران شدیم.

آرمان نفسی گرفت و گفت:

- کار یه ذره بیخ پیدا کرده بود. مجبور شدیم چند تا مدرک دیگه رو هم به دادگاه ارائه بدیم تا شاید دست از سرمون بردارن. خاله و اون مرتیکه که باهاش همکاری می کرد همه چیز خوب جفت و جور کرده بودن اگه هر کسی

دیگه به جز آرین بود، نمی تونست به این راحتی قسر در بره. بابا خیلی پول خرج کرد و این در و اون در زد تا تونست بیگناهی آرین رو ثابت کنه. البته وکلای خوبی هم داشت. بابا شش تا از بهترین وکیلای ایران و برای دفاع از آرین استخدام کرده بود.

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهارصد و سی و پنج

هدیه سرش را تکان داد و گفت:

- خدا را شکر به خیر گذشت. مامان خیلی نگران بود. هم نگران آرین. هم نگران خاله نسترن. خوبه که دیگه همه چیز تموم شد.

- مسئله آرین تموم شد ولی گندی که خاله به هولدینگ زده به این راحتی جمع نمی شه. حالا، حالا درگیر دادگاه و دادگاه کشی هستیم.

گارسون با غذاها سر رسید و به سرعت بشقابها برنج و دیس کباب را روی میز چید و بدون هیچ حرفی از میز

فاصله گرفت. هدیه تکه ای کباب روی بشقاب برنجش گذاشت و پرسید:

- وضع هولدینگ خیلی خرابه؟

آرمان که داشت با دستمال کاغذی قاشق و چنگالش را پاک می کرد، گفت:

- آره، کلی از سرمایه من رو از دست دادیم. دیگه مثل قبل ثروتمند نیستیم ولی هنوزم ثروتمندیم.

هدیه خنده ای کرد و گفت:

- پس خیلی جای نگرانی نیست؟

- نه. مطمئنم بابا از پس کار برمیاد و خیلی زود هولدینگ و به جایگاه قبلیش می رسونه.

- بعد هم می سپاردش دست آریین.

آرمان در حالی که قاشق پر از برنج را داخل دهانش می چپاند، جواب داد:

- نه، آریین گفته تحت هیچ شرایطی تو هولدینگ کار نمی کنه می خواد بیزینس خودش رو راه بنداز

هدیه با هیجان پرسید:

- بیزینس خودش؟ چی هست؟

- می خواد بره تو کار انتشارات. تو این سه سالی که تو انگلستان بوده خیلی روی بازار کتاب کار کرده می گه خیلی از کتابهای روز دنیا تو ایران نمیاد. چون بازار نشر تو ایران سود زیادی نداره خیلی ها حاضر نیستن پولشون رو اینجا سرمایه گذاری کنند. می خواد یه انتشاراتی بزنه و چند تا مترجم خوب استخدام کنه و کتابهای روز دنیا رو ترجمه و چاپ کنه. مطمئنه کارش می گیره.

هدیه مقداری از نوشابه اش را خورد و گفت:

- باید خیلی جالب باشه. ولی من ترجیح می دم با سپهر برم سر ساختمون. هیجانش بیشتره. هر چند فکر کنم مهتاب از این ایده خوشش بیاد. اون عاشق کتابه. مثل آرین. می دونی خیلی برای مهتاب و آرین خوشحالم به نظر.....

آرمان میان حرف هدیه پرید و گفت:

- ول کن هدیه تا کی باید در مورد بقیه حرف بزنیم. بیا یه ذره در مورد خودمون حرف بزنیم.

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهارصد و سی و شش

هدیه با تعجب پرسید:

- در مورد خودمون؟

- آره، در مورد خودمون. خودم و خودت.

هدیه آب دهانش را قورت داد و به آرمان که دست از خوردن برداشته بود و به او خیره شده بود، نگاه کرد. در این مدتی که به توصیه ی مهتاب دست از لجبازی با آرمان برداشته بود. رابطه اشان هر روز بهتر و بهتر شده بود ولی هدیه فکر نمی کرد آرمان به این زودی ها بخواند این رابطه را رسمی کند.

آرمان نفسی گرفت و گفت:

- هدیه من خیلی وقته که دوست دارم. از وقتی که یه پسر دبیرستانی بودم. از همون موقع دوست داشتم و هنوزم دوست دارم.

چشم های هدیه گرد شد. باور نمی کرد. یعنی آرمان از همان دورانی که مثل سگ و گربه جان هم می افتادند و توی سر و کله هم می زدند او را دوست داشت.

آرمان کمی با غذایش بازی کرد و من، من کنان ادامه داد:

- تو هیچ وقت من و نمی دیدی یا با آرین بودی یا با سپهر از نظرت من یه بچه کوچولو بودم. برای همین سعی کردم ازتون فاصله بگیرم. فکر می کردم این طوری می تونم فراموشت کنم. حتی چند تا دوست دخترم گرفتم تا زودتر فراموشت کنم ولی نتونستم. یعنی تو همه ای این سالها تو تنها دختری بودی که بهش علاقه داشتم و هنوز دارم. می دونم الان می خوای بگی تو اون موقع بچه بودی. ولی عشق اینا رو نمی شناسه. من عاشقت شده بودم. عاشق رفتارت. عاشق طرز فکرت. عاشق اون نگاه رنگیت به دنیا. عاشق مهربونیت. ولی تو من و نمی دید. وقتی می دیدم چقدر با آرین صمیمی هستی حسودیم می شد ولی با خودم می گفتم وقتی هم دوست دارن نباید بینشون قرار بگیرم. واقعاً تو یه دوره ای فکر می کردم همدیگر رو می خواین. شاید باور نکنی روزی که فهمیدم آرین یکی دیگه رو دوست داره انگار خدا دنیا رو به من

داد ولی باز هم نمی تونستم پیام جلو یعنی می ترسیدم
پسم بزنی. تا همین چند ماه پیشم می ترسیدم که بهت
نزدیک بشم و حرف دلم رو بزنم. اونقدر که تو از بالا به
من نگاه می کردی و سعی می کردی کوچیک تر بودن من و
به رخم بکشی.

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهارصد و سی و هفت

هدیه سرش را پایین انداخت. قلبش به شدت می زد و
صورتش سرخ شده بود. هیچ وقت در زندگیش در چنین
موقعیتی قرار نگرفته بود. هیچ وقت کسی به او اینچنین
ابراز علاقه نکرده بود و از عشقش حرف نزده بود.
خودش هم آرمان را دوست داشت. علاقه اش به آرمان،
به قدمت علاقه ی آرمان به او نبود. ولی چندان هم کم
هم نبود. اولین جرقه های این علاقه سه سال پیش زده
شده بود. از همان وقتی که آرمان به مهتاب برای
رسیدن به حقش کمک می کرد و همین باعث شده بود

بیشتر در کنار هم وقت بگذرانند و او بیشتر آرمان را بشناسد.

آن موقع بود که تازه فهمیده بود آرمان آن پسر خوشگذران و سرخوشی که تصور می کرد، نیست. بلکه مرد مسئولیت پذیر و مهربانی است که به راحتی می شود به او اعتماد کرد و هم قدم با او مسیر زندگی را پیمود. آرمان که سکوت هدیه را به چیز دیگری تعبیر کرده بود، با ناراحتی و خجالت گفت:

- ببخشید زیاده روی کردم. نباید این حرفها رو می زدم. بذار پای خستگی و استرس امروز. فراموشش کن.

هدیه سرش را بلند کرد و با تعجب گفت:

- به این زودی جا زدی؟ خاک بر سرت.

آرمان که از تعجب چشمانش گرد شده بود با دهان باز به هدیه خیره شد. هدیه با چنگالی که توی دستش بود، تکه ای از کباب داخل بشقاب آرمان را برداشت و داخل دهانش گذاشت و گفت:

- چه جوری دوست دختر داشتی و نمی فهمی طرفت داره ناز می کنه.

آرمان که هنوز از شوک حرف هدیه بیرون نیامده بود، گفت:

- یعنی، یعنی تو هم به من علاقه داری؟

هدیه دوباره چنگالش را به سمت بشقاب آرمان برد. گردنش را چرخاند و با عشوه گفت:

- نمی دونم. باید در موردش فکر کنم.

آرمان چنگال را از دست هدیه گرفت و گفت:

- نمی شه بدون دستبرد زدن به غذای من فکر کنی؟
هدیه خودش را عقب کشید. لبهایش را غنچه کرد و گفت:

- الان که فکر می کنم می بینم، نه. ازت خوشم نمیاد.
- تو غلط می کنی که از من خوشت نیاد. مگه دست خودته.

هدیه خنده بلندی سر داد و آرمان با عشق به صورت هدیه نگاه کرد. این بهترین پایان برای یک روز سخت بود.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_سی_و_هشت

ناهید روی کاناپه ی مارک کرسٹوفر گای که به تازگی از انگلستان برایش ارسال شده بود. وسط سالن خانه-ی بزرگ ویلایش در غرب تورنتو دراز کشیده بود و با تلفن حرف می زد.

- تو تائیدش می کنی؟

زنی که پشت خط بود، گفت:

- لزومی نداره من تائیدش کنم. همه می گن تو این کار بهترینه. باور نداری برو تو سایت شرکت. نه، اصلاً برو خود شرکت و از نزدیک با سرمایه گذارا حرف بزن. بین روی چند تا شرکت تا به حال سرمایه گذاری کردند و عاقبت اون شرکت ها به کجا رسیده. نود و پنج درصد اون شرکتها الان جزو موفق-ترین شرکت-های کانادا هستن. این یعنی کارشون خیلی، خیلی خوبه.

- ولی به نظرم شرایطشون یه ذره سخت و سنگینه.

زن پشت خط که کتاون نام داشت و وکیل ناهید بود،
گفت:

- بین ناهید روند کار تمام شرکتهای سرمایه-گذار همینه.
یه سرمایه در اختیار شرکتهای تازه تاسیس می ذارن و هر
ماه طبق قرار داد. مبلغی از سود شرکت بعلاوه مبلغ ثابتی
برای باز پرداخت سرمایه اصلی از موجودی شرکت
برداشت می کنن تا طلبشون صاف بشه. هر چقدر سود
دهی شرکت بیشتر باشه زودتر می تونه طلب شرکت
سرمایه-گذار رو بدن و به استقلال برسن. البته شرکت
ضرر داد و خطر ورشکستگی پیش اومد شرکت
سرمایه-گذار می تونه تمام سرمایه و سودش رو قبل از
ورشکستگی از شرکت بیرون بکشه.
ناهید با تردید گفت:

- نمی دونم. به نظرم یه کم ریسکش بالاس. اگه کار خوب
پیش نره، چی؟ اون وقت سرمایه-ام و کامل از دست می
دم. من دنبال یه شریک مطمئن می گشتم. یکی که تو سود
و زیان باهام شریک بشه. نه این که در صورت
ورشکستگی فقط من ضرر کنم.

- اولاً هر کاری ریسک خودش - و داره. از خیابون هم بخوای رد بشی ممکنه خوب پیش نره و تصادف کنی. ثانیاً اون شریکی که تو دنبالش به این راحتی پیدا نمی شه. یا درواقع اصلاً پیدا نمی شه. هیچ کس به یه زن تنها که تازه پاشو گذاشته تو این کشور برای یه همچنین سرمایه گذاری اعتماد نمی کنه. اگر چنین کسی پیدا شد، مطمئن باش می خواد ازت سوء استفاده کنه.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_سی_و_نه

- ثالثاً این شرکت هم مشاورین با تجربه ای در زمینه تجارت داره و هم لابی های با نفوذ و قدرتمندی که می تونی ازشون استفاده کنی و نذاری شرکتت به مرحله ضرر دهی برسه. بلاخره به نفع اونا هم هست که شرکتی که توش سرمایه - گذاری می کنن. یه شرکت قوی و سود ده باشه نه یه شرکت ورشکسته.

نفسی گرفت و ادامه داد:

- از همه-ی اینها گذشته، ورشکستگی یا پیشرفت شرکت بستگی به توانایی-های تو داره. اگه فکر می-کنی از پس اداره شرکت برنمیای و ممکنه ورشکست بشی. خب، اصلاً چرا می-خوای شرکت بزنی. پولت و بذار تو بانک و سودش و بگیر. هر چند بانک-های اینجا مثل بانک-های ایران سود زیادی نمی دن ولی برای زندگی تو و آنی بسه. می تونید تا آخر عمر مثل ملکه ها زندگی کنید. ناهید نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت. از حرف کتایون اصلاً خوشش نیامده بود. نمی توانست تحمل کند کسی توانای-های او را زیر سوال ببرد ولی چاره ای جز سکوت نداشت. به جز کتایون کسی را در کانادا نمی شناخت که بتواند به او اعتماد کند. باید کتایون را تا پایان کار کنار خودش نگه می داشت.

در حالی که سعی می کرد لحنش خیلی سرد و مغرورانه نباشد، گفت:

- باید خودم تحقیق کنم.

- منم که از اول همین و گفتم. گفتم اگه به حرفهای من شک داری خودت برو پرس و جو کن. برو از شرکت-هایی که با این شرکت کار کردن اطلاعات بگیر. اسم

همه-شون تو سایتش هست. تو که بدون کمک یه سرمایه-گذار نمی تونی اون شرکتی که مد نظرت هست و تاسیس کنی. پس چاره ای نداری جز این که به یکی اعتماد کنی. منم وظیفم معرفی شرکت بود که کردم. بقیه اش با خودته. حالام اگه کار دیگه ای نداری من باید تلفن رو قطع کنم. مراجعه کننده دارم.

ناهید با کتایون خداحافظی کرد و گوشی تلفن را سر جای خودش گذاشت. با ناراحتی نفس عمیقی کشید و همانطور که دراز کشیده بود از پنجره به محوطه چمن کاری شده، حیاط نگاه کرد.

حق با کتایون بود باید اعتماد می کرد. باید ترس را کنار می گذاشت و کار را شروع می کرد.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_چهل

ناهید خودش را باهوش تر از آن می دانست که کسی بتواند سرش کلاه بگذارد. او بود که سر همه را کلاه گذاشته بود و بعد هم با کلی پول فرار کرده بود.

همین که منتظر پایان نقشه ای که با سیامک شایق برای هولدینگ کشیده بودند، نمانده بود و تمام سرمایه اش را خیلی قبل-تر از ایران خارج کرده بود. نشانه هوش سرشارش و مدیریت بالایش بود.

بدون این که به کسی بگوید تمام پول هنگفتی که از طریق قاچاق کالا بدست آورده بود. همچنین پولی که از اختلاس در حسابهای شرکت دزدیده بود به همراه سرمایه قابل توجهی از دارای های شخصی خودش و داریوش را به بانگهای انگلستان منتقل کرده بود. برای همین وقتی به لطف آرین و آرمان نقشه هایش نقش بر آب شده بود با خیال راحت و بدون هیچ نگرانی از ایران خارج شده بود و به انگلستان رفته بود.

ناهید برای زندگی در انگلستان برنامه های زیادی داشت. همیشه یک دلبستگی خاصی به انگلستان داشت. انگلستان را خانه-ی دوم خودش می دانست ولی بعد از دستگیری آرین همه چیز به هم خورد. او دیگر نمی

توانست در انگلستان بماند. کوروش که آشنای زیادی در انگلستان داشت به خونس تشنه شده بود و ممکن بود بلای سرش بیاورد از آن طرف هم رفتار داریوش وقتی فهمید که ناهید برای برادرزاده اش پاپوش درست کرده عوض شد. بنای ناسازگاری را گذاشت و در نهایت هم با گرفتن نیمی از سرمایه مشترکشان از او جدا شد و به آمریکا رفت.

ناهید هم برای اطمینان از این که دست کوروش به او نمی رسد بی سرو صدا به همراه آنیتا به کانادا مهاجرت کرد. جایی که می دانست فرصت هایی زیادی برای رسیدن به آرزوهایش دارد. آرزوی مدیریت یک شرکت بزرگ. شرکتی که قرار بود حتی با شرکت های ایرانی کار کند و این قسمت فان و هیجان انگیز ماجرا بود. این که بدزدی و بروی و بعد مثل یک قهرمان برگردی و بگویی من می توانم از موقعیتم برای دور زدن تحریم ها استفاده کنم و فلان کالا را که شما به آن محتاج هستید، برایتان تامین کنم.

#ستاره های نیمه شب

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_یک

بعد هم همه برای دست بزنند و هورا بکشند. مثل خیلی از اختلاس-گرهای ریز و درشت دیگر. ولی کار به آن راحتی که او فکر می کرد، نبود. با رفتن داریوش سرمایه اش نصف شده بود. از طرفی نمی توانست از خیر زندگی لاکچری و پر از خرجش بگذرد. برای همین به دنبال یک شریک خوب می گشت ولی برخلاف انگلستان در کانادا آدمهای زیادی را نمی شناخت و پیدا کردن یک شریک کار راحتی نبود برای همین دست به دامان شرکتهای سرمایه گذاری شده بود.

با شنیدن صدای در چشم از چمن های سبز رو به رویش برداشت. به آهستگی از جایش بلند شد و به آنیتا که به خانه برگشته بود، نگاه کرد.

آنیتا ظاهری آشفته-ای داشت. چشم هایش سرخ بودند و موهای کوتاه و صورتی رنگش درهم ریخته و پریشان. پرسینگی به دماغش آویزان بود و تاتوی روی بازوی چپش نقش بسته بود. تاب حلقه ای پسرانه ای به تن کرده بود و شلوار لی درب و داغانی که برایش گشاد بود،

به پا داشت. ناهید نمی دانست این لباسهایی که به تن آنیتا هست برای چه کسی بود و چه برسر لباسهایی که آنیتا دیروز عصر به تن داشت آمده بود.

از وقتی به کانادا آمده بودند، افسار آنیتا از دستش در رفته بود. یا در بار و کلوپ و کلاب بود و یا در پارتی و مهمانی و شب نشینی. خیلی شبها به خانه نمی آمد و اگر هم می آمد با وضعیتی آشفته و نا بسامان. ناهید هم جرات مخالفت نداشت. تمام مخالفتهايش با بدقلقی و بد دهنی آنیتا ناکام می ماند. آنیتا بارها او را تهدید کرده بود که اگر به پر و پایش بپیچد از خانه می رود و با دوست پسری که ناهید اصلاً نمی دانست چه کسی است. زندگی می کند.

می دانست تمام این ناراحتی ها به خاطر رفتن پدرش بود. آنیتا عاشق پدرش بود. شاید همیشه تحت سلطه و نفوذ مادرش بود ولی پدرش را می پرستید و وقتی مادرش اجازه نداده بود که او همراه پدرش برود و پدرش هم تلاشی برای بردن او نکرده بود. به سیم آخر زده بود و خودش را در تفریح های ناسالم و دوستان ناباب غرق کرده بود.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_دو

کار به جایی رسیده بود که حتی ناهید هم نمی توانست او را کنترل کند و این برای زنی سلطه جو و کنترل-گر مثل ناهید عین مرگ بود. ولی چاره ای جز مدارا نداشت. ناهید با لحنی که سعی می کرد، مهربان و صمیمی باشد. گفت:

- اومدی آنیتا جان.

آنیتا بدون هیچ جوابی خودش را روی اولین مبل رها کرد و سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم بست. خسته بود. سرش درد می کرد و هنوز آثار مستی دیشب از سرش نپریده بود. ناهید کوتاه نیامد.

- امروز کتایون زنگ زد یه سرمایه گذار خوب پیدا کرده. فردا می خوام برم پیشش.

آنیتا بدون این که چشم باز کند، با صدای کشداری گفت:

- چه خوب. بلاخره به آرزوت می رسی. یه شرکت گنده می زنی قد شرکت عمو. اون وقت می شی خانم مدیر عامل. می شی همه کاره. رئیس. می شینی به همه دستور می-دی.

ناهید بدون توجه به طعنه-ی آنیتا ادامه داد:

- به نظرم دیگه وقتش از دوستات فاصله بگیری و خودت و آماده کنی. چون بعد از تاسیس شرکت سرت خیلی شلوغ می شه و دیگه نمی تونی با دوستات بیرون بری.

آنیتا خنده ی بی حالی کرد و گفت:

- چرا نمی تونم با دوستانم بیرون برم ؟

- چون باید در کنار من و توی شرکتی که برای هر دوی ماست کار کنی. پس وقت نمی کنی با دوستات بری بیرون. البته نمی خوام دوباره در مورد این مسئله که این آدمها در شان تو نیستن حرف بزنم. باید یه سرو سامونی هم به ظاهرت بدی. می شه بگی این لباسا چی پوشیدی؟ لباسای خودت کجاست؟

آنیتا که انگار در خواب حرف می زد، گفت:

- من عاشق نقاشیم. می خوام نقاشی بکشم. فقط نقاشی.

- خب نقاشی بکش. وقتای بیکاریت نقاشی بکش. حتی می تونی مثل چند سال قبل نمایشگاه بزنی و هنرت و به همه نشون بدی. این برای وجهه شرکتمون هم خوبه. آنتا به یاد نمایشگاه چند سال پیش افتاد و لبخند تلخی زد. به یاد آن مهمانی کذایی و پسرهایی که به دورش می چرخیدند و خودش که چشمش به دنبال آرین می گشت.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_سه

چرا به دنبال آرین می گشت؟ آرین را دوست داشت؟ یا فکر می کرد باید آرین را دوست داشته باشد؟ چون مادرش به او دیکته کرده بود که باید آرین را دوست داشته باشد و با او ازدواج کند؟ حالا وقتی دقیق نگاه می کرد هیچ وقت از آرین خوشش نمی آمد و در کنارش احساس آرامش و لذت نمی کرد. اصلاً در تمام زندگیش

هیچ وقت احساس آرامش و لذت نکرده بود. تمام زندگیش پر بود از استرس و ترس. ترس از برنده نشدن. ترس از اول نبودن. ترس از کامل و بی نقص نبودن. خسته بود. خیلی خسته. دیگر نمی خواست بهترین باشد. نمی خواست برنده باشد. نمی خواست اولین باشد. نمی خواست با کسی که مادرش می گفت ازدواج کند. نمی خواست در شرکتی که مادرش می خواست کار کند. برای همین خودش را در مشروب و مواد غرق کرده بود و صبح و شبش را بین آدمهایی می گذراند که از او هیچ انتظاری نداشتند. وقتی کنار آن آدم های بریده از دنیا بود نمی ترسید کامل و بی-عیب نباشد. نمی ترسید ببازد و برنده نباشد. چون دیگر چیزی برای باختن نداشت.

از جایش بلند شد و همانطور که تلو، تلو خوران به سمت پله های که از کنار پاسیو او را به اتاق خوابش می رساند، می رفت. گفت:

- این پنبه رو از گوشت در بیار. من حاضر نیستم تو شرکت کار کنم. تو هیچ شرکتی. تو عاشق شرکتی خودت هم توش کار کن و دست از سر منم بردار.

ناهید از جایش پرید. دیگر تحملش تمام شده بود بیش از این نمی توانست مراعات این دختر سرکش و بی فکر را بکند. با عصبانیت داد زد:

- اگه دست از این کارات برنداری از پول خبری نیست.

آنیتا به سمت مادرش چرخید و برای این که نیفتد به زده تکیه داد و پرسید:

- یعنی دیگه بهم پول نمی دی؟

- نه، بهت پول نمی دم. می خوام ببینم اون وقت چطور می ری دنبال کثافتکاری.

آنیتا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- مهم نیست می رم پیش بابا. اون بهم پول می ده.

ناهید ساکت شد. این بزرگترین ترسش بود از دست دادن آنیتا. او تنها کسی بود که برایش مانده بود و نمی خواست او را هم از دست بدهد.

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهارصد و چهل و چهار

کمال توی کوچه-ی پشت تراشکاری، به ماشینش تکیه زده بود و خیره به دیوار بلند تراشکاری سیگارش را دود می کرد. بیش از یک ماه از روزی که پرستو همه-ی نقشه هایش را نقش برآب کرده بود، می گذشت. با این که بعد از آن روز چندین بار به سراغ گلاره رفته بود. ولی گلاره به هیچ عنوان جوابش را نداده بود و حاضر نشده بود به حرفهایش گوش دهد. کمال که روی پول گلاره حساب باز کرده بود و به واسطه پولی که هنوز به دستش نرسیده بود معامله ای انجام داده بود. مجبور شده بود با ضرر معامله را به هم بزند. همین مسئله باعث شده بود خشم زیادی نسبت به پرستو در دلش به-وجود آید. با این که دفعه اولش نبود که یکی از نقشه هایش با شکست مواجه می شد ولی این اولین باری بود که کسی جرات کرده بود، اینطور واضح پا توی کفشش بکند. آن هم یکی مثل پرستو که از نظر کمال یک احمق تمام اعیار بود. شاید هم بیشتر از هر چیزی این مسئله که از احمقی مثل پرستو ركب خورده بود، عصبانیش کرده بود. فکر این که

پرستو ردش را زده بود و محل زندگی و خانه اش را پیدا کرده بود و بعد هم جلوی گلاره سکه یک پولش کرده بود. خشمش را دو چندان می کرد.

- سلام اقا.

کمال سرش به سمت صدا چرخاند و به جواد که با لبخند زشتی رو به رویش ایستاده بود، نگاه کرد. به نظرش جواد کریه-تر و زشت تر از قبل شده بود. شاید به خاطر زخم عمیق روی صورتش بود و یا به خاطر آن چشم های خیره که سفیدی آن بیشتر به زردی می زد و یا آن دندانهای زرد و لبهایی که از شدت سیگار کشیدن سیاه شده بود.

جواد یکی از کارگرهای سابق تراشکاری بود که به تازگی از زندان آزاد شده بود. هم سن و سال خودش بود. چند سالی در تراشکاری برایشان کار کرده بود. همیشه بچه شر و ناراحتی بود. اهل دعوا و خلاف و البته مواد. از زمانی که به خاطر یک دعوای خیابانی به زندان افتاده بود، دیگر خبری از او نداشت.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_پنج

وقتی چند شب پیش بعد از مدتها به کمال زنگ زده بود و از او در خواست کار کرده بود. فکری به ذهن کمال رسیده بود. فکری که خودش آدم انجام دادنش نبود. جواد با اشاره به دو مرد دیگری که یک قدم عقب-تر پشت سرش ایستاده بودند، گفت:

- همونطور که خواستید با بچه ها اومدم.

کمال پوکی به سیگارش زد و نگاهش را از روی جواد به سمت مردها، کشاند. هر دو هم سن و سال جواد بودند. یکی قد کوتاه و لاغر و آن یکی کمی بلندتر و چهار شانه تر و هر دو معتاد. مثل خود جواد. این را می توانست از چشمهایشان بخواند. آن قدر در اطرافش آدم معتاد دیده بود که از یک کیلومتری می توانست تشخیصشان دهد. خاکستر سیگارش را تکاند و گفت:

- مورد اطمینان.

- مثل چشمام.

کمال پوزخند زد. مگر چشم های زرد و وحشتناک جواد قابل اطمینان بودند. پوک دیگری به سیگارش زد و رو به مردها گفت:

- می دونید قراره چیکار کنید؟

هر دو مرد سرشان را به نشانه دانستن تکان دادند. کمال خوبه ای گفت و رو به جواد پرسید:

- ماشین دارید؟

- جور می کنیم آقا. خیالتون راحت.

کمال برگه ای به دست جواد داد و گفت:

- اینجا کار می کنه. ساعت شش عصر کارش تموم می شه. خونه اش سمت راه آهنه. حواستون جمع باشه نمی خوام خراب کاری بشه.

- خیالتون راحت آقا. ما کارمون و بلدیم.

کمال سیگار نصفه اش را بین لب-هایش گذاشت.

موبایلش را در آورد و عکس پرستو را نشان هر سه مرد داد و گفت:

- قشنگ نیگا کنید یه وقت نرید یکی دیگه رو خفت کنید.

جواد که با دیدن عکس نیشش باز شده بود. با حالت
چندشی گفت:

- نگفته بودید زنه؟

- چیه؟ زنا رو نمی زنید؟

- نه آقا هر کی رو شما بگید می زنیم.

بعد موبایل را از دست کمال گرفت و به دوستانش داد تا
آنها هم با دقت عکس پرستو را ببینند. کمال یک بسته
اسکناس را از جیب کتش در آورد و به سمت جواد
گرفت و گفت:

- این علی-الحساب پیشتون باشه. بقیه اش بمونه بعد
از تموم شدن کار.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_شش

جواد پول را از دست کمال گرفت و چاپلوسانه گفت:

- دست شما درد نکنه آقا. خیالتون راحت. از الان کار رو تموم شده بدونید.

کمال موبایلش را که مردها به او برگردانده بودند، داخل جیبش گذاشت و گفت:

- حواستون جمع باشه. نمی زنید ناقصش کنید من حوصله دردرس ندارم. فقط یه گوشمالیش بدید. یه جوری که دیگه هوس نکنه غلط زیادی بکنه. اگه هم گیر افتادید حرفی از من نمی زنید. به هیچ عنوان. فهمیدید.
جواد " خیالتان راحتی " گفت و به عقب برگشت و به دوستانش نگاه کرد. دو مرد هم سر تکان دادند و " حتماً و مطمئن باشیدی " گفتند.

کمال ته سیگارش را روی زمین انداخت و با کف کفش خاموشش کرد. در ماشین را باز کرد و قبل از این که سوار شود، به سمت مردها برگشت و گفت:

- اسم من و جلو دختری نمیارید می خوام خودم بهش بگم از کجا خورده.

پسرها خندیدند. کمال بدون حرف دیگری سوار ماشین شد. خیلی دلش می خواست لحظه ای که پسرها حساب پرستو را می رسند، آنجا - بود و حقارتش را می دید. ولی

ترجیح می داد از قضیه دور باشد. نمی خواست حتی اگر یک درصد کار به کلانتری و پلیس کشید. مدرکی وجود داشته باشد که او را به قضیه مرتبط کند.

*

جواد پشت پراید درب و داغونی که همین چند ساعت پیش از جلوی یک خانه دزدیده بود، به انتظار موقعیت مناسب نشسته بود. این سومین روزی بود که پرستو را تعقیب می کرد. حالا دقیقاً می دانست که از چه راهی و چطور به خانه می رود. دوستانش رحیم و ساسان کمی دورتر کنار خیابان به انتظار ایستاده بودند. قرار بود، جواد اول به عنوان مسافرکش پرستو را سوار کند و بعد ساسان و رحیم را.

همین که پرستو به کنار خیابان آمد. جواد ماشین را به راه انداخت و جلوی پای پرستو توقف کرد و گفت:
- کجا؟

پرستو بدون نگاه کردن به جواد گفت:
- راه آهن

جواد سر تکان داد و پرستو روی صندلی جلو کنار جواد نشست. جواد ماشین را به حرکت در آورد و چند دقیقه بعد جلوی پای رحیم و ساسان توقف کرد. هر دو پسر سوار ماشین شدند.

❀❀❀❀ پارت هدیه ❀❀❀❀

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهارصد و چهل و هفت

پرستو خیره به جلو به فکر فرو رفته بود. سه هفته بود که به عنوان منشی یک دکتر مشغول به کار شده بود. از کارش راضی بود. برای شروع بد نبود به خصوص که دکتر هم توجه خاصی به او داشت. هر چند حقوقش چندان دندانگیر نبود ولی آنقدری بود که اموراتش را بگذراند. تنها چیزی که حالا اذیتش می کرد ماندن در خانه پدرش و سروکله زدن با پرویز بود که از وقتی فهمیده بود که سر

کار می رود توقعش بیشتر شده بود و پول بیشتری از او می خواست. باید هر چه زودتر خانه ای کرایه می کرد و می رفت ولی پولی که از ترکیه آورده بود آنقدری نبود که بتواند در یک محله خوب خانه بگیرد و مجبور بود در یکی از محله های جنوب شهر خانه ی کوچکی را اجاره کند. ولی هر جایی می رفت بهتر از بودن در آن خانه و زندگی کردن با پدر معتاد و برادر چاقو کش و مادری که جوابش را به زور می داد بود.

دیگر پذیرفته بود، قرار نیست به زندگی قبلیش برگردد. نه سپهری بود و نه کمالی. نه خانه ای و نه ماشینی. گاهی فکر می کرد به ترکیه برگردد. آنجا لااقل کسی قضاوتش نمی کرد و سرکوفت زندگی گذشته اش را بر سرش نمی کوبید.

نفسی گرفت و نگاهی به اطراف انداخت. به نظرش خیابانی که ماشین در آن می رفت نا آشنا بود. رو به راننده گفت:

- ببخشید مگه راه آهن نمی رفتید.

جواد خنده زشتی کرد و دندانهای زرد و کرم خورده اش را نشانه داد و گفت:

- راه آهن می خوای بری چیکار خوشگه؟

پرستو شوکه و عصبی فریاد زد:

- درست حرف بزن آقا.

خنده جواد بلند شد و با لحن چندش آوری گفت:

- جوووون، درست حرف نزنم چی می شه خوشگه؟

پرستو احساس خطر کرد. هیچ چیز عادی نبود. آب دهانمش را قورت داد و آرام به عقب چرخید و نگاهش به نگاه هیز ساسان گره خورد. ساسان چشمکی حواله اش کرد و بوسه ای برایش فرستاد.

پرستو ترسیده به سمت جواد برگشت و داد زد:

- نگه دار؟ نگه دار؟ به تو می گم نگه دار؟

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهارصد و چهل و هشت

هر سه پسر شروع به خندیدن کردند. پرستو ترسیده دست به سمت دستگیره ماشین برد تا در را باز کند. جواد

به سرعت قفل ماشین را زد. پرستو به سمت جواد که پوزخندی روی لبهایش نشسته بود، برگشت و داد زد:

- کثافت آشغال ماشین و نگه دار.

جواد با وقاحت خندید و گفت:

- نگه ندارم چیکار می کنی؟

پرستو به سمت جواد حمله کرد. جواد با پشت دست بر دهان پرستو کوبید و او را به عقب پرت کرد. خون از لب پاره شده پرستو بیرون ریخت. با پشت دست خون دهانش را پاک کرد. نگاهش را از روی جواد به سمت عقب برد. هر دو مرد با تفریح نگاهش می کردند. انگار داشتن فیلم سینمایی جذابی می دیدن. پرستو با سرعت به سمت در ماشین برگشت و سعی کرد شیشه پنجره ماشین را پایین بکشید. ولی وقتی متوجه شد بالابر شیشه کار نمی کند. مشت هایش را به شیشه کوبید و شروع به فریاد زدن کرد. امیدوار بود با این کار توجه راننده های دیگر را جلب کند.

رحیم که پشت سر پرستو نشسته بود. دستش را از کنار صندلی به سمت پرستو برد و نوک چاقویی را که به دست داشت روی شکم پرستو گذاشت و گفت:

-صاف بشن تا دل و رودت و نریختم وسط ماشین.
پرستو وا رفته دست از فریاد زدن برداشت و صاف
نشست. هیچ وقت در زندگیش این قدر نترسیده بود.
حتی آن وقتی که توی آن رستوران جاده ای بیرون از
استانبول یک مشت راننده های مست و پاتیل به او گیر
داده بودند و متلک بارانش کرده بودند هم این طور
وحشت نکرده بود. شاید چون آنجا تنها نبود و می
دانست کسانی هستند که اجازه تعرض به راننده ها را
نمی دهند ولی حالا تنها و بی پناه بین سه گرگ که معلوم
نبود چه از او می خواهند گیر افتاده بود. سعی کرد آرام و
منطقی عمل کند. اولین فکری که به نظرش رسید دزدی
بود. خودش هم می دانست قیافه غلط اندازی دارد و
خیلی ها فکر می کنند او آدم پولداری است. نفسی گرفت
و گفت:

-ببینید من هیچ چیز قیمتی با خودم ندارم ولی یه مقدار
پول دارم که می تونم بهتون بدم.

جواد خندان گفت:

-چه خوب، حالا چقدر هست؟

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهارصد و چهل و نه

- هر چی تو کیفم هست مال شما. من امروز از بانک پول گرفتم. پول خوبی تو کیفم هست. همش مال شما.

جواد کیف پرستو را از بین دستانش بیرون کشید و به سمت عقب پرت کرد و گفت:

- این که مال خودمونه. دیگه چی داری بهمون بدی؟

پرستو بغض توی گلویش را خورد و با صدایی که از شدت اضطراب تغییر کرده بود، گفت:

- تو بانک هم پول دارم. کنار یه خودپرداز نگه دارید. هر چی تو حسابم هست منتقل می کنم به حسابتون. به خدا هر چی دارم و بهتون می دم. فقط کاری به من نداشته باشید.

هر سه پسر با صدای بلندی خندیدن. ماشین به سمت خارج شهر رفت. پرستو به گریه افتاده بود. زاز می زد. التماس می کرد. فحش می داد. نفرین می کرد. ولی جز خنده و متلک های زشت و چندش آور چیزی نصیبش

نمی شد. فهمیده بود درد مردها پول نیست. فهمیده بود که قرار است اتفاقات بدی برایش بیفتد. بدنش شروع به لرزیدن کرد و از ترس و اضطراب در خودش جمع شد. بلاخره جواد ماشین را در جای پرتی نگه داشت. رحیم که از همه قد بلند تر و هیگلی تر بود اول از همه از ماشین پیاده شد. در سمت شاگرد را باز کرد و پرستو را از داخل ماشین بیرون آورد و بعد از آن که چند قدم او را به دنبال خودش کشید روی زمین پرت کرد.

زبان پرستو از ترس بند آمده بود. حس حقارت تمام وجودش را پر کرده بود. نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش را آرام کند. وضعیت بدی بود. می دانست این سه نفر تا به چیزی که می خواستند نمی رسیدند، رهایش نمی کردند. شاید بهتر بود با آنها راه می آمد و جان خودش را نجات می داد. نمی خواست بمیرد. نمی خواست در این بیابان و با فضاحت و شرمساری بمیرد. از فکر این که جنازه اش را در وضعیت بدی پیدا کنند، تنش به لرزه افتاد. خودش را روی زمین عقب کشید و با التماس گفت:

- هر کاری بگید می کنم. فقط من و نکشید.

ساسان با پا ضربه محکمی به پهلویش زد. نفس پرستو بند آمد. رحیم روی زانو نشست. یقه مانتو پرستو را توی مشتش گرفت. پرستو را به سمت خودش کشید و چاقویش را روی صورت پرستو گذاشت و گفت:
- دوستداری صورتت و چطوری نقاشی کنم خوشگله.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_پنجاه

پرستو گیج شده بود. نمی فهمید چرا کتکش می زنند و تهدیدش می کنند. مگر او را برای چیز دیگری به بیابان نکشانده بودند. شاید آن طور که او فکر می کرد، نبود و این مردها قاتل بودند از آن قاتلهای سریالی که آدمها را فقط از روی لذت می کشند. با لکنت گفت:

- تو رو خدا. تو رو خدا. من رو نکشید. اصلاً چی از من می خواهید؟ چرا من و اوردید اینجا؟

جواد که دورتر از بقیه ایستاده بود. سیگاری از جیبش در آورد و گفت:

- نترس نمی کشیمت. فقط می خوایم یه کم تفریح کنیم.
پرستو نفسی گرفت و گفت:

- باشه، هر کاری دوست دارید باهام بکنید. فقط من و
نکشید. خواهش می کنم.

ساسان لبخندی زد و گفت:

- بچه ها می گه هر کاری دلمون خواست باهاش بکنیم.
انگار خیلی دلش می خواد ترتیبش رو بدیم.

رحیم که هنوز یقه لباس پرستو را رها نکرده بود، پرستو را
به سمت خودش کشید و زیر گوشش گفت:

- چه جوری دوست داری ترتیبت و بدیم؟

پرستو با چشم های وق زده نگاهش کرد. رحیم پرستو را
رها کرد و از جایش بلند شد. پرستو روی زمین افتاد.

با اشاره جواد اولین لگد را ساسان به شکم پرستو کوبید و
قبل از آن که پرستو بتواند عکس العمل از خودش نشان
دهد. چند لگد دیگر حواله شکم و پهلو و سینه اش کرد.

رحیم با کفش توی صورت پرستو کوبید و یکی از پاهایش
را طوری لگد کرد که پرستو حس کرد استخوان پایش
شکست. از درد فریاد بلندی کشید.

جواد که کمی عقب-تر ایستاده بود و در تمام مدت فقط ناظر کتک خوردن پرستو بود، گفت:

- بسشه دیگه. می خواین ناقصش کنید.

ساسان و رحیم هر دو با هم عقب کشیدند. پرستو از درد به خودش می پیچید و ناله می کرد. جواد قدمی جلو آمد و رو به رحیم و ساسان گفت:

- برید تو ماشین.

هر دو مرد بدون حرف به سمت ماشین حرکت کردند. جواد روی پرستو خم شد و صورتش را به سمت خودش برگرداند و گفت:

- اوه، اوه بین چه به روز این خوشگله آوردند. دستشون بشکنه.

پرستو نای حرف زدن نداشت. جواد صاف ایستاد و کمر بندش را باز کرد.

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهارصد و پنجاه و یک

*

آرین گفت:

- پس خاله اینا قراره آخر هفته برای سپهر برن
خواستگاری.

هدیه اخم ریزی کرد و گفت:

- برن چیه؟ منم می رم باهاشون. اصل منم.

هر چهار نفرشان دور میز کافه کوچکی در نزدیکی شرکت
ساختمانی کیان مهر نشسته بودند. کافه ای که در این
مدت به پاتوقشان تبدیل شده بود و بیشتر قرارهای چهار
نفرشان را آنجا می گذاشتند.

آرین که صندلیش را به صندلی مهتاب نزدیک کرده بود.
دستش را پشت صندلی مهتاب انداخته بود و با خنده
گفت:

- الان تو چیکاره ای که می خوامی بری خواستگاری؟

هدیه قری به گردنش داد و گفت:

- خواهرشم. خواهر دوماد.

مهتاب با تاسف سر تکان داد و گفت:

- پس بگو. می خوامی بری خواهرشوهر بازی در بیاری.
بیچاره روزان

هدیه منتظر ماند تا دختر جوانی که اونیفرم سبز، قرمزی
به تن داشت و به جای روسری کلاه بر سرش گذاشته
بود. سفارشات را روی میز بچیند و برود. بعد در حالی که
تکه ای کیک را توی دهانش می گذاشت، گفت:

- دقیقاً، می خوام خواهر شوهر بازی در بیارم که فکر
نکن. سپهر بی کس و کاره و می تونن هر بلایی سرش
بیارن.

آرمان گفت:

- من که براش خوشحالم که بلاخره تونست به ترساش
غلبه کنه و تصمیم درست و بگیره. روزان دختر خوبیه.
خانواده خوبی هم داره. قرار نیست همه مثل پرستو
باشن.

همه با حرف آرمان موافق بودند. ولی هیچ کس جای
سپهر نبود تا حس و حالش را درک کند. او هم دوست
نداشت همه را با یک چوب براند و با پرستو مقایسه کند
ولی زخمی که پرستو به او زده بود آنقدر کاری و عمیق
بود که با وجود عشق و علاقه ای که به روزان داشت

نمی توانست بر ترس از تکرار مجدد اتفاقات گذشته غلبه کند. همین ترس او را نسبت به ازدواج ترسو و محافظه کار کرده بود و برای تصمیم گیری به شک و تردید انداخته بود.

ولی دیدن دوباره پرستو ورق زندگیش را برگرداند و نظرش را تغییر داد. وقتی آن روز متوجه شد پرستویی که سعی می کرد خودش را حق به جانب و قوی نشان دهد. پوسته-ای توخالی بیشتر نیست. دیوی که از پرستو در ذهنش ساخته بود، شکست.

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهارصد و پنجاه و دو

سپهر آن روز معنی حرفهای دکترش را که می گفت "این ما هستیم که تعیین می کنیم دیگران با ما چگونه رفتار کنند" را به وضوح فهمید. در تمام زندگی مشترکش با پرستو او بود که اجازه داده بود تا پرستو با او مثل یک آدم بی ارزش رفتار کند. او بود که اجازه داده بود تا پرستو از او سوء استفاده کند. حالا می دانست. مهربانی کردن.

بخشیدن. احترام گذاشتن و حتی دوست داشتن همه و همه حد و حدود و آداب و رسومی دارد که تخطی از آن باعث می شود فرد مقابل به خودش اجازه دهد تا رفتاری ناشایست را در پیش بگیرد.

بعد از آن بود که حس کرد آمادگی شروع یک زندگی جدید را دارد و قضیه ازدواجش با روزان را با دایی و زندایی اش مطرح کرد. احتمالاً باید در این مورد از پرستو تشکر می کرد که دوباره به سراغش آمده بود و این فرصت را به سپهر داده بود تا خود جدیدش را محک بزند. سپهری که خودش را به خاطر مشکلات جسمانی از کسی پایین تر نمی دانست و دیگر اجازه سوء استفاده به کسی را نمی داد.

مهتاب گفت:

- دیگه کسی نمی تونه بلایی سر سپهر بیاره. اونقدر عاقل و بالغ شده که بدون چی درسته و چی غلطه. روزان هم پرستو نیست واقعا سپهر رو دوست داره. به نظر من زوج خوبی می شن.

هدیه لبخندی زد و گفت:

- ولی من به عنوان خواهر داماد به وظیفه ام که
چزوندن عروسه عمل می کنم.

با این حرف همه به خنده افتادند. آراین گفت:

- تو که این قدر دوست داری خواهر دوماد باشی. بیا
برای من خواهری کن و این دوستت و راضی کن من برم
خواستگاریش. به خدا مردم این قدر ناز کشیدم.

مهتاب چپ، چپ به آراین نگاه کرد. آراین به سمت
مهتاب خم شد و درگوشش گفت:

- من که تا آخر عمر ناز شما رو می کشم. ولی تو هم یه
کم با دل من راه بیا.

آرمان لحن جدی به خودش گرفت و گفت:

- داداش بکش کنار. این قدر تند نرو. ما دختر به آدم
بیکار نمی دیم. شما اول برو کار و کاسبیت و درست کن
بعد بیا، ببینیم می خوایم دختر بهت بدیم یا نه.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_سه

آرین چشم غره ای به آرمان رفت. هدیه پشت چشمی نازک کرد و رو به آرمان گفت:

- کی گفته داداش من بیکاره. داره انتشاراتی می زنه حالا به کم زمان می بره ولی مشکلی نیست. مهم دلشه که پیش دختر شماسه.

آرمان سری تکان داد و گفت:

- به هر حال ما دختر به آدم علاف نمی دیم.

مهتاب که از این بازی خنده اش گرفته بود. لبهایش را به هم فشار داد و سرش را پایین انداخت. آرین که کمی عصبی شده بود، رو به آرمان گفت:

- اون وقت جنابعالی چیکاره ای که دختر به من نمی دی؟

آرمان نگاه حمایت گری به مهتاب انداخت و گفت:

- برادرش.

آرین اخمی کرد و گفت:

- نه بابا. حالا که این طور شد. منم به عنوان برادر هدیه به تو دختر نمی دم. پشت گوشت و دیدی هدیه رو دید.

هدیه رو به آرین گفت:

- ببخشید داداش این مسئله به من و آرمان ربط داره
شما بهتره دخالت نکنید.

آرین وا رفت و آرمان پیروزمندانه ابروی برای آرین بالا
انداخت. مهتاب دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد
و با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد. آرین نگاهش را
به سمت مهتاب چرخاند و با عشق به او خیره شد و
گفت:

- تو فقط بخند. نمی دونی چقدر خنده-هات قشنگه.
وقتی می خندی انگار دنیا می خنده.

صورت مهتاب به آنی سرخ شد. آرمان و هدیه همزمان
ادای عق زدن در آوردند. آرین دست مهتاب را گرفت و
گفت:

- هر کاری می خواین بکنید، بکنید. من عاشق این دخترم
و از این که عشقم و جار بزنم ترس ندارم.
هدیه نگاهی به آرمان کرد و گفت:

- پس چرا تو بلد نیستی مثل آرین از این حرفا به من
بزنی؟

- چون تو هم بلد نیستی مثل مهتاب سرخ و سفید بشی.
- منطقیه. قانع شدم.
- مهتاب که از مسخره بازی های هدیه و آرمان خنده اش گرفته بود. دستش را روی بازوی آرین گذاشت و گفت:
- بیا بریم بیرون قدم بزنیم.
- آرین از خدا خواسته از جایش بلند شد و همراه مهتاب از کافه بیرون رفت. آرمان که با نگاه رفتن مهتاب و آرین را دنبال می کرد، گفت:
- فکر کنم مهتاب از دست رفته.
- هدیه با بیخیالی ظرف کیک مهتاب را جلوی خودش کشید و گفت:
- خیلی وقته از دست رفته تو خبر نداری.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_چهار

ناهدید توی دفتر کار وکیلش رو مبل تک نفره چرمی نشسته بود و قهوه ای را که منشی دفتر برایش آورده بود مزه، مزه می کرد. کت و دامن بژ خوش دوختی به تن داشت و موهای تازه کوتاه کرده اش را دور صورتش ریخته بود. چشم هایش را به رنگ تیره آرایش کرده بود و رژ سرخی بر لبهایش زده بود.

حال خوبی داشت. بلاخره توانسته بود به کمک کتایون شرکتش را ثبت کند و ملک بزرگ و مرغوبی هم برای اجاره پیدا کند. فقط مانده بود توافق با سرمایه گذار. اگر سرمایه گذار با مبلغی که او درخواست کرده بود، موافقت می کرد او به آرزویش که ریاست یک شرکت بزرگ چند منظوره بود، می رسید.

کتایون که پشت میز بزرگش نشسته بود. بدون توجه به ناهید پرونده های روی میز را مرتب می کرد. زنی زیبا و خوش هیكل حدوداً چهل ساله بود. بلوز سفید ساده ای به همراه یک دامن مشکی به تن کرده بود. موهای بلند و رنگ شده اش را پشت سرش بسته بود و عینک چهار گوش بزرگی که او را شبیه معلم ها می کرد، به چشم زده بود. برعکس ناهید هیچ آرایشی نداشت.

کتایون دسته ای از پرونده های که روی میزش بود را داخل کشو گذاشت و تنها پوشه باقی مانده را باز کرد و رو به ناهید گفت:

- پس مطمئنی؟

ناهید با غرور گفت:

- مطمئن، مطمئن.

- خیلی خوبه. چون اگه شک داشته باشی شکست می خوری.

ناهید فنجان قهوه اش را روی میز برگرداند و گفت:

- من شکست نمی خورم. من برای این شرکت برنامه های زیادی دارم. یه عالم ایده ای عالی که قراره همشون عملی بشه. جایی برای شکست تو برنامه های من نیست.

کتایون لبخندی زد و گفت:

- تو زن سرسختی هستی. بهت تبریک می گم.

ناهید با لبخند سرش را تکان داد. احتیاجی به تشویق کتایون نداشت. او موفق می شد. همینطور که تا به الان موفق شده بود. کتایون آرنج دستهایش را روی میز

گذاشت و انگشتانش را در هم قلاب کرد و برای وقت
کشی پرسید:

- حال آنیتا چگونه؟

ناهید با یاد آوری تغییرات جدید آنیتا، لبخندی از سر
رضایت زد و گفت:

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_پنج

- خوبه. یعنی خیلی بهتره. یه دوست پسر جدید گرفته.
بچه بدی نیست هر چند از یه خانواده معمولیه. اسمش
فرشاده. یه چند باری آنیتا اوردهش خونه، تا با من ملاقات
کنه. پدر و مادرش یه سوپرمارکت و اداره می کنن. خودش
هم کارمند یه شرکته.

کتایون ابروی بالا انداخت و گفت:

- هیچ وقت فکر نمی کردم با دوست شدن آنیتا با یه
پسر معمولی موافق باشی.

- هنوزم موافق نیستم. ولی این پسره تونسته آنیتا رو از اون بچه های بی سروپا دور کنه. دیگه به خاطر دور بودن از باباش لجبازی نمی کنه. رفتارش با من بهتر شده. درست لباس می پوشه. شبا تا دیر وقت بیرون نیست. کمتر مشروب می خوره. دیگه مواد نمی کشه. برای همین، اگه آنیتا یه مدتی با این پسره باشه ایرادی نداره. مطمئنم آنیتا هم وقتی از این دوران عبورکنه و دوباره به حالت عادی برگرده خود به خود ازش جدا می شه.

کتایون با دلخوری که سعی می کرد. توی صدایش مشخص نباشد، گفت:

- شاید عاشق هم بشن و بخوان با هم عروسی کنن. ناهید که انگار چیز تلخ و بد مزه ای خورده باشد. صورتش را مچاله کرد و گفت:

- عشق و عاشقی برای آدم های سطح پایینه. برای آدمای که کار بهتری برای انجام دادن ندارن. من هیچ وقت نمی ذارم آنیتا به بهونه ی عشق با یه آدم معمولی ازدواج کنه. این دوستی موقته. مثل یه دارو که فقط برای یه زمان کوتاه استفاده می شه. آنیتا به خاطر فرارمون به کانادا بعد هم جدا شدن از پدرش روحیشون باخته بود و

دست به یه سری کارهای ناهنجار زد. فرشاد تونست تا حدودی اون رو به خودش بیاره و از این بابت ازش ممنونم. ولی قرار نیست به این خاطر آینده دخترم و خراب کنم.

کتایون از ادامه بحث منصرف شد از حرفهای ناهید اصلاً خوشش نیامده بود. خودش هم از یک خانواده متوسط بود و از این که می دید ناهید به آدمها از بالا نگاه می کند و همه را وسیله ای برای رسیدن به خواسته هایش می بیند، ناراحت شده بود.

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهارصد و پنجاه و شش

برای ناهید فرشاد فقط وسیله ای بود، برای بهتر شدن حال آنیتا و وقتی حال آنیتا بهتر می شد دیگر فرشاد به دردش نمی خورد و دورش می انداخت. ناهید حتی به دخترش هم به عنوان یک وسیله نگاه می کرد. فقط یک وسیله ارزشمندتر و مهمتر از بقیه. وگرنه در این مدت، کاری برای روح پریشان و زندگی بی برنامه ی دخترش می

کرد. نه این که فقط به فکر این باشد که دخترش را به نمایش بگذارد. برای ناهید آنتا فقط یک وسیله برای فخر فروشی بود. مثل یک دکوری یا یک تکه جواهر. برای این که کمی حال ناهید را بگیرد، پرسید:

- از داریوش خبر داری؟ هنوز با اون زنه اس؟

ناهید لبهایش را به هم فشار داد. دوست نداشت کسی خیانت شوهرش را به رخش بکشد. هر چند نمی شد چندان اسم خیانت را روی کاری که داریوش کرده بود، گذاشت. دوست شدن داریوش با یک زن آمریکایی بعد از جدایشان بود. ولی همین که داریوش مدام عکس خودش و آن زن سفید و بور که نزدیک ده سالی از ناهید جوانتر بود را توی صفحه اینستاگرامش می گذاشت، برای ناهید سخت و خجالت آور بود. با این که نمی خواست به روی خودش بیاورد ولی به شدت احساسش از کاری که داریوش کرده بود، جریحه دار شده بود مخصوصاً این که داریوش در تمام پستهایش به نوعی به آن زن ابراز علاقه می کرد. کاری که هیچ وقت برای ناهید نکرده بود. سعی کرد موقع جواب دادن خونسرد و بی تفاوت باشد.

- نمی دونم. وقت من با ارزش تر از اونی که به خاطر داریوش تلفش کنم.

کتایون گوشه لبش را خاراند تا جلوی پوزخندش را بگیرد. لحن ناهید آنقدر بد بود که هر کسی به راحتی می فهمید که چه حسی به قضیه دارد. کتایون می خواست از رابطه ی آنیتا و داریوش پرسد که تلفن روی میزش زنگ خورد. گوشی را برداشت و به منشی که پشت خط بود، گفت:
- راهنمایشون کنید، بیان داخل.

گوشی را سر جایش گذاشت و همانطور که از جایش بلند می شد رو به ناهید، گفت:
- اومدش.

منشی در اتاق را باز کرد و به مرد چاقی که لپهای بزرگ و غبغب آویزانی داشت، گفت:
- بفرمائید.

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهارصد و پنجاه و هفت

مرد کت و شلوار سیاهی به تن داشت. کروات قرمزی دور یقه پیراهن سفیدش بسته بود و به آهستگی راه می رفت. در یکی از دست هایش عصای چوبی خوش ساختی و در دست دیگرش کیف چرمی بزرگی بود.

همین که وارد اتاق شد. با احترام سری برای هر دو زن که ایستاده بودند، تکان داد. کتایون با اشاره به مرد رو به ناهید، گفت:

- آقای کریمی یکی از کارگزاران شرکت سرمایه گذاری.
ناهید لبخندی زد و گفت:

- ایرانی هستید؟

کریمی اول عصایش را به گوشه میز تکیه داد و بعد دستش را به سمت ناهید دراز کرد و گفت:

- بله. وقتی فهمیدم متقاضی سرمایه یه ایرانیه. شرکت تصمیم گرفت من رو بفرسته. به هر حال دو تا هم زبان حرفهای هم بهتر می فهمن.

ناهید دستش را داخل دستهای تپل و گرم مرد گذاشت و با لبخند، گفت:

- بله. درسته.

کریمی به سختی روی مبل چرمی رو به روی ناهید نشست و از داخل کیفش دو پوشه بیرون آورد. کمی به سمت جلو خم شد و یکی از پوشه ها را به دست ناهید و دیگری را به دست کتایون داد و رو به ناهید گفت:

- اگه اجازه بدید سریع برم سر اصل مطلب. اینا دو تا کپی از اصل قرار داده. لطف کنید هم خودتون و هم وکیلتون با دقت بخونید. شرایط رو قبلاً برای وکیلتون گفتم و احتمالاً ایشان هم به شما منتقل کردند ولی برای این که خیال همه راحت باشه یک بار دیگه می گم. شرکت ما ایده شما رو مطالعه کرد و حاضر شده روی اون سرمایه گذاری کنه. چون اعتقاد داریم ایده خوب و سود دهیه. ما طبق درخواست شما حاضریم سرمایه ای برابر با سرمایه اولین شرکت رو بهتون بدیم. که البته پول هنگفتی می شه. در عوض هر ماه پنجاه درصد سود شرکت بعلاوه قسمتی از سرمایه اصلی رو باید به شرکت ما پرداخت کنید. که بعد از پنج سال بدهیتون به ما تموم می شه و کل شرکت به خودتون بر می گرده. در این مدت می تونید از امکانات شرکت ما مثل مشاوران و کارشناسان شرکت برای بالا بردن کارائی شرکت و افزایش سود دهی به طور رایگان استفاده کنید.

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهارصد و پنجاه و هشت.

با سرفه ای صدایش را صاف کرد و ادامه داد:

- ولی اگر شرکت شش ماه متوالی ضرر بده ما می توانیم سرمایه و سودمون رو یک جا بیرون بکشیم که این یعنی ورشکستگی کامل شما و از دست رفتن کل سرمایهتون. پس اگر فکر می کنید.... تاکید می کنم. اگه فکر می کنید توانایی مدیریت یک شرکت بزرگ رو ندارید. همین الان همه چیز و کنسل کنید و با سرمایه خودتون یه شرکت کوچیکتر بزنید. درسته سود کمتری عایدتون می شه ولی در عوض احتمال ورشکستگیتون خیلی کمه.

ناهد که بهش برخورد کرده بود، گفت:

- اولین بارم نیست که یه شرکت بزرگ و اداره می کنم من تو ایران یه هولدینگ رو می چرخوندم. مطمئن باشید حتی یک ماه هم ضرر نخویم داد و سر ماه سود و سرمایه شما رو بر می گردونیم.

کریمی لبخندی زد. دستی به غبغبش کشید و گفت
- چقدر خوب. پس قرار داد و مطالعه کنید و اگر باز هم
نظرتون همین بود با من تماس بگیرید.
و با کمک عصایش از روی مبل بلند شد. کتایون لبخندی
زد و گفت:

- آقای کریمی تشریف داشتید. من تازه می خواستم بگم
براتون قهوه بیارن.
- ممنون خانم. قهوه بماند برای زمان عقد قرار داد. من
الان باید چند جای دیگه هم سر بزنم.
و بعد از خداحافظی با ناهید و کتایون از اتاق خارج شد.
کریمی همین که روی صندلی ماشین گران قیمتش
نشست تلفن همراهش را در آورد و شماره کوروش را
گرفت. راننده به عقب برگشت و پرسید:
- کجا برم؟
کریمی همانطور که گوشی را به گوشش می چسباند
جواب داد:
- خونه.

ماشین که به حرکت در آمد. کوروش خان تلفن را برداشت و سریع پرسید:

- چی شد؟

کریمی لبخندی به این همه استرس کوروش زد و گفت:
- خیالت راحت طعمه رو گرفته.

- مطمئنی؟ ناهید آدم باهوشی. ممکنه به چیزی شک کنه.

- بیشتر از اون که باهوش باشه. مغروره. کارایش و زیر سوال بردم. مطمئنم برای اثبات کاردانیش قرارداد و امضا می کنه.

کوروش نفسی گرفت و گفت:

- ممنون جبران می کنم.

- کاری نکردم.

- از آنتا خبر داری؟

- خوبه. با این پسره فرشاد که من فرستادم سراغش اُخت شده. الان از اون دوستای نابابش فاصله گرفته.

- این جریان تموم بشه می فرستمش پیش باباش.

- کار درستی می کنی. بودنش اینجا به صلاح نیست.
- ممنون ازت دوست خوبم.
- تا بعد.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_نه

آرین و مهتاب پشت سر محسن که به کمک عصا و کفش مخصوص با قدمهای سست و لرزان روی سنگفرش های دور دریاچه راه می رفت. قدم می زدند. صبح یکی از روزهای دی ماه بود و آفتاب بی رمق زمستان تازه خودش را بالا کشیده بود. باد سردی می وزید و تنها برگهای باقیمانده روی شاخه درختان را به زمین می انداخت.

مهتاب که سردش شده بود، خودش را بغل کرد تا جلوی سرما را بگیرد. همیشه سرمای بود. گاهی به یاد آن زیرزمین نمور و تاریکی که سالها در آن زندگی می کرد، می افتاد و با خودش فکر می کرد، چگونه این همه سال در

آن زیرزمین دوام آورده بود و از سرما نمرده بود. انگار همه ی آن روزهای سخت به گذشته خیلی دوری تعلق داشت. باورش نمی شد که زندگیش این قدر تغییر کرده باشد. بیشتر شبیه خواب و خیال بود تا واقعیت. آراین که متوجه حال مهتاب شده بود. دستش را دور بدن مهتاب حلقه کرد و او را به خودش چسباند و زیر گوشش گفت:

- باز لباس کم پوشیدی؟ نمی گی سرما می خوری؟

مهتاب همانطور که سعی می کرد، خودش را از حلقه ی دستهای آراین خلاص کند، معترضانه گفت:

- وای الان یکی می بینه. زشته.

آراین نگاهی به چند نفری که بی توجه به اطرافشان، دور دریاچه قدم می زدند، کرد و گفت:

- اولاً زشت نیست. ثانیاً کسی به ما نگاه نمی کنه. بهونه نیار خانم فراری.

مهتاب که کمی آرام گرفته بود، سر روی بازوی آراین گذاشت و گفت:

- اگه محسن برگرد و ما رو ببینه شاکی می شه.

آرین حلقه دستش را محکم تر کرد و با خنده گفت:
- یعنی می خوای بگی برای خواهرش غیرتی می شه؟
مهتاب به تائید حرف آرین سری تکان داد و نگاه پر از
عشقش را به برادر کوچکش که حالا برای خودش مردی
شده بود. انداخت. دیگر از آن پسر بچه ی لاغر اندام و
ریزه میزه خبری نبود. محسن پوست انداخته بود و تبدیل
به نوجوان خوش بر روی شده بود. قد کشیده بود و وزن
اضافه کرده بود و به لطف فیزیوتراپی و آمپولهای گران
قیمتی که هر ماه تزریق می کرد، تسلطش بر روی
عضلاتش بیشتر شده بود.

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهارصد و شصت

بهتر حرف می زد و به کمک مربیانش یاد گرفته بود خیلی
از کارهای شخصیش را به تنهایی انجام دهد.
مهتاب با به یاد آوری محسن که هر روز جلوی آینه به
امید دیدن موی پشت لبش و یا روی چانه اش وقت می

گذراند، لبخند زد. پسر کوچلویش بزرگ شده بود و برای مرد شدن عجله داشت.

آرین رد نگاه مهتاب را گرفت و به محسن نگاه کرد. از علاقه ی زیاد مهتاب به برادرش آگاه بود. نفسی گرفت و گفت:

- اصلاً فکر نمی کردم بعد از چهار سال من و یادش بیاد. وقتی بهم گفت تو همونی که برام ویلچر خریدی شوکه شدم.

مهتاب سر از بازوی آرین برداشت و با لحنی پر از غرور، گفت:

- محسن حافظه خوبی داره. معلم هاش همه ازش تعریف می کنن. می گن خیلی باهوشه. پارسال کلاس سوم و چهارم و با هم گذروند. الانم رفته پنجم. هنوز خیلی از بچه های همسن و سالش عقب تره ولی مهم نیست. می دونم اونقدر پشتکار داره که حتما این عقب افتادگی رو جبران می کنه و برای خودش آدم موفق می شه.

آرین دست مهتاب را در دست گرفت و با شیفگی گفت:

- اگه یه موی خواهرش تو تنش باشه شک ندارم که این طور می شه.

مهتاب که از تعریف آرین خجالت کشیده بود. سرش را پایین انداخت. هیچ وقت نسبت به تعریف و تمجید اطرافیانش راحت نبود. آرین ابروی بالا انداخت و گفت:

- چیه ؟ مگه دورغ می گم. تو قوی ترین. شجاعتی و زیباترین دختری هستی که در تمام عمرم دیدم.

مهتاب سرش را بلند کرد و به صورت خندان و چشمهای براق آرین نگاه کرد و با شیطنت گفت:

- الان داری مخ می زنی؟

آرین اخم ریزی کرد و گفت:

- جدی می گم مهتاب. من هیچ کس رو مثل تو ندیدم. هیچ کس نمی تونه این طور زندگیش رو تغییر بده که تو تغییر دادی. این کار نه تنها شجاعت بلکه قدرت زیادی می خواد.

مهتاب با یاد آوری زندگی گذشته اش آهی کشید و گفت:

- درسته من خیلی تلاش کردم ولی نمی تونم منکر تاثیری که پول اون زمین تو زندگیم داشت، بشم. اگه اون پول نبود.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_یک

آرین میان حرف مهتاب پرید و گفت:

- این قدر در حق خودت اجحاف نکن. پول مهمه. خیلی هم مهمه ولی این طور نیست که هر کی پول داره بتونه پیشرفت کنه و زندگیش رو تغییر بده. باید قدرت و جسارت جلو رفتن و داشته باشی. همین طور ظرفیت استفاده از آون پول رو. همه مثل تو نیستن خیلی ها بعد از این که یه پول هنگفت دستشون میاد از خود بی خود می شن به راه های اشتباه کشیده می شن. ولی تو این طور نبودی. تو اونقدر با درایت عمل کردی که حتی خیلی از آدم های باتجربه و کاردان هم نمی تونن این طور عمل کنن.

- من دوستای خوبی مثل هدیه و آرمان داشتم که راهنماییم کنن. وگرنه منم خیلی جاها داشتم اشتباه می کردم.

آرین با حرص گفت:

- تو رو خدا اسم اون دوتا رو نیار. از صبح منتظرم از پشت یکی از این درختا بیان بیرون و داد بزنی ما اومدیم. تو این چند ماه نداشتن دو ساعت من و تو با هم خلوت کنیم. انگار بو می کشن بینم ما کجا می ریم دنبالمون راه بیفتن بیان.

مهتاب که با یادآوری شیطنت های هدیه و آرمان خنده اش گرفته بود. دستش را جلوی دهانش گرفت و سرش را تکان داد. به نظرش آرمان با آن تیپ همیشه رسمی در کنار هدیه رنگارنگ، شاد و بی خیال زوج خیلی جالبی بودند. یک زوج بی غل و غش و راحت. خنده اش را قورت داد، گفت:

- چطور دلت میاد اینطوری در موردشون حرف بزنی. خدایی خیلی بانمکن. همین الان که اسمشون اومد دلم براشون تنگ شد.

آرین چپ، چپی به مهتاب نگاه کرد و با دلخوری گفت:
- بعضی وقتها فکر می کنم اونا رو بیشتر از من دوست داری.

مهتاب نگاهی به قیافه درهم و آزرده آرین انداخت. به قول هدیه "پسره لوس."

می دانست زندگی با آیین سختی های خودش را دارد. بعضی چیزها آنقدر با تار و پود وجود آدمها گره می خورد که به این راحتی نمی توانند آن را تغییر بدهند. آیین لوس بود و در مورد رابطشان حسود و گاهی بی منطق. ولی در عوض عاشقانه دوستش داشت و برای خوشحالیش همه کار می کرد و او را در زندگی به همه چیز و همه کس ترجیح می داد.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_دو

خودش هم اخلاق های بد زیادی داشت. توی کار سختگیر و کمالگرا بودن و انتظار داشت همه چیز در حد عالی و بدون نقص انجام شود و به راحتی خطاها و اشتباهات اطرافیانش را نمی بخشید. کمی کینه ای بود و سخت بدی های دیگران را فراموش می کرد. کمی هم به قول هدیه " قهر، قهرو بود. " و زود دلخور می شد.

مهتاب به خوبی می دانست اگر بخواهد در کنار آیین زندگی خوبی داشته باشد باید این تفاوتها را بپذیرد. نمی

توانست از پسری که یک عمر در ناز و نعمت زندگی کرده بود و هر چه خواسته بود بی چون و چرا در اختیارش قرار گرفته بود، توقع داشته باشد مثل او فکر کند. همین طور که آرین نمی توانست از او توقع داشته باشد با دیدی همیشه مثبت و شاد به همه چیز نگاه کند. هر چند اتفاقات چند سال گذشته هر دوی آنها را بزرگتر و پخته تر کرده بود ولی هنوز هم آثار زندگی گذشته در وجود هر دویشان بود. می دانست برای رسیدن به یک زندگی خوب باید بهتر همدیگر را بشناسند. به دیدگاه های هم احترام بگذارند. نقص های همدیگر را بپذیرند و با تکیه بر خوبیهای هم زندگیشان را جلو ببرند و سعی کنند در کنار هم رشد کنند و هر روز نسبت به روز قبل کامل تر شوند. هر دو راه درازی در پیش رو داشتند. راهی که چندان هم هموار و راحت نبود. ولی مهتاب ایمان داشت با تکیه بر عشقشان می توانند این راه را بپیمایند و به مقصد برسند. با صدای آرام و اطمینان بخش، گفت:

- . خودت می دونی هیچ کس جای تو رو برام نمی گیره.
اونا بهترین دوستان هستن ولی تو عشقمی. کسی که

حاضر نیستم با هیچ کس و هیچ چیز در دنیا عوضش کنم.

چشم های آرین برقی زد و در یک حرکت مهتاب را در آغوش گرفت و بوسید. عشق مهتاب تنها چیزی بود که در دنیا می خواست. مهتاب به سرعت از بغل آرین بیرون آمد و نگاه سرزنش باری به او کرد. آرین با صدای بلند خندید. آنقدر خوشحال بود که هیچ چیز نمی توانست او را ناراحت کند.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_سه

پرستو دستش را روی برآمدگی جیب شلوارش کشید و از اتوبوس پیاده شد. چند هفته از آن شب منحوس می گذشت و تقریباً تمام آثار آن شب از سر و صورتش پاک شده بود. ولی پرستو هنوز نتوانسته بود بر ترسی که از آن شب در وجودش رخنه کرده بود، غلبه کند. ترس از

این که دوباره آن اتفاق برایش بفتد، او را تقریباً خانه نشین کرده بود.

آن شب بعد از این که جواد کارش را کرد او را که از شدت درد و ترس تقریباً از حال رفته بود. به زور سوار ماشین کرد و جایی نزدیک خانه شان رها کرد.

خیلی طول کشید تا پرستو توانست خودش را جمع و جور کند و به خانه برساند. حالش آنقدر بد بود که حتی پدر همیشه خمارش هم نگرانش شده بود. مادرش با دیدن او دست توی صورتش کوبیده بود و پرویز مات و مبهوت نگاهش کرده بود. به همه گفته بود که چند نفر بر سرش ریختند و بعد از کتک زدنش کیف و موبایلش را دزدیده اند. دروغ نگفته بود ولی راستش را هم نگفته بود. نمی توانست کل حقیقت را بگوید. چه می گفت. که او را سوار ماشین کردن و به بیابان بردن و بعد از تجاوز برش گرداندن. با برگشتنش به این محله و زندگی در کنار پدر و مادرش به اندازه کافی انگشت نمای خاص و عام شده بود. دیگر نمی خواست بیشتر از این اسمش در دهان مردم بیفتد.

چهار روز از توی رختخواب بیرون نیامد و بی وقفه به تمام اتفاقات زندگیش فکر کرد. به سرکشهای دوره نوجوانیش به توهمات دوران جوانیش. به ازدواجش با سپهر. به خیانتش. به اعتمادش به کمال. به زندگیش در ترکیه. خیلی جاها راه را به اشتباه رفته بود. تمام عمرش به خاطر چهره زیبایش به دنیا فخر فروخته بود و یک قدم خودش را بالاتر و بهتر از دیگران دانسته بود. همین غرور بود که باعث شده بود سپهر را لایق خودش نداند و همیشه او را مسخره کند. ولی حالا همین زیبای کار دستش داده بود. مطمئن بود اگر زیبا نبود آن اتفاق شوم برایش نمی افتاد. حالا از چهره و هیكل خودش بیزار بود.

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهارصد و شصت و چهار

دوست داشت خودش را بپوشاند و از همه دور نگه دارد. از همه ی مردها بدش می آمد و از فکر توجه مردها به خودش چندشش می شد.

وقتی کمی حالش بهتر شد به محل کارش زنگ زد و استعفا داد. دیگر نمی توانست در ایران بماند. می خواست برود و زندگی جدیدی برای خودش درست کند. برایش مهم نبود در ترکیه چه شرایطی خواهد داشت ولی هر چه بود بهتر از حال و روزش در ایران بود. شاید روزی ازدواج می کرد. با یک آدم معمولی یکی مثل حمید. عجیب بود ولی دلش یک زندگی نرمال می خواست یک زندگی شبیه زندگی پروانه. به دور از هر هیاهو و دیوانه بازی ولی می دانست این زندگی را نمی تواند در ایران تجربه کند. باید از ایران می رفت. احتمالاً در ترکیه هم نمی ماند آنجا هم برایش یادآور خاطرات تلخ گذشته و حماقت هایش بود. همین که کمی خودش را جمع و جور می کرد به کشور دیگری می رفت و برای همیشه گذشته را به فراموشی می سپارد.

با یکی از دوستانش در ترکیه تماس گرفته بود و او هم قول کاری در یک فروشگاه و اتاقی در خانه اش را به او داده بود. دیگر برایش نه خانه بزرگ مهم بود و نه ماشین و نه بودن در کنار مرد خوش قیافه و پولداری.

کارهایش را که سرو سامان داد ساعت از هشت گذشته بود و هوا تاریک شده بود. باز آن حس ترس به جاننش

افتاد. خودش را به ایستگاه اتوبوس رساند و مابین دو زن ایستاد. در این چند هفته به ندرت از خانه بیرون آمده بود و هر بار هم فقط از وسایل عمومی مثل اتوبوس و مترو استفاده کرده بود ولی حتی این کار هم نتوانسته بود آن حس امنیتی که او به دنبالش بود را برایش بوجو آورد. برای همین در یک فرصت مناسب چاقوی ضامن دار پرویز را دزدیده بود و در جیب شلوارش گذاشته بود و هر بار با لمس آن آرام می شد. خودش هم نمی دانست قرار است با آن چاقوی ضامن دار چکار کند ولی همین که آن را داشت خیالش را اسوده می کرد. مثل کشتی شکسته ای شده بود که به هر تخته پاره ای چنگ می زد.

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهارصد و شصت و پنج

کمال در جایی نزدیک خانه ی پدری پرستو ایستاده بود. وقتی جواد به او گفت که کار تمام شده و چند عکس از پرستو با صورتی کبود و حال نزار به او نشان داد. بقیه پول جواد و رفقاییش را داد و بعد از تاکید زیاد در مورد این

که اگر پای پلیس به جریان باز شد نباید اسمی از او ببرند. ارتباطش را با جواد قطع کرد.

سیم کارتی که به این منظور از یکی از دوستانش گرفته بود را شکست و هر چیزی که او را به پرستو مرتبط می کرد از زندگیش پاک کرد و منتظر ماند تا ببیند خبری از پرستو می شود یا نه. نمی خواست اگر پرستو از جواد شکایت کرد و اسمی از او به میان آمد هیچ چیزی که او را به پرستو ربط دهد وجود داشته باشد.

با این که به نظر خودش پلیس به هیچ عنوان نمی توانست او را برای اتفاقی که برای پرستو افتاده بود، مقصر بداند ولی باز هم چند هفته منتظر ماند و وقتی مطمئن شد پرستو شکایت نکرده و اصلاً پای پلیس به قضیه باز نشده به سراغ پرستو آمد. می خواست به چشم های پرستو نگاه کند و بگوید آن بلا را او بر سرش آورده. می خواست بگوید تا تو باشی با دم شیر بازی نکنی. می خواست توی صورتش بخندد و مسخره اش کند. می دانست پرستو در موضع ضعف است و کاری از دستش بر نمی آید و کمال عاشق ضعیف کشتی بود. هر کسی ضعیف تر طعمه بهتری برای تحقیر و اذیت کردن.

او هیچ وقت خودش را با آدمهای قوی در نمی انداخت ولی تا می توانست آدم های ضعیف را اذیت می کرد و عقده حقارتی را که در وجودش بود، تسکین می داد. از دور پرستو را دید که از اتوبوس پیاده شد. پوزخندی زد. آن پرستو لاکچری که اتوبوس سوارها را مسخره می کرد به چه حال و روزی افتاده بود که سوار اتوبوس می شد. سلانه، سلانه به دنبال پرستو راه افتاد. می خواست او را در جای خلوتی گیر بندازد تا بهتر بتواند تحقیرش کند.

پرستو وارد کوچه بلند و تاریکی شد که تنها مسیرش به خانه ی پدری بود. همان کوچه ای که جواد او را داخل آن انداخته بود و رفته بود.

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهارصد و شصت و شش

یک طرف کوچه خرابه بود و طرفه دیگر دیوار بلند یک کارگاه کشمش خشک کنی که همیشه بوی گند کشمش

مانده و فاسد شده از آن به مشام می رسید. از بچگی از این کوچه متنفر بود. از تاریکی اش. از سکوتش و از بوی بدی که هیچ وقت از بین نمی رفت. ولی چاره ای جز عبور از این کوچه نداشت.

برای بار هزارم دستش را روی جیب شلوارش کشید و برآمدگی که به خاطر وجود چاقو ایجاد شده بود را لمس کرد. نفسی گرفت و به سمت انتهای کوچه به راه افتاد. چند چراغ کم نور، بالای دیوار کارگاه روشن بود که فضای کوچه را وهم آورتر و ترسناکتر می کرد.

با شنیدن صدای پای از پشت سرش ترس نهفته در دلش بیشتر شد. در این موقع شب کمتر کسی در این کوچه رفت و آمد می کرد. سرعت قدم هایش را بیشتر کرد و در دل به خودش لعنت فرستاد که چرا اجازه داده بود کارش تا این موقع شب طول بکشد. صدای پا به او نزدیک تر شد و سرعت قدم های پرستو بیشتر.

پرستو دست داخل جیب شلوارش کرد و انگشتانش را دور چاقو حلقه کرد و با انگشت شصت ضامن چاقو را نوازش کرد. ضامنی که بارها و بارها در خلوت اتاقش آن را فشار داده بود تا تیغه ی چاقو به بیرون پپرد.

صدای قدم ها نزدیک تر شد. پرستو شروع به دویدن کرد. ناشناس هم پشت سر پرستو شروع به دویدن کرد. پرستو از ترس به اولین فرعی سر راهش پیچید. ولی اشتباه کرد. این فرعی بن بستی بود که به در پشتی کارگاه می رسید.

حالا ناشناس به او رسیده بود و پرستو ترسان به در روی به رویش نگاه می کرد. ناشناس دستش را روی شانه ی پرستو گذاشت. پرستو از ترس جیغ کشید. چاقو را از جیبش بیرون آورد. به سمت ناشناس چرخید و ضامن چاقو را زد و در قلب ناشناس فرو کرد.

ضربه آنقدر سریع و ناگهانی بود که کمال نتوانست حتی آخ بگوید فقط با چشم هایی از حدقه در آمد برای کسری از ثانیه به پرستو نگاه کرد و بعد روی زمین افتاد. پرستو بدون این که به جسم بیجان مرد که در تاریکی کوچه صورتش معلوم نبود، نگاه کند. پا به فرار گذاشت. وقتی به خودش آمد که به انتهای کوچه باریک رسیده بود و چاقوی خونی هنوز در دستش بود. تیغه چاقو را بست و داخل جیبش گذاشت و با پاهایی لرزان به سمت خانه رفت. از کاری که کرده بود پشیمان نبود. احساس

سبکی می کرد. انتقامش را از همه ی آن نامردهایی که در تاریکی کوچه به زنها تجاوز می کردند، گرفته بود. حالا فقط باید می رفت. همین امشب. بدون این در مورد این اتفاق با کسی حرف بزند.

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهارصد و شصت و هفت

ناهدید برای بار هزارم شماره تلفن کریمی را گرفت. ولی کریمی مثل تمام یک هفته گذشته تماسهای او را بی جواب گذاشت. ناهید عصبی و خشمگین گوشی موبایلش را روی مبل پرت کرد. نمی دانست باید چه کار کند. دستش به جایی بند نبود. از وقتی که فهمیده بود طرف حساب او یک شخص خاص است و نه کل شرکت سرمایه گذاری. امیدش برای این که بتواند راه فراری پیدا کند، بیشتر شده بود. مسلماً به توافق رسیدن با یک شخص راحت تر از یک شرکت با تعداد زیادی سهامدار

بود. ولی در این مدت هر کاری کرده بود تا بتواند اسم آن شخص را پیدا کند، بی نتیجه بود.

با ناراحتی به سمت جلو خم شد و صورتش را بین دستهای لاغرش پنهان کرد. بیش از ده ماه از تاسیس شرکتش می گذشت. سه ماه اول همه چیز خوب بود. به توصیه ی یکی از کارشناسان شرکت سرمایه گذاری که کریمی به او معرفی کرده بود وارد یک معامله پرسود شده بود و توانسته بود سرمایه شرکت را به مقدار قابل توجهی افزایش دهد. ولی از ماه چهارم سود سرمایه کم شد و این موضوع که چندان به مذاق ناهید خوش نیامده بود باعث شد دوباره به سراغ همان کارشناس برود. و به توصیه او وارد یک معامله پرسود دیگر شود. ولی این بار ضرر پشت ضرر به طوری که در شش ماه گذشته تقریباً شرکت به مرز ورشکستگی رسیده بود. ولی این تنها قسمت بد قضیه نبود. قسمت ناراحت کننده تر این بود که حالا شرکت سرمایه گذار به سراغ سرمایه اش آمده بود و طبق قرار داد، ناهید باید همه ی دارائیش را می داد تا ضرر شرکت سرمایه گذار را جبران کند.

وقتی که آقای کریمی به او زنگ زده بود و گفته بود شرکت در حال انجام کارهای قانونی برای برگرداندن سرمایه اش است دیوانه شده بود ولی کاری از دستش بر نمی آمد.

می دانست اگر وارد آن معامله دوم نمی شد. کار به اینجا نمی کشید. یا اگر بعد از چند ماه ضرر دهی خودش را کنار می کشید و اعلام ورشکستگی می کرد ممکن بود بتواند مقداری از سرمایه اش را حفظ کند ولی دیگر دیر شده بود و او تمام سرمایه اش را از دست داده بود. تمام امیدش به این بود که بتواند با آن شخص ناشناس به توافق برسد.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_هشت

صدای زنگ موبایلش که بلند شد به امید این که کریمی پشت خط باشد، گوشی موبایل را از روی مبل برداشت ولی به جای کریمی، کتابیون پشت خط بود.

اخم ریزی کرد و تماس را وصل کرد. این که کتایون بعد از سه ماه با او تماس می گرفت برایش عجیب بود. از وقتی کتایون به او توصیه کرده بود که اعلام ورشکستگی کند و او زیر بار نرفته بود دیگر با هم حرف نزده بودند.

- الو

- سلام ناهید، کتایونم.

ناهید با بی حوصلگی جواب داد:

- می دونم. چیکار داری؟

- من به همراه موکم دارم میام خونت.

- موکلت؟ موکلت کیه؟

- رسیدم می گم.

و بدون توضیح دیگری تلفن را قطع کرد. ناهید که هنوز گیج حرفهای کتایون بود با شنیدن صدای در سرش را بلند کرد و آنیتا و فرشاد را دید که وارد خانه شدند.

دوباره اخمهایش درهم رفت. اصلاً از این پسره خوشش نمی آمد. ماه های اول کاری خیلی سعی کرد که آنیتا را از فرشاد جدا کند و او را وادار کند تا در شرکت سمتی را بر عهده بگیرد ولی نتوانست بعد از آن هم چنان درگیر کار

شد که اصلاً وجود آنیتا را فراموش کرد. هر چند هر وقت آنیتا را با فرشاد می دید آن حس بد به سراغش می آمد. ولی مشکلات شرکت آنقدر زیاد بود که نمی خواست با جدا کردن فرشاد از آنیتا یک دردرس جدید برای خودش بسازد. آنیتا با دیدن حال بد مادرش جلو رفت و گفت:

- چیزی شده مامان؟ حالت خوب

ناهید با لحن تندی گفت:

- خوبم، چیزی نیست؟

- آخه حالت یه جوریه؟ انگار اصلاً خوب نیستی.

- حالم هیچ جوری نیست تو هم بهتر تو کار من دخالت نکنی.

آنیتا شانه ای بالا انداخت و با سر به فرشاد اشاره کرد تا به دنبالش برود. حوصله سروکله زدن با مادرش را نداشت حتماً خودش می توانست از پس مشکلاتش برآید.

هنوز چند قدم از مادرش فاصله نگرفته بود که صدای زنگ در بلند شد. ناهید از جایش بلند شد و همانطور که به سمت در می رفت رو به آنیتا گفت:
- شماها برید بالا با من کار دارن.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_نه

آنیتا از این که این موقع روز کسی به دیدن مادرش آمده بود، تعجب کرد ولی بدون حرفی به سمت پله های کنار پاسیو رفت. هنوز چند پله بالا نرفته بود که صدای آشنایی گوشش را پر کرد. صدایی که نزدیک به دو سال بود که نشنیده بود. با تعجب به سمت صدا برگشت. اشتباه نکرده بود. عمو کوروش در کنار کتایون ایستاده بود و با پوزخند با مادرش سلام و احوالپرسی می کرد. ناهید نگاهش را از روی صورت عمو کوروش به سمت مادرش گرداند. رنگ از صورت مادرش پریده بود و چشم هایش از ترس گشاد شده بود. فرشاد را که پشت سرش

ایستاده بود کنار زد و از پله ها پایین آمد. عمو کوروش با دیدن آنیتا گفت:

- تو هم اینجا پی؟

آنیتا با کمی تردید سلام کرد. هنوز نمی دانست عمویش اینجا چه کار می کند ولی مطمئن بود، چیز خوبی در این دیدار نیست.

- سلام عمو جون. خوبی؟

ممنونم کم جانی گفت و دوباره به مادرش که چند قدم عقب رفته بود، نگاه کرد. ناهید رو به کتایون گفت:

- اینجا چه خبره؟

- آقای بازیار موکل من هستند. ایشون کسی هستند که سرمایه اصلی شرکت تو رو تامین کردن و الان هم اومدن تا حکم دادگاه رو خودشون بهتون تحویل بدن. طبق این حکم شما باید ظرف چهل و هشت ساعت آینده این ملک رو تخلیه کنید. البته شرکت. ماشین و حساب بانکی تون هم بلوکه شده و در اختیار آقای بازیار قرار می گیره. چشم های آنیتا گرد شد. ناهید نالید:

- کتایون تو وکیل من بودی.

- من سه ماه که دیگه وکیل تو نیستم. یادت رفته.

- تو می دونستی؟ تو می دونستی پشت همه ی اینا کوروشه.

کتایون سرش را به نشانه نه تکان داد. کوروش گفت:

- نه، کتایون از هیچی خبر نداشت. ولی وقتی دیدم قرارداد تو باهاش فسخ کردی. گفتم می تونه وکیل خوبی برای من بشه.

ناهید نگاه پر نفرتی به کوروش انداخت و گفت:

- همه اش زیر سر تو بود. تو و اون کریمی آشغال.

کوروش لبخند بزرگی زد و گفت:

- کریمی مرد نازنینی. و البته دوستان زیاد و پر نفوذی داره.

#ستاره_های_نیمه_شب

#پارت_چهارصد_و_هفتاد

- تو برام نقشه کشیده بودی؟ تو من و انداختی وسط اون معامله نکبت. اون مثلاً کارشناس هم از طرف تو بود. آره؟

- آره، ولی می تونستی قبول نکنی. اونقدر طمع چشات و کور کرده بود که به عواقب کارت فکر نمی کردی.

- تو یه آشغالی؟ یه آشغال عوضی؟

کوروش ابروی بالا انداخت و گفت:

- من هیچ کار غیر قانونی نکردم. برعکس تو که با زد و بند و خلاف این همه سرمایه رو از من دزدیدی. چیزی که الان دارم ازت پس می گیرم یک صدم ضرری که تو به من زدی نیست. تو هولدینگ من و تا مرز ورشکستگی بردی. ولی تا وقتی که پای پسر من و به موضوع باز نکرده بودی کاری باهات نداشتم ولی نمی تونستم بذارم از این یکی قصر در بری. ناهید اشتباه بزرگی کردی.

آنیتا با تعجب پرسید:

- آراین؟ دارید در مورد آراین صحبت می کنید؟ مامان تو با آراین چیکار کردی؟

ناهید فریاد زد:

- هر کاری کردم به خاطر تو بود.

آنیتا داد زد:

- بس کن مامان. بس کن. خسته شدم هر کاری می کنی
منتش رو سر من می زاری. دزدی کردم. به خاطر تو.
قاچاق کردم به خاطر تو. از ایران اومدم. به خاطر تو.
شرکت زدم به خاطر تو... به خاطر تو... به خاطر تو....
من نخوام تو به خاطر من کاری کنی باید کی رو ببینم. بابا
دست از سر من وردار. خسته شدم از دستت. خسته
شدم. خسته شدم.

ناهید که انتظار نداشت آنیتا جلوی عمویش این طور به
او پپرد. عقب، عقب رفت و با بیچارگی روی مبل
نشست. به نظر ده سال پیر شده بود. در آستانه ی
پنجاه و پنج سالگی تبدیل شده بود به یک زن بدبخت و
شکست خورده. همه چیزش را از دست داده بود. نه
پولی داشت. نه دوستی و نه خانواده ای. با صدایی که از
ته چاه بلند می شد گفت:

- الان من باید چیکار کنم؟

کوروش گفت:

- درستش این بود که ولت می کردم تا بری تو خیابون زندگی کنی ولی چون به خواهرت قول دادم که رهاش نکنم. یه آپارتمان به اسم خودم خریدم می تونی تا وقتی که دلت می خواد تو اون آپارتمان زندگی کنی. داریوش هم قبول کرده ماهانه مبلغی رو برات بفرسته تا امورات بگذره. دیگه از اون زندگی لاکچری قبلی خبری نیست ولی می تونی یه زندگی معمولی داشته باشی.

#ستاره های نیمه شب

#پارت چهارصد و هفتاد و یک

ناهد پوزخندی زد و گفت:

- پس داریوش هم باهات همدست بود؟

کوروش سرش را به نشانه نه تکان داد و گفت:

- نه، هیچ کس تو جریان کاری که من می خواستم بکنم نبود. بعد از تمام شدن کار بهش زنگ زدم و همه چیز و گفتم. باید می فهمید که مادر دخترش دیگه نمی تونم هزینه های دخترش رو بر عهده بگیرم.

بعد رو به آنیتا ادامه داد:

- وضعیت مادرت این طوریه که می بینی. می تونی پیش مامانت بمونی و یا بری پیش بابات. میل خودته.

آنیتا دستی توی صورتش کشید و گفت:

- ترجیح می دم زندگی مستقل خودم و داشته باشم. از بابا می خوام کمی پول برای شروع زندگی بهم بده. خودم هم می رم سر کار.

کوروش سرش را به نشانه تائید تکان داد و گفت:

- هر طور که راحتی.

بعد دوباره به ناهید که نگاه مات زده اش را به دیوار دوخته بود، گفت:

- کتایون به عنوان وکیلیم بقیه موارد رو بهت می گه. من باید زودتر برگردم تهران. آخر این ماه عروسی پسرانه. کلی کار دارم. حیف که نمی تونم دعوتتون کنم. می دونی که پرونده ات توی ایران بازه و پات برسه ایران می گیرنت.

آنیتا با هیجان به میان حرف عمویش پرید و پرسید:

- عروسی؟ آری و آرمان دارن عروسی می کنند.

لبخندی روی لبهای کوروش نشست و گفت:

- بله.

- باکی؟ من می شناسمشون.

- می شناسی. آرمان داره با هدیه عروسی می کنه و آرین با مهتاب.

ابروهای آنیتا بالا پرید. آب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد:

- همون مهتاب.

لبخند کوروش عمیق تر شد و با افتخار گفت:

- بله، همون مهتاب

پایان اول مهر هزار و چهارصد و یک.